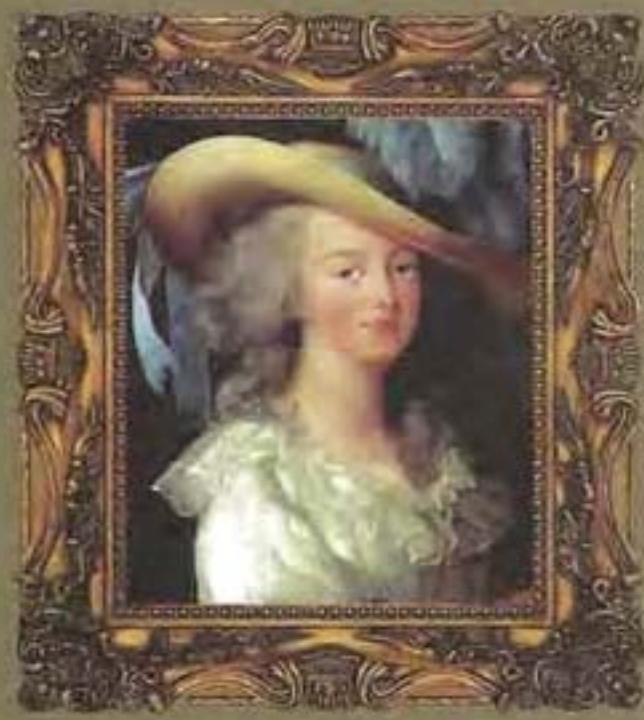


حاطرات پنجم
بلطفه
شروع بالامو
الکساندر دوم



ترجمہ عاصم صنوی

خاطرات یک پزشک
ژوژف بالسامو

جلد چهارم

این اثر ترجمه‌ای است از:

Alexandre Dumas

Joseph Balsamo

Editions Gallimard et librairie Générale Française. 1967.

با استفاده از نسخه‌های چاپی و الکترونیکی دیگر



انتشارات توس
«۶۹۸»

ژو زف بالسامو

جلد چهارم

خاطرات یک پزشک

آلکساندر دوما

ترجمه:

قاسم صنعتی

سرشناسه

دوما، الکساندر ۱۸۰۲-۱۸۷۰ م.

Dumas, Alexander

عنوان و نام پدیدآور

مشخصات نشر

مشخصات ظاهری

ج. ۴:

ص. ۴۸۰:

مشخصات ظاهری

مشخصات ظاهری

شابک

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۹۴-۷، ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۹۴-۸، ج. ۱. ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۹۷-۸، ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۹۶-۱، ج. ۳. ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۹۵-۴

وضعیت فهرست نویسی: **فیبا**

یادداشت

عنوان اصلی: Joseph Balsamo

شناسه افزوده

مشنوی، قاسم ۱۳۱۶-

PQ2254/j91388:

رده‌بندی دیجیتال

رده‌بندی کنکرد

۸۴۳/۸:

شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۶۹۹۴۶



خاطرات یک پزشک، ژوزف بالسامو (جلد چهارم) الکساندر دوما

ترجمه قاسم مشنوی

چاپ اول: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپخانه نیل

شابک جلد چهارم: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۹۷-۸ ISBN 978-964-315-697-8

شابک دوره ۴ جلدی: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۹۸-۵ ISBN 978-964-315-698-5

کلمه حقوق حاب و انتصار این اثر به هر صورت محفوظ و مخصوص انتشارات توos است.

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، پلاک ۱ - تلفن ۰۲۱-۶۶۴۶۱۰۰۷

دفتر مرکزی: خیابان دانشگاه، بنیست پور جوادی، شماره ۱۵ - تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۹۱۴۴۵-۷

نشانی اینترنت: www.ToosPub.com پست الکترونیک: info@toospub.com

فهرست

۷	آنچه آلتواتس برای تکمیل اکسیر زندگی اش لازم داشت
۲۴	دو قطره آب آقای ریشلیو
۳۹	فرار
۴۸	بینایی مضاعف
۵۷	مرگ کاذب
۶۵	اراده
۷۳	خانه آقای سارتین
۸۲	صدنو قچه
۹۲	صحبت
۱۰۴	جایی که آقای سارتین به تدریج باور می کند که بالسامو جادوگر است
۱۱۲	اکسیر زندگی
۱۲۰	ستیز
۱۲۶	عشق
۱۳۹	اکسیر
۱۴۹	خون
۱۵۹	انسان و خدا
۱۶۶	داوری
۱۷۶	انسان و خدا
۱۸۳	جایی که به زمین باز می گردیم
۱۹۱	حافظه شاهان
۱۹۹	از هوش رفتن های آندره
۲۰۹	دکتر لوئی
۲۱۷	بازی با کلمات آقای ریشلیو

۲۲۹	بازگشت
۲۳۶	برادر و خواهر
۲۴۶	اشتباه
۲۵۴	بازجویی
۲۶۲	مشاوره
۲۷۴	و جدان ژیلبر
۲۸۲	دو اندوه
۲۹۶	راه تریانون
۳۰۳	افشای راز
۳۱۶	باغ کوچک دکتر لوئی
۳۲۳	پدر و پسر
۳۳۷	معضل اخلاقی
۳۵۹	نقشه‌های ژیلبر
۳۶۶	جایی که ژیلبر پی می‌برد ارتکاب جنایت از
۳۶۶	مغلوب کردن پیشداوری آسان‌تر است
۳۷۵	تصمیم
۳۸۱	در پانزدهم دسامبر
۳۸۹	آخرین باریابی
۳۹۹	فرزنده بی پدر
۴۰۵	ربایش
۴۱۲	دهکده آرامون
۴۱۹	خانواده پیتو
۴۲۷	عزیمت
۴۳۴	آخرین بدرود ژیلبر
۴۴۳	در کشتی
۴۴۹	جزیره‌های آسور
۴۵۸	مؤخره
۴۶۸	برای یادآوری

آنچه آلتوقاس برای تکمیل اکسیر زندگی اش لازم داشت

یک روز بعد از این گفت و گو، در حدود ساعت چهار بعد از ظهر، بالسامو در اتاق کارش واقع در خیابان سن - کلود، نامه‌ای را که فریتس برایش آورده بود، می‌خواند. این نامه امضا نداشت: بالسامو آن را در دست داشت و این رو و آن رو می‌کرد. با خود می‌گفت:

«این خط، حروف دراز، نامرتب، حاکی از اندکی لرزش، و این غلط‌های فاحش املایی را می‌شناسم.»

و باز می‌خواند:

«آقای کنت،

«کسی که مدت درازی پیش از این با شما مشورت کرده، امروز برای مشورت تازه‌ای نزد شما خواهد آمد. آیا گرفتاری‌های متعددتان به شما اجازه می‌دهند بین چهار تا پنج بعد از ظهر امروز نیم ساعت به او وقت بدھید؟»

وقتی این نامه برای دومین یا سومین بار خوانده شد، بالسامو باز به جست و جو پرداخت:

«برای چنین چیز بی اهمیتی نیازی نیست با لورنسا مشورت شود؛ از

طرفی، مگر خودم دیگر نمی‌توانم حدس بزنم؟ حروف دراز و بلند نشانه اشرافیت است؛ نامرتب بودن و لرزش حاکی از پیری است؛ پر از غلط‌های املایی بودن، علامت درباری بودن است. – آه! عجب ابله‌ی هستم! نامه از آقای دوک دو ریشلیو است. آقای دوک، قطعاً برای شما نیم ساعت وقت دارم؛ یک ساعت، یک روز. وقت من را بگیرید و به خودتان اختصاص بدهید. مگر نه این که شما بی آن که خودتان بدانید یکی از عاملان مرموز، یکی از دیوهای آشنای من هستید؟ مگر نه این که هر دو سرگرم انجام یک کار هستیم؟ مگر نه این که هر دومان با تلاشی در یک حد سلطنت را، که شما خود را روح آن می‌کنید و من دشمن آن هستم، به تزلزل در می‌آوریم؟ بیایید، آقای دوک، بیایید».

بالسامو به ساعتش نگاه کرد تا ببیند چه مدت باید منتظر دوک بماند.

در همین هنگام صدای زنگی در راهروی عمیق پیچید. بالسامو، لرزان، گفت:

«چه شده است؟ لورنتسا صدایم می‌زند. لورنتسا! می‌خواهد من را ببیند. آیا اتفاق بدی برایش افتاده؟ یا بار دیگر بازگشت خلق و خوبی است که غالباً شاهدش و گاهی هم قربانی اش بوده‌ام؟ دیروز کاملاً متفکر بود، به شدت حالت تسلیم و رضا داشت، بسیار نرم بود، دیروز، کاملاً به گونه‌ای بود که دوست دارم او را به آن نحو ببینم. دختر بی‌نوا! برویم.»

آن وقت جلوی پراهن قلابدوزی شده‌اش را بست، پیش‌سینه دانتلش را در زیر رب دو شانبرش پنهان کرد، نگاهی به آینه انداخت که مطمئن شود موهاش خیلی نامرتب نیست و پس از آن که با به صدا در آوردن زنگی شبیه زنگ لورنتسا پاسخ داد، راه پلکان را در پیش گرفت.

اما طبق عادت، در اتاق جلوتر از اتاق زن جوان، ایستاد و دست‌ها را که چلپاوار روی هم گذاشته بود با نیروی اراده‌ای که هیچ مانع نمی‌شناخت به سوی محلی که حدس می‌زد لورنتسا در آن باشد دراز کرد. سپس از سنکافی تقریباً نامرئی که در چوبکاری وجود داشت، مثل این که به خود شکی داشته باشد یا گمان کند که باید نیروی بیشتری به کار ببرد، داخل اتاق را نگاه کرد.

لورنتسا روی کاناپه‌ای که احتمالاً براثر اراده مرد مسلط در کنارش دچار تزلزل شده بود و خواسته بود آن را تکیه گاه خود کند، به خواب رفته بود. قطعاً

آنچه آلتواتس برای تکمیل... ۹

نقاش نیز نمی‌توانست برای او حالتی شاعرانه‌تر از این انتخاب کند. لورنتسا، معذب و نفس نفس زنان، زیر بار سنگین جریان سیالی که بالسامو به سویش فرستاده بود، شبیه به یکی از آریان^۱‌های زیبای وانلو^۲ بود که با سینه پف کرده و بالاتنه پر از تموج‌ها و تکان‌ها، سر بی اختیار از فرط نومیدی یا خستگی، دیده می‌شوند.

بالسامو از راه معمولی‌اش وارد شد و در برابر لورنتسا ایستاد تا نظاره‌اش کند، ولی بلاfacile بیدارش کرد: زن جوان در این حالت بسیار خطرناک بود. زن جوان، به محض این که بیدار شد، برقی از چشمان جهاند؛ بعد، مثل این که بخواهد افکار هنوز مواج خود را استوار کند، موها را با کف دست‌ها صاف کرد، لب‌های هنوز مرطوب از عشق را مهار کرد، عمیقاً در حافظه‌اش به جست و جو پرداخت، و افکار پراکنده‌اش را گرد آورد.

بالسامو با نوعی اضطراب به او نگاه می‌کرد. از مدت‌ها پیش به جهش‌های ناگهانی او از ملاطفت عاشقانه به هیجان خشم و کینه عادت کرده بود. واکنش آن روز، واکنشی که بالسامو به آن عادت نکرده بود، خونسردی‌ئی که لورنتسا به جای آن جهش‌های عادی کینه، با آن از او استقبال می‌کرد، این بار از چیزی شاید جدی‌تر از آن چه تا آن زمان دیده بود، خبر می‌داد.

باری، لورنتسا قد برافراشت و نگاه نرم خود متوجه او کرد. و گفت:
- لطفاً این جا در کنارم بنشینید.

بالسامو با شنیدن این صدا که نرم‌شی نامعهود داشت به لرزه در آمد. گفت:
- بنشینم؟ لورنتسای من، خوب می‌دانی که یگانه میلم این است که عمرم را

-۱ Ariane، در اسطوره‌ها، یکی از دختران مینوس شاه کرت بود و چون به تره که قصد کشتن مینوتور (گاو - آدم) را داشت دل باخت راهنمایی او در لاپرنت (هزار تو) را به عهده گرفت. ولی تره در نیمه راه او را رها کرد. منظرة پریشانی آریان در آن لحظه به خود و انهاده شدن و نهایی، الهام بخش هنرمندان بسیاری شده است. (م)

-۲ Van Loo (در منابع دیگر Van Loo) خانواده‌ای از نقاشان هلندی‌الاصل که در فرانسه استقرار یافته‌ند و در نهایت فرانسوی شدند. احتمالاً فرد مورد نظر نویسنده شارل آندره وان لو، ۱۷۰۵-۱۷۶۵ است که به موضوع‌های اسطوره‌ای نیز توجه داشته است. (م)

در پای تو بگذرانم.

لورنتسا با همان لحن گفت:

- آقا، خواهش می‌کنم بنشینید، هر چند آن چه می‌خواهم به شما بگویم طولانی نیست؛ ولی بالاخره به نظرم می‌رسد که اگر بنشینید بهتر می‌توانم با شما حرف بزنم.

بالسامو گفت:

- لورنتسای بسیار محبوب، امروز هم مانند همیشه مطابق میل تو رفتار می‌کنم. و در کنار لورنتسا که روی نیمکتی نشسته بود روی یک صندلی راحتی نشست. لورنتسا که با حالتی فرشته‌وار نگاهش را به بالسامو دوخته بود گفت:

- آقا، شما را خواستم تا تقاضای لطفی بکنم.

بالسامو، بیش از پیش مسحور با هیجان گفت:

- آه! لورنتسای من، هر چه می‌خواهی بگو، همه را!

- فقط یک چیز؛ اما باخبرتان می‌کنم که به شدت به این میل دارم.

- بگویید لورنتسا، بگویید، ولو به قیمت تمام ثروتم، ولو به قیمت نیمی از زندگی ام تمام شود.

زن جوان جواب داد:

- آقا، برای تان فقط به قیمت یک دقیقه از وقت تان تمام می‌شود.

بالسامو خوشوقت از شکل آرامی که گفت و گو به خود می‌گرفت، به یاری قدرت تخیل قوی خود، برنامه‌ای از لذت‌ها که لورنتسا می‌توانست در نظر بگیرد در ذهن خود می‌پروردید و به خصوص خوشوقت از آن بود که می‌تواند این میل او را برآورد. بالسامو با خود فکر می‌کرد:

«حتماً از من خدمتکاری، همدمنی، می‌خواهد. بسیار خوب، این فداکاری را که عظیم است، زیرا راز من و دوستانم را به خطر می‌اندازد، خواهم کرد، زیرا دختر بی‌نوا در این عالم تنها بی به شدت بدبخت است.»

و بعد به صدای بلند و لبخندی سرشار از عشق گفت:

- لورنتسای من، زود بگویید.

لورنتسا گفت:

- آقا، می‌دانید که من از فرط اندوه و ملال می‌میرم.

بالسامو با آهی حاکی از قبول سر فرود آورد. لورنتسا ادامه داد:

- جوانی‌ام به این شکل به هدر می‌رود؛ روزهایم حق حقی طولانی‌اند، و شب‌هایم وحشتی دائمی. در تنها‌یی و اضطراب پیر می‌شوم.
بالسامو گفت:

- لورنتسا، این زندگی را خودتان برای خودتان درست کرده‌اید، و آن‌چه به من مربوط می‌شود ایجاد زندگی‌ئی است که حسد ملکه‌ای را هم برانگیزد ولی شما آن را به این نحو اندوه‌گین می‌کنید.

- بسیار خوب. به همین جهت می‌بینید من هستم که به شما روی می‌آورم.

- متشکرم، لورنتسا.

- گاهی به من گفته‌اید که مسیحی خوبی هستید، هر چند...

- می‌خواهید بگویید هر چند شما فکر می‌کنید که روحی از دست رفته دارم؟
لورنتسا، فکرتان را من تکمیل می‌کنم.

- آقا، فقط بر سر آن‌چه من می‌گویم درنگ کنید و لطفاً هیچ حدسی نزنید.

- پس ادامه بدھید.

- بسیار خوب، به جای این که بگذارید در عالم این خشم‌ها و این ناامیدی‌ها نابود شوم، حال که از هیچ نظر برای تان مفید نیستم، موافقت کنید...
و ساکت شد تا به بالسامو نگاه کند؛ ولی بالسامو دوباره به خود مسلط شده بود و لورنتسا فقط با نگاهی سرد و لبخندی همراه با اخمر روبرو شد.
و در برابر این نگاه تقریباً تهدیدآمیز جان گرفت. ادامه داد:

- موافقت کنید که نه آزادی، زیرا می‌دانم که فرمانی خدایی، یا بهتر بگویم اراده شما که همواره به نظرم کاملاً پر اقتدار می‌رسد، من را برای تمام مدت عمر به اسارت محکوم می‌کند؛ باری موافقت کنید که چهره‌هایی انسانی ببینم، صدای کسی غیر از شما را بشنوم؛ بالاخره موافقت کنید از خانه بیرون بروم، قدم بزنم، اعمال زندگی را به جایاورم.

بالسامو ضمن آن که دست لورنتسا را به دست می‌گرفت گفت:

- لورنتسا، این میل را پیش‌بینی کرده بودم و خودتان هم می‌دانید که از

مدت‌ها پیش این میل من هم بود.
لورنسا با هیجان گفت:
در این صورت!...
بالسامو گفت:

- ولی شما خودتان به من که مانند فردی بی‌عقل، که البته هر مردی که عاشق باشد بی‌عقل است، اجازه داده بودم به بخشی از اسرار علمی و سیاسی ام راه یابید اخطار کرده‌اید. شما می‌دانید که آلتوتاس کیمیا را یافته است و به دنبال اکسیر زندگی می‌گردد: این در مورد علم. و نیز شما می‌دانید که من و دوستانم بر ضد سلطنت دنیوی توطئه می‌کنیم: این هم از لحاظ سیاسی. یکی از دو راز می‌تواند باعث شود که من را به مثابه جادوگر بسوزانند، و دیگری می‌تواند باعث شود که در مقام توطئه بر ضد سلطنت به چرخ شکنجه بسته شوم. باری، شما لورنسا، تهدیدم کرده‌اید؛ به من گفته‌اید هر کاری در دنیا برای تان ممکن باشد خواهید کرد که آزادی تان را باز یابید و همین که این آزادی را به دست آوردید، اولین استفاده‌ای که از آن خواهید کرد این است که من را پیش آقای سارتین لو دهید. آیا این را گفته‌اید یا خیر؟

- خوب، می‌گویید چه کنم؟ گاهی از کوره در می‌روم و آن وقت... خوب، آن وقت دیوانه می‌شوم.

- لورنسا، آیا الان آرام هستید؟ آیا در این لحظه عاقلید و می‌توانیم صحبت کنیم؟
- امیدوارم.

- اگر این آزادی را که از من طلب می‌کنید به شما بدhem آیا شما را زنی وفادار و مطیع، دارای روحی بانیات و آرام خواهم یافت؟ لورنسا، می‌دانید که این شدیدترین میل من است.

زن جوان خاموش ماند.

بالسامو همراه با آهی ادامه داد:

- بالاخره من را دوست خواهید داشت؟
لورنسا اظهار داشت:

- جز آن چه بتوانم به آن پاییند باشم نمی‌خواهم قولی بدhem؛ نه عشق، نه کینه، هیچ کدام به ما مربوط نیستند. امیدوارم در ازای این رفتار خوب‌تان، خداوند اجازه دهد که کینه بر طرف شود و عشق بیاید.

- لورنتسا، بدختانه چنین قولی کافی نیست که بتوانم به شما اعتماد کنم. من به سوگندی مطلق، مقدس، که جدایی از آن کفر باشد، سوگندی که در این دنیا و دنیای دیگر شما را مقید کند و بریدن از آن مرگ‌تان در این دنیا و لعن‌تان در دنیای دیگر را به دنبال داشته باشد می‌خواهم.

لورنتسا خاموش ماند. بالسامو پرسید:

- می‌خواهید این سوگند را یاد کنید؟

لورنتسا سرش را در میان دو دست گرفت و سینه‌اش زیر فشار احساس‌های مخالف متورم شد. بالسامو گفت:

- لورنتسا، این سوگند را به نحوی که تقریر می‌کنم و رسمیتی که به آن می‌دهم ایراد کنید و آن وقت آزادید.

- آقا، چه سوگندی باید یاد کنم؟

- سوگند یاد کنید که هرگز، به هیچ بهانه، از هر چه که راجع به علم آلتوتاس فهمیده‌اید چیزی از دهان‌تان خارج نخواهد شد.

- بله، این سوگند را یاد می‌کنم.

- سوگند یاد کنید که هرچه راجع به اجتماع‌های سیاسی ما می‌دانید هرگز از طرف شما فاش نخواهد شد.

- این سوگند را نیز یاد می‌کنم.

با سوگند و شکلی که من نشان خواهم داد؟

- بله؛ آیا همه‌اش این است؟

- خیر، سوگند یاد کنید - و لورنتسا، این اصلی‌ترین است، زیرا به سوگند‌های دیگر فقط زندگی من پیوند می‌خورد؛ و به آن که هم اکنون خواهم گفت خوشبختی‌ام پیوند می‌خورد. - لورنتسا، سوگند یاد کنید که هرگز از من جدا نخواهید شد. سوگند یاد کنید و آن وقت آزاد هستید.

زن جوان لرزید، گویی تیغه‌ای سرد تا قلبش نفوذ کرده است.

- و و این سوگند به چه شکل باید ادا شود.

- لورنتسا، به اتفاق به کلیسا بی می رویم؛ به اتفاق با یک نان مقدس مراسم قربان را اجرا می کنیم. به آن نان مقدس کامل سوگند یاد می کنید که هرگز چیزی از آلتواتس فاش نمی کنید، هرگز راجع به یاران من فاش نمی کنید. سوگند یاد می کنید که هرگز از من جدا نمی شوید. نان مقدس را دو قسمت می کنیم و هر کدام نیمی از آن را می خوریم و به خداوندگار سوگند یاد می کنیم، شما این سوگند را که هرگز به من خیانت نخواهید کرد و من این را که شما را همیشه خوشبخت خواهم کرد.

لورنتسا گفت:

- خیر، چنین سوگندی بی حرمتی به مقدسات است.

بالسامو با اندوه گفت:

- لورنتسا، سوگند در صورتی کفر است که با نیت پای بند نبودن به آن ادا شود.
لورنتسا گفت:

- ابداً چنین سوگندی یاد نخواهم کرد، زیرا به شدت بیم دارم که آرامش روح را از دست بدhem.

بالسامو گفت:

- باز هم می گویم، شما با ادای این سوگند آرامش روح تان را از دست نمی دهید: با پای بند نماندن به آن از دست می دهید.

- این کار را نمی کنم.

بالسامو نه با خشم، بلکه با اندوهی عمیق گفت:

- لورنتسا، در این صورت صبر کنید.

چهره لورنتسا، چون دشته بی گل که ابری بین آن و آسمان قرار گیرد، گرفته شد. گفت:

- به این ترتیب شما نمی پذیرید؟

- نه، لورنتسا، شما هستید که نمی پذیرید.

حرکتی عصبی بی صبری شدید زن جوان را در قبال این کلمه ها را آشکار کرد.
بالسامو گفت:

- لورنتسا، گوش کنید، کاری که می‌توانم برای تان بکنم این است و باور کنید که کار بزرگی هم هست.

زن جوان با لبخند تلخی جواب داد:

- بگویید. ببینیم سخاوتی که این چنین به رخ می‌کشید چیست.

- لورنتسا، تصادف یا تقدیر، هر کدام که شما بخواهید، با گرهای بازنشدنی ما را به هم پیوند داده؛ بنا براین نکوشیم که در این دنیا آن‌ها را پاره کنیم، زیرا فقط مرگ آن‌ها را از هم جدا خواهد کرد.

لورنتسا با بی‌صبری گفت:

- خوب، تمام این‌ها را می‌دانم.

- بسیار خوب، لورنتسا، ظرف هشت روز، به هر قیمتی که برایم تمام شود و هر خطری که در نتیجه این کار با آن مواجه شوم، شما مصاحبی خواهید داشت.

لورنتسا پرسید:

- کجا؟

- این‌جا.

لورنتسا فریاد زد:

- این‌جا! پشت این میله‌ها، پشت این درهای نفرت‌بار، پشت این درهای مفرغین! یک مصاحب در بند؟ آه! آقا، فکرش را نکنید، این ابدًا چیزی نیست که من از شما طلب می‌کنم.

- لورنتسا، ولی این تنها کاری است که می‌توانم برای شما بکنم.

زن جوان حرکت بی‌صبرانه تری کرد.

بالسامو به نرمی گفت:

- دوست من! دوست من! خوب فکر کنید، وقتی دو نفر باشید بار این بدختی لازم را آسان‌تر به دوش می‌کشید.

- آقا اشتباه می‌کنید؛ تاکنون فقط با بت اندوه خودم رنج برده‌ام نه با بت اندوه دیگری. این محنت را نداشته‌ام و می‌بینم که می‌خواهید آن را به من تحمیل کنید. بلی، شما قربانی دیگری نظیر خودم را این‌جا می‌گذارید و من شاهد آن خواهم بود که او مانند من از فرط اندوه لاغر شود، رنگ پریده شود و جان

سپارد؛ خواهم شنید مانند کاری که خودم کرده‌ام به این دیوار می‌کوبد، به در نفرت‌باری می‌کوبد که روزی هزار بار از آن سؤال می‌کنم تا بدایم وقتی شما خارج می‌شوید از کجا باز می‌شود؛ و موقعی که فربانی دیگر، مصاحب من، مانند من ناخن هایش را روی دیوار چوب و مرمر می‌ساید تا در آن سوراخی ایجاد کند یا آن را بشکافد؛ وقتی که مانند من پلک هایش را با گریه بفرساید؛ وقتی همان طور که من مرده‌ام او نیز بمیرد و شما به جای یک جسد دو جسد در نیکوکاری جهنمی تان داشته باشید، آن وقت خواهید گفت: «این دو کودک با هم تفریح می‌کنند؛ جمع خوبی دارند؛ خوشبخت هستند». آه! نه، نه، هزار بار نه. و به شدت پا به زمین کویید.

بالسامو باز هم کوشید او را آرام کند. گفت:

- ببینید، لورنتسا، آرام باشید، آرام بگیرید، تمبا می‌کنم عاقلانه صحبت کنیم.
- از من می‌خواهد آرام باشم! از من عقل می‌خواهد! جlad از محکومی که شکنجه می‌شود ملایمت می‌خواهد، از بی‌گناهی که به دستش کشته می‌شود می‌خواهد آرام باشد.

- بله از شما آرامش و ملایمت می‌خواهم؛ زیرا لورنتسا، خشم‌های شما تقدیر مارا به هیچ وجه تغییر نمی‌دهد، آن را در دنای می‌کند، همین و بس. لورنتسا، چیزی را که به شما عرضه می‌کنم بپذیرید؛ به شما مصاحبه می‌دهم، مصاحبه که بر دگری را عزیز خواهد داشت، زیرا این بر دگری دوستی شما را نصیبیش خواهد کرد. شما چهره‌ای غمگین و اشکبار، به گونه‌ای که بیمش را دارید نخواهید دید، بلکه به عکس، لبخند و شادی‌ئی می‌بینید که از پیشانی تان چین‌ها را باز خواهد کرد. لورنتسا خوب من، ببینید، چیزی را که به شما عرضه می‌کنم بپذیرید؛ زیرا قسم می‌خورم که چیزی بیش از این نمی‌توانم به شما بدهم.

- یعنی در کنار من مزدوری می‌گذارید و به او می‌گویید که این جا زن دیوانه‌ای، زن بیمار بیچاره‌ای هست که محکوم به مرگ است؛ بیماری را هم از خودتان می‌سازید. به او می‌گویید: «خودتان را در کنار این زن دیوانه زندانی کنید، به از خودگذشتگی رضایت دهید و من مزد مراقبت‌های شما را تا وقتی که او بمیرد می‌پردازم».

بالسامو آهسته گفت:

- آه! لورنتسا، لورنتسا!

لورنتسا با تمسخر ادامه داد:

- خیر، این طور نیست و من اشتباه می‌کنم؟ و من بد حدس می‌زنم؛ می‌خواهید چه کنم! من زنی نادان هستم؛ دنیا را و هرچه را که در آن است خیلی بد می‌شناسم. بسیار خوب، بسیار خوب، به او خواهید گفت: «مواظب باشد، زن دیوانه خطرناکی است؛ از تمام کارها یش، تمام فکرها یش، خبردارم کنید. مراقب زندگی اش باشد، مراقب خوابش باشد». و به قدری که بخواهد به او طلا می‌دهید: طلا که برای شما، برای شما که خودتان آن را می‌سازید، ارزشی ندارد.

- لورنتسا، اشتباه می‌کنید؛ شما را به خدا، چیزی را که در دل من است بهتر بخوانید. دوست من، آوردن مصاحبی برای شما، عبارت از به خطر افکنندن چنان منافع بزرگی است که اگر از من متنفر نباشد، فکرشان شما را به لرزه در می‌آورد ... به شما گفتم، آوردن مصاحب برای شما، عبارت از به خطر افکنندن امنیت من، آزادی من، زندگی من است: ولی به تمام این خطرها تن در می‌دهم تا شما را از مقداری ملال معاف کنم.

لورنتسا که یکی از خنده‌های وحشیانه و هولناکی را که بالسامو را به لرزه در می‌آورد سرداد و فریادزنان گفت:

- ملال! اسم این را ملال می‌گذارد!

- بسیار خوب، اندوه‌ها؛ بلی، لورنتسا، حق با شما است، این‌ها دردهای جگر خراشند. بلی لورنتسا، بسیار خوب، باز هم می‌گوییم، صبر داشته باش و روزی خواهد رسید که تمام این دردها پایان خواهند یافت؛ روزی خواهد رسید که تو خوشبخت خواهی بود.

لورنتسا گفت:

- ببینید، میل دارید موافقت کنید که در دیری گوشه بگیرم؟ در آن جا عبادت خواهم کرد.

- یک دیر؟

- در آن جا دعا خواهم کرد، دعا خواهم کرد ابتدا برای شما و بعد برای

خودم. کاملاً زندانی خواهم بود، ولی باعی، هوایی، فضایی خواهم داشت، و نیز گورستانی که در میان قبرها یش قدم بزنم و پیشاپیش به دنبال محل گور خودم بگردم. مصاحبانی خواهم داشت که به خاطر بدبختی‌های خودشان بدبخت هستند نه به خاطر تیره روزی من. بگذارید در دیری گوشه بگیرم و تمام سوگندها یی را که بخواهید یاد خواهم کرد. یک دیر، بالسامو، یک دیر، دست‌ها در هم گره کرده، به شما التماس می‌کنم!

- لورنتسا، لورنتسا، ما نمی‌توانیم از هم جدا شویم. به هم پیوند خورده‌ایم، پیوند خورده‌ایم، می‌شنوید، در این دنیا به هم پیوند خورده‌ایم! چیزی را که از حدود این خانه فراتر رود از من نخواهید.

و بالسامو این کلمه‌ها را با چنان صراحتی و در عین حال با وجود استبدادش با چنان ملاحظه‌ای ادا کرد که لورنتسا به اصرار ادامه نداد. زن، از پادر آمده گفت:

- پس این رانمی خواهید؟

- نمی‌توانم.

- قطعی است؟

- قطعی، لورنتسا.

لورنتسا با لبخند گفت:

- بسیار خوب، یک چیز دیگر.

- آه! لورنتسا! خوب من، باز هم لبخند بزنید، همین طور لبخند بزنید، با چنین لبخندی هر چه بخواهید از من خواهید گرفت.

- بلی، یعنی به شرط این که هر چه شما خوش دارید انجام دهم، شما را به انجام هر کاری که میل داشته باشم و ادار می‌کنم؟ بسیار خوب، تا جایی که ممکن باشد عاقل خواهم بود.

- بگو، لورنتسا، حرف بزن.

- کمی پیش به من گفتید: «لورنتسا، روزی دیگر رنج نخواهی برد، آزاد خواهی بود؛ روزی خوشبخت خواهی بود.»

- آه! این را گفته‌ام و به آسمان سوگند که با همان بی‌صبری تو این روز را انتظار می‌کشم.

زن جوان با حالت نوازشگری که شوهرش فقط هنگام خواب‌های مغناطیسی لورنتسا از او دیده بود گفت:

- بسیار خوب، آن روز می‌تواند هم اکنون برسد. من خسته‌ام، می‌بینید، آه! به شدت خسته؛ این رادرک می‌کنید، من که هنوز این قدر جوانم، خیلی رنج برده‌ام! بسیار خوب، دوست من - زیرا خودتان می‌گویید که دوست من هستید - پس گوش کنید: آن روز خوشبختی را بلافارصله به من بدھید.

بالسامو با آشتفتگی غیر قابل وصف گفت:

- گوش می‌کنم.

- عشرات، حرف‌هایم را با تقاضایی تمام می‌کنم که باید در همان آغاز از شما می‌کردم.

زن جوان لرزید. بالسامو گفت:

- دوست من، حرف‌تان را بزنید.

- بسیار خوب، غالباً شما را هنگام آزمایش روی جانوران بی‌نوا، که به من می‌گفتید آزمایش‌هایی لازم برای بشریت هستند، دیده‌ام؛ مشاهده کرده‌ام که شماراز مرگ را، خواه با یک قطره زهر، خواه با گشودن یک رگ، در اختیار دارید و این مرگ، آرام بود و سرعت برق را داشت و آن مخلوق‌های بی‌نوا و معصوم، که مانند من به بدبختی اسارت دچار بودند ناگهان براثر مرگ، یگانه کار نیکی از بد و تولدشان در مورد آن‌ها صورت می‌گرفت، جان می‌سپردند. بسیار خوب... رنگ باخته، ساکت شد.

بالسامو باز گفت:

- بسیار خوب، لورنتسا؟

- خوب، کاری که را شما گاهی به سود علم در قبال جانوران بی‌نوا می‌کنید، برای تبعیت از قانون‌های بشری در مورد من به کار ببرید؛ این کار را در مورد دوستی بکنید که با تمام وجود در حق‌تان دعای خیر خواهد کرد، برای دوستی بکنید که اگر این کار را در موردش انجام دهید و با چیزی که طلب می‌کند موافقت کنید، با حق‌شناسی بی‌پایان دست شما را خواهد بوسید. بالسامو، برای من که در برابرتان زانو می‌زنم، برای من که به شما قول می‌دهم در آخرین نفسم

عشق و شادی‌ئی که در تمام طول زندگی ام در من نشکوفانده‌اید داشته باشم، این کار را بکنید؛ برای من که هنگام ترک این دنیا، لبخندی صادقانه و شاد به شما خواهم زد. بالسامو، شما را به روح مادرتان، شما را به خون خداوندگارمان، به هر چه در دنیای زندگان و دنیای مردگان، شیرین و باشکوه و مقدس است، سوگند می‌دهم من را بکشید، من را بکشید!

بالسامو زن جوان را که هنگام ادائی کلمه‌های اخیر برخاسته بود در میان بازوان گرفت و با هیجان گفت:

- لورنتسا! لورنتسا، هذیان می‌گویی؛ تو را بکشم! تو را عشق من، تو را زندگی من!

لورنتسا با تلاشی شدید خود را از میان بازوان او رهاند و زانو زد. گفت:
- برنخواهم خاست مگر این که با تقاضایم موافقت کنی. من را بدون تکان، بدون درد، بدون حالت احتضار، بکش؛ حال که می‌گویی دوستم داری این لطف را درباره‌ام بکن، همان طور که غالباً من را می‌خوابانی، بخوابان؛ فقط بیداری را از من بگیر، زیرا عین نامیدی است.

بالسامو گفت:

- خدايا! لورنتسا، دوست من، مگر نمی‌بینید که قلبم را پاره می‌کنید!
چه طور! یعنی تا این حد بدبخت هستید؟ ببینم، لورنتسا، به خود بیایید، خودتان را اسیر نا امیدی نکنید. آه! یعنی تا این حد از من نفرت دارید؟
- من از برگی، زحمت، تنها یی نفرت دارم؛ و چون شما من را برده، بدبخت و تنها کرده‌اید، بله، از شما متنفرم.

- ولی لورنتسا، من شما را بیش از آن دوست دارم که بتوانم شاهد مرگ تان باشم. لورنتسا، شما نخواهید مرد، و من دشوارترین درمان‌ها را خواهم کرد؛ کاری خواهم کرد که زندگی را دوست داشته باشید.

- نه، نه، امکان ندارد، شما کاری کرده‌اید که مرگ را دوست بدارم.
- لورنتسا، لورنتسا! من، رحم کن، قول می‌دهم که در کوتاه‌ترین مدت...
زن جوان که به تدریج از فرط خشم بی اختیار می‌شد فریاد زد:
- مرگ یا زندگی! امروز، روز آخر است؛ آیا می‌خواهید مرگ، یعنی آرامش،

را به من بدهید؟

- زندگی، لورنتسا! من، زندگی.

- در این صورت آزادی است.

بالسامو ساکت ماند.

- در این صورت مرگ، مرگ آرام، مرگ بر اثر یک شربت، بر اثر یک سوزن،
مرگ هنگام خواب: آرامش! آرامش! آرامش!

- لورنتسا، زندگی و صبر.

لورنتسا خنده‌ای مهیب سرداد، جستی به عقب زد، چاقویی دارای تیغه‌ای
ظریف و نوک تیز، که همچون برق در دستش درخشید، از یقه بیرون کشید.
بالسامو فریادی سرداد؛ ولی خیلی دیر شده بود؛ وقتی که خیز برداشت،
وقتی که دستش به دست او رسید، سلاح مسیر خود را طی کرده بود، بر سینه
لورنتسا فرود آمد. بالسامو که برآثر برق خیره شده بود، با مشاهده خون
کور شد.

او هم به نوبه خود فریاد مهیبی سرداد و پیکر لورنتسا را از کمر گرفت، به
سراغ سلاح که آماده بود برای با دوم فرود آید رفت و تیغه را با دست گرفت.
لورنتسا با حرکتی سریع چاقو را کشید و تیغه تیز از میان انگشت‌های
بالسامو لغزید.

از دست دریده، خون جستن کرد.

آن وقت بالسامو به جای آن که به ستیز ادامه دهد دست کاملاً خونالود را به
سوی زن دراز کرد و با لحنی مقاومت ناپذیر گفت:
- بخوابید لورنتسا، بخوابید، این را می‌خواهم.

ولی این بار خشم به حدی بود که برخلاف معمول، فرمان پذیری به سرعت
صورت نگرفت.

لورنتسا که تعادلش را از دست می‌داد و می‌کوشید باز هم ضربه‌ای به خود بزند
آهسته گفت:

- نه، نه. نمی‌خوابم.

بالسامو که قدمی به سوی او بر می‌داشت باز فریاد زد:

- بخوابید! به شما می‌گویم! بخوابید، این را به شما دستور می‌دهم.
 این بار قدرت اراده در بالسامو به حدی بود که هرگونه واکنش مغلوب شد،
 لورنتسا آهی کشید، چاقو را رها کرد، تلو تلو خورد و روی کوسن‌ها افتاد.
 فقط چشم‌هاش بازمانده بودند، ولی آتش شوم چشم‌ها به تدریج رنگ باخت
 و چشم‌ها بسته شدند. گردن از حال انقباض به درآمد و شل شد؛ سر، همچون
 سر پرنده‌ای زخمی، به روی شانه افتاد، لرزشی عصبی تمام پیکر را در نوردید.
 لورنتسا به خواب رفته بود.

فقط آن موقع بود که بالسامو توانست لباس‌های لورنتسا را کنار بزند و به
 وارسی زخم که به نظرش سبک هم رسید بپردازد. ولی خون فراوانی از آن
 جاری بود.

بالسامو چشم شیر را فشد، فتر به کار افتاد، صفحه فلزی باز شد؛ پس از
 آن بالسامو وزنه متقابلی را که دریچه جایگاه آلتوتاس را پایین می‌آورد به کار
 انداخت، روی آن دریچه قرار گرفت و به آزمایشگاه پیرمرد رفت.

آلتوتاس که همچنان روی صندلی راحتی اش بود گفت:

- آه! عشرات تو هستی؟ می‌دانی که هشت روز دیگر صد ساله می‌شوم.
 می‌دانی که تا آن روز خون کودک یا دختر باکره‌ای لازم دارم؟
 ولی بالسامو اصلاً گوش نمی‌کرد، دوان دوان به سوی کمدمی که مرهم‌های
 جادویی در آن بودند رفت، یکی از شیشه‌هایی را که بارها تأثیربخشی آن را
 آزموده بود برداشت؛ به روی کف دریچه رفت، با پا به آن کوبید و پایین رفت.
 آلتوتاس صندلی اش را تا حفره دریچه پیش برد و خواست در لباس او چنگ
 بیندازد. خطاب به او گفت:

- بدینه، می‌شنوی؟ می‌شنوی، اگر تا هشت روز دیگر کودک یا دختر بکری
 نداشته باشم که اکسیرم را تمام کنم خواهم مرد.

بالسامو برگشت و به او نگاه کرد؛ چشم‌های پیرمرد گویی در میان چهره‌ای
 که عضله‌هایش بی حرکت بودند می‌درخشید؛ گویی فقط چشم‌ها زنده بودند.
 بالسامو جواب داد:

- بلی، بلی؛ خیالت راحت باشد، چیزی را می‌خواهی می‌گیری.

سپس فنر را رها کرد، دریچه که بالا فرستاده شد رفت و مانند زینتی به سقف چسبید.

پس از آن با شتاب به اتاق لورنتسا رفت و تازه به آن جا رسیده بود که صدای زنگ فریتس برخاست.
بالسامو زیر لب گفت:

- آقا! ریشلیو؛ آه! هر چند دوک و «پر» هم که باشد منتظر خواهد ماند.

دو قطره آب آقای ریشلیو

دوک دو ریشلیو در ساعت چهار و نیم از خانه واقع در خیابان سن - کلود خارج شد.

کاری که او برای آن نزد بالسامو آمده بود طبعاً در خلال آن چه هم اکنون خوانده خواهد شد روشن می‌شود.

آقای تاورنه پیش دخترش ناهار خورده بود: مادام لا دوفین آن روز به آندره مرخصی کامل داده بود تا او بتواند پدرش را نزد خود پیدیرد.

موقعی که مشغول صرف دسر بودند آقای ریشلیو باز هم حامل خبرهای خوب رسید، و برای این می‌آمد که به دوستش خبر دهد شاه صبح همان روز تصمیم گرفته است که نه گروهان، بلکه یک هنگ به فیلیپ بدهد.

تاورنه با هیاهو به ابراز شادی پرداخت و آندره با نسباط خاطر از مارشال تشکر کرد.

تمام گفت و گو به این مربوط می‌شد که بعد از آن چه روی داده چه باید بشود. ریشلیو مدام از شاه حرف زد، آندره از فیلیپ و تاورنه از آندره.

آندره ضمن صحبت گفت که تمام روز از هر گونه خدمت نزد مادام لا دوفین

معاف است؛ والاحضرت دو شاهزاده آلمانی را که از بستگانش بودند می‌پذیرفت و برای چند ساعت آزادی که دربار وین را به یادش می‌آوردند هیچ گونه خدمتی نخواسته بود و حتی خدمت ندیمه‌اش را هم نخواسته بود؛ و این امر چنان مدام دو نوای را به لرده در آورده بود که رفته بود و خود را به پای شاه انداخته بود.

تاورنه می‌گفت از این آزادی آندره مشعوف است، زیرا می‌تواند با او درباره بسیاری چیزهای مربوط به آینده و شهرتشان صحبت کند. به دنبال این تذکر ریشلیو پیشنهاد کرد برود تا پدر و دختر را در خلوت بیشتری بگذارد؛ مادموازل دو تاورنه ابداً نخواست این را بپذیرد و در نتیجه ریشلیو ماند.

ریشلیو در حال و هوای صحبت از اخلاقیات بود: با فصاحت تمام از بدختی ئی که گریبانگیر اصیلزادگان فرانسه شده بود یاد می‌کرد و می‌گفت که آنان ناگزیرند یوغ نشکبار محبوبهای تصادفی و ملکه‌های قاچاقی را تحمل کنند، نه آن که چون گذشته به تجلیل از محبوبهای سابق بپردازنند که تقریباً در حد عاشقان شکوهمند خود از اصیلزادگی سهم می‌برند و به سبب زیبایی و عشق خود بر شاه حکم می‌رانند و به سبب اصالت خانوادگی، فکر و وطن پرستی صادقانه و محض، رعیت را تحت سلطه خود نگه می‌داشتند.

آندره از آن همه شباهت موجود بین گفتارهای ^۱de la Valliere ^۲de Fosseuse ^۳خیانی که بارون دو تاورنه از مدتی پیش به گوش می‌خواند ^۴دیگر جیزه شد.

پس از آن ریشلیو به نظریه تقوا پرداخته، و آین نظریه به جدبی رویانی، به حدی کافرانه، به حدی فرانسوی بود که مادموازل دو تاورنه ناگزیر شد «پتراف کند که بنا به نظریه آقای دو ریشلیو ابداً آهیل تقوا نیست و تقوا^۱ واقعی به گونه‌ای که مارشال در نظر داشت، تقوا^۲ مادموازل ذو شنا توپو و مادموازل دوالی^۳ و مادموازل دو فوسوز^۴ است.

استنتاج‌ها و نمونه‌هایی که ریشلیو ذکر می‌کرد چنان شد که دیگر آندره از

–۱ de la Valliere دو شیخیه اشرافی فرانسوی، ۱۶۴۴-۱۷۱۰، یکی از معشوقه‌های لوئی چهاردهم که شاه از او صاحب چهار فرزند شد. (م)

–۲ de Fosseuse، یکی از معشوقه‌های هانری چهارم بنیانگزار خاندان بوربون (م)

چیزی درک نکرد.

گفت و گو تقریباً تا نزدیکی ساعت هفت بر این روال ادامه یافت.
در ساعت هفت شب مارشال برخاست: به طوری که خودش می‌گفت لازم بود
به ورسای برود و ملازم شاه شود.

هنگامی که می‌رفت و بر می‌گشت تا کلاهش را بردارد به نیکول که همیشه هر
جا آقای ریشلیو بود او هم سرش را به کاری گرم می‌کرد برخورد.
ریشلیو دستی به شانه نیکول زد و گفت:

- دختر، همراهم بیا؛ می‌خواهم دسته گلی را که مادام دونوای برای مادام لا
کس دگمون می‌فرستد برایم حمل کنی.

نیکول مثل دختران روستایی اپرا - کمیک‌های آقای روسو کرنشی کرد.
پس از آن، مارشال از پدر و دختر خدا حافظی کرد، نگاهی پر معنا با تاونه
رد و بدل کرد، و در برابر آندره سری به احترام فرود آورد.

اگر خواننده بخواهد به ما اجازه دهد، بارون و آندره را می‌گذاریم درباره
مرحوم تازه‌ای که به فیلیپ شده بود صحبت کنند و به دنبال مارشال می‌رویم.
این امر، برای ما وسیله‌ای خواهد بود که بدانیم او به چه منظور به خیابان سن -
کلود می‌رفت تا در آن لحظه مهیب که به خاطر داریم به آن جا قدم بگذارد.
از طرفی، اخلاقی که بارون در نظر داشت از اخلاق دوستش مارشال گوی
سبقت را می‌ربود و اگر گوش‌هایی که سخنان او را می‌شنیدند در حد گوش‌های
آندره پاک نبودند و به معنای گفته‌های او پی می‌بردند دچار هراس می‌شدند.
باری، ریشلیو در حالی که به شانه نیکول تکیه کرده بود از پلکان سرازیر
شد و به محض این که با او به باغجه رسید ایستاد و در حالی که رو در رو به او
نگاه می‌کرد گفت:

- خوب کوچولو، که این طور، پس عاشقی هم داریم؟
نیکول که کاملاً سرخ می‌شد و قدمی به عقب بر می‌داشت با هیجان گفت:
- من، آقای مارشال؟
مارشال گفت:

- هان! مگر تو نیکول لوگه نیستی؟

- چرا، آقای مارشال.

- بسیار خوب، نیکول لوگه عاشقی دارد.

- آه! عجب!

- بلی، راستش، با یک مسخره نسبتاً خوش بر و رویی که نیکول در خیابان کوک - ارون او را می‌پذیرفته و او تا حدود ورسای هم به دنبال نیکول آمده است.

- آقای دوک، قسم می‌خورم...

- یک درجه دار سوار نظام، که اسمش هم... کوچولو، می‌خواهی به تو بگوییم اسم عاشق مادموازل نیکول لوگه چیست؟

آخرین امید نیکول این بود که مارشال نام این فرد خوشبخت را نداند. گفت:

- آقای مارشال، حال که دارید می‌گویید، بگویید.

مارشال گفت:

- که اسمش هم آقای بوزیر است و در حقیقت شکل و شمایلش، اسمش را تکذیب نمی‌کند^۱.

نیکول با تظاهر به شرم که کمترین اثری بر مارشال پیر نگذاشت، دست‌ها در هم گره کرد. ریشلیو گفت:

- به نظر می‌رسد که با او در تریانون قرار ملاقات می‌گذاریم. عجب! در یک قصر سلطنتی کار خطرناکی است؛ بچه زیبای من، برای این نوع جوانی‌های غیر عاقلانه انسان را می‌رانند و آقای سارتین تمام دخترهای رانده شده از قصرهای سلطنتی را به سالپتیر می‌فرستند.

نیکول رفته رفته نگران شد. گفت:

- آقای مارشال، قسم می‌خورم که اگر آقای بوزیر به خود بالیده که فاسق من است، آدم پر مدعای بی نزاکتی است؛ چون در حقیقت من بی‌گناهم.

ریشلیو گفت:

- نمی‌گوییم نه: ولی آیا با او قرار ملاقات گذاشته‌ای یا نه؟

۱- کلمه Beausire اگر به همین صورت و سر هم نوشته شود «بوزیر» تلفظ می‌شود، ولی اگر دو جزء آن را جدا کنیم و به صورت Beau sire بنویسیم، «بو سیر» تلفظ می‌شود که معنایش «آقای زیبای» می‌شود. (م)

- آقای دوک، یک قرار ملاقات که مدرک نیست.

- قرار ملاقات گذاشته‌ای یانه؟ جواب بده.

- عالیجناب...

- قرار گذاشته‌ای، بسیار خوب؛ دختر عزیزم، تو را سرزنش نمی‌کنم؛ ضمناً دوست دارم که دخترهای خوشگل زیبایی‌شان را ترویج دهن و خودم هم تا جایی که امکان داشته به این ترویج کمک کرده‌ام؛ اما به عنوان دوست تو، به عنوان حامی تو، از سر احسان باخبرت می‌کنم.
نیکول گفت:

- یعنی من را دیده‌اند؟

- ظاهراً این طور است، چون من با خبر شده‌ام.

نیکول مصممانه گفت:

- عالیجناب، من را ندیده‌اند، امکان ندارد.

- در این مورد چیزی نمی‌دانم، ولی این شایعه در جریان است و برای خانمت اثر بدی دارد؛ و خودت می‌دانی که من چون با خانواده تاورنه بیشتر دوست هستم تا با خانواده لوگه، وظیفه‌ام این است که دو کلمه از آن چه می‌گذرد به بارون بگویم.

نیکول، بیمناک از شکلی که گفت و گو به خود می‌گرفت فریاد زد:

- آه! عالیجناب، شما من را نابود می‌کنید؛ حتی در عین بی‌گناهی هم، فقط برادر سوء‌ظن رانده می‌شوم.

- بسیار خوب، دختر بیچاره، در این صورت رانده می‌شوی؛ چون آدم بدجنSSI که توانسته در باره این دیدارها، هر چند معصومانه هم که بوده‌اند، چیزی بگوید حتماً تا این لحظه مدام دو نوای را با خبر کرده است.

- مدام دو نوای! خدای بزرگ!

- بلی، می‌بینی که موضوع دارد فوریت پیدا می‌کند.

نیکول نومیدانه دو دست را به هم کوبید. ریشلیو گفت:

- به خوبی می‌دانم که مصیبتی است، ولی می‌خواهی چه کنی؟

نیکول با مکری نوازشگر که می‌توانست کار زنی سی ساله باشد، گفت:

- شما که همین الان می‌گفتید حامی من هستید، شما که به من ثابت کرده‌اید
حامی ام هستید، آیا نمی‌توانید باز هم از من حمایت کنید؟

- چرا، مسلماً! می‌توانم.

- خوب، عالیجناب؟...

- بله، اما نمی‌خواهم این کار را بکنم.

- آه! آقای دوک!

- بله، تو خوبی، این را می‌دانم؛ چشم‌های زیباییت انواع چیزها را به من
می‌گویند؛ ولی نیکول بی‌نوا، من کم و بیش کور می‌شوم و دیگر از زبان چشم‌های
زیبا چیزی نمی‌فهمم. در گذشته‌ها احتمالاً به تو پیشنهاد می‌کردم در عمارت
خیابان هانوور پناه بجویی؛ ولی امروز دیگر چه فایده دارد؟ دیگر حرفش را
هم نمی‌شود زد.

نیکول با غیظ گفت:

- ولی قبلًا من را در عمارت خیابان هانوور جا داده‌اید.

- آه! نیکول، سرزنش من از این که تو را به خانه خودم برده‌ام، در حالی که
این کار برای خدمت به تو بوده، نالسپاسی است؛ چون بالاخره اعتراف کن که بدون
معجون آقای رافته که از تو مو سیاه زیبایی ساخته، پای تو به تریانون نمی‌رسید؛
ولی شاید آن طور بهتر از رانده شدن از این جا بود؛ اما آخر چرا انسان این طور
با آقای بوزیر قرار ملاقات بگذارد، و آن هم پشت در احاطه‌ها!

نیکول که به خوبی متوجه شد باید تغییر شیوه دهد و خود را در اختیار
رازپوشی کامل مارشال قرار دهد گفت:

- به این ترتیب شما حتی این را می‌دانید؟

- معلوم است! خوب می‌بینی که این را می‌دانم و مدام دونوای هم می‌داند.
بین، همین امشب هم با او قرار داری...

- درست است آقای دوک؛ ولی قول شرف که نیکول نخواهد رفت.

- بدون شک، چون با خبر شده‌ای؛ ولی آقای بوزیر خواهد رفت، او که باخبر
نشده، آن وقت او را می‌گیرند. آن وقت طبیعی است که او چون نمی‌خواهد دزد
که سزايش به دار آويخته شدن است، یا جاسوس که چوبکاری اش می‌کنند در

نظر گرفته شود، ترجیح می‌دهد حقیقت امر را، به خصوص که اعترافش نامطبوع هم نیست، باز گو کند: «ولم کنید، من فاسق نیکول کوچولو» هستم.
- آقای دوک، باخبرش می‌کنم.

- دختر بی‌نوا، امکان ندارد؛ از طریق چه کسی؟ شاید از طریق همان کسی که تو را لو داده؟

نیکول که تظاهر به‌نومیدی می‌کرد گفت:
- آه! درست است!

ریشلیو با هیجان گفت:
- ندامت، مثل آب است!

نیکول صورت را بین دو دست پنهان کرد، اما به قدر کافی بین انگشت‌ها فاصله گذاشت که جزء به جزء حرکات و نگاه‌های ریشلیو را دنبال کند. دوک که هیچ یک از این فریبکاری‌های زنانه از نظرش دور نمی‌ماند گفت:

- راستش تو پرستیدنی هستی؛ چرا پنجاه سال کم‌تر ندارم! ولی مهم نیست، عجب بلاهتی! نیکول، می‌خواهم تو را از ماجرا برهانم.

- آه! آقای دوک، اگر کاری را که می‌گویید بکنید، حق‌شناسی ام...

- نیکول، آن را نمی‌خواهم. به عکس، به طور بلا عوض به تو خدمت می‌کنم.

- آه! عالیجناب، کاری بسیار عالی از جانب شما است و از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم.

- هنوز تشکر نکن. تو چیزی نمی‌دانی. آخر صبر کن تا به تو بفهمانم.

- آقای دوک، در صورتی که مادموازل آندره من را نراند همه چیز برایم خوب است.

- آه! پس خیلی علاقه داری در تریانون بمانی؟
- بیش از هر چیز آقای دوک.

- خوب، نیکول، دختر زیبای من، این نکته اول را از سر لوحه‌ات بردار.

- ولی آقای دوک، در صورتی که موضوع فاش نشود؟

- فاش بشود و نشود، تو باز هم باید بروی.

- آه! چرا؟

- الان می‌گوییم: اگر مادام دو نوای پی ببرد، حتی اعتبار شخص شاه هم نمی‌تواند توان را نجات دهد.

- آه! اگر می‌توانستم شاه را ببینم!

- خوب، کوچولو، در حقیقت همه‌اش این نیست. چون از این که بگذریم، اگر موضوع فاش هم نشود من تو را ناگزیر به رفتن می‌کنم.

- شما؟

- بلا فاصله.

- آقای دوک، واقعاً سر در نمی‌آورم.

- من این امتیاز را دارم که به تو بگویم.

- و حمایت شما این است؟

- اگر این حمایت را نخواهی هنوز هم وقت داری: نیکول، فقط یک کلمه بگو.

- آه! چرا آقای دوک، به عکس، خواهان آن هستم.

- آن را به تو اعطا می‌کنم.

- خوب؟

- خوب، این کار را براحتی می‌کنم، گوش کن.

- به جای این که بگذارم رانده و زندانی شوی، کاری می‌کنم که آزاد و ثروتمند شوی.

- آزاد و ثروتمند؟

- بلی.

- و برای آزاد و ثروتمند شدن چه باید کرد؟ آقای مارشال، زودباشید بگویید.

- تقریباً هیچ کار.

- ولی بالآخره...

- چیزی است که الان به تو می‌گوییم.

- خیلی مشکل است؟

- کاری در حد بچه‌ها.

نیکول گفت:

- پس باید کاری انجام داد؟

- آه! عجب!... نیکول، شعار این دنیا را می‌دانی: هیچ در مقابل هیچ.

- و کاری که باید کرد، آیا برای من است؟ آیا برای شما است؟

دوک نگاهی به نیکول انداخت. با خود گفت:

«عجب! دخترک نقاب می‌زند، حیله گر است».

نیکول گفت:

- خوب، آقای دوک، تمامش را بگویید.

ریشلیو شجاعانه جواب داد:

- خوب، برای تو است.

نیکول که دیگر پی برد بود مارشال به او احتیاج دارد و درنتیجه دیگر از او بیمی نداشت، و مغز متفسکرش به کار افتاده بود تا در میان پیچ و خم‌هایی که مخاطبیش ایجاد می‌کرد حقیقت را بیابد، گفت:

- آه! آه! آقای، دوک، برای خودم چه باید بکنم؟

- این کار را: آقای بوزیر ساعت هفت و نیم می‌آید؟

- بلی آقای مارشال، این ساعت او است.

- الان ساعت هفت و ده دقیقه است.

- این هم درست است.

- اگر بخواهم او گرفتار می‌شود.

- بلی، اما شما این را نمی‌خواهید.

- نه، نمی‌خواهم: به سراغش می‌روم و به او می‌گویی...

- به او می‌گوییم؟...

- اما نیکول، اول بگو ببینم، این پسر را دوست داری؟

- وقتی که با او قرار ملاقات می‌گذارم....

- این که دلیل نمی‌شود؛ ممکن است بخواهی با او ازدواج کنی: زن‌ها هوس‌های عجیبی دارند!

نیکول به شدت به خنده افتاد. گفت:

- من ازدواج کنم؟ ها! ها! ها!

ریشلیو متحیر ماند؛ حتی در دربار هم به زن‌های زیادی که این قدرت را

داشته باشند برخورده بود.

- بسیار خوب، باشد، نمی‌خواهی ازدواج کنی؛ ولی دوست داری: چه بهتر!

- باشد. آقای بوزیر را دوست دارم، عالیجناب، این را بپذیریم و بگذریم.

- خوب! عجب شلنگ اندازی!

- بی شک. می‌دانید، چیزی که به آن توجه دارم...

- خوب؟

- این است که بدانم چه کاری باید بکنم.

- ابتدا می‌گوییم که چون او را دوست داری به اتفاق او فرار می‌کنی.

- عجب! اگر مطلقاً بخواهید باید همین کار را کرد.

- آه! آه! من هیچ چیز نمی‌خواهم؛ دختر، یک دقیقه صبر کن!

نیکول متوجه شد که خیلی تند می‌رود و هنوز نه راز حرف سر سخت را در اختیار دارد و نه پول او را.

بنا براین تمکین کرد تا بعد سر بلند کند. گفت:

- عالیجناب، در انتظار دستورهای شما هستم.

- بسیار خوب، به سراغ آقای بوزیر می‌روی و به او می‌گویی: «ماجرای ما آشکار شده، ولی پشتیبانی دارم که ما را، شما را از سن - لازار، و من را از سالپتیر نجات می‌دهد. برویم.»

نیکول به ریشلیو نگاه کرد. به تکرار حرف او پرداخت:

- برویم.

ریشلیو این نگاه بسیار ظریف و بسیار گویا را درک کرد. گفت:

- مسلم است! قبول، هزینه سفر را فراهم می‌کنم.

نیکول توضیح دیگری نخواست؛ حال که به او پول داده می‌شد لازم بود که همه چیز را بداند.

مارشال این قدم را که از طرف نیکول برداشته شد حس کرد و به نوبه خود شتاب ورزید که تمام چیزها بی را که باید گفته شود بگوید، درست مثل وقتی که انسان وقتی باخته است پول باخته شده را فوراً می‌پردازد که دیگر دلتگی الزام به پرداخت را نداشته باشد. گفت:

- نیکول، می دانی به چه فکر می کنی؟

دخلت جوان جوابداد:

- راستش خیر؛ ولی شرط می بندم شما آقای مارشال، شما که این همه چیز می دانید، حدس زده اید.

ریشلیو گفت:

- نیکول، تو فکر می کنی که اگر فرار کنی، خانمت که ممکن است به تو نیازی داشته باشد تصادفاً در طول شب صدایت بزند و وقتی تو را نیابد خبر بدهد و این امر تو را در معرض این خطر که گیر بیفتی قرار دهد.
نیکول گفت:

- خیر، ابداً به این موضوع فکر نمی کرم، چون آقای مارشال، هر چه فکر می کنم به این نتیجه می رسم که ترجیح می دهم اینجا بمانم.

- ولی اگر آقای بوزیر را بگیرند؟

- بسیار خوب، بگیرند.

- ولی اگر او اعتراف کند؟

- بکند.

ریشلیو که رفته رفته نگران می شد گفت:

- در این صورت تو نابود می شوی.

- خیر؛ چون مادموازل آندره مهربان است، و چون من را قلباً دوست دارد پیش شاه از من صحبت می کند؛ و اگر با آقای بوزیر کاری بکنند به من کاری نخواهند داشت.

مارشال لبها را گزید. گفت:

- ولی نیکول، من می گویم که تو دختر ابله‌ی هستی؛ مادموازل آندره با شاه رابطه خوبی ندارد و اگر تو همان طور که من می خواهم به حرفم گوش نکنی الان دستور می دهم تو را ببرند.

- آه! آه! عالیجناب، کله‌ای خالی ندارم و بی عقل هم نیستم؛ گوش می کنم، ولی احتیاط‌های خودم را هم دارم.

- بسیار خوب. همین الان می روی و در باره نقشه فرات با آقای بوزیر

صحبت می‌کنی.

– آقای مارشال، چه طور می‌توانم خودم را در معرض خطر فرار دهم در حالی که خودتان به من می‌گویید ممکن است مادموازل بیدار شود و من را بخواهد، من را صدا کند، چه می‌دانم؟ هر چیز دیگری که من فکرشان را نکرده‌ام، ولی عالیجناب، شما که مرد با تجربه‌ای هستید فکرشان را می‌کنید.

ریشلیو باز هم لب‌ها را گزید، ولی شدیدتر از بار پیش.

– بسیار خوب، دخترک خنده‌دار، اگر به این موضوع فکر کرده‌ام به جلوگیری از ماجرا هم فکر کرده‌ام.

– و چه طور مانع از آن شوم که مادموازل صدایم کند؟

– از این راه که مانع بیدار شدنش بشوی.

– آه! در طول شب بیش از ده بار بیدار می‌شود؛ امکان ندارد.

ریشلیو با آرامش گفت:

– پس او هم بیماری من را دارد؟

نیکول خنده کنان گفت:

– شما؟

– بی شک، چون من هم ده بار بیدار می‌شوم. ولی من این بی‌خوابی‌ها را درمان می‌کنم. او هم کار من را بکند؛ و اگر خودش این کار را نکند، تو به جایش می‌کنی.

نیکول گفت:

– خوب، عالیجناب، لطفاً بگویید چه طور؟

– خانمت هر شب پیش از خواب چه می‌نوشد؟

– چه می‌نوشد؟

– بلی، امروزه رسم شده که به این وسیله از بروز تشنگی جلوگیری می‌کنند: برخی شربت نارنج یا آبلیمو می‌نوشند، برخی شربت بادرنجویه، برخی هم...

– مادموازل شب‌ها پیش از خواب فقط آب خالص می‌نوشد، گاهی هم آب قند که با بهار نارنج معطر شده.

ریشلیو گفت:

- آه! عالی است، درست مثل من؛ خوب، داروی من کاملاً مناسب او است.
- واقعاً؟

- بیشک، من چند قطره از یک شربت در نوشابه‌ام می‌ریزم و تمام شب می‌خوابم.
نیکول در ذهنش می‌گشت، در این فکر بود که این دیپلماسی مارشال به چه
می‌تواند ختم شود. ریشلیو گفت:
- به چه فکر می‌کنی؟

- در این فکرم که مادمواژل از شربت شما ندارد.
- من مقداری از آن می‌دهم.

نیکول که می‌دید بالاخره در تاریکی نوری آشکار می‌شود با خود فکر کرد:
«آه! آه!». ریشلیو ادامه داد:

- دو قطره از آن در لیوان خانمت می‌ریزی، دو قطره، فهمیدی؟ نه بیشتر، نه
کمتر، واو می‌خوابد؛ به این ترتیب تو را صدا نمی‌کند، و در نتیجه وقت خواهی
داشت که فرار کنی.

- آه! اگر فقط باید این کار را کرد، دشوار نیست.
- پس این دو قطره را می‌ریزی؟
- قطعاً.

- قول می‌دهی؟

نیکول گفت:

- به نظرم وظیفه‌ام ایجاد می‌کند که بریزم؛ و گذشته از این، چنان در اتاق
مادمواژل را می‌بندم که...
ریشلیو به سرعت گفت:

- نه، این دقیقاً کاری است که باید بکنی. به عکس، در را باز می‌گذاری.
نیکول با افحجاری درونی گفت:
- آه!

دریافته بود. ریشلیو این را به خوبی حس کرد. نیکول پرسید:
- همه‌اش همین است؟

- مطلقاً همین. حالا می‌توانی بروی و به درجه‌دارت بگویی بار و بندیلش

را جمع کند.

- عالیجناب، بدختانه نیازی ندارم بگویم بار و بندیلش را جمع کند.

- خودت خوب می‌دانی که این به من مربوط می‌شود.

- بلی، به خاطر دارم که عالیجناب این مهربانی را داشته که...

- ببینم نیکول، چه قدر لازم است؟

- برای چه کار؟

- برای ریختن آن دو قطره آب.

- برای ریختن این دو قطره آب، عالیجناب چون به من اطمینان می‌دهید که این کار به نفع خودم است، درست نیست که عالیجناب پول نفع من را بدهد. اما برای این که در اتاق مادموازل را باز بگذارم، آه عالیجناب، با خبرتان می‌کنم که پول حسابی می‌خواهم.

- تمام کن، مبلغت را بگو.

- عالیجناب، بیست هزار فرانک لازم است.

ریشلیو به لرزه در آمد. آهی کشید و گفت:

- نیکول، خیلی تند می‌روی.

- عالیجناب، لازم است، چون رفته رفته احساس می‌کنم که پشت سرم می‌تاژند. ولی با بیست هزار فرانک شما خوب راه می‌روم.

- نیکول، برو به آقای بوزیر خبر بده؛ بعد پولت را می‌شمرم.

- عالیجناب، آقای بوزیر خیلی دیر باور است و اگر مدرک در اختیارش نگذارم باور نمی‌کند.

ریشلیو از جیش مشتی حواله صندوق بیرون کشید و گفت:

- این پیش قسط است و در این کیسه صد سکه دو لوئی است.

- عالیجناب خودش حساب می‌کند و چیزی را که لازم است وقتی با آقای بوزیر صحیت کنم به من می‌دهد.

- نه، می‌خواهم بلاfacله بپردازم. نیکول، تو دختر مقتصدی هستی و این باعث خوشبختی‌ات می‌شود.

ریشلیو مبلغ معهود را چه به صورت حواله خزانه و چه به صورت سکه‌های

لوئی و نیم لوئی پرداخت. و بعد گفت:

- خوب، درست شد؟

نیکول گفت:

- گمان می‌کنم. عالیجناب، اکنون چیز اصلی را ندارم.

- شربت؟

- بله؛ بی شک عالیجناب شبشهای دارد؟

- مال خودم همیشه همراهم است

نیکول لبخندی زد و گفت:

- به علاوه، شبها در تریانون را می‌بندند و من کلید ندارم.

- ولی من به عنوان نجیبزاده اول کلیدی دارم.

- آه! واقعاً؟

- بگیر.

نیکول گفت:

- چه قدر همه چیز رو به راه است؛ مثل یک سلسله معجزه است. حالا آقای دوک، بدرود.

- چه طور بدرود؟

- قطعاً دیگر عالیجناب را نخواهم دید، چون طی خواب اول مادموازل می‌روم.

- درست است، بدرود نیکول.

و نیکول که زیر لب می‌خندید در تاریکی که رفته رفته بیشتر رنگ می‌گرفت از نظر محوشد. ریشلیو با خود گفت:

«یک بار دیگر موفق شدم؛ ولی راستش مثل این است که بخت و اقبال رفته رفته من را خیلی پیر می‌یابد و با اکراه به من خدمت می‌کند. این دخترک من را شکست داد؛ ولی مهم نیست، جواب ضربه را می‌دهم.

فرار

نیکول دختر با وجودانی بود: پول آقای ریشلیو را گرفته بود، پیشاپیش هم گرفته بود، با دریافت آن، می‌بایست به این اعتماد پاسخ دهد.

بنا براین مستقیماً به سوی در شتافته بود و به جای ساعت هفت و نیم، در ساعت هفت و چهل دقیقه به آن جا رسیده بود.

اما آقای بوزیر که طبق انضباط نظامی شکل گرفته بود مردی وقت شناس بود و از ده دقیقه پیش انتظار می‌کشید.

تقریباً از ده دقیقه پیش هم آقای تاورنه دخترش را ترک کرده بود و پس از رفتن او، آندره تنها مانده بود. و دختر جوان همین که تنها شده بود پرده‌ها را کشیده بود.

ژیلبر نگاه می‌کرد، به عبارت درست‌تر از پنجره زیر شیروانی‌اش، آندره را با نگاهش می‌خورد. ولی به دشواری می‌توان گفت از نگاه‌های خیره‌ای که به دختر جوان می‌افکند عشق بود که می‌جهید یا کینه.

وقتی پرده‌ها کشیده شد، ژیلبر دیگر چیزی نمی‌دید. در نتیجه، به طرف دیگری نگاه کرد.

و چون به طرف دیگر نگاه کرد، پرهای کلاه آقای بوزیر را دید و درجه‌دار را که برای از بین بردن ملال ناشی از انتظار، ضمن آن که راه می‌رفت آهنگ کوتاهی را با سوت می‌نوشت، مشاهده کرد.

پس از ده دقیقه، یعنی در ساعت هفت و چهل دقیقه، نیکول آشکار شد: چند کلمه‌ای با آقای بوزیر رد و بدل کرد و او با حرکت سر فهماند که کاملاً متوجه شده است و در مسیر خیابان گودی که به تریانون کوچک می‌رسید، دور شد. نیکول هم، سبک همچون پرنده‌ای، برگشت. ژیلبر با خود گفت:

«آه! آه! آقای درجه‌دار و مادموازل خدمتکار باید چیزهایی به هم بگویند یا کاری بکنند و به خاطر همان هم بیم دارند که کسی آن‌ها را ببیند: بسیار خوب! ژیلبر در مورد نیکول دیگر کنجکاوی نداشت، اما چون در وجود دختر جوان دشمنی طبیعی احساس می‌کرد، در صدد بود بر ضد اخلاق او مدرک‌هایی جمع کند که اگر از طرف نیکول مورد حمله قرار گرفت، به کمک آن‌ها این حمله را به نحو پیروزمندانه‌ای پس بزند.

ژیلبر شک نداشت که نبرد هر لحظه ممکن است در بگیرد و در مقام سرباز محتاط، به گردآوری مهامات می‌پرداخت.

دیدار نیکول با مردی در خود تریانون سلاحی بود که دشمنی با هوش مانند ژیلبر نمی‌توانست از برداشتن آن غافل بماند، به خصوص وقتی که نیکول با بی احتیاطی این سلاح را از دست رها می‌کرد. از این رو ژیلبر خواست گواهی‌های گوش را هم بر گواهی‌های چشم بیفزاید و عبارت‌های بر ملا کننده‌ای بشنود که در صورت آغاز نبرد بتواند پیروزمندانه به سوی دختر جوان بیفکند.

بنابراین خیلی فرز از اتاق زیر شیروانی‌اش پایین آمد، راه روی آشپزخانه‌ها در پیش گرفت و از طریق پلکان کوچک کلیسا خود را به باغ رساند؛ در آن جا دیگر از چیزی بیم نداشت، همان طور که مرغابی تمام زوایای بیشه‌اش را می‌شناشد، او نیز تمام گوش و کنارهای آن جا را می‌شناخت.

آهسته در زیر زیزفون‌ها، و بعد در امتداد چفته پیش رفت؛ سرانجام به بیشه‌واری تقریباً در بیست قدمی جایی که امیدوار بود نیکول را آن جا ببیند رسید. به راستی هم نیکول آن جا بود. ژیلبر تازه در میان انبوه سبزه جای گرفته

بود که صدای عجیبی به گوشش رسید: صدای سکه طلا که به زمین بیفتند،
بانگی فلزوار بود که هیچ چیز، جز واقعیت نمی‌تواند تصور درستی از آن
عرضه کند.

ژیلبر چون ماری لغزید و تا دیواری که در پای پرچینی از یاس‌ها بود پیش
رفت، این پرچین در ماه مه عطر خود را می‌پراکند و گل‌های خود را برس و
دوش کسانی می‌ریخت که از کنار این دیواره خیابان گود، حد فاصل تریانون‌های
کوچک و بزرگ، می‌گذشتند.

ژیلبر که چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بودند وقتی به آن جا رسید،
نیکول در حالی دید که در این سوی نرده‌ها و روی سنگی که از سر احتیاط
دور از دسترس آقای بوزیر انتخاب شده بود، کیسه‌ای را که آقای ریشلیو داده
بود خالی می‌کرد.

سکه‌های درشت طلا موقع جاری شدن می‌جستند و آقای بوزیر، با چشم‌های
پر شر و دست‌های لرزان به دقت نیکول و سکه‌های طلا را نظاره می‌کرد و
مطلقاً درک نمی‌کرد که نیکول چه گونه صاحب آن سکه‌ها شده است.
نیکول به حرف آمد و گفت:

- آقای بوزیر عزیز، بارها به من پیشنهاد کرده‌اید که من را فرار دهید.

درجه دار با هیجان گفت:

- و حتی با شما ازدواج کنم.

دختر جوان گفت:

- آه! آقای عزیز، در این باره بعداً صحبت می‌کنیم: فعلًاً فرار کردن موضوع
اصلی است. آیا ظرف دو ساعت می‌توان فرار کرد؟

- اگر خواسته باشید ظرف ده دقیقه.

- نه؛ قبلًاً باید کاری انجام دهم و کاری که باید بکنم دو ساعت وقت می‌برد.

- چه دو ساعت دیگر و چه ده دقیقه دیگر، گوش به فرمان دوست مهربان هستم.

دختر جوان پنجاه سکه شمرد و از لای نرده به آقای بوزیر داد و او هم
سکه‌ها را بی آن که بشمارد در جیب کتش جای داد. نیکول گفت:

- خوب! این پنجاه سکه را بگیرید و یک ساعت و نیم دیگر با یک کالسکه

این جا باشد.

بوزیر به نشانه ایراد گفت:

- اما...

- آه! اگر نمی خواهید بنا بر این بگذاریم که هیچ قراری گذاشته نشده، و پنجاه سکه ام را هم پس بدھید.

- نیکول عزیز، من عقب نمی نشینم، فقط فکر آینده را می کنم.

- آینده چه کسی را؟

- شما را.

- من؟

- بلی. بالاخره پنجاه لوئی تمام می شود و با تمام شدن آنها، شما احساس تأسف می کنید و حسرت تریانون را خواهید داشت و...

- آه! آقای بوزیر عزیز، شما چه قدر دلرحم هستید! بسیار خوب، هیچ ترسی نداشته باشید، من از زن هایی نیستم که کسی بدیخت شان کند؛ از این ملاحظه ها نکنید؛ ضمناً بعد از این پنجاه سکه هم خواهیم دید. و پنجاه سکه دیگر را که در کیسه مانده بود تکان داد.

چشم های بوزیر فسفر وار می درخشد. گفت:

- به خاطر شما خودم را به کوره سوزان می اندازم.

- آه! آه! آقای بوزیر از شما این همه توقع ندارم؛ بنا براین قرارمان یک ساعت و نیم دیگر و کالسکه، دو ساعت دیگر هم فرار می کنیم.

بوزیر که دست نیکول را می گرفت تا از لای نرده ها بپرسد فریادزنان گفت: - قرارمان همین.

نیکول گفت:

- ساکت! مگر دیوانه اید؟...

- خیر، عاشقم.

نیکول گفت:

- هوم!

- عزیزم، حرفم را باور نمی کنید؟

- چرا باور می‌کنم، اسب‌های خوبی داشته باشید.
- آه، بلى.

آن دو از هم جدا شدند. اما بوزیر گفت:
- هی! هی!

نیکول که نسبتاً دور شده بود و دهانش را با دست می‌پوشاند تا صداش را
به محل دلخواه برسانند گفت:
- بلی، چه شده؟

بوزیر پرسید:

- نرده‌ها، از روی شان رد می‌شوید؟

نیکول که در ده قدمی نرده‌ها بود زیر لب گفت:
- عجب ابلهی است!

سپس به صدای بلندتر گفت:
- کلید دارم.

بوزیر آهی حاکی از تحسین کشید و این بار به راستی رفت.
نیکول، سر به زیر افکنده، با قدم‌های سریع به سراغ خانمش رفت.
ژیلبر تنها ماند و این چهار سؤال را از خود کرد:

«چرا نیکول با بوزیر که مورد علاقه‌اش هم نیست فرار می‌کند؟
«چرا نیکول چنین مبلغ گزاری در اختیار دارد؟
«چرا نیکول کلید در اختیار دارد؟

«چرا نیکول که همان لحظه می‌تواند فرار کند پیش آnderه بر می‌گردد؟»
ژیلبر برای سؤال «چرا نیکول پول دارد؟» جواب پیدا می‌کرد، ولی پاسخ
سؤال‌های دیگرش را نمی‌یافتد.

به همین جهت، وقتی ژیلبر ناگزیر به نفی فراست خود شد، کنجکاوی طبیعی
یا بدگمانی اکتسابی‌اش، هر کدام که ترجیح بدھید، به حدی بر انگیخته شد که
تصمیم گرفت شب را هر قدر هم که سرد می‌بود در هوای آزاد و در زیر
درخت‌های خیس بگذراند و منتظر پایان صحنه‌ای بماند که آغازش را دیده بود.
آندره، پدرش را تا نرده‌های تریانون بزرگ بدرقه کرده بود. تنها و غرق در

فکر باز می‌گشت که نیکول، دوان دوان از خیابانی که به نرده‌های محل دیدارش با آقای بوزیر منتهی می‌شد رسید.

نیکول با مشاهده خانمش ایستاد و به دنبال اشاره‌ای که آندره کرد پشت سر او بالا و به طرف اتاق او رفت.

تقریباً حدود ساعت هشت و نیم شب بود. شب، سریع‌تر و تیره‌تر از موقع دیگر رسید، زیرا ابر سیاه بزرگی که از جنوب به شمال می‌آمد تمام آسمان را اشغال کرده بود، به نوعی که در آن سوی ورسای، بر فراز بیشه‌های بزرگ تا جایی که چشم کار می‌کرد، کفن بزرگی دیده می‌شد که رفته رفته تمام ستارگان را که یک لحظه پیش بر فراز گندل لاجوردی‌شان می‌درخشیدند، در میان می‌گرفت. مختصر باد سنگینی که در ارتفاع کم می‌وزید و زمین را جارو می‌کرد، هوای گرم و سوزانی به سوی گلهای تشنه می‌فرستاد و این‌ها که خم می‌شدند گویی به آسمان التماس می‌کردند که صدقه‌ای از باران یا شبنم نصیب آن‌ها کند.

تهدیدی که از جانب هوا می‌رسید به هیچ وجه سبب نمی‌شد که آندره بر سرعت قدم‌ها بیفزاید، بلکه دختر جوان اندوهگین و به شدت غرق در فکر، گویی بر هر یک از پله‌های پلکانی که به اتاقش منتهی می‌شد با تأسف قدم می‌گذاشت، و پشت هر پنجره‌ای می‌ایستاد تا به آسمانی که کاملاً با اندوهش هماهنگی نداشت نگاه کند و به این ترتیب، بازگشت به آپارتمان کوچک را به تأخیر بیندازد.

نیکول بی قرار بود. نیکول عصبانی بود. نیکول که می‌ترسید یکی از هوس‌های خانمش کار او را بیش از ساعت معهود به تأخیر بیندازد، غرغرکنان و به صدای خیلی آهسته، لعن و نفرین‌های خدمتکارانی را ادا می‌کرد که نوکران همیشه نثار اربابان نسبتاً بی‌احتیاطی می‌کنند که به خود اجازه می‌دهند هوسشان را با فداکردن هوس‌های خدمتکاران خود برآورند.

سرانجام آندره در اتاقش را پس زد و خود را روی مبلی انداخت و به نرمی به نیکول دستور داد لای پنجره مشرف به حیاط را باز کند.

نیکول اطاعت کرد.

سپس با حالتی حاکی از توجه که دختر متعلق به خوبی می‌توانست به خود

بگیرد نزد خانمش برگشت. گفت:

- می ترسم مادموازل کمی بیمار باشد؛ چشم‌های مادموازل سرخ و پف کرده است، با این همه می درخشد. فکر می کنم مادموازل نیاز شدیدی به استراحت داشته باشد.

آندره که گوش نمی کرد گفت:

- نیکول، این طور فکر می کنی؟
و با بی حالی پاهاش را دراز کرد.

نیکول این حرکت را به مثابه دستور تعویض لباس خانمش پذیرفت و شروع به گشودن روبان‌ها و گل‌های سرکرد، و این آرایش مو را که نوعی بنا بود، ماهرترین دست هم ظرف مدتی کم‌تر از یک ربع ساعت نمی‌توانست فرو ببریزد. در تمام مدتی که این کار طول کشید آندره یک کلمه هم حرف نزد.

وقتی آرایش شب به پایان رسید، آندره برای روز بعد دستورهایش را داد. نیکول می‌باشد به ورسای بروود و چند کتابی را که فیلیپ گفته بود برایش بیاورند، بگیرد؛ به علاوه به کسی هم که سازها را کوک می‌کرد باید خبر می‌داد که برای کوک کردن کلاوسن به تریانون برود.

نیکول به آرامی پاسخ داد که اگر در طول شب بیدارش نکنند صبح زود بر می‌خیزد و پیش از برخاستن مادموازل تمام این کارها را انجام می‌دهد.

آندره که با خودش حرف می‌زد ادامه داد:

- فردا نامه‌ای هم می‌نویسم: بله، به فیلیپ می‌نویسم، این کار کمی سبکم می‌کند. نیکول خیلی آهسته گفت: «به هر حال کسی که آن را می‌برد من نیستم.» و دختر جوان که هنوز کاملاً از دست نرفته بود، به دنبال این فکر، با اندوه به خود گفت که برای اولین بار این خانم عالی را که ذهن و قلبش در کنار او بیدار شده بود ترک می‌کند؛ در وجود او، یاد آندره به چنان خاطره‌هایی پیوند می‌خورد که لمس آن به معنای تکان دادن زنجیری بود که از آن روز تا نخستین روزهای تولدش کشیده می‌شد.

در حالی که این دو دختر جوان بسیار متفاوت از نظر شرایط و خلق و خو، و بی آن که کم‌ترین ارتباطی بین افکارشان باشد به این نحو فکر می‌کردند،

زمان می‌گریخت و ساعت کوچک آندره که همیشه از ساعت تریانون جلوتر بود نه ضربه نواخت.

حتماً بوزیر در وعده گاه بود و نیکول برای آن که به عاشقش ملحق شود بیش از نیم ساعت وقت نداشت.

نیکول کار تعویض لباس خانمش را به سرعتی که می‌توانست به انجام رساند، و در ضمن کار چند بار آه هم کشید ولی آندره کمترین توجهی هم به آن‌ها نکرد. لباس خانه بلندی به تن آندره کرد، و چون آندره همچنان غرق در فکر و بی‌حرکت بود، نیکول شیشه‌ای را که ریشلیو داده بود از یقه در آورد، دو تکه قند در لیوانی انداخت و آب کافی که قندها را حل کند در آن ریخت؛ سپس بدون تردید، و با نیروی اراده‌ای که در دل هنوز جوانش بود دو قطره از محتوای شیشه را در لیوان ریخت، آب بلا فاصله منقلب شد و رنگ عین‌الشمس به خود گرفت ولی رفته رفته این رنگ را از دست داد. آن وقت نیکول گفت:

– مادموازل، لیوان آب آماده است، لباس‌ها تا شده‌اند، چراغ خواب روشن است. می‌دانید که باید صبح زود برخیزم؛ آیا می‌توانم بروم و بخوابم؟ آندره با حواس پرتی گفت:

– بله.

نیکول کرنشی کرد، آخرین آهش را که آن هم مانند بقیه به باد رفت، کشید و در شیشه‌دار را که به سرسرای کوچک باز می‌شد پشت سرش بست. ولی به جای این که به اتاق خودش، به سلول کوچک مجاور، برود آهسته گریخت و در راهرو را هم باز گذاشت تا دستورهای ریشلیو را کاملاً اجرا کرده باشد.

سپس برای آن که توجه دیگران را جلب نکند، نوک پا از پله هایی که به باع منتهی می‌شد پایین رفت، به آن سوی پلکان خارجی پرید و دوان دوان رفت تا به آقای بوزیر که پشت نرده‌ها بود ملحق شود.

ژیلبر به هیچ وجه محل دیدبانی اش را ترک نکرده بود. حرف نیکول را که گفته بود دو ساعت دیگر بر می‌گردد شنیده بود. اما چون تقریباً ده دقیقه از وقت مقرر گذشته بود، او رفته رفته می‌ترسید که نیکول نیاید.

ناگهان او را که گویی تعقیبیش کرده باشند دوان دوان می‌آمد، مشاهده کرد.
 نیکول به نرده‌ها نزدیک شد، از لای میله‌ها کلید را به بوزیر داد؛ بوزیر در
 باز کرد؛ نیکول به سرعت خارج شد؛ در با صدای آزارنده سنگینی بسته شد.
 بعد، کلید به میان علف‌های داخل گودال، زیر جایی که ژیلبر قرار گرفته
 بود، افکنده شد؛ پسر جوان صدای سقوط آن را شنید و محل افتادش را هم دید.
 در این میان، نیکول و بوزیر دور می‌شدند و ژیلبر صدای پای شان را می‌شنید
 و بعد نه صدای چرخ‌های کالسکه‌ای را که نیکول خواسته بود بلکه پس از مدتی
 فقط صدای پای اسیی را شنید، و بی‌گمان این زمان صرف ناسزا گویی‌های نیکول
 شده بود، زیرا او که خواسته بود چون دوشیزی با کالسکه برود، با چهارپایی
 نعل کوبیده می‌رفت که اندکی بعد صدای پاهایش بر سنگفرش راه طنین می‌افکند.
 ژیلبر نفسی به راحت کشید.

ژیلبر از شر نیکول، یعنی از شر دشمنش، خلاص شده بود. آندره تنها می‌ماند؛
 شاید نیکول موقع رفتن کلید را روی در گذاشته بود؛ شاید ژیلبر می‌توانست به
 داخل اتاق آندره راه پیدا کند.

این فکر، جوان جوشان و خروشان را با تمام شدت ترس و تردید، کنجکاوی
 و میل، از جا پراند.

و آن وقت راه رفته را در جهت عکس مسیری که نیکول پیموده بود طی کرد و
 به سرعت به سوی عمارت کارکنان روان شد.

بینایی مضاعف

آندره وقتی تنها ماند به تدریج از رخوت روحی که به سراغش آمده بود خارج شد و هنگامی که نیکول ترک اسب آقای بوزیر نشسته بود می‌گریخت، او زانو زده بود و برای فیلیپ، یگانه فردی در دنیا که دختر جوان با محبتی واقعی و عمیق دوست می‌داشت، دعا می‌خواند.

آندره غرق در اعتماد به خدا دعا می‌کرد.

دعاهای آندره معمولاً از یک سلسله کلمه‌های متصل به هم تجاوز نمی‌کرد؛ دعاها یش نوعی خلسهٔ ملکوتی بود که در آن روح تا درگاه خداوندگار اوج می‌گرفت و با او در می‌آمیخت.

در آن استغاثه‌های پرشور رها از ماده، هیچ گونه غشی از خودخواهی نبود. آندره، به نوعی خود را ترک می‌کرد، شبیهٔ غریقی می‌شد که امیدش را از دست داده است و دیگر نه برای خود، بلکه برای زن و فرزندانی که سرنوشت‌شان بی‌سرپرست شدن است، دعا می‌کند.

این اندوه قلبی از هنگام عزیمت برادرش در او راه یافته بود؛ ولی تنها همان نبود؛ آن هم مانند دعا از دو عامل متمایز که یکی از آن دو برای دختر جوان به

خوبی قابل درک نبود، تشکیل می شد.

این عامل غیر قابل تمیز، چیزی چون نوعی دلواپسی بود، چون نزدیک شدن محسوس بدیختی قریب الوقوعی بود. احساسی بود مانند جراحتی که التیام یافته است ولی تیر می کشد. درد ممتد خاموش می شود ولی خاطره اش مدت درازی باقی می ماند و از حضور درد، مثل گذشته که خود جراحت هم باقی است، خبر می دهد.

آندره حتی در صدد برآمد درک کند که چه احساسی دارد؛ کاملاً تسلیم یاد فیلیپ بود، و تمام احساس هایی را که باعث انقلاب خاطرش می شدند متوجه برادرش کرد.

سپس برخاست، از میان کتاب هایی که کتابخانه ناچیزش را پر می کردند یکی را برگزید، شمع را در دسترس گذاشت و به بستر رفت.

کتابی که برگزیده بود، یا به عبارت درست تر، بر حسب تصادف برداشته بود یک فرهنگ گیاهشناسی بود. این اثر، همان طور که می توان درک کرد ابدآ برای آن نبود که توجه او را در خود غرق کند، به عکس آن را دچار رخوت کرد. دیری نگذشت که ابری، ابتدا شفاف که به تدریج تیره شد، جلوی چشم هایش را گرفت. دختر جوان یک لحظه با خواب جنگید، دو سه بار فکر گریزانش را اسیر کرد ولی فکر باز هم گریخت؛ سپس وقتی سرش را به سوی شمع پیش برد تا آن را خاموش کند، لیوان آبی را که نیکول آماده کرده بود، دید؛ دست دراز کرد، با یک دست آن را برداشت و با دست دیگر به کمک قاشق، قند نیمه حل شده را تکان داد و درحالی که زیر فشار خواب بود لیوان را به دهان نزدیک کرد.

ناگهان، درست در لحظه ای که لب هایش لیوان را لمس کردند، تکان عجیبی دستش را لرزاند، و در همان دم وزنه ای مرطوب روی سرش افتاد و آندره با هراس جهش جریان سیالی را حس کرد که روی اعصابش می دوید، همان هجوم غیر طبیعی احساس های ناشناخته ای را که قبلآ هم چند بار بر نیروی او غلبه یافته بودند و عقلش را فلنج کرده بودند، در خود یافت.

مجالی که یافت فقط این بود که لیوان را روی بشقاب بگذارد و تقریباً همان

دم بی هیچ شکوه‌ای، به جز آهی که از میان لبان نیمه گشوده‌اش گریخت، از صدا، از بینایی و از هوشیاری، محروم شد و مثل صاعقه‌زدگان، در معرض رخوتی مرگبار، روی تخت افتاد.

ولی ابن از پای در آمدن، فقط گذر موقت از یک هستی به هستی دیگری بود. او، مرده‌ای با چشم‌هایی که گویی برای همیشه بسته شده بودند، ناگهان برخاست، چشم‌ها را باز کرد و به نحو وحشت‌آوری خیره شد، و مانند مجسمه‌ای از مرمر که از مزار خود سرازیر شود از تخت پایین آمد.

دیگر جای شک نبود. آندره به خواب عجیبی که پیش از آن چند بار زندگی‌اش را به حال تعلیق در آوردۀ بود، فرورفته بود.

با همان حالت خشک و محکم چون مجسمه‌ای از مرمر زنده، عرض اتاق را زیر پا گذاشت، در شیشه دار را گشود، وارد راه رو شد.

پلکان که در برابر ش روى مى نمود پله به پله طی شد و در تمام اين احوال، آندره کمترین تردیدی از خود نشان نداد، سقوطی نکرد، و سرانجام بر پلکان خارجی ظاهر شد

درست در لحظه‌ای که آندره پا بر بلندترین پله می‌گذاشت، پای ژیلبر بر پاین ترین پله گذاشته می‌شد.

بنا براین، ژیلبر آن زن سپید پوش و باشکوه را دید که گویی به قصد استقبال از او، به سویش می‌آید.

ژیلبر از مقابل او عقب نشست و همچنان عقب عقب رفت تا به خیابان درختکاری شده رسید.

ژیلبر به خاطر آوردکه در قصر تاورنه نیز آندره را به آن حال دیده است. آندره از برابر ژیلبر گذشت، حتی او را لمس کرد، ولی او را ندید.

جوان، خرد شده، دست و پا گم کرده، روی زانوها‌یی که زیر پیکرش تا می‌شدند پایین رفت.

چون نمی‌دانست این بیرون آمدن آندره را به چه نسبت دهد، او را با نگاه دنبال می‌کرد؛ ولی نیروی عقلانی‌اش مغشوš شده بود، خون به شدت به شقیه‌هایش می‌کوبید، ولی او بیشتر به جنون نزدیک بود نه به خونسردی‌ئی که

فرد ناظر باید داشته باشد.

از این رو چمباتمه زده روی علف‌ها و در میان برگ‌ها، ماند و مثل همیشه، یعنی از زمانی که این عشق شوم در دلش راه یافته بود، در کمین ماند. ناگهان راز این بیرون آمدن به نظرش آشکار شد: آندره نه دیوانه بود و نه آن طور که او پنداشته بود سرگردان. بلکه با آن قدم‌های سرد و مجسمه وار به دیداری می‌رفت.

برقی در آسمان شیار انداخت.

ژیلبر در روشنایی کبود آن برق مردی را دید که در تاریکی خیابان درختان زیزفون پنهان شده بود و با آن که شعله توفان بسیار گذرا بود، ژیلبر چهره رنگ باخته مرد و بی نظمی لباسش را تشخیص داد. آندره به سوی آن مرد که یک دستش را به سمت او دراز کرده بود و گویی او را به سوی خود می‌کشید قدم بر می‌داشت.

چیزی مثل گزش فلزی داغ، قلب ژیلبر را گزید و او روی زانوها برخاست تا بهتر ببیند.

در آن لحظه برقی دیگر از شب گذشت.

ژیلبر، بالسامو را که خیس عرق و گردآولد بود تشخیص داد؛ همان بالسامویی که به یاری رابطه‌ای مرموز به تریانون راه پیدا کرده بود؛ همان بالسامویی که با همان نحوستی که مار، پرنده را مجدوب خود می‌کند، آندره را به سوی خود می‌کشید.

آندره در دو قدمی بالسامو ایستاد.

بالسامو دست او را گرفت. آندره سراپا به لرزه در آمد.

بالسامو گفت:

- می‌بینید؟

- آندره گفت:

- بلی؛ اما با این گونه احضار نزدیک بود من را بکشید.

بالسامو گفت:

- ببخشید، ببخشید؛ اما علتش این است که من خودم را باخته‌ام، علتش

این است که دیگر به خودم تعلق ندارم، علتش این است که دارم دیوانه می‌شوم، علتش این است که می‌میرم.

آندره که برادر تماس با دست بالسامو به رنج او پی برد بود گفت:

- درست است شما رنج می‌برید.

- بله، بله، رنج می‌برم و آمده‌ام که پیش شما تسلی پیدا کنم. فقط شما می‌توانید نجاتم دهید.

- از من سؤال کنید.

- بار دیگر می‌پرسم، آیا می‌بینید؟

- آه! کاملاً

- آیا میل دارید همراه من به خانه‌ام بیایید، می‌توانید این کار را بکنید؟

- در صورتی که شما با فکر راهنمایی ام کنید، می‌توانم.
- بیایید.

آندره گفت:

- آه! وارد پاریس می‌شویم، بولوار را طی می‌کنیم، وارد خیابانی می‌شویم
که فقط یک پنجره روشنش می‌کند.

- همان جا است: وارد شویم، وارد شویم.

- در سرسرایی هستیم. سمت راست پلکانی وجود دارد؛ ولی شما من را به طرف دیوار می‌برید: دیوار باز می‌شود؛ پله‌هایی آشکار می‌شود.
بالسامو به تن‌دی گفت:

- بالا بروید، بالا بروید! راهمان همین است.

- آه! وارد اتاقی شده‌ایم؛ پوستهای شیر و سلاح‌ها، است. آه! صفحه فلزی شومنه باز می‌شود.

- وارد شویم؛ کجا هستید؟

- در یک اتاق عجیب، در یک اتاق بدون راه خروجی، که جلوی پنجره‌ها یش نرده کشیده شده؛ آه! این اتاق همه چیز عجب به هم ریخته است!

- ولی خالی است، خالی، درست است؟

- خالی.

- آیا شخصی را که در این اتاق اقامت داشته می‌توانید ببینید؟
- اگر چیزی که او لمس کرده، چیزی که از جانب او رسیده، یا به او تعلق دارد به من داده شود، می‌توانم.
- بگیرید، این موهای او است.
- آندره موها را گرفت و به موهای خودش نزدیک کرد. گفت:
- آه! او را می‌شناسم، این زن را قبلاً دیده‌ام؛ به سوی پاریس فرار می‌کرد.
- درست است، درست است؛ آیا می‌توانید به من بگویید که از دو ساعت پیش چه می‌کند و چه طور فرار کرده؟
- صبر کنید، صبر کنید؛ بلی، او روی نیمکتی خوابیده؛ نیمی از سینه‌اش باز است و روی آن زخمی وجود دارد.
- ببینی، آندره، ببینید، از نظر دورش ندارید.
- خوابیده بود؛ بیدار می‌شود؛ دور و برش را می‌گردد؛ دستمالی بیرون می‌آورد؛ روی یک صندلی می‌رود؛ دستمال را به میله‌های پنجره‌اش گره می‌زند. آه! خدای من!
- پس به راستی می‌خواهد بمیرد؟
- بلی، بلی، مصمم است. ولی این مرگ به هراسش می‌اندازد. دستمال گره خورده به نرده‌ها می‌کند. از صندلی پایین می‌آید، آه! زن بی نوا!
- چه طور؟
- آه! چه گریه‌ای می‌کند! چه قدر رنج می‌برد! چه طور دست‌ها را درهم گره می‌کند! به دنبال گوشاهی از اتاق می‌گردد تا پیشانی‌اش را به آن بکوبد.
- بالسامو زیر لب گفت:
- آه! خدای من! خدای من!
- آه! به طرف شومینه خیز بر می‌دارد. شومینه دو شیر مرمری را نشان می‌دهد؛ می‌خواهد سرشن را به سر شیر بکوبد و له کند.
- بعد؟... بعد؟... ببینید، آندره، ببینید، این را می‌خواهم!
- و می‌ایستد.
- بالسامو نفسی به راحت کشید. آندره گفت:

- او نگاه می‌کند.

- به چه نگاه می‌کند؟

- روی چشم شیر خون می‌بیند.

بالسامو زیر لب گفت:

- خدای من! خدای من!

- بله خون، ولی او خودش را به شیر نزده. آه! عجیب است! این خون او نیست، مال شما است.

بالسامو، هاج و واج، با حیرت گفت:

- این خون من است!

- بله، خون شما، خون شما! انگشت‌های تان با خنجری بریده شده بود و شما با انگشت خونالودتان روی چشم شیر فشار آورده بودید. شما را می‌بینم.

- درست است، درست است.

- ولی چه طور فرار کرده؟

- صبر کنید، صبر کنید، می‌بینم که به این خون نگاه می‌کند، فکر می‌کند، سپس انگشت‌ش را همان جایی که شما انگشت خودتان را گذاشته بودید می‌گذارد. آه! چشم شیر حرکت می‌کند، فتری به کار می‌افتد. صفحهٔ فلزی شومینه باز می‌شود.

بالسامو فریاد زد:

- بی‌احتیاط! بدیخت بی‌احتیاط! بدیخت دیوانه‌ای که خودم باشم! خودم به خودم خیانت کرده‌ام. (رو با آندره ادامه داد) و خارج می‌شود؟ می‌گریزد؟

- آه! زن بیجاره را باید بخشید، خیلی بدیخت بود.

- کجا هست؟ به کجا می‌رود؟ به دنبالش بروید، آندره. این را می‌خواهم!

- صبر کنید، یک لحظه در اتاق سلاح‌ها و شیرها توقف می‌کند؛ گنجه‌ای باز است؛ صندوقچه‌ای که معمولاً در این گنجه، در بسته است روی میزی است. زن صندوقچه را می‌شناسد، و آن را برابر می‌دارد.

- این صندوقچه حاوی چیست؟

- فکر می‌کنم کاغذهای شما.

- چه نوع صندوقچه‌ای است؟

- با پوششی از مخلع آیی و دارای میخ‌های نقره، بسته‌های نقره، و قفلی از نقره.

بالسامو که با خشم پا به زمین می‌کوفت گفت:

- آه! پس او است که این صندوقچه را برداشته؟

- بله، بله، او است. از پله‌هایی که به سرسرانه منتهی می‌شود پایین می‌رود، در را باز می‌کند، زنجیری را که در کوچه را باز می‌کند، می‌کشد. بیرون می‌رود.

- دیر وقت است؟

- باید دیر وقت باشد، چون هوا تاریک است.

- چه بهتر، پس اندکی پیش از بازگشت من رفته است و شاید وقت داشته باشم به او برسم؛ آندره، او را دنبال کنید، دنبالش کنید.

- همین که از خانه بیرون می‌رود مثل دیوانه‌ای می‌دود؛ مثل دیوانه‌ای به بولوار می‌رسد، می‌دود... بی آن که بایستد می‌دود.

- به کدام طرف؟

- به طرف باستیل.

- هنوز هم او را می‌بینید؟

- بله، مثل دیوانه‌ها است؛ به رهگذرها می‌خورد. سرانجام می‌ایستد، در صدد بر می‌آید بداند کجا است... سؤال می‌کند.

- چه می‌گوید؟ گوش کنید، آندره، شما را به خدا، حتی یک کلمه از حرف‌هایش را هم از دست ندهید. گفتید که سؤال می‌کند؟

- بله، یک مرد سیاه‌پوش.

- از این مرد چه می‌پرسد؟

- از او نشانی ریسیس پلیس را می‌پرسد.

- آه! پس تهدید تو خالی نمی‌کرده. نشانی را به او داد؟

- بله.

- او چه می‌کند؟

- راه رفته را بر می‌گردد، راه کجی را در پیش می‌گیرد؛ از میدان بزرگی می‌گذرد.

- پاله روایاً است، راهش است. فکرش را می‌توانید بخوانید؟

- زود بدويid، زود بدويid! شما را لو می‌دهد. اگر زودتر از شما برسد، اگر

آقای سارتین را ببیند، شما نابود شده‌اید!

بالسامو فریاد مهیبی سر داد، از میان درخت‌ها بیرون پرید، از در کوچکی که شبھی آن را باز کرد و بست گذشت، با یک جست به روی اسپش جرید که دم در سم به زمین می‌کوبید، پرید.

اسب که بر اثر کلام و مهمیز همزمان بر انگیخته شده بود چون تیری رو پاریس به حرکت در آمد، و اندکی بعد دیگر جز صدای پرواز پاهایش بر جاده چیزی به گوش نرسید.

اما آندره، سرد، خاموش، بی‌رنگ، سر پا مانده بود. اما گویی که بالسامو جانش را با خود برده باشد، دیری نگذشت که نقش زمین شد.
بالسامو در عالم شتابی که برای تعقیب لورنتسا داشت از یاد برده بود که آندره را بیدار کند.

مرگ کاذب

آندره ابدأً به شکلی که گفتیم از پا در نیامد، بلکه این کار به تدریج و به نحوی که می‌کوشیم توصیف کنیم صورت گرفت.

آندره، تنها، به خود وانهاده شده، در چنگ سرما بی درونی که جانشین هر گونه تکان شدید دستگاه عصبی می‌شد، مثل مرحله ابتدایی حمله صرع، به تدریج به لرزه در آمد و تعادلش را از دست داد.

ژیلبر آن‌جا بود، خشک، بی حرکت، خم شده به جلو، او را با نگاه خود می‌پوشاند. اما، همچنان که به خوبی می‌توان دریافت، برای او که از پدیده‌های مغناطیسی چیزی نمی‌دانست، نه خواب مغناطیسی وجود داشت و نه خشونتی که آندره متحمل شده بود. از گفت و گوی آندره با بالسامو هیچ چیز یا تقریباً هیچ چیز نشنیده بود. همان گونه که ژیلبر در تاورنه دیده بود، به نظر می‌رسید که آندره برای بار دوم، از ندای احضار آن مرد که بر او تأثیری به آن شدت و آن چنان عجیب گذاشته بود، اطاعت می‌کند؛ به نظر ژیلبر همه چیز در این کلمه‌ها خلاصه می‌شد:

گفت و گوی بین آندره و بالسامو، هر چند به صدای آهسته صورت گرفته

بود، به طور کلی حالت نزاع داشت. بالساموی گریزان، با آن حالت دیوانهوار، از خود بی خود، دلدادهای نومید بود؛ آندره تنها، بی حرکت، خاموش، معشوقه‌ای به خود وانهاده شده به نظر می‌رسید.

در آن هنگام بود که ژیلبر دید دختر جوان به لرزه در می‌آید، دست‌ها را در هم گره می‌کند، و دور خود می‌پیچد؛ سپس دو سه خر خر خفه که سینه زیر فشارش را می‌آزد از حلقومش برخاست؛ تلاش آندره، به عبارت بهتر، تلاش طبیعت به منظور دفع انبوه امواج سیال ناموزونی بود که هنگام خواب مغناطیسی بینش مضاعفی را، که همان گونه در فصل پیش دیدیم، پدیده‌ها را آشکار می‌کرد، به او داده بود.

ولی طبیعت مغلوب شد، و آندره نتوانست بقایای فراموش شده اراده بالسامو را از خود براند. آندره، بندهای مرموزی را که به طور درهم و برهم به شدت دور تا دورش کشیده شده بود نتوانست باز کند؛ و براثر شدت کشمکش دستخوش همان حالت تشنجی شد که در گذشته‌های دور، پیتی‌های نشسته بر سه پایه‌های خود، در قبال پرسشگران مذهبی که در اطراف رواق پرستشگاه وول می‌زدند، دچار آن‌ها می‌شدند.

آندره تعادلش را از دست داد و مثل این که صاعقه رعد و برقی که همان دم آسمان را شکافت بر او فرود آمده باشد، با ناله‌ای دردنگاک به زمین افتاد.

ولی هنوز با زمین تماس پیدا نکرده بود که ژیلبر با چابکی و قدرت بیر به سویش پریده بود، او را در میان بازوan گرفته بود، و بی آن که متوجه باشد باری را با خود می‌کشد، او را به اتاقی برده آندره مدتی پیش برای اطاعت از دستور احضار بالسامو آن را ترک کرده بود و در آن در کنار تخت به هم خورده، هنوز شمع روشن بود.

ژیلبر دید که تمام درها به همان شکلی که آندره به حال خود رها کرده، باز هستند.

- ۱ Pythie، به یونانی پوتیا، راهبه‌های معبد دلف که بر سه پایه‌ایی واقع بر شکافی رو پرستشگاه می‌نشستند و در پاسخ طالبان راهنمایی یا راه‌گشایی، در حالی که دچار تشنج بودند یا چنین وانمود می‌کردند، چیزهایی غالباً بی معنا می‌گفتند و کاهنان به تفسیر این یاوه‌ها می‌پرداختند. (م)

وقتی وارد شد، به نیمکتنی برخورد و دختر کاملاً سرد و بی جان را خیلی طبیعی روی آن گذاشت.

بر خلاف آن پیکر بی جان، سراپای وجود ژیلبر را تب گرفته بود؛ اعصابش به لرزه در آمده بودند، خون در رگ‌هایش می‌جوشید.

اما نخستین فکرش پاک و بی آلایش بود؛ قبل از هر چیز می‌باشد آن پیکر را زیبا را به هوش بیاورد؛ با نگاه به دنبال تنگ آب گشت تا قطره‌هایی از آن به صورت آندره بیاشد.

ولی درست در لحظه‌ای که دست لرزانش به سوی دهانه باریک ظرف بلور دراز می‌شد به نظرش رسید که صدای پایی محکم، و در عین حال سبک، پلکان چوبی و آجرهایی را که به اتاق منتهی آندره می‌شدند به صدا در می‌آورد. ابدأ نیکول نبود، زیرا او با آقای بوزیر گریخته بود؛ بالسامو هم نبود، زیرا او سوار بر جرید به تاخت رفته بود.

بنا براین فقط شخصی بیگانه می‌توانست باشد.

ژیلبر اگر غافلگیر می‌شد، سرنوشتش رانده شدن بود. آندره برای او حکم ملکه‌های اسپانیا را داشت که حتی برای نجات جانشان هم فردی که از جمله رعایا بود حق نداشت آنان را لمس کند.

تمام این فکرها مانند توفانی از تگرگ‌های بد آهنگ طی مدتی کمتر از آن که صدای پای لعنتی یک پله دیگر بالا بیايد بر سر ژیلبر ریخت.

فاصله دقیق این قدمها را - که تزدیک می‌شدند - ژیلبر نمی‌توانست بر آورد کند، زیرا توفان در آن لحظه در آسمان غوغایی به پا می‌کرد؛ ولی جوان که از خونسردی و احتیاط بسیار بھرمند بود پی برد که مطلقاً جایش آن جا نیست و موضوع مهم، در درجه اول، این است که مطلقاً دیده نشود.

شمع را که آپارتمان را روشن می‌کرد به سرعت خاموش کرد و به داخل اتاقکی که جایگاه نیکول بود پرید. وقتی آن جا بود، از پشت در شیشه دار، هرچه را در سرسرا و نیز در اتاق آندره بود می‌توانست ببیند.

در آن اتاق، روی میزی، چراغ خوابی روشن بود. ژیلبر اول به فکر افتاد آن را نیز مانند شمع خاموش کند؛ ولی مجال نیافت؛ صدای پا روی آجرهای

۶۰ □ ژوزف بالسامو (جلد چهارم)

راهرو طنین انداخت، صدای نفسی که از سینه‌ای انگشتی تحت فشار بر می‌خاست شنیده شد، پرهیب مردی در درگاه آشکار شد، با تردید به درون سرسران لغزید، در را پشت سرش بست و قفل کرد.

ژیلبر فقط مجال یافت که خود را به اتاق نیکول بیندازد و در شیشه دار را بیندد.

نفسش را در سینه حبس کرد، صورتش را بهشیشه چسباند و سراپا گوش شد. توفان به نحوی باشکوه در دل ابرها می‌غیرید، قطره‌های درشت باران به شیشه‌های پنجره اتاق آندره و نیز پنجره راهرو می‌خوردند، و پنجره راهرو که باز مانده بود روی پاشنه‌ها حرکت می‌کرد و صدای آزارنده‌ای از آن بر می‌خاست و گهگاه باد که وارد راهرو می‌شد آن را با صدای بلند به چهارچوبش می‌کوبید. ولی هیاهوی طبیعت، سر و صدای بیرون، هر قدر هم که مهیب بودند در نظر ژیلبر ناچیز می‌نمودند، تمام فکر او، تمام زندگی اش، تمام جانش، در نگاه او متمرکز شده بودند، و نگاهش به آن مرد دوخته شده بود.

آن مرد از سرسران گذشته بود، از دو قدمی ژیلبر عبور کرده بود، و بی آن که تردیدی به دل راه دهد وارد اتاق شده بود.

ژیلبر دید که آن مرد کورمال کنان به سمت تخت آندره رفت، وقتی تخت را خالی دید حرکتی ناشی از حیرت کرد، و تقریباً همان دم دستش به شمع روی میز خورد.

شمع افتاد ژیلبر صدای شکسته شدن لب بلور شمعدان براثر برخورد با مرمر میز را شنید.

آن وقت مرد، با صدایی خفه، گفت:
- نیکول! نیکول!

ژیلبر در اعماق مخفیگاهش از خود پرسید: «چه طور نیکول؟ چرا این مرد در حالی که باید بگوید آندره، نیکول را صدا می‌زند؟

ولی چون هیچ صدایی پاسخ نداد، آن مرد شمع را از زمین برداشت و نوک پا رفت و آن را با چراغ خواب سرسران روشن کرد.

آن وقت بود که ژیلبر تمام توجه خود را روی آن مهمان عجیب و شبانه

متمرکز کرد، آن وقت بود که چشم‌هاش از شدت اراده به دیدن، نزدیک بود
دیوار را بشکافند.

ناگهان ژیلبر، با آن‌که کاملاً پنهان بود، به لرزه در آمد و قدمی عقب نشست.
در پرتو دو روشنایی که با هم در می‌آمیختند، ژیلبر که می‌لرزید از فرط
حیرت نیمه جان شده بود، آن مرد شمع به دست را که کسی جز شاه نبود
شناخته بود.

آن وقت همه چیز برایش روشن شد: فرار نیکول، پولی که بین نیکول و
بوزیر رد و بدل شده بود، و دری که باز گذاشته شده بود، و تمام ماجراهای
ریشلیو و تاورنه، و تمامی آن دسیسه شوم که بر محور دختر جوان دور می‌زد.
آن وقت ژیلبر دریافت به چه علت شاه نیکول، واسطه این جنایت، یهودای
خوش خدمت را که خانم خود را تسلیم کرده بود، صدا می‌زد.

ولی قکرکاری که شاه به قصد انجامش به آن اتاق آمده بود، فکر اتفاقی که
در برابر روى مى‌داد، سبب شد که خون جلوی چشم‌های ژیلبر را بگيرد و
او را کور کند.

دلش خواست فریادبزند؛ ولی ترس، این احساس به دور از تفکر، هوس باز،
مقاومت‌ناپذیر، ترس او از آن مرد هنوز سرشار از اعتبار که شاه فرانسه نامیده
می‌شد، زبان ژیلبر را در انتهای حلقو مش به بند کشید.

در این میان لئوئی پازدهم، شمع به دست، به اتاق بازگشته بود.
شاه تازه وارد اتاق شده بود که آندره را با لباس خانه موسیلین سفید، بیشتر
عریان نه پوشیده، سر افتاده روی پشتی نیمکت، یک پا روی کوسن و پای
دیگر، خشک و برهنه، روی فرش، مشاهده کرد.

شاه با مشاهده این منظره لبخند زد. نور شمع، این لبخند شوم را روشن کرد؛
ولی همان دم لبخندی تقریباً به همان شومی لبخند شاهانه، چهره آندره را
روشن کرد.

شاه نجواکنان چند کلمه‌ای که ژیلبر آن‌ها را عاشقانه تعبیر کرد به زبان
آورد، شمع را روی میز گذاشت، و موقعی که بر می‌گشت نگاهی گذرا به آسمان
غرق در شعله کرد، سپس آمد و در برابر دختر جوان زانو زد و دست او را بوسید.

ژیلبر عرقی را که روی پیشانی اش راه کشیده بود پاک کرد، آندره تکان نخورد.
شاه که سردی دست را حس کرد آن را در میان دست خود گرفت تا گرم کند، و
با بازوی دیگر آن پیکر زیبا و لطیف را احاطه کرد، خم شد تا کلمه‌هایی، از
همان زبان بازی هایی که به دختران جوان خفته اختصاص می‌دهند، در گوش
او زمزمه کند.

در آن لحظه چهره‌اش به حدی به آندره نزدیک شد که آن را لمس کرد.
ژیلبر به وارسی خود پرداخت و وقتی چاقوی دسته بلندی را که در قطع
شاخه‌های اضافی خیابان درختکاری شده پارک به کار می‌برد در جیب کتش
احساس کرد نفسی کشید.

چهره آندره مثل دستش سرد بود.

شاه برخاست؛ نگاهش متوجه پای برنه آندره، پابی سفید و کوچک همچون
پای «خاکستری^۱»، شد. شاه آن را بین دو دست گرفت و به لرزه در آمد. این پا،
مانند پای مجسمه‌ای از مرمر، سرد بود.

ژیلبر که آن همه زیبایی در نظرش آشکار بود، ژیلبر که شهوت رانی شاهانه
به نظرش سرتقی بود که او را تهدید می‌کرد، دندان‌ها را به هم فشد، و چاقو را
که تا آن لحظه به صورت بسته در دست نگهداشته بود باز کرد.

ولی شاه پای آندره را نیز مانند دست او و چهره او رها کرده بود، و حیرت
زده از خواب دختر جوان، خوابی که ابتدا آن را به عشه‌ای ناشی از حجب و
حیا نسبت داده بود، می‌خواست به این سردی مرگبار که دست و پای آن پیکر
زیبا را اشغال کرده بود پی ببرد، از خود می‌پرسید وقتی دست، پا و صورت آن
چنان یخ کرده است آیا قلب هنوز می‌تپدیا نه.

از این رو لباس آندره را پس زد، سینه دخترانه‌اش را برنه کرد، و با دست
بیمناک و در عین حال وقیحش، قلب خاموش در زیر آن تن سرد را که سپیدی،
گردی سفت مرمر را داشت، وارسی کرد.

۱- خاکستری Cendrillon یا، قهرمان یکی از زیباترین قصه‌های شارل پرو و دخترکی است که
موردناد نامادری خود قرار دارد و ناگزیر است در آشپزخانه و در کنار خاکستر روزگار بگذراند تا
این که به یاری پری نیکوکاری همسر شاهزاده‌ای می‌شود (م)

ژیلبر، چاقو به دست، چشم‌ها شرربار، دندان‌ها فشرده به هم، مصمم به آن که اگر شاه به اقدام خود ادامه داد او را و بعد نیز خود را با چاقو از پای در آورد، تا نیمه از مخفیگاهش بیرون آمده بود.

ناگهان غرش رعد و حشتناکی تمام اثاث اتاق و حتی نیمکتی را که لوئی پانزدهم در برابر زانو زده بود به لرزه در آورد؛ بر قی دیگر، با روشنایی کبود و گوگردی، نوری چنان کبود و شدید به چهره آندره افکند که لوئی پانزدهم، هراسناک از آن رنگ پریدگی، از آن عدم تحرک، و از آن سکوت، عقب رفت و زیر لب گفت:

«ولی واقعاً این دختر مرده است».

و همان دم، فکر در آغوش گرفتن یک جسد، لرزه‌ای در رگ‌های شاه دواند. شاه، شمع را برداشت، به سوی آندره برگشت، و در زیر نور لرzan او را نگاه کرد. با مشاهده آن لب‌های کبود، آن چشمان غرق در سیاهی، آن موهای آشته، و گلویی که هیچ نفسی تکاشه نمی‌داد، فریادی سرداد، شمع را رها کرد، تلو تلو خورد، همچون آدمی مست، بی تعادل، به سرسرانه رفت و در عالم هراس به در و دیوار می‌خورد.

سپس صدای پای شتاب‌زده‌اش از پلکان و بعد از سمت شن‌های باغ به گوش رسید؛ اما اندکی بعد، بادی که در فضا می‌چرخید و درخت‌های اندوه‌بار با می‌پیچاند، صدای قدم‌ها را در میان نفس‌های توفانی و نیرومند خود بردا. آن وقت، ژیلبر چاقو به دست، خاموش و گرفته خاطر، از مخفیگاهش بیرون آمد. تا درگاه اتاق آندره پیش رفت و چند لحظه دختر زیبای غرق در خواب عمیقش را نظاره کرد.

در این مدت، شمع خفته بر زمین، واژگون بر فرش، روشن بود، و پای ظریف و بی نقص آن جسد ستایش‌انگیز را روشن می‌کرد.

ژیلبر که سیماش به نحوی نامحسوس حالت تصمیم بی‌رحمانه‌ای به خود می‌گرفت، به کندی چاقویش را بست؛ پس از آن به سمت دری که شاه از آن خارج شده بود رفت و گوش خواباند. مدتی گوش کرد.

سپس مانند شاه در را بست، و چفت را انداخت.
 سپس چراغ خواب سرسرا را خاموش کرد.
 سرانجام با همان کندي، با همان آتش تيره چشمها، به اتاق آندره برگشت و پا روی شمع که کف اتاق می‌سوخت پا گذاشت.
 تاریکی ناگهانی، لبخند شومی را که بر لب‌هایش نقش بست خاموش کرد.
 ژیلبر آهسته گفت:
 - آندره! آندره! به تو قول داده بودم بار سوم که به دستم بیفتی مانند دوبار پیش از چنگم به درنخواهی رفت. آندره! آندره! به داستان مهیبی که من را به ساختن آن متهم کرده‌ای باید پایانی مهیب بخشید!
 و دست‌ها پیش برده، مستيقماً به سوی نیمکتی که آندره، همچنان سرد، بی‌حرکت، و محروم از هر احساس، رویش افتاده بود پیش رفت.

اراده

دیدیم که بالسامو به راه افتاد.

جريدة او را به سرعت برق می‌برد. سوار، رنگ پریده از فرط ناشکیبایی و هراس، سر فرود آورده به روی یال مواج، با لبان نیمه‌باز هوا را، هوایی را که در برابر سینه مرکب چون آبی در زیر فشار دماغه کشته از هم می‌شکافت، فرو می‌داد.

درخت‌ها و خانه‌ها همچون شیخ‌هایی خیالی در پشت سرش محو می‌شدند. هنگام عبور، اربه سنگینی را که روی محور چرخ‌ها می‌نالید و پنج اسب وزینش با مشاهده نزدیک شدن آن شهاب آسمانی زنده دچار هراس می‌شدند، و نمی‌توانستند آن را از همان نژاد خود تصور کنند، به زحمت مشاهده می‌کرد. بالسامو، با سری به شدت داغ و چشمانی به‌نهایت شرار افکن، تقریباً یک فرسنگ راه پیمود و در آن حال نفسی سوزان و پر طنین داشت که شاعران آن زمان می‌توانستند آن را با دیوهایی مهیب و انباشه از آتش و بخار مقایسه کنند که به ماشین‌دودی‌های سنگین جان می‌بخشند و آن‌ها را روی جاده‌ای از آهن به حرکت در می‌آورند.

اسب و سوار، طی چند ثانیه ورسای را پشت سر گذاشته بودند؛ اندک ساکنان سرگردان در خیابان‌ها، چیزی که دیده بودند گذر خطی از جرقه بود، فقط همین.

بالسامو یک فرسنگ دیگر تاخت؛ جرید برای بلعیدن این دو فرسنگ بیش از یک ربع ساعت وقت صرف نکرده بود و همین یک ربع برای سوار حکم یک قرن را داشت.

ناگهان فکری از خاطر بالسامو گذشت.

مرکب را که چیزی جز عضله و آتش نبود، در جا به روی ز اوان عصبی نگه داشت. جرید، هنگام توقف، روی پاهای عقب خم شد و پاهای جلو را در شن‌ها فرو برد.

اسب و سوار، لحظه‌ای نفس کشیدند.

بالسامو ضمن آن که نفس می‌کشید سر بلند کرد.

سپس به روی شقیقه‌های خیس از عرق و پره‌های دماغش که در برابر وزش باد از هم گشوده شده بودند دستمالی کشید، و در دل شب این کلمه‌ها را ادا کرد: - آه! تو چه احمقی هستی! دویدن اسبت، شور و حرارت میلت، هیچ‌گاه به پای شدت صاعقه و سرعت برق نخواهد رسید، و آن چه تو اکنون به آن نیاز داری تا بتوانی تیره بختی معلق بر فراز سرت را متوقف کنی همین برق است؛ آن چه به آن نیاز داری تأثیر سریع است و ضربهٔ فوری، ضربه‌ای کاملاً قادر به متوقف کردن پاهایی که از اقدام آن‌ها هراس داری، و قادر به از کار انداختن زبانی که از حرکتش وحشت داری؛ از راه دور به همان خواب پیروزمندی نیاز داری که فقط به یاری آن برده‌ای را که زنجیرهایش را پاره کرده است می‌توانی دوباره به چنگ بیاوری. آه! اگر بار دیگر تحت قدرت من در آید!

و بالسامو با حرکتی از سر نامیدی دندان‌ها را به هم سایید. فریاد سرداد:

- آه! بالسامو، با هر سرعتی که بتازی، لورنتسا به مقصد رسیده است: هم اکنون حرف می‌زند، شاید حرف هم زده باشد. آه! زن بدبخت! آه! تمام عذاب‌ها برای کیفر دادن تو بسیار ملایم هستند!

ابروان در هم گره کرده، نگاه خیره، چانه در میان دست، ادامه داد:

- ببینیم! علم عبارت از یک کلمه یا یک عمل است؛ علم آیا می‌تواند یا نمی‌تواند؛ من می‌خواهم!... سعی کنیم. لورنتسا! لورنتسا! می‌خواهم که به خواب بروی؛ لورنتسا، هر جا که هستی بخواب، بخواب، این را می‌خواهم، به آن متکی هستم!

سپس با نامیدی زیر لب گفت:

- آه! نه، دروغ می‌گوییم؛ نه، باور نمی‌کنم؛ جرأت نمی‌کنم به آن متکی باشم، با این همه، اراده عبارت از همه چیز است. آه! با تمام توان وجودم این را می‌خواهم. ای اراده برترا من، هواها را بشکاف! از بین تمام جریان‌های اراده مخالف یا بی‌نظر بگذر؛ همچون گلوله توپ از دیوارهایی که لازم باشد بگذر؛ او را به هر جا که می‌رود دنبال کن؛ به او ضربه بزن، او را از پا درآور! لورنتسا، لورنتسا، می‌خواهم که به خواب بروی! لورنتسا، می‌خواهم که خاموش باشی! و برای چند لحظه فکرش را متوجه هدفش کرد؛ مثل این که بخواهد فکرش را هنگامی که به سوی پاریس می‌جهد از جهش برخوردار کند در ذهنش آن را منقوش کرد؛ و پس از این اقدام مرموز که بی‌شک تمام اتم‌های ملکوتی که خداوند، ارباب هر چه هست، به آن‌ها جان بخشیده است با آن به هماهنگی پرداختند، بالسامو همچنان دندان بر هم فشرده، مشت‌ها گره کرده، جرید را به حرکت در آورد، ولی این بار نه ضرب زانویی به حیوان زدن نه مهمیزی. گویی بالسامو می‌خواست خود را قانع کند.

آن وقت اسب اصیل، طبق دستوری ضمنی که صاحبش داده بود با آرامش به راه افتاد و با ظرافت خاص نژادش، پاهای بسیار سبکش را بدون کمترین صدا بر جاده می‌گذاشت.

از طرفی، بالسامو که به ظاهر ازدست رفته می‌نمود سرگرم تهیه نقشه‌ای دفاعی بود؛ و زمانی که جرید به جاده سور^۱ می‌رسید، نقشه‌اش را آماده کرده بود. وقتی به مقابل در پارک رسید توقف کرد و به اطراف نگاه کرد؛ گویی در انتظار کسی بود.

به راستی هم تقریباً بلافاصله مردی از زیر طاقی ظاهر شد و به سراغ او آمد. بالسامو پرسید:

- انجام گرفت؟

- بله، ارباب.

- خبر گرفتی؟

- بله.

- مدام دو باری در پاریس است یا در لویسین؟

- در پاریس است.

بالسامو نگاه پیروزمندانه‌ای به آسمان انداخت.

- با چه وسیله‌ای آمده‌ای؟

- با سلطان.

- کجاست؟

- در حیاط این مهمانخانه.

- کاملاً با زین و برگ آماده؟

- کاملاً آماده.

- بسیار خوب، آماده باش.

فریتس رفت تا سلطان را باز کند. حیوان، یکی از آن اسب‌های نجیب آلمانی، با خلق و خوی خوب، بود که در راه پیمایی‌های اجباری کمی زمزمه می‌کنند، ولی تا وقتی ذره‌ای نفس در سینه داشته باشند و سوارشان مهمیز به پاشنه داشته باشد از پا نمی‌مانند.

فریتس به سوی بالسامو برگشت. بالسامو در نور فانوس‌هایی که خدمتکاران مهمانخانه تمام شب روشن نگه می‌داشتند چیزی نوشت، و گفت:

- به پاریس برگرد، و این نامه را به شخص مدام دوباری، هر جا که باشد، بده؛ برای این کار نیم ساعت وقت داری؛ بعد از آن به سن - کلود برگرد و منتظر خانم لورنتسا که باز خواهد گشت بمان؛ بی آن که چیزی به او بگویی می‌گذاری بگذرد، و هیچ مانعی ایجاد نمی‌کنی. برو و به خاطر داشته باش که مأموریت باید ظرف نیم ساعت انجام بگیرد.

فریتس گفت:

- بسیار خوب، همین طور خواهد شد.

و ضمن آن که این پاسخ اطمینان‌بخش را به بالسامو می‌داد، مهمیز و شلاق نشار سلطان می‌کرد و اسب متغير از این اقدام تندا نامعهود، از سر درد شیشه کشید و به حرکت در آمد.

اما بالسامو که رفته رفته به خود می‌آمد، راه پاریس را در پیش گرفت و سه ربع بعد با چهره‌ای باطرافت و نگاهی آرام، و به عبارت بهتر با نگاهی حاکی از تفکر، وارد آن جا شد.

بالسامو حق داشت: جرید، شیشه‌کش صحراء، هر قدر هم که به سرعت می‌تاخت باز دیر می‌رسید، و فقط اراده باهمان سرعتی که لورنتسا برای فرار از زندانش به کار می‌برد، می‌توانست حرکت کند.

زن جوان از خیابان سن - کلود به بولوار رسیده بود، به طرف راست پیچید، اندکی بعد باستیل را دید؛ ولی او که همواره زندانی خانه بود پاریس را نمی‌شناخت: از طرفی نخستین هدفش فرار از خانه‌ای لعنتی بود که او آن را فقط زندان می‌دانست؛ گرفتن انتقام، کاری بود که در درجه دوم قرار می‌گرفت. باری او، کاملاً منقلب، کاملاً شتاب‌زده، وارد خیابان سنتانتوان شد و در آنجا جوانی که از چند دقیقه پیش با حیرت او را تعقیب می‌کرد به او رسید. در حقیقت، لورنتسا ایتالیایی حومه رم، که تقریباً همیشه به گونه‌ای استثنایی و به دور از تمام عادت‌های دنیا و هر گونه رسم دوران زندگی کرده بود، بیشتر شبیه زنی شرقی لباس می‌پوشید نه مانند زنان اروپایی، یعنی همیشه به شدت باشکوه بود و خیلی کم به عروسک‌های زیبایی شباهت داشت که کمرشان مانند زنبور در نیمته‌ای بلند فشرده می‌شد و کاملاً مرتعش از ابریشم و موسلین بودند و از بس علاقه داشتند غیر جسمانی به نظر برسند انسان به زحمت می‌توانست در پس آن لباس‌ها جسمی بیابد.

بنا براین لورنتسا از لباس فرانسوی آن زمان چیزی را حفظ، و به عبارت بهتر چیزی را اخذ، نکرده بود مگر کفش‌های ناراحتی را که بلندی پاشنه هایشان دو بند انگشت بود و پاراکمانی شکل می‌کرد و ظرافت ماهیچه‌های پا

را به رخ می‌کشید و در آن قرن ولو بسیار کم دارای اعتقاد به اسطوره‌ها فرار آره‌توزها^۱ را که آلفه‌ها^۲ تعقیب‌شان می‌کردند ناممکن می‌گرداند.

از این رو آلفه‌ای که آره‌توز ما را دنبال می‌کرد به آسانی به او رسید؛ او پاهای زیبا را از زیر دامن ساتن و دانتل‌ها، موهای طبیعی و بدون پودر، چشم‌های درخشان از آتشی غریب را از زیر شنل کوتاهی که اطراف سر و گردن را می‌گرفت دیده بود؛ و گمان می‌برد که لورنتسا زنی است که لباس مبدل پوشیده تا نوعی مسخره‌بازی در آورد یابه و عده‌گاه عاشقانه‌ای برود و چون کالسکه کرایه‌ای نیافته پایی پیاده به یکی از خانه‌های کوچک حومه می‌رود. بنا براین، جوان در کنار لورنتسا قرار گرفت و در حالی که کلاهش را به دست گرفته بود گفت:

– خدای من! مدام با این کفش‌ها که مانع قدم برداشتن می‌شود نمی‌توانید راه درازی طی کنید و ممکن است دیر به مقصد برسید؛ آیا میل دارید به بازوی من تکیه کنید تا وقتی که وسیله‌ای بیابیم و من افتخار خواهم داشت که شما را تا جایی که می‌روید همراهی کنم.

لورنتسا ناگهان سر به سوی او گرداند و با چشمان سیاه و عمیق خود که به او حالتی می‌داد که ممکن بود به نظر بسیاری از زنان گستاخی برسد به جوان نگاه کرد، ایستاد و گفت:

– بلی، با کمال میل.

جوان با دلربایی بازویش را پیش برد. پرسید:

– مدام، به کجا می‌رویم؟

– به خانه ریس پلیس.

جوان لرزید، پرسید:

1- Aré thuses

۲- Alphé es. آره‌توز، پری جنگلی، روزی که در رود آله آب تنی می‌کرد در خدای این رود احساس عاشقانه برانگیخت. آره‌توز برای فرار از او از دیان کمک خواست و این خدا او را به چشم‌های بدل کرد. ولی آله بلا فاصله آب خود را با آب این چشم‌های آمیخت و هر دو در جزیره‌ای در نزدیکی سیراکوز از زمین جوشیدند. (ژ. بولی)

- آقای سارتین؟

- نمی‌دانم نامش سارتین است یا نه؛ می‌خواهم با کسی که رئیس پلیس است صحبت کنم.

جوان به فکر فرو رفت. آن زن جوان و زیبا، که در آن لباس غریب، در ساعت هشت شب، در خیابان‌های پاریس می‌گشت و صندوقچه‌ای زیر بغل داشت و در جهت مخالف خانه رئیس پلیس پیش می‌رفت به نظرش مشکوک رسید. گفت:

- آه! لعنت بر شیطان! خانه آقای رئیس پلیس که این طرف نیست.

- پس کجا است؟

- در خیابان سن - ژرمن.

- و از چه راهی می‌توان به خیابان سن - ژرمن رفت؟

جوان، آرام، هر چند باز هم مؤدب، پاسخ داد:

- از این طرف مدام؛ و اگر میل داشته باشید با اولین کالسکه‌ای که بیابیم.

- بلی، درست است، کالسکه، حق با شما است.

جوان، لورنسا را به بولوار برد، وقتی به یک کالسکه کرايه‌ای برخورد صدایش کرد.

کالسکه ران به دعوت پاسخ داد. پرسید:

- مadam شما را به کجا باید رساند؟

جوان پاسخ داد:

- به خانه آقای سارتین.

و باز با مقداری ادب و شاید هم با حیرت، در کالسکه را باز کرد، به لورنسا ادای احترام کرد، و مثل موقعی که انسان خواب ببیند شاهد دور شدن او ماند. کالسکه‌ران، سرشار از احترام نسبت به نام مهیب، شلاق به اسب‌ها کشید و راه مقصد تعیین شده را در پیش گرفت.

آن وقت بود که لورنسا از میدان روایال گذشت، همان وقتی بود که آندره در عالم خواب مغناطیسی خود او را دید و صدایش را شنید و همه چیز را به بالسامو گفت.

بیست دقیقه بعد لورنسا در مقابل در خانه بود. کالسکه ران پرسید:

- خانم زیبای من، باید منتظر تان بمانم؟

لورنتسا بی اختیار گفت:

- بله.

و سبک، در زیر طاق خانه باشکوه از نظر محو شد.

خانه آقای سارتین

لورنتسا همین که پا به حیاط گذاشت خود در محاصره انبوه درجه‌داران و سربازان یافت.

به سراغ یکی از افراد گارد فرانسه که بیش از همه به او نزدیک بود رفت و از او خواهش کرد که او را نزد رئیس پلیس ببرد؛ این نگهبان او را به سراغ دربان فرستاد و دربان چون بانویی به آن زیبایی و غرابت و با چنان سر و وضع و صندوقچه‌ای باشکوه در زیر بغل دید با خود گفت که دیداری بیهوده نخواهد بود و او را از طریق پلکانی بزرگ به اتاق انتظاری فرستاد که هر مراجعتی پس از استنطاق عالمنه آن دربان در هر ساعت شب و روز، در آن جا برای دادن اطلاعاتی، لودادنی، یا شکایتی، می‌توانست آقای سارتین را ببیند.

مسلم است که دو دسته مراجع اول نسبت به مراجعان دسته سوم با نظری مساعدتر پذیرفته می‌شدند.

لورنتسا در قبال سؤال یکی از حاجب‌ها فقط جواب داد:

– شما آقای سارتین هستید؟

حاجب از این که کسی لباس سیاه او و زنجیر فولادی اش را با لباس قلابدوزی شده رئیس پلیس و کلاه گیس ابر وار اشتباه کند حیرت کرد؛ ولی چون ستوانی

که سروان خوانده شود هرگز به خشم نمی‌آید، حاجب نیز از لهجه غلیظ خارجی و نگاه تیز و پایدار پی برده با زنی دیوانه مواجه نیست و اعتقاد یافت که مراجع با صندوقچه‌ای که آن چنان با دقت و محکم زیر بغلش می‌فشارد چیزی مهم آورده است.

با این همه، چون آقای سارتین مردی محتاط و بدگمان بود، و چون پیش از آن دام‌هایی با طعمه‌هایی نه با جاذبه‌هایی کمتر از آن زیبای ایتالیایی بر سر راهش تعییه کرده بودند، لورنتسا در حلقهٔ محاصره نیم دوجین منشی و نوکر قرار داشت.

نتیجهٔ تمام آن سؤال‌ها و تمام آن جواب‌ها این شد که آقای سارتین باز نگشته است و لورنتسا باید منتظر بماند.

آن وقت زن جوان در سکوت اندوهباری فرو رفت و نگاه‌هایش را روی دیوارهای برهنه و سرسرای پهناور به گردش در آورد.

سرانجام صدای زنگی پیچید، کالسکه‌ای وارد حیاط شد و حاجب دیگری آمد و به لورنتسا گفت که آقای سارتین منتظر او است.

لورنتسا برخاست و از میان دو سالون پر از افرادی باقیافه‌های مشکوک و لباس‌هایی عجیب‌تر از لباس خودش گذشت؛ و سرانجام وارد دفتر هشت ضلعی بزرگی شد که شمع‌های بسیاری روشنش می‌کردند.

مردی پنجاه تا پنجاه و پنج ساله، بارب دوشانبر و کلاه گیس بزرگ و کاملاً نرم بر اثر پودر و چین و شکن‌ها، پشت میزی نشسته بود و کار می‌کرد و قسمت فوقانی آن میز که به گنجه‌ای شباهت داشت دارای دو آئینه بزرگ بود و مرد سرگرم کار بی آن که به خود زحمت دهد می‌توانست قیافهٔ فرد تازه وارد را در آن‌ها ببیند و قیافهٔ تازه وارد را پیش از آن که او مجال ظاهر سازی داشته باشد بررسی کند.

قسمت زیرین، که میز تحریر را تشکیل می‌داد؛ کشوهای متعددی عمق آن می‌آراستند؛ هر کشو با ترکیب حروفی بسته می‌شد. آقای سارتین، در آن کشوها کاغذها و رمزهایی جای می‌داد که در زمان حیاتش هیچ کس دیگری نمی‌توانست آن‌ها را بخواند، زیرا میز فقط برای او باز می‌شد و پس از مرگش

هم کسی نمی‌توانست آن رمزها را بخواند مگر این که به مفتاح آن‌ها که در کشویی مرموزتر از دیگران نهاده شده بود دسترسی پیدا کند.

این میز کار، و به عبارت بهتر این گنجه، که در زیر آینه‌های طبقه فوقانی قرار داشت دوازده کشو را در بر می‌گرفت که آن‌ها هم با مکانیسمی نامرئی باز و بسته می‌شدند؛ این میز را که به خواسته نایب السلطنه و برای نگهداری اسرار شیمیایی و سیاسی ساخته شده بود شاهزاده به دو بوا^۱ داده بود و دو بوا نیز برای آقای دومبروال^۲ ریس پلیس باقی گذاشته بود؛ و آقای سارتین هم آن را با رمزش از نفر اخیر گرفته بود؛ ولی آقای سارتین تا وقتی که فرد اخیر زنده بود از آن میز استفاده نکرده بود و پس از مرگ او هم دستور داده بود تمام قفل و بندھای آن را تغییر دهند. این میز شهرت جهانی داشت و گفته می‌شد خیلی بهتر از آن بسته می‌شود که آقای سارتین فقط کلاه گیس هایش را در آن مخفی کند.

مخالفان، که آن زمان شمارشان هم اندک نبود می‌گفتند که اگر امکان خواندن از پشت دیوارهای آن میز وجود داشت قطعاً در یکی از آن کشوها قراردادهای مشهوری یافت می‌شد که بر مبنای آن‌ها اعليحضرت لوعی پائزدهم از طریق عامل وفادارش، یعنی آقای سارتین، بر گندم سفته بازی می‌کرد.

باری، آقای ریس پلیس در آینه محدب سیما رنگ پریده و جدی لورنتسا را که با صندوقچه زیر بغلش پیش می‌آمد، دید.

زن جوان در وسط اتاق ایستاد. آن لباس، آن قیافه، آن نحوه رفتار، بر ریس پلیس تأثیر گذاشت. بی آن که سر برگرداند، ولی همچنان سرگرم نظاره از آینه، پرسید:

- شما کیستید؟ از من چه می‌خواهید؟

لورنتسا پرسید:

- آیا در برابر آقای سارتین ریس پلیس هستم؟

آقای سارتین به اختصار گفت:

- بلی.

- چه کسی این را تصدیق می‌کند؟

آقای سارتین برگشت و گفت:

- اگر شمارا به زندان بفرستم برایتان دلیل کافی خواهد بود که من فرد مورد نظرتان هستم؟
لورنتسا جوابی نداد.

فقط با شأن و وقار غیر قابل وصف زنان کشورش به دور و بر نگاه کرد تا صندلی ئی که آقای سارتین به او تعارف نمی‌کند بیابد.
همین نگاه کافی بود که ریس پلیس را منکوب کند، زیرا آقای کنت دالی دو سارتین مرد نسبتاً با تربیتی بود. با لحنی تند گفت:
- بنشینید.

لورنتسا یک صندلی راحتی پیش کشید و نشست. صاحب مقام گفت:

- زود حرفتان را بزنید. خوب، چه می‌خواهید؟
زن جوان گفت:

- آقا، می‌خواهم خودم را تحت حمایت شما قرار دهم.

آقای سارتین با نگاه تمسخرآمیزی که مخصوص خودش بود گفت:
- آه! آه!

لورنتسا ادامه داد:

- آقا، من را از خانواده‌ام ربوده‌اند و از طریق ازدواجی کاذب از سه سال پیش در اختیار مردی گذاشته‌اند که به من ستم می‌کند و من را از فرط اندوه به جان می‌رساند.

آقای سارتین به آن سیمای اصیل نظر افکند و احساس کرد که آن لحن ملايم و شبیه به آواز بر او تأثیر می‌گذارد. پرسید:

- از کدام دیار هستید؟

- رمی هستم.

- اسمتان چیست؟

- لورنتسا.

- لورنتسا چه؟

- لورنتسا فلیچانی.

- این خانواده را نمی‌شناسم. آیا مادموال هستید؟

همه می‌دانند که آن زمان، مادموازل به معنای دختر با اصل و نسب بود. در روزگار ما، زن از زمانی که ازدواج می‌کند به حدی خود را اصیلزاده می‌یابد که فقط میل دارد مدام خوانده شود. لورنتسا گفت:

- بلی، مادموازل هستم.

- بعد؟ می‌خواهید که؟

- خوب، از شما می‌خواهم درباره این مرد که من را زندانی و گوشنهشین کرده اجرای عدالت کنید.

ریس پلیس گفت:

- این به من مربوط نمی‌شود؛ شما زن او هستید.

- یعنی او این را می‌گوید.

- چه طور، او می‌گوید؟

- بلی؛ اما من چیزی به خاطر نمی‌آورم، چون ازدواج موقعي صورت گرفته که من خواب بوده‌ام.

- آه! عجب خواب سنگینی دارید!

- شوختی می‌کنید؟

- گفتم که این موضوع ابداً به من مربوط نمی‌شود؛ پیش دادستانی بروید و شکایت کنید.

پس از آن آقای سارتین با دست اشاره‌ای کرد که معنايش این بود:
«بروید!».

ولی لورنتسا مطلقاً تکان نخورد. آقای سارتین، حیرت‌زده، پرسید:

- خوب؟

لورنتسا گفت:

- حرفم تمام نشده است، و اگر به این جا آمده‌ام شما باید درک کنید که منظورم ابداً شکایت از امری پوچ نیست؛ بلکه قصدم گرفتن انتقام است. به شما گفتم که از کدام دیارم؛ زنان دیار من انتقام می‌گیرند و شکایت نمی‌کنند.

آقای سارتین گفت:

- این فرق می‌کند؛ ولی بانوی زیبا عجله کنید، وقت من ذیقیمت است.
- به شما گفتم که آمدهام از شما تقاضای حمایت کنم: آیا این حمایت را خواهم داشت؟
- حمایت در برابر چه کسی؟
- در برابر مردی که می‌خواهم از او انتقام بگیرم.
- بنا براین فرد مقتدری است؟
- مقتدرتر از شاهان.

- ببینید، بانوی عزیز، توضیح بدھید... چرا در قبال مردی که به عقیده خودتان مقتدرتر از شاهان است در مورد کاری که شاید بیشتر جنایت باشد باید از شما حمایت کنم؟ اگر باید از این مرد انتقام بگیرید کارتان را بکنید. برای من مهم نیست؛ اما اگر مرتکب جنایتی بشوید شما را توقيف می‌کنم؛ بعدش را باید دید، رویه این است.

لورنتسا گفت:

- نه آقا، مطلقاً من را توقيف نخواهید کرد، زیرا انتقام من برای شما، برای شاه، برای فرانسه، فایده بسیار دارد. من با فاش کردن اسرار این مرد از او انتقام می‌گیرم.

آقای سارتین که نا خواسته توجهش جلب شده بود گفت:

- آه! آه! این مرد اسراری دارد؟

- اسراری بسیار مهم، آقا.

- از چه نوع؟

- سیاسی.

- بگویید.

- ولی از من حمایت خواهید کرد؟

صاحب مقام با لبخندی سرد گفت:

- چه نوع حمایتی از من می‌خواهید؟ پول یا محبت؟

- آقا، خواسته‌ام این است که به دیری بروم، ناشناس در آن زندگی کنم، مدفون

شوم. می خواهم که این دیر گور من شود، اما گوری که هیچ کس در دنیا به حریم آن تجاوز نکند.

صاحب مقام گفت:

- آه! این که موقع بزرگی نیست. شما دیرتان را خواهید داشت؛ حرف بزنید.

- آقا، بنابراین قول شما را دارم؟

- فکر می کنم این قول را به شما داده ام، به نظرم این طور می رسد.

لورنتسا گفت:

- پس این صندوقچه را بگیرید؛ صندوقچه رازهایی در بر دارد که شما را بابت امنیت شاه و پادشاهی به لرزه در خواهند آورد.

- بنا براین شما با این اسرار آشنایی دارید؟

- به طور سطحی؛ ولی می دانم که آنها وجود دارند.

- و مهم هم هستند؟

- و حشتناک هستند.

- گفتید اسرار سیاسی؟

- آیا نشنیده اید که یک انجمن مخفی وجود دارد؟

- آه! انجمن ماسون ها؟

- انجمن نامرئی ها.

- آری؛ اما باورش نمی کنم.

- وقتی این صندوقچه را باز کنید معتقد می شوید.

آقای سارتین به سرعت گفت:

- آه! ببینیم.

و صندوقچه را از دست لورنتسا گرفت. ولی ناگهان فکری کرد و آن را روی میز گذاشت. با بی اعتمادی گفت:

- نه؛ خودتان آن را باز کنید.

- ولی من کلید ندارم.

- چه طور کلید ندارید؟ صندوقهای را که آرامش کشوری در آن است با خود می آورید ولی کلیدش را فراموش می کنید!

- یعنی باز کردن یک قفل این قدر دشوار است؟

- وقتی انسان با آن آشنا باشد خیر.

و پس از مختصر مکثی اضافه کرد:

- اینجا کلیدهایی داریم که به هر قفلی می‌خورند؛ یک دسته کلید به شما
داده می‌شود (در این حال به لورنتسا خیره شد) و خودتان آن را باز می‌کنید.
لورنتسا به سادگی گفت:

- بدھید.

آقای سارتین یک دسته کلید کوچک و دارای شکل‌های مختلف را به زن
جوان داد.
لورنتسا آن را گرفت.

دست زن با دست آقای سارتین تماس یافت، مثل مرمر سرد بود. آقای
سارتین گفت:

- ولی چرا کلید صندوقچه را نیاورده‌اید؟

- چون صاحب صندوقچه هرگز از آن جدا نمی‌شود.

- و صاحب صندوقچه، مردی مقتدرتر از شاه، چه کسی است؟

- هیچ کس نمی‌تواند بگوید که او چه کسی است؛ فقط ابدیت می‌داند که او
چه مدت زندگی کرده؛ کارهایی را که او می‌کند فقط خدا می‌بیند.

- ولی نامش، نامش چیست؟

- ده بار شاهد تغییر نامش بوده‌ام.

- بالاخره نامی که شما او را با آن می‌شناسید؟
- عشرات.

- و کجا زندگی می‌کند؟

- خیابان سن...

ناگهان لورنتسا به لرزه در آمد، لرزید، صندوقچه که به دستش و کلیدها که
به دست دیگرش بودند افتادند؛ کوششی کرد تا جواب بدهد، دهانش بر اثر تشنجی
در دنای کج شد؛ دو دستش را به طرف گلو برد، گویی کلمه‌هایی که نزدیک بود از
دهانش خارج شوند می‌خواستند خفه‌اش کنند؛ سپس دو دست لرزانش را بالا برد،

بی آن که بتواند کلمه‌ای به زبان بیاورد تمام قد روی قالی اتاق افتاد.
آقای سارتين آهسته با خود گفت:

«جوان بی نوا! یعنی چه به سرش آمد؟ حقیقت این است که خیلی زیبا
است. خوب، خوب، در این انتقام‌گیری پای عشق حسادت‌بار در میان است!
بللافضلله زنگ زد و زن جوان را که چشم‌های حیرت زده و لبان
بی حرکتش گویی مرده بودند و از این دنیا جدا شده بودند شخصاً بلند کرد.

دو خدمتکار وارد شدند. ریس پلیس گفت:

- این زن جوان را با احتیاط بردارید و به اتاق مجاور ببرید. سعی کنید که به
هوش بیاید؛ به هیچ وجه خشونتی به کار نرود. بروید.
خدمتکاران اطاعت کردند و لورنتسا را برداشتند.

صندوقچه

آقای سارتین وقتی تنها ماند صندوقچه را برداشت، و مانند فردی که ارزش کشفش را می‌داند آن را به هر سو گرداند.

سپس دست دراز کرد و دسته کلید را که از دست لورتسا افتاده بود برداشت.

تمام کلیدها را امتحان کرد: هیچ کدام نمی‌خوردند.

سه چهار دسته کلید مشابه از کشویش در آورد.

آنها کلیدهایی به اندازه‌های مختلف داشتند: البته کلیدهای کشوی میز، کلیدهای صندوقچه‌ها؛ از معمولی‌ترین کلیدها گرفته تا ریزترین آن‌ها، گویی

آقای سارتین نمونه‌ای از هرگونه کلید شناخته شده در اختیار داشت.

بیست، پنجاه، صد کلید مخصوص صندوقچه‌ها را امتحان کرد: هیچ کدام در قفل حتی نچر خیدند. مرد صاحب مقام حدس زد که قفل فقط جنبه ظاهری دارد و در نتیجه کلیدهای او نیز شبه کلید هستند.

آن وقت از همان کشو یک قیچی کوچک و یک چکش کوچک برداشت و با دست سپید فرورفته در سر آستین گشاد دانتل، قفلی را که نگهبان وفادار صندوقچه بود شکست.

بلافاصله به جای دستگاه‌های صاعقه افکنی که بیم شان را داشت یا به جای سمهایی که فکر می‌کرد بویشان فرانسه را از اصلی‌ترین فرد صاحب مقام محروم خواهد کرد یک دسته کاغذ آشکار شد.

نخستین کلمه هایی که به نظر ریس پلیس رسیدند کلمه هایی بودند که دستی که خواسته بود تغییر خط دهد آن‌ها را رسم کرده بود: «اسناد، وقت آن است که نام بالسامو ترک شود».

امضای وجود نداشت، بلکه فقط سه حرف «ال.پ.» بود.
آقای سارتین ضمن آن که جعدهای کلاه گیش را می‌پیچاند گفت:
- آه! آه! اگر خط را نمی‌شناسم به نظرم با نام بالسامو آشنایی دارم، در حرف «ب» بگردیم.

آن وقت یکی از کشوهای بیست و چهار گانه را باز کرد و از آن دفتر کوچکی بیرون آورد که در آن با خط بسیار ریز و به ترتیب الفباگی سیصد چهارصد اسم همراه با علائم اختصاری و پرانتز و خط ابروی نظر گیر نوشته شده بودند. آهسته با خود گفت:

- آه! آه! در باره این بالسامو خیلی چیزها هست.
تمام صفحه را خواند و نشانه‌های نارضایی آشکارا بر چهره‌اش خوانده می‌شد.
سپس دفتر کوچک را در کشو گذاشت تا باز به بررسی صندوقچه بپردازد.
خیلی پیش نرفته بود که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت. به یادداشتی پر از نام و رقم برخورد.

یادداشت به نظرش مهم رسید: حاشیه‌هایش از نوشته و علامت‌هایی که با مداد گذاشته بودند سیاه شده بود. آقای سارتین زنگ زد؛ خدمتکاری وارد شد.
آقای سارتین گفت:

- معاون دبیرخانه، فوراً. برای صرفه جویی در وقت از طریق آپارتمان از دفتر آورده شود.
خدمتکار رفت.

دو دقیقه بعد، کارمندی قلم به دست، کلاه زیر بغل، دفتری قطور زیر بغل دیگر، با آستین‌های پارچه‌ای سیاه یدکی که روی آستین‌های لباسش کشیده

بود، در درگاه آشکار شد. آقای سارتین او را در آینه دید و از روی شانه کاغذ را به سوی او پیش برد و گفت:

- رمز این را برایم کشف کنید.

کارمند جواب داد:

- بلی عالیجناب.

آن کاشف رمزها، مردی بود ریز نقش، باریک اندام، با لب‌های نازک، ابروهای در هم براثر تجسس، دارای سری بی رنگ و نوک تیز در بالا و پایین، دارای چانه باریک، پیشانی خالی، گونه‌های برجسته، چشمان گودافتاده و مات که برخی لحظه‌ها جان می‌گرفتند.

آقای سارتین او را لا فوئین^۱ می‌خواند.

ریس پلیس وقتی دید که او با دفتر یادداشت‌ش، مفتاح‌های رمزش، یادداشت او و مدادش دچار رحمت است به او گفت:

- بنشینید.

لا فوئین متواضعانه روی چهارپایه‌ای نشست، پاها را به هم نزدیک کرد و در حالی که کتاب رمزش را ورق می‌زد و در حافظه‌اش هم به تجسس می‌پرداخت، در دفترش که روی زانوها گذاشته بود شروع به نوشتن کرد، و در این حال قیافه‌ای بی‌اعتنای داشت.

پس از پنج دقیقه چنین چیزهایی نوشته بود:

«دستور گردآمدن سه هزار برادر در پاریس.

§

«دستور تشکیل سه جرگه و شش لژ.

§

«دستور تشکیل گارد مراقبت از قبطی و ترتیب چهار اقامتگاه برای او، که یکی باید در یکی از خانه‌های شاه باشد.

§

La Fouine - ۱ این کلمه که در متن چون نام خاص به کار رفته و در حقیقت لقب و به معنای «کجکاو، فضول، محیل» است. (م)

«دستور تأمین پانصد هزار فرانک برای او به منظور اقدام‌های پلیسی.

﴿

«دستور در مورد وارد کردن تمام گل‌های سر سبد ادبی و فلسفی در نخستین جرگه پاریس.

﴾

دستور در مورد به خدمت گرفتن یا به چنگ آوردن صاحب منصبان و به خصوص شخص رئیس پلیس از طریق ارتشاء، اعمال خشونت یا حیله. لافوئین در اینجا لحظه‌ای دست از کار کشید، اما نه برای آن که فکر کند، چنین کاری نمی‌کرد، زیرا این کار در حکم جنایت بود، بلکه علت این بود که آن صفحه کاغذ تمام شده بود و چون جوهر هنوز تر بود می‌باشد صبر کند و بعد ادامه دهد.

آقای سارتین که بی‌صبر بود کاغذ را از دست او بیرون کشید و شروع به خواندن کرد.

با خواندن آخرین بند چنان حالت هراسی بر تمامی خطوط چهره‌اش نقش بست که چون رنگ پریدگی‌اش را در آینه دید بیشتر رنگ باخت.

نه همان صفحه کاغذ بلکه یک ورق سفید دیگر به لا فوئین داد.

کارمند باز شروع به کشف رمز و نوشتن کرد، و این کار را هم با چنان سهولتی انجام می‌داد که می‌توانست موجب هراس رمز نویسان شود.

این بار آقای سارتین که خم شده بود از بالای سر او چنین خواند:

﴿«نام بالسامو را که رفته رفته بیش از حد شناخته می‌شود باید در پاریس رها کرد و نام جدید عبارت است از کنت دو فو...»

بقیه نام با یک لکه جوهر محو شده بود.

درست در لحظه‌ای که آقای سارتین در فکرش به دنبال سیلاپ‌هایی می‌گشت که می‌باشد آن نام را تکمیل کنند صدای زنگی برخاست و خدمتکاری وارد شد و اعلام کرد:

– آقای کنت دو فونیکس!

آقای سارتین فریادی سرداد و به قیمت بر هم زدن نظم کلاه‌گیش، دست‌ها را

بالای سربه هم رساندو شتابان کارمندش را از یک در مخفی خارج کرد.
سپس پشت میز سر جایش نشست و به نوکر گفت:
- راهنمایی اش کنید!

آقای سارتین چند ثانیه بعد نیمرخ جدی و آرام کنت را که در روز معرفی
مادام دو باری در دربار دیده بود در آینه اش مشاهده کرد.
بالسامو بدون کم ترین تردید وارد شد.

آقای سارتین برخاست، ادای احترام سردی کرد، در حالی که پاها را چلپیاوار
روی هم گذاشته بود در مبلش فرو رفت.

ریس پلیس، در نظر اول به علت و هدف این دیدار پی برد.
بالسامو نیز در نگاه اول صندوقجه گشوده شده و نیمه خالی را روی میز
آقای سارتین مشاهده کرده بود.

نگاهش هر چند هم که گریزان از روی صندوقجه گذشته بود از نظر ریس
پلیس پنهان نمانده بود.

آقای سارتین گفت:

- آقای کنت، افتخار دیدارتان را مرهون چه تصادفی هستم؟
بالسامو بالبختی بسیار دلپذیر جواب داد:

- آقا، من افتخار داشتم که به تمام فرمانروایان اروپا، به تمام وزیران و به
تمام سفیران معرفی شوم؛ ولی کسی را نیافتدام که من را به شما معرفی کند. از
این رو خودم برای معرفی کردنم آمده‌ام.

ریس پلیس در جواب گفت:

- آقا، حقیقت این است که شما عجیب به موقع می‌رسید؛ چون فکر می‌کنم که
اگر خودتان نیامده بودید این افتخار نصیبم می‌شد که شما را به اینجا
فرابخوانم. بالسامو گفت:

- آه! می‌بینید، عجب تصادفی!

آقای سارتین با لبخندی تمسخر آمیز سر فرود آورد. بالسامو ادامه داد:

- آقا، آیا آن قدر سعادت یارم هست که بتوانم برایتان مفید واقع شوم؟
و این کلمه‌ها ادا شد بی آن که کمترین اثری از هیجان یا نگرانی بر چهره

خندان او سایه بیندازد.

رییس پلیس پرسید:

- آقای کنت، شما خیلی سفر کرده‌اید؟

- خیلی، آقا.

- آه!

- شاید به برخی اطلاعات جغرافیایی نیاز داشته باشید؟ مردی با توانایی شما فقط به فرانسه نمی‌پردازد، تمام اروپا، تمام دنیا را در بر می‌گیرد...

- آقای کنت، جغرافیایی کلمه درستی نیست، اخلاقی شاید درست‌تر باشد.

- خواهش می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید؛ چه در این مورد و چه در مورد دیگر در اختیار شما هستم.

- بسیار خوب، آقای کنت، تصور کنید که به دنبال مردی بسیار خطرناک می‌گردم، راستش، مردی که در مجموع کافر است...

- آه!

- تو طئه گر است!

- آه!

- زناکار، سکه ساز، درمانگر، شارلاتان، و رییس فرقه است؛ مردی که حکایتش را در دفترم، در این صندوقچه که می‌بینید، در همه جا دارد.
بالسامو گفت:

- آه! بلی، درک می‌کنم؛ شرح حالت را دارید ولی خود شخص را ندارید.

- بلی!

- لعنت! به نظرم همین مهم‌تر است.

- بی شک؛ اما خواهید دید که چه قدر به گرفتن او نزدیک می‌شویم. قطعاً پروته^۱ بیش از او دارای ظاهرهای گوناگون نیست؛ ژوپیتر بیش از این مسافر مرموز دارای نام نیست: عشرات در مصر، بالسامو در ایتالیا، سومینی^۲ در ساردنی، مارکی دانا^۳ در مالت، مارکی پله گرینی^۴ در کرس، بالآخره کنت دو...

- Proté، در اسطوره‌ها نیمه خدایی که خود را به شکل‌های گوناگون در می‌آورد. (م)

بالسامو اضافه کرد:

- کنت دو...؟

- آقا، همین نام آخر توانسته‌ام درست بخوانم؛ ولی اطمینان دارم که شما در این مورد به من کمک می‌کنید، زیرا امکان ندارد که طی سفرهایتان و در هر یک از جاهایی که الان ذکر کردم او را ندیده باشید.

بالسامو با آرامش گفت:

- خوب، در این باره کمی به من آگاهی بدھید.

- آه! متوجهم؛ آقای کنت، نوعی علایم شناسایی می‌خواهید، درست می‌گوییم؟

- بلی آقا، لطفاً.

آقای سارتین نگاهش را که می‌خواست مفتش وار باشد به بالسامو دوخت:

- بسیار خوب، او مردی است با سن و سال شما، با قد و قامت شما، با شکل و شمايل شما؛ گاه اربابی بزرگ که از دستش طلا می‌ریزد، گاه شارلاتانی که به دنبال رازهای طبیعی می‌گردد، گاه عضو انجمنی مرموز که در تاریکی به نابودی شاهان و بر انداختن تخت شاهی کمر بسته است.

بالسامو گفت:

- آه! این خیلی مبهم است.

- چه طور خیلی مبهم است؟

- اگر بدانید چه قدر آدم دیده‌ام که با این تصویر تطبیق می‌کند!

- واقعاً؟

- بدون شک؛ و اگر بخواهید به شما کمک کنم مقداری تصریح کنید. قبل از

هر چیز، آیا می‌دانید ترجیح می‌دهد در کدام کشور زندگی کند؟

- در تمام کشورها زندگی می‌کند.

- مثلًاً در حال حاضر؟

- در حال حاضر در فرانسه است.

۴ - Pellegrini. این نام در نسخه اساس ترجمه ابتدا به صورت Pellegrini و بعد به شکل Pellegrini آورده شده. چون در سه نسخه دیگر این نام به صورت Pellegrini ضبط شده، در این ترجمه شکلی را که بیشتر دیده شده حفظ کرده‌ایم. (م)

- و در فرانسه چه می‌کند؟

- توطئه بزرگی را اداره می‌کند.

- آه! این‌ها اطلاعات خوبی هستند؛ و اگر بدانید چه توطئه‌ای را اداره می‌کند سرنخی به دست می‌آورید که به احتمال قوی به کمک آن، مرد مورد نظرتان را می‌یابید.

- من هم مثل شما فکر می‌کنم.

- خوب، اگر این طور فکر می‌کنید در این صورت چرا با من مشورت می‌کنید؟ این کار بی‌فایده‌ای است.

- آه! علتش این است که هنوز دارم مشورت می‌کنم.

- راجع به چه؟

- راجع به این.

- بگویید.

- او را بگیرم یا نگیرم.

- بگیرید یا نگیرید؟

- بله یا خیر.

- آقای ریسیس پلیس، از خیر سر در نمی‌آورم؛ چون او بالاخره توطئه می‌کند.

- بله؛ اما نامی، عنوانی، او را تضمین می‌کند.

- آه! متوجهم. ولی چه نامی، چه عنوانی؟ آقا، باید این را به من بگویید تا در جست و جوییتان به شما کمک کنم.

- آه! آقا، من که به شما گفتیم، نامی را که در پس آن پنهان شده می‌دانم؛ اما...

- اما نامی را که با آن خود را آشکار می‌کند نمی‌دانید، درست می‌گوییم؟

- دقیقاً؛ و گرنه...

- و گرنه او را توقيف می‌کردید؟

- بلا فاصله.

- بسیار خوب، آقای سارتین عزیز، همان طور که خودتان کمی پیش گفتید مایه خوشوقتی است که من در این لحظه رسیده‌ام، چون خدمتی را که از من می‌خواستید به شما خواهم کرد.

- شما؟

- بله.

- نامش را به من خواهید گفت؟

- بله.

- نامی را که او با آن خود را آشکار می‌کند؟

- بله.

- یعنی او را می‌شناسید؟

- کاملاً.

و آقای سارتین که انتظار داشت دروغی بشنود پرسید؟

- با چه نامی؟

- کنت دو فونیکس.

- چه طور! همان نامی که خودتان را با آن معرفی کردید؟

- بله، همان نامی که با آن خودم را معرفی کردم.

- نام شما؟

- نام من.

- پس این عشرات، این سومینی، این مارکی دانا، این مارکی پله گرینی، این

ژوزف بالسامو شما هستید؟

بالسامو به سادگی گفت:

- بله، بالسامو من هستم.

آقای سارتین یک دقیقه وقت صرف کرد تا از حیرتی که این صراحت و قیحانه

در او ایجاد کرده بود به خود آید. گفت:

- می‌بینید، حدس زده بودم. شما را می‌شناختم، می‌دانستم که این بالسامو

و این کنت دو فونیکس یک نفر هستند.

بالسامو گفت:

- آه! اعتراف می‌کنم که شما وزیر بزرگی هستید.

و صاحب مقام که به طرف زنگش می‌رفت گفت:

- و شما هم بی احتیاط بزرگی هستید.

- بی احتیاط! چرا؟

- چون که الان دستور توقيف شما را می دهم.

بالسامو که با یک قدم بین زنگ و صاحب مقام حاصل می شد گفت:

- بس کنید! من را توقيف کنید؟

- معلوم است! چه طور مانع می شوید؟ این را از شما می پرسم.

- از من می پرسید؟

- بلی.

- آقای رئیس پلیس عزیز، مغزتان را متلاشی می کنم.

بالسامو تپانچه ای زیبا که دسته نقره اش آب طladاده شده بود و گویی حاصل کار بنونتو چل لینی^۱ بود بیرون آورد و با آرامش به سوی صورت رئیس پلیس برداشت کرد و آقای سارتین که رنگ از رویش پریده بود روی مبلی افتاد.

بالسامو هم که مبلی را به کنار مبل او می کشید نشست و گفت:

- خوب؛ حالا نشسته ایم و می توانیم کمی صحبت کنیم.

صحبت

آقای سارتین می‌بایست لحظه‌ای را صرف کند تا از این اعلام خطر آن چنان گرم به خود آید. او، گویی که خواسته باشد به داخل دهان تهدیدگر تپانچه نگاهی بیندازد، سردی حلقه فلزی آن را بر پیشانی احساس کرده بود.
اما سرانجام به خود آمد. گفت:

– آقا، من بر شما یک امتیاز دارم؛ در عین آگاهی بر این که با چه گونه فردی صحبت می‌کنم، احتیاط‌هایی را که در قبال بدکاران عادی رعایت می‌شود به کار نبردم.

بالسامو به سرعت جواب داد:

– آه! آقا، شما عصبانی هستید و کلمه‌های درشت ادا می‌کنید؛ و پی نمی‌برید که چه قدر بی انصافید! من برای خدمت به شما آمدم.

آقای سارتین حرکتی کرد. بالسامو ادامه داد:

– بلی آقا، خدمت؛ و آن وقت شما نیت من را بد درک می‌کنید؛ درست موقعی که من آمدم توطئه‌ای را فاش کنم شما با من از توطئه‌گران صحبت می‌کنید. ولی بالسامو در آن لحظه بیهوده حرف می‌زد، آقای سارتین به حرف‌های

آن مهمان خطرناک چندان توجهی نداشت؛ به نحوی که کلمه توطئه که در موارد عادی او را از جا می‌پراند در آن لحظه به زحمت توانست گوش هایش را تیز کند. بالسامو ادامه داد:

- آقا، شما که خوب می‌دانید من چه کسی هستم می‌توانید درک کنید در فرانسه چه مأموریتی دارم: فرستاده اعلیحضرت فردیک بزرگ، یعنی سفیر کم و بیش مخفی اعلیحضرت شاه پروس هستم؛ باری، سفیر، یعنی کنجکاو؛ من در مقام فرد کنجکاو از هر اتفاقی که می‌افتد باخبر می‌شوم و یکی از چیزهایی که بهتر از آن خبر دارم احتکار غلات است.

کلمه‌های آخر هرچند بسیار ساده از طرف بالسامو ادا شد بیش از تمام حرف‌های دیگر برای ریس پلیس دارای قدرت بود، زیرا توجه آقای سارتین را جلب کردند. ریس پلیس به آرامی سر بلند کرد. با تظاهر به اطمینانی که بالسامو هم در آغاز صحبت به کار برده بود گفت:

- این قضیه غلات چیست؟ آقا، شما هم به نوبه خود به من آگاهی بدھید.
بالسامو گفت:

- آقا، با کمال میل. موضوع از این قرار است.

- گوشم به شما است.

- آه! لازم نیست این را به من بگویید... سوداگرانی بسیار کار آمد اعلیحضرت شاه فرانسه را قانع کرده‌اند که به منظور نگهداری غلات افراد ملت‌ش برای دوران قحطی انبارهایی درست کند. بنا بر این انبارهایی ساخته‌اند: هنگام ساختن آن‌ها با خود گفته‌اند که بهتر است آن‌ها را بزرگ بسازند؛ در این مورد از هیچ چیز مضایقه نشده، نه از سنگ، نه از مصالح ساختمانی، و آن‌ها را خیلی بزرگ ساختند.

- بعد؟

- بعد لازم بود که آن‌ها را پر کنند؛ انبارهای خالی که فایده‌ای نداشند؛ بنا بر این آن‌ها را پر کردند.

آقای سارتین که هنوز به خوبی متوجه نبود بالسامو به کجا می‌خواهد برسد گفت:
- خوب، آقا؟

- خوب، می‌توانید حدس بزنید که برای پر کردن انبارهای بسیار بزرگ،
می‌بایست مقدار بسیار زیادی گندم در آن‌ها ریخت. همین طور نیست؟
- شکی وجود ندارد.

- ادامه می‌دهم. خارج کردن مقدار زیادی گندم از جریان، وسیله‌ای برای
گرسنه نگهداشتن مردم است؛ زیرا، باید به این نکته توجه کنید، هرگونه ارزشی
که از جریان خارج شود معادل کمبود تولید است. هزار کیسه گندم که به انبار
ریخته شود عبارت از خارج کردن هزار کیسه غله از بازار است. این هزار
کیسه را فقط ضرب در ده بکنید، بلا فاصله قیمت گندم افزایش می‌یابد.

آقای سارتین دچار سرفه‌ای عصبی شد.

بالسامو سکوت کرد و با آرامش منظر ماند تا سرفه آرام بگیرد. و موقعی
که رئیس پلیس این مجال را در اختیارش گذاشت ادامه داد:

- به این ترتیب، سوداگر صاحب انبار به دنبال افزایش قیمت ژروتمند
می‌شود؛ خوب، این موضوع روشن است؟

آقای سارتین گفت:

- کاملاً روشن است؛ ولی آقا، به طوری که من می‌بینم شما مدعی بر ملا
کردن توطئه یا جنایتی هستید که عاملش می‌تواند اعلیحضرت باشد.

بالسامو گفت:

- دقیقاً، متوجه شدید.

- آقا، کار متهورانه‌ای است و به راستی کنجکاو هستم که بدانم شاه اتهام
شمارا چه گونه تلقی می‌کند؛ کاملاً از این بیم دارم که نتیجه درست همان چیزی
باشد که من پیش از رسیدن شما، هنگام بررسی این صندوقچه، قصد داشتم
انجام دهم؛ آقا، مراقب باشید، باز هم کار شما به باستیل می‌انجامد.

- آه! این جاست که دیگر متوجه منظورم نمی‌شوید.

- چه طور؟

- خدای من، آقا درباره‌ام چه بد قضاوت می‌کنید و با احمق انگاشتنم در
مورد من مرتکب اشتباه می‌شوید! چه طور می‌توانید تصور کنید که من، من
سفیر، آدمی کنجکاو، به شاه حمله خواهم کرد؟... چیزی که شما می‌گویید

کاری است که از آدمی احمق سر می‌زند. بنا براین خواهش می‌کنم تا آخر گوش کنید.

آقای سارتین با سر اشاره‌ای کرد.

- کسانی که این توطئه بر ضد ملت را کشف کرده‌اند... (آقا، از این که وقت با ارزشستان را می‌گیرم معذرت می‌خواهم؛ ولی الان متوجه خواهید شد که این وقت تلف شده‌ای نیست) - باری، کسانی که این توطئه علیه ملت فرانسه را کشف کرده‌اند اقتصادان‌هایی هستند بسیار ساعی، بسیار دقیق، که ذره‌بین پرسشگر خود را روی این دسیسه تنظیم کرده‌اند و متوجه شده‌اند که شاه به تنها‌ای این بازی را نمی‌گرداند. آن‌ها به خوبی می‌دانند که اعلیحضرت ضبط و ربط دقیقی از نرخ غلات در بازارهای مختلف دارد؛ آن‌ها می‌دانند که اعلیحضرت وقتی افزایش بهای گندم هشت یا ده هزار اکو برایش سود به بار آورده‌است دست‌ها را با شادی به هم می‌مالد؛ ولی آن‌ها این را نیز می‌دانند که در کنار اعلیحضرت مردی وجود دارد که موقعیتش ترتیب معامله‌ها را برایش آسان می‌کند، مردی که کاملاً به نحوی طبیعی، در سایهٔ برخی مشاغل - توجه دارید که او مقامی عالی‌رتبه است - بر امر وصول و تحويل غله به انبار نظارت می‌کند، بالاخره مردی است که به سود شاه دلالی می‌کند؛ باری، این اقتصادان‌ها، کسانی که مردان ذره‌بین به دست خوانده می‌شوند، به شاه حمله نمی‌کنند، زیرا ابدأً مردمی ابله نیستند، بلکه، آقای عزیز من، به کارمند عالی‌رتبه، به عاملی که به سود اعلیحضرت دسیسه می‌چیند حمله می‌کنند.

آقای سارتین خواست به کلاه گیش تعادل ببخشد، ولی توفیق نیافت.

بالسامو ادامه داد:

- باری، حال به‌اصل قضیه می‌رسم. همان طور که شما، فرد دارای پلیس، می‌دانید که من آقای کنت دو فونیکس هستم، من نیز می‌دانم که شما آقای سارتین هستید.

مرد صاحب مقام، معذب، گفت:

- خوب، بعد؟ بلی، من آقای سارتین هستم. عجب ماجرایی است!

- آه! ولی توجه داشته باشید، این آقای سارتین دقیقاً همان مرد صاحب

دفترچه‌ها، دسیسه، مرد تحويل غله به انبار است، کسی است که بی اطلاع اعلیحضرت یا با اطلاع او، مانع رسیدن نان به شکم بیست و هفت میلیون فرانسوی می‌شود حال آن که به حکم وظیفه باید به بهترین نحو ممکن تغذیه مردم را تأمین کند. باری، اندکی درنظر بگیرید که کشف چنین امری چه تأثیری می‌گذارد! شما بین مردم چندان محبوبیتی ندارید؛ شاه آدم ملایمی نیست؛ به محض این که فریادهای گرسنگان خواهان سر شما شود، اعلیحضرت برای رفع هرگونه سوءظن همدستی با شما در صورت وجود همدستی، یا در صورتی که همدستی وجود نداشته باشد و بخواهد عدالت را اجرا کند، با شتاب دستور می‌دهد شما را به چوبه داری شبیه چوبه دار آنگران دو مارین یی^۱ حلق آویز کنند.

آقای سارتین که به شدت رنگ باخته بود گفت:

- درست نیست آقا، به نظرم وقتی با کسی در موقعیت من از چوبه دار حرف می‌زنید بد سلیقگی نشان می‌دهید.

بالسامو گفت:

- آه! آقای عزیز، اگر با شما از دار صحبت می‌کنم به نظرم می‌رسد که هنوز هم آن آنگران بی‌نوار است می‌بینم. قسم می‌خورم که او نجیبزاده‌ای تمام عیار از نورماندی، از خاندانی بسیار قدیمی و بسیار اصیل بود. فراش خلوت شاه، فرمانده لوور، پیشکار دارایی و بنها بود؛ مانند لونگویل^۲ بود که در مقام کنtri از کنت دالبی که شما باشید قابل ملاحظه تراست. باری، آقا، او را دیدم که در مونفوکون^۳ که به دستور خودش ساخته شده بود به دار آویخته شد؛ خدارا شکر که من کوتاهی نکرده بودم و بارها به او گفته بودم: «آنگران عزیز، مراقب

-۱ Enguerrand de Marigny، رجل سیاسی فرانسوی، ۱۲۶۰-۱۳۱۵، متخصص امور مالی که سیاست پولی فیلیپ لو بل را به کار برد. وزارت و ثروت سرشارش کینه‌ها را متوجه او کرد و باعث شد که پس از مرگ شاه، در دوران پادشاهی فیلیپ دهم اعدام شود. (م)

2- Longueville

-۳ Montfaucon، محل اعدامی در شمال شرقی پاریس که تا قرن هفدهم نیز به این منظور به کار می‌رفت. (م)

باشید! در امور مالی گشاده دستی ئی به کار می برد که شارل دو والوا^۱ آن را بر شما نخواهد بخشید». ولی، آقا، او مطلقاً گوش شنوا نداشت و بدبختانه نابود شد. افسوس! اگر بدانید از زمان پونس پیلات که عیسی مسیح را محکوم کرد تا آقای برتن دو بل - ایل^۲، کنت دو بوردی^۳، ارباب برانتوم^۴، سلف شما، که فانوس‌ها را نصب کرد و مهمانی‌ها را منوع شناخت، بسیاری ریس پلیس دیده‌ام. آقای سارتین برخاست، به نحوی بی‌ثمر کوشید انقلاب خاطری را که دچار شده بود از خود دور کند. گفت:

- بسیار خوب، اگر خواستید من را متهم کنید؛ گواهی مردی مانند شما که به هیچ جا بند نیستید برای من چه اهمیتی دارد؟
بالسامو گفت:

- آقا مراقب باشید! غالباً کسانی که به نظر می‌رسد به جایی بند نیستند به همه جا بند هستند؛ و موقعی که من ماجرای این گندم‌های احتکار شده را جزء به جزء به کسی که با او مکاتبه دارم یا به فردیک که همان طور که می‌دانید فیلسوف است بنویسم؛ وقتی فردیک با شتاب موضوع را بادست و تفسیر خود برای آقای آروئه دو ولتر بنویسد؛ وقتی که این فرد با قلمی که امیدوارم حداقل با شهرتش آشنا باشید قصه بامزه‌ای از نوع مردی با چهل اکو بنویسد؛ وقتی که آقای دالانبر^۵ این ریاضی‌دان قابل تحسین حساب کند که با دانه‌های گندمی که شما از خوراک مردم ربوده‌اید امکان داشته صد میلیون نفر را در سه یا چهار سال سیر کرد؛ وقتی الوه‌تیوس^۶ ثابت کند که وقتی بهای این مقدار گندم به اکوهای شش لیوری بدل شود و روی هم گذاشته شود می‌تواند به ماه برسد، یا اگر به اسکناس بدل شود و در کنار هم قرار گیرد می‌تواند تا سن پترسبورگ برسد؛ وقتی این محاسبه‌ها به آقای آرب^۷ موضوع درام بدی الهام بدهد، برای

Charles de Valois - ۱ شاهزاده فرانسوی، ۱۲۵-۱۲۷^۰، که در رویدادهای سیاسی دورانش سهم به سزا داشت (م)

2- Bertin de Belles - Isle

3- Comte de Bourdeille

4- Brantome

5- D'Alembert

6- Helvétius

7- Harpe

دیده رو مایه الهام گفت و گوی پدر خانواده‌ای و برای ژان ژاک روسو هم که وقتی دست به کار شود بد جوری نیش می‌زند الهام بخش شرح و تفسیری شود؛ و آقای کارون دو بومارشه^۱ که خدا نکند پایش را لگد کنید شرحتی بنویسد؛ آقای گریم^۲ نامه کوتاهی، آقای اولباش^۳ مطلب مطابیه آمیز تندي بنویسد؛ آقای مارمونتل^۴ قصه‌ای دلپذیر بنویسد و با دفاع بدش شما را نابود کند؛ وقتی در کافه دو رژانس، در پاله روایال، در رستوران او دینو^۵، نزد رقصندگان بزرگ شاه که همان طور که می‌دانید آقای نیکوله^۶ عهده‌دار نگهداری شان است از این موضوع صحبت شود؛ آه! آقای کنت دالبی، آن وقت شما ریس پلیسی خواهید شد بیمارتر از آن آنگران دو مارین بی بی‌نو اکه نمی‌خواهید چیزی در باره‌اش بشنوید، اما به سر دار رفت، هر چند که می‌گفت بی‌گناه است و قول شرف می‌دهم که این را چنان از ته دل می‌گفت که من باور کردم.

در این هنگام آقای سارتین بی آن که دیگر حفظ ظاهر را بکند کلاه گیش را از روی سرش که خیس عرق بود برداشت. گفت:

- بسیار خوب، باشد؛ ولی تمام این‌ها مانع کار من نمی‌شود. اگر می‌توانید باعث نابودی من شوید. شما مدرک‌های خودتان را دارید و من هم مال خودم را. شما رازتان را نگه‌دارید، من هم صندوقچه را نگه می‌دارم.

بالسامو گفت:

- بسیار خوب، آقا، این هم اشتباه بزرگ دیگری است که با حیرت می‌بینم مردی با قدرت شما مرتکب آن می‌شود، این صندوقچه...

- خوب، این صندوقچه؟

- این صندوقچه را شما نگه نخواهید داشت.

آقای سارتین با خنده‌ای تمسخر آمیز باشد گفت:

- درست است؛ از یاد برد بودم که آقای کنت دو فونیکس نجیب‌زاده‌ای قطاع‌الطريق است که مسلحانه مرتکب دزدی می‌شود. دیگر تیانچه‌تان را

1- Caron de Beaumarchais

2- Grimm

3- Holbach

4- Marmountel

5- Audinot

6- Nicolet

نمی دیدم، زیرا آن را در جیب گذاشته بودید. آقای سفیر، من را ببخشید.

- آه! آقای سارتین، صحبت تپانچه نیست؛ قطعاً فکر نمی کنید که به زور، با جدال، این صندوقچه را از شما می گیرم تا هنوز به سر پلکان نرسیده صدای زنگ شما و فریاد آی دزد شما را بشنوم. خیر! وقتی می گویم که شما صندوقچه را نگه نخواهید داشت منظورم این است که شما با نهایت لطف، با اراده کامل، آن را به من پس خواهید داد.

مرد صاحب مقام که با چنان شدتی مشتش را روی شیء مورد نزاع می کویید که چیزی مانده بود آن را بشکند با حدت گفت:

- من؟

- بلی، شما.

- بسیار خوب، آقا، مسخره کنید! ولی در مورد پس دادن صندوقچه می گوییم که آن را فقط با جان من می توانید بگیرید. و چرا می گویم جانم! مگر نه این که آن را هزار بار به خطر انداخته ام؟ مگر نه این که تا آخرین قطره خونم در خدمت اعلیحضرت هستم؟ من را بکشید، قادرید این کار را بکنید؛ ولی صدا، انتقام گیران را به اینجا می کشاند، ولی هنوز به قدری صدا خواهم داشت که باعث شوم به تمام جنایت هایتان اعتراف کنید. (با خنده ای تلخ و لحنی پر تمسخر اضافه کرد): آه! صندوقچه را به شما پس بدhem! جهنم هم که آن را مطالبه کند نخواهم داد.

- به همین جهت هم من قدرت های زیرزمینی را به کار نمی گیرم؛ مداخله کسی که هم اکنون در خانه تان را به صدار خواهد آورد برایم کافی خواهد بود. به راستی هم صدای سه ضربه آمرانه که به در خورد طنین انداز شد. بالسامو ادامه داد:

- و گوش کنید، کالسکه اش در این لحظه وارد حیاط شما می شود.

- به طوری که به نظر می رسد افتخار دیداری کی از دوستان شمار اخواهم داشت؟

- همان طور که گفتید، یکی از دوستان من.

- و من صندوقچه را به او خواهم داد؟

- بلی، آقای سارتین عزیز، آن را به او خواهید داد.

ریس پلیس حرکت حاکی از نهایت تحقیرش را تمام نکرده بود که نوکری شتابان در را باز کرد و اعلام داشت که مادام لا کنتس دو باری تقاضای دیدار عالیجناب را دارد.

آقای سارتین لرزید، و با حیرت به بالسامو نگاه کرد، و این یک تمام قدرتش را به کار برد تا به قیافه صاحب مقام محترم نخندد.

و پشت سر نوکر، زنی که فکر می‌کرد نیازی ندارد که متظر اجازه بماند، سریع، و کاملاً عطرآگین، وارد شد؛ او کنتس زیبا بود که دامنهای مواجش برادر تماس با در صدایی دلنشین بر می‌آوردند. آقای سارتین که برادر حرکتی حاکی از هراس صندوقچه هنوز باز را برداشته بود و به سینه می‌فرشد آهسته گفت:

– مادام، شما!

کنتس با لبخند شادش گفت:

– سلام، سارتین.

بعد رو به بالسامو کرد و افزود:

– سلام، کنت عزیز.

و دستش را به سوی او پیش برد و بالسامو آشناوار به روی آن دست سپید که بارها لب‌های شاهانه بر آن قرار گرفته بودند خم شد و بر آن لب نهاد.

بالسامو در حین انجام این کار مجال یافت که خیلی آهسته و به طوری که آقای سارتین نشنود چند کلمه‌ای ادا کند. و کنتس با هیجان گفت:

– آه! این که صندوقچه من است!

آقای سارتین تمجمج‌کنان گفت:

– صندوقچه شما!

– مسلماً! عجب، بازش کرده‌اید، ناراحت نباشید!

– ولی مادام...

– آه! جالب است، به فکرش افتاده بودم.. این صندوقچه را از من دزدیده بودند؛ آن وقت به خودم گفتم: «باید به سراغ سارتین بروم، او آن را برایم پیدا می‌کند.» و شما پیشاپیش آن را یافته‌اید، متشرکم!

بالسامو گفت:

- و همان طور که می بینید آقا آن را باز هم کرده.

- بله، واقعاً!... کسی تصورش را هم می کرد؟ سارتين، کار نفرت انگیزی است.
رییس پلیس گفت:

- مادام، با تمام احترامی که برایتان قایلم، می ترسم که شما ناگزیر شده باشید.
بالسامو گفت:

- آقا، ناگزیر؟ آیا تصادفاً منظورتان از این حرف من هستم؟
آقای سارتين به سرعت جواب داد:

- می دانم که چه می گوییم.
مادام دوباری خیلی آهسته به بالسامو گفت:

- و من هیچ چیز نمی دانم. کنت عزیز، ببینم، موضوع چیست؟ از من قول گرفته
بودید با اولین تقاضایتان موافقت کنم. مثل مردها به قولم وفادارم و اکنون
آمده‌ام، از من چه می خواهید؟

بالسامو به صدای کاملاً بلند جواب داد:

- مادام، شما چندروز پیش این صندوقچه و هرچه را که در آن است به من سپردید.
مادام دو باری که با نگاهی پاسخ نگاه بالسامو را می داد گفت:
- بدون شک.

آقای سارتين با حدت گفت:

- بدون شک! مادام می گویید بدون شک؟

- بله، و مادام این را به قدر کافی به صدای بلند گفت که بشنوید.
- صندوقچه‌ای که شاید محتوی ده توطئه باشد!

- آه! آقای سارتين، خودتان خوب می دانید که این کلمه برایتان سعادتبار
نیست؛ دیگر آن را تکرار نکنید، مادام صندوقچه‌اش را از شما می خواهد، آن
را بدھید، همه‌اش همین است!

آقای سارتين که از خشم می لرزید گفت:

- مادام، این را از من می خواهید؟

- بله، صاحب منصب عزیز.

- ولی حداقل بدانید...

بالسامو به کنتس نگاه کرد. مادام دو باری گفت:

- لازم نیست چیزی بدانم؛ صندوقچه را به من بدهید؛ بی جهت که به خودم
زحمت نداده‌ام، متوجهید؟

- مادام، شما را به خدا، به خاطر منافع اعلیحضرت...

بالسامو حرکتی از سر بی صبری کرد. کنتس به اختصار گفت:

- آقا، این صندوقچه، آری یا نه! پیش از گفتن نه، فکر کنید.

آقای سارتین با حقارت گفت:

- مادام، هر طور شما میل داشته باشید.

و صندوقچه را که بالسامو تمام کاغذ‌های پراکنده روی میز را دوباره در آن
گذاشته بود به سوی کنتس پیش برد.

مادام دوباری با لبخند دلنشیمنی به بالسامو رو کرد و گفت:

- کنت، ممکن است این صندوقچه را تا کالسکه‌ام برایم بیاوید و بازویتان را
در اختیارم بگذارید که از این سرسراهای آراسته شده با این قیافه‌های زشت
به تنها یی عبور نکنم؟ - سارتین، متشرکم.

و بالسامو به اتفاق حامی‌اش به سوی در می‌رفت که دید که آقای سارتین به
سوی زنگ می‌رود. با نگاهی رقیبیش را متوقف کرد و گفت:

- مادام لا کنتس، لطف کنید و به آقای سارتین که چون صندوقچه شما را از
او مطالبه کرده‌ام به شدت بدخواه من شده است بگویید که اگر از ناحیه آقای
رییس پلیس برایم اتفاقی بیفتند باعث اندوه شما می‌شود و چه قدر از این بابت
ناراضی خواهید شد.

کنتس لبخندی به بالسامو زد و گفت:

- سارتین عزیز، شنیدید آقای کنت چه گفت؟ خوب، این عین حقیقت است؛
آقای کنت یکی از دوستان عالی من است و اگر به هر نوع او را ناراحت کنید به
شدت دشمن شما خواهم شد. - بدرود، سارتین.

و این بار، دست در دست بالسامو که صندوقچه مادام دو باری را با خود
می‌برد، اتاق رییس پلیس را ترک کرد.

آقای سارتین شاهد رفتن آن دو ماند و خشمی را که بالسامو منتظر

انفجارش بود از خود آشکار نکرد. صاحب مقام منکوب زیر لب گفت:
- برو! برو، تو صندوقچه را داری؛ ولی من زن را در اختیار دارم.
و برای جبران مافات با چنان شدتی زنگ هارا به صدا در آورد که نزدیک
بود آنها را از جا بگند.

جایی که آقای سارتین به تدریج باور می‌کند که بالسامو جادوگر است

برادر صدای زنگ شتاب زده آقای سارتین، حاجبی به سرعت آمد. صاحب مقام پرسید:

- خوب، آن زن؟

- کدام زن، عالیجناب؟

- زنی که اینجا از حال رفت و او را به شما سپردم؟
حاجب پاسخ داد:

- عالیجناب، حالت عالی است.

- بسیار خوب، او را پیشم بیاورید.

- عالیجناب، کجا باید به سراغش برویم؟
- چه طور! خوب، در آن اتاق.

- عالیجناب، او دیگر آن جا نیست.

- دیگر آن جا نیست؟ پس کجا است؟

- مطلقاً نمی‌دانم.

- رفته است؟

- بلی.

- ولی نمی‌توانست سر پا بماند.

- همین طور است عالی‌جناب، او کمی بیهوش ماند؛ ولی پنج دقیقه بعد از آن که آقای فونیکس به اتاق عالی‌جناب هدایت شد، زن از آن بیهوشی عجیب که عطر و نمک بر آن تأثیر نگذاشته بودند به در آمد. آن وقت چشم‌ها را باز کرد، در میان تمام ما قد راست کرد، با رضایت خاطر نفسی کشید.

- بعد؟

- بعد به سوی در رفت و چون عالی‌جناب ابدأً دستوری راجع به نگه داشتنش نداده بود، رفت.

آقای سارتین فریاد زد:

- رفت! آه! عجب بدیخت‌هایی هستید! شما را به بی‌ستر می‌اندازم تا همانجا بپوسید! زود، زود، مأمور اولم بباید!

حاجب به سرعت رفت تا دستوری را که به او داده شده بود اجرا کند.
صاحب مقام بخت برگشته زیر لب گفت:

- بدیخت جادوگر است. من ریس پلیس شاهم؛ او ریس پلیس شیطان است. بدون شک چیزی را که آقای سارتین نمی‌توانست برای خود روشن کند، خواننده در یافته است. بلا فاصله پس از صحنه تپانچه و هنگامی که ریس پلیس می‌کوشید به خود بباید، بالسامو با استفاده از آن یک لحظه وقفه، پشت سر هم به چهار جهت اصلی رو کرده بود و کاملاً مطمئن به این که لورنتسا را در یک طرف خواهد یافت به او دستور داده بود برخیزد و از همان راهی که آمده، یعنی از خیابان سن - کلود، برگردد.

به محض آن که چنین اراده‌ای در ذهن بالسامو بیان شده بود، بین او و زن جوان یک جریان مغناطیسی برقرار شده بود، وزن با اطاعت از دستوری که به او داده می‌شد برخاسته بود و بی آن که با مخالفتی رو به رو شود رفته بود.

آقای سارتین همان شب به بستر رفت و دستور داد که از او خون بگیرند؛ انقلاب خاطرش شدیدتر از آن بود که بی آسیب بتواند تحملش کند و پزشک

گفت که اگر یک ربع ساعت تأخیر کرده بود برادر حمله از پای در می آمد. در خلال این مدت بالسامو، کنتس را به کالسکه اش رسانده بود و خواسته بود از او خدا حافظی کند؛ ولی کنتس زنی نبود که او را ترک کند و به راز ماجرای غریبی که پیش رویش صورت گرفته بود پی نبرد یا حداقل در این راه تلاشی نکند.

پس از کنت خواهش کرد که در کنارش بنشینند؛ کنت اطاعت کرد و امربری لگام جرید را به دست گرفت. کنتس گفت:

- کنت، می بینید چه قدر وفادارم و اگر وقتی کسی را دوستم خواندم این را کلام را با زبان و با دل ادا می کنم. می خواستم به لوسیین که اعلیحضرت گفته بود فردا صبح آن جا به دیدنم می آید بروم؛ ولی نامه شما رسید و من همه چیز را به خاطر شمارها کردم. خیلی های دیگر اگر بودند از این کلمه های تو طئه و تو طئه گر که آقای سارتین به رخم کشید دچار هراس می شدند؛ ولی من پیش از آن که کاری کنم به چشم های شما نگاه کردم و مطابق خواسته های شما عمل کردم.

بالسامو جواب داد:

- مدام، خدمت ناچیزی را که به شما کرده ام به شدت پاداش داده اید؛ ولی هر کاری که برای من صورت بگیرد به هدر نرفته است؛ خواهید دید که من می توانم حق شناسی ام را نشان دهم. اما تصور نکنید که من آن طور که آقای سارتین می گوید آدمی خطا کار و تو طئه گرم. صندوقچه ای که این صاحب مقام عزیز از شخصی که به من خیانت کند گرفته پر از رازهای شیمیایی من است که خانم کنتس می خواهم شما را شریک آنها کنم تا بتوانید این زیبایی فنانا پذیر، این زیبایی درخشان، این جوانی خیره کننده را حفظ کنید. اما آقای سارتین که رقم های فرمول هایم را دیده مأمورش را احضار کرده است و این یک هم برای آن که بی صلاحیت به نظر نرسد رمزهای من را مطابق میل خودش تفسیر کرده. مدام، یک بار دیگر هم به شما گفته ام که این کارها هنوز از تمام خطرهایی که در قرون وسطا احاطه اش می کرد رها نشده است؛ فقط افراد با هوش و جوان نظیر شما به این کارها نظر مساعد دارند. خلاصه، مدام شما من را از مزاحمتی رهانده اید؛ به این امر اعتراف می کنم و حق شناسی ام نسبت به شما را ثابت

خواهم کرد.

- ولی اگر من به کمکتان نمی‌آمدم با شما چه می‌کرد؟

- برای آزار دادن فردریک شاه که اعلیحضرت از او خوش نمی‌آید من را به ون سن^۱ یا باستیل می‌فرستاد. مسلماً به یاری شیوه ذوب کردن سنگ به کمک گوگرد که با آن آشنا بی دارم از آن جا خارج می‌شدم؛ ولی صندوقچه‌ام را که همان طور که افتخار داشتم بگویم حاوی بسیاری فرمول‌های عجیب و بسیار گرانها است و براثر یکی از تصادف‌های سعادت‌بار علم از ظلمات ابدی بیرون کشیده شده، از دست می‌دادم.

- آه! کنت، به من آرامش خیال می‌دهید و در عین حال مفتونم می‌کنید. بنا بر این اکسیری برای جوان شدن به من می‌دهید؟

- بلی.

- آن را کی می‌دهید؟

- آه! عجله‌ای نداریم. کنتس زیبا، باید بیست سال دیگر آن را از من بخواهید. فکر نمی‌کنم که بخواهید به سینین کودکی برگردید.

- به راستی شما آدم جذابی هستید. ولی فقط یک سؤال و آن وقت شما را که به نظر می‌رسد عجله دارید رها می‌کنم.

- سؤال کنید، کنتس.

- به من گفتید که کسی به شما خیانت کرده: او مرد است یا زن؟

- زن است.

- آه! کنت: پایی عشق در میان است!

- آه! بلی، همراه با حسادتی که به جایی می‌رسد که نتیجه‌های زیبایی را که خودتان می‌بینید به بار می‌آورد؛ او زنی است که چون جرأت نمی‌کند با کارد به من ضربه بزند، زیرا می‌داند که من کشته شدنی نیستم، خواسته من را در زندانی مدفون کند یا باعث خانه خرابی ام شود.

- چه طور خانه خرابتان کند؟

- حد اقل او این طور فکر می‌کرده.

کنتس خنده کنان گفت:

- کنت، الان می‌گوییم نگه دارند. اما آیا در رگ‌های شما جیوه جریان دارد که شما را فناناپذیر می‌کند و سبب می‌شود شما را به جای کشتن لو بدهند؟ می‌خواهید اینجا پیاده شوید یا شما را به خانه تان برسانم؟

- خیر مadam؛ لطف بیش از حدی است که بخواهید به خاطر من زحمت بکشید و راه خودتان را عوض کنید. اسبم، جرید، اینجا است.

- آه! آن اسب خارق العاده که می‌گویند از باد هم تندتر می‌تازد؟

- مadam، می‌بینم که از آن خوشتان می‌آید.

- به راستی هم که اسبی عالی است.

- اجازه بدهید آنرا تقدیم کنم، اما به شرطی که فقط خودتان سوارش بشوید.

- آه! نه، متشکرم، سوار اسب نمی‌شوم، یا خیلی با ترس و لرز سوار می‌شوم. بنا براین اکنون قصدتان برای من ارزش خود هدیه را دارد. کنت عزیر، بدروود، اکسیر جوان کننده‌ام را که باید ده سال دیگر بدهید از یاد نبرید.

- گفتم بیست سال.

- همان طور که ضربالمثل را می‌دانید: «ترجیح می‌دهم نقد داشته باشم...» و حتی اگر بتوانید پنج سال دیگر بدهید...نمی‌دانم چه اتفاقی ممکن است بیفتد.

- مadam، هر وقت که شما مبل داشته باشید. مگر نمی‌دانید که کاملاً در اختیار شما هستم؟

- کنت، سؤال آخر.

- گوشم به شما است Madam.

- باید اعتماد زیادی به شما داشته باشم که به شما روی می‌آورم. بالسامو که پیاده شده بود بر بی صبری خود غلبه کرد و به کنتس نزدیک شد. Madam دوباری ادامه داد:

- همه جا می‌گویند که شاه به آن تاورنه جوان میل یافته.

بالسامو گفت:

- آه! مدام، مگر ممکن است؟

- آن طور که ادا می شود میلی شدید. باید این را به من بگویید: کنت، اگر صحبت داشته باشید رعایت حالم را نکنید، تقاضا می کنم که با من دوستانه رفتار کنید؛ کنت، حقیقت رابه من بگویید.
بالسامو به سرعت جواب داد:

- مدام، من کاری بیش از این می کنم؛ من شخصاً تضمین می کنم که مادمواژل آندره هرگز معشوقه شاه نخواهد شد.
مadam دوباری باهیجان گفت:
- چرا، کنت؟
بالسامو گفت:

- برای این که من نمی خواهم.
مadam دوباری ناباورانه گفت:
- آه!

- شک دارید؟

- نمی توان شک کرد؟

- مadam، در مورد علم هرگز شک نکنید. وقتی گفتم بله، حرفم را باور کردید؛ وقتی هم می گوییم نه باور کنید.
- بنا بر این وسایلی دارید که...
لبخندزنان حرفش را ناتمام گذاشت.
- حرفتان را تمام کنید.

- وسایلی دارید که اراده شاه را از بین ببرد، یا با هوس های او مبارزه کند؟
بالسامو لبخندی زد و گفت:

- من علاقه هایی ایجاد می کنم.
- بله، این را می دانم.
- حتی به آن عقیده هم دارید.
- بله، عقیده دارم.

- بسیار خوب، حتی نفرت هایی هم ایجاد خواهم کرد و در صورت نیاز

ناتوانی‌هایی را سبب می‌شوم. کنتس، در این صورت خیالتان راحت باشد، من مراقبم.

بالسامو هنگام ادای این کلمه‌ها به قدری پریشان حواس بود که مادام دوباری اگر حدس می‌زد او چه عطشی دارد که هر چه زودتر لورنتسا را بیابد، گفته هایش را آن چنان پیشگویی در نظر نمی‌گرفت. مادام دوباری گفت:

- کنت، در این صورت شما فقط پیشگوی خوشبختی من نیستید، بلکه فرشته مراقب من هم به شمار می‌آید. کنت، کاملاً توجه کنید، من از شما دفاع خواهم کرد، شما هم از من دفاع کنید. اتحاد! اتحاد!

بالسامو به سرعت گفت:

- مادام، همین طور است!

و بار دیگر دست کنتس را بوسید.

سپس در کالسکه را که به دستور کنتس در شانز الیزه متوقف شده بود گشود، سوار اسب شد و مرکب از شادی شیوه‌ای کشید و اندکی بعد در تاریکی شب از نظر محو شد. مادام دوباری که تسکین خاطر یافته بود به صدای بلند دستور داد:

- به لوسیین!

بالسامو سوت خفیفی کشید و زانوان را اندکی فشرد، و جرید به تاخت در آمد.

بالسامو پنج دقیقه بعد در راهروی خانه واقع در سن -کلود بود و به فریتس نگاه می‌کرد. با اضطراب پرسید:

- خوب؟

خدمتکار که عادت داشت در نگاه اربابش بخواند جواب داد:

- بلی، ارباب.

- برگشته؟

- آن بالا است.

- در کدام اتاق؟

- در اتاق پوست‌ها.

- با چه وضعی؟

- آه! خیلی خسته؛ با چنان سرعتی می‌دوید که من که منتظرش بودم مجال نیافتم به استقبالش بروم.

- درست است.

- آه! خیلی حیرت کردم، مثل توفان وارد شد؛ بی آن که نفس تازه کند از پله‌ها بالا رفت، و ناگهان همین که وارد اتاق شد روی پوست شیر بزرگ سیاه افتاد. او را همان جا می‌یابید.

بالسامو شتابان از پله‌ها بالا رفت و به راستی هم لورنتسا را که ناتوان در برابر نخستین تشنج‌های بحرانی عصبی دست و پا می‌زد در آن جا یافت. مدت درازی بود که جریان سیال بر او تأثیر می‌گذاشت و او را به خشونت وا می‌داشت. رنج می‌برد، می‌نالید؛ گوبی کوهی بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد و او می‌کوشید که با دو دست آن را از خود دور کند.

بالسامو یک لحظه با برقی از خشم او را نگاه کرد، بعد او را در میان بازوan گرفت، به اتاق خودش برد و در مرموز به رویش بسته شد.

اکسیر زندگی

دیدیم که بالسامو با چه وضعی به اتاق لورنتسا قدم گذاشت.
 می خواست او را بیدار کند و سرزنش هایی را که در عالم خشم خاموشش
 می جوشید نثار او کند و مصمم بود مطابق آن چه خشممش می گفت او را تنبیه
 کند، اما سه ضربه که به سقف خورد آگاهش کرد که آلتوتاس مراقب بازگشت او
 بوده است و حال می خواهد با او صحبت کند.

اما بالسامو باز هم صیر کرد، امیدوار بود اشتباه کرده باشد یا علامت ضربه
 امری تصادفی بوده باشد، ولی پیر مرد ناشکیبا پشت سر هم او را فراخواند و
 بالسامو دچار این بیم شد که خود او، همان طور که چند بار اتفاق افتاده
 بود پایین بیاید، و یا این که لورنتسا تحت تأثیر عاملی جز او بیدار شود و بر
 اموری تازه و خطرناک برای رازهای سیاسی او و نیز خود او، آگاهی یابد؛ از
 این رو بالسامو، اگر بتوان چنین عبارتی بتواند منظور مان را بیان کند، لورنتسا
 را با قشر تازه‌ای از جریان سیال پوشاند و خارج شد تا نزد آلتوتاس برود.
 به موقع رسید؛ دریچه در نیمه راه سقف بود. آلتوتاس صندلی چرخدارش
 را ترک کرده بود و در حالی که چمباتمه زده بود روی این قسمت از کف اتاق که

می توانست بالا برود و پایین بیاید، آشکار می شد.

بالسامو را که از اتاق لورنتسا خارج می شد مشاهده کرد.

پیرمرد که به آن شکل چمباتمه زده بود منظره ای مهیب و در عین حال نفرت انگیز عرضه می کرد.

چهره سپیدش، و به عبارت بهتر قسمتی از چهره اش که هنوز زنده بود، از فرط خشم سرخ شده بود؛ دست های باریک و پر گره او که شبیه دست های اسکلتی انسانی بودند می لرزیدند و صدایی خشک داشتند؛ چشم های گود افتاده اش گویی در حدقه های عمیق دو دو می زدند، و او به زبانی که حتی برای شاگردش هم ناشناخته بود شدیدترین دشنام ها را نثار او می کرد.

هنگامی که صندلی اش را ترک کرده بود تا اهرم را به کار اندازد، گویی فقط به یاری دو بازوی دراز، باریک و کمانی اش که مانند بازو و عنکبوتی بودند، زندگی و کار می کند؛ و همان طور که گفتیم، پس از ترک اتاقش که هیچ کس جز بالسامو به آن راه نداشت، نزدیک بود به اتاق زیرین بیاید.

این امر که پیرمرد ضعیف، بسیار تبل، صندلی متحرکش، آن دستگاه هوشمند را که او را از هر گونه خستگی معاف می داشت، ترک کند؛ این که او رضایت داده باشد یکی از کارهای حیاتی عادی را انجام دهد؛ این که او نگرانی و خستگی چنین تغییری در عادت هایش را بپذیرد، نشان می داد که باید عامل محرك شدیدی او را از زندگی فرد نظاره گر خارج کرده باشد تا به عالم زندگی واقعی باز گردداند.

بالسامو که به نوعی غافلگیر شده بود ابتدا متغير و بعد نگران شد. آلتواتس فریاد زد:

- آه! تبل، بی همت، تویی! تو که استادت را رها می کنی!

بالسامو که طبق عادتش وقتی با پیرمرد حرف می زد تمام برداری اش را به کمک می خواست، گفت:

- ولی دوست من، الان بود که شنیدم من را صدا می کنید.

آلتواتس فریاد زد:

- دوست تو! دوست تو! مخلوق پست؟ به گمانم با من با همان زبان افراد

شبیه به خودت حرف می‌زنی. دوست تو. از دوست بالاتر، پدر تو، پدری که تو را بزرگ کرده، پرورده، تربیت کرده، آموزش داده، ثروتمند کرده. دوست من، آه! نه! زیرا من را به حال خودم رها کرده‌ای، گرسنهام می‌گذاری، من را می‌کشی.
- ببینید استاد؛ صفرایتان را به هم می‌زنید، خوتان را کثیف می‌کنید،
مریض می‌شوید.

- مریض! مسخره می‌کنی! آیا غیر از موقعی که برخلاف میل خودم ناگزیرم کرده‌ای در یکی از این شرایط کثیف زندگی بشری شرکت جویم، هرگز بیمار شده‌ام؟ مریض! آیا فراموش کرده‌ای که من دیگران را درمان می‌کنم؟
بالسامو با لحنی سرد گفت:

- استاد، بالاخره من این جایم: وقت را تلف نکنیم.

- بلی، توصیه می‌کنم که این را به خاطرم بیاوری؛ وقت، وقت، چیزی که ناگزیرم می‌کنی در آن صرفه جویی کنم؛ حال آن که قبایی که به قامت هر کس دوخته شده برای من نمی‌باشد نه پایانی داشته باشد و نه حدی؛ بلی، وقتی می‌گذرد؛ بلی، وقتی تلف می‌شود؛ بلی وقت مانند وقت دیگران، دقیقه به دقیقه به ابدیت می‌پیوندد، حال آن که زمان من می‌باشد خود ابدیت باشد!

بالسامو ضمن آن که دریچه را پایین می‌آورد و خودش هم در کنار پیرمرد جای می‌گرفت و اهرمی را که آن را آپارتمان آلتواتس می‌برد به کار می‌انداخت، با همان بردبازی تزلزل ناپذیر گفت:

- بسیار خوب استاد، آرام باشید، چه لازم دارید؟ حرف بزنید، می‌گوید گرسنهام می‌گذارم، مگر در دوران پرهیز کامل چهل روزه‌تان نیستید؟
- بلی، بلی، بدون شک؛ کار تجدید حیات سی و دو روز است که شروع شده.
- در این صورت بگوید از چه شکایت دارید؟ می‌بینم که هنوز دو سه تنگ آب باران، یگانه چیزی که می‌نوشیدید، دارید.

- بدون شک؛ ولی آیا تصور می‌کنی من کرم ابریشم هستم و به تنها بی کار بزرگ دستیابی به جوانی مجدد و تغییر را به انجام برسانم؟ تصور می‌کنی من که دیگر قدرتی ندارم به تنها بی می‌توانم اکسیر زندگی را درست کنم؟ گمان می‌کنی من که بی رمق براثر نوشابه‌های خنک کننده، یگانه خوراکم، یک پهلو

افتاده‌ام، چنان فکر روشن و حواس جمعی دارم که بدون کمک تو، و در حالی که به خود و انها دشده‌ام، بتوانم در کار دقیق تجدید زندگی موفق شوم، حال آن که تو بدبخت می‌دانی در آن باید از کمک دوستی برخوردار باشم؟
بالسامو که پیرمرد را تقریباً به رغم میل خود و مثل کودکی نفرت‌انگیز روی صندلی راحتی‌اش می‌نشاند جواب داد:

- استاد، من اینجا هستم، جواب بدھید، شما آب مقطر کم ندارید، زیرا همان طور که می‌گفتم الان سه تنگ پر از آن را می‌بینم؛ همان طور که می‌دانید این آب در ماه مه جمع‌آوری شده‌است؛ این هم بیسکویت‌های جو و ارزن شما؛ قطره‌های سفیدی را که تجویز کرده‌اید خودم آماده کرده‌ام.

- بلی، اما اکسیر! اکسیر درست نشده است؛ تو این را به خاطر نمی‌آوری، نبودی؛ پدرت بود، پدرت که وفادارتر از تو بود؛ ولی در پنجاه سالگی آخرم، اکسیر را یک ماه جلوتر آماده کرده بودم. در کوه آرارات گوشه گرفته بودم. مردی یهودی یک کودک مسیحی را که هنوز شیر می‌خورد برایم یافت و در عوض هم وزن کودک از من پول گرفت: خون کودک را مطابق رسم جاری کردم و سه قطره آخر خون شریان را برداشتیم و ظرف یک ساعت اکسیرم که چیزی جز این جزء کم نداشت آماده شد؛ به همین جهت تجدید پنجاه سالگی‌ام به نحوی عالی انجام گرفت؛ طی تشنج‌هایی که به دنبال نوشیدن اکسیر سعادتبار پدید آمد، موها و دندان‌هایم ریختند؛ ولی آن‌ها دوباره روییدند، البته دندان‌ها نسبتاً دشوار، زیرا از این که اکسیر را با لوله‌ای از طلا به گلویم بریزم غافل مانده بودم. اما موها و ناخن‌هایم در این جوانی دوم برگشتند و من دوباره مثل این که پانزده سال داشته باشم زندگی از سر گرفتم... ولی اکنون دوباره پیر شده‌ام، اکنون اگر اکسیر آماده نباشد، اگر در این بطری جای نگیرد، و اگر به این کار نرسم، علم یک قرن همراه با من نابود می‌شود و این راز عالی تحسین‌انگیز که من در اختیار دارم برای انسانی که از طریق من به جنبه‌های الهی می‌رسد نابود می‌شود! آه! اگر آن را نداشته باشم، اگر اشتباه کنم، اگر راه خطاب روم، عشرات، تقصیر تو است، عاملش تو هستی؛ و مراقب باش، خشم من هولناک خواهد بود، هولناک! و پیرمرد هنگام ادای کلمه‌های آخر که گویی شراره‌ای سربی رنگ از

مردمک رو به مرگش می‌افکند، همراه با تشنجی که سرفه شدیدی جانشین آن شد روی صندلی اش افتاد.

بالسامو بلا فاصله شتاب‌زده‌ترین مراقبت‌ها را از او به عمل آورد.

پیر مرد به خود آمد؛ بی‌رنگی اش بدل به کبودی شده بود. این حمله خفیف نیرویش را به حدی تحلیل برده بود که گویی همان دم جان خواهد سپرد. آن وقت بالسامو گفت:

- استاد، هر چه می‌خواهید بگویید.

آلتو تاس که به بالسامو خیره شده بود گفت:

- چه می‌خواهم....

- بلی...

- چیزی که می‌خواهم عبارت است از...

- حرف بزنید، گوشم به شما است و در صورتی که کاری ممکن باشد اطاعت می‌کنم.

پیر مرد آهسته و با لحنی تحریر آمیز گفت:

- ممکن...ممکن!... همه چیز ممکن است، خودت هم این را می‌دانی.

- بلی! بدون شک، با داشتن وقت و علم.

- علم را دارم؛ در آستانه مغلوب کردن زمان هستم؛ ترکیبی که ساخته‌ام نتیجه داشته است؛ قوایم تقریباً به طور کامل از بین رفته؛ قطره‌های سفید قسمتی از بقایای طبیعت پیر را رانده‌اند. جوانی شبیه به شیره درخت‌ها در ماه مه، در زیر پوست پیر بالا می‌رود و پوسته قدیمی را می‌راند. عشرات، می‌بینی که نشانه‌ها عالی‌اند: صدایم ضعیف شده، بینایی‌ام سه چهارم کاهش یافته، گهگاه احساس می‌کنم که فکرم درست کار نمی‌کند؛ تبدیل سردی به گرمی برایم نامحسوس است، بنابراین ضرورت دارد که اکسیرم را کامل کنم تا درست در روز پایان پنجاه سالگی دومم، از صد سالگی به بیست سالگی برگردم؛ اجزاء اکسیرم آمده است، لوله ساخته شده؛ فقط سه قطره آخر خونی که گفته‌ام لازم است.

بالسامو حرکتی از سر نفرت کرد. آلتو تاس گفت:

- خوب، از کودک صرف نظر می‌کنیم، چون تو ترجیح می‌دهی با معشوقه‌ات

خلوت کنی نه این برای من به دنبال کودکی بگردی.
بالسامو جواب داد:

– استاد، خودتان خوب می‌دانید که لورنتسا معشوقه‌ام نیست.
آلتواتس گفت:

– آه! آه! آه! به گمانت می‌توانی به من هم مثل بسیاری دیگر این را
بقبولانی؛ می‌خواهی به من بقبولانی که مخلوق بی‌آلایش وجود دارد و تو
همان هستی.

– استاد، قسم می‌خورم که لورنتسا مانند مادر پاک خداوندگار است؛ قسم
می‌خورم که عشق، میل، شهوت‌های زمینی را فدای روحمند کرده‌ام؛ زیرا من هم
کار تجدید حیاتی خاص خودم دارم؛ اما این اقدام به جای آن که فقط به خود
من مربوط باشد به تمام دنیا مربوط می‌شود.

آلتواتس فریادزد:

– دیوانه، دیوانه بیچاره! فکر می‌کنم باز می‌خواهد از انقلاب‌های انگل‌ها یش،
از انقلاب‌های مورچه‌ها یش یاد کند، حال آن که صحبت من از زندگی ابدی، از
جوانی همیشگی است.

– که جز به قیمت جنایتی هولناک به دست نمی‌آید و تازه...

– شک داری، بدبخت، فکرمی کنم که شک داری.

– خیر، استاد؛ ولی حال که از کودک صرفنظر می‌کنید بگویید چه لازم دارید؟

– هر موجود بشری بکری که به دستت بیفتد: مرد یا زن خیلی مهم نیست،
ولی زن بهتر است. این را به خاطر تناسب جنسیت‌ها کشف کرده‌ام؛ پس این را
برایم بیاب، و عجله هم بکن، زیرا بیش از هشت روز وقت ندارم.

بالسامو گفت:

– بسیار خوب، استاد؛ باید ببینم، به دنبالش می‌گردم.

برقی دیگر، مهیب‌تر از برق پیشین، از چشمان پیرمرد گذشت. فریادزد:
– تا ببینی، تا به دنبالش بگردی! آه! یعنی جوابت این است! منتظر شنیدنش
بودم، ضمناً، نمی‌دانم چه طور از این بابت تعجب می‌کنم! از چه موقع کرم افلیج
با آفریدگار خود این طور حرف می‌زند؟ آه! می‌بینی که من توان ندارم، می‌بینی که

دراز کشیده‌ام، می‌بینی که درخواست می‌کنم، و به قدری احمق هستی که فکر می‌کنی در چنگ تو هستم؟ عشرات، بله یا نه، و در چشمانت نه ناراحتی داشته باش و نه دروغ؛ زیرا من درون قلب تو را می‌بینم و هر چه در آن است می‌خوانم، زیرا در باره‌ات داوری می‌کنم و پا به پا دنبال تو هستم.

بالسامو جواب داد:

- استاد، مراقب باشید. خشم به قلبتان آسیب می‌زند.

- جواب بدء! جواب بدء!

- به استادم چیزی جز آن چه حقیقت است نمی‌توانم بگویم؛ باید ببینم چیزی را که می‌خواهید، بی آن که به خودمان لطمه بزنند یا حتی نابودمان کند، می‌توانم تهیه کنم یا نه. به دنبال کسی می‌گردم که مخلوق مورد نیاز شما را به ما بفروشد؛ ولی خودم جنایت را به عهده نمی‌گیرم. چیزی که می‌توانم به شما بگویم همین است.

آلتوtas با خنده‌ای تلخ گفت:

- نکته خیلی ظریف است.

بالسامو گفت:

- استاد، همین است.

آلتوtas جهشی بسیار شدید کرد و به یاری بازوانش که روی دسته‌های صندلی گذاشته بود توانست کاملاً بايستد. گفت:

- بله یا خیر؟

- بله در صورتی که بیاهم؛ خیر در صورتی که نیاهم.

- بدبخت، در این صورت من را در معرض خطر مرگ قرار می‌دهی؛ تو سه قطره خون حیوانی زشت و ناچیز را که لازم دارم از من مضایقه می‌کنی، تا بگذاری مخلوق بی نقصی که من من هستم در غرقاب ابدی فرو رود.

پیرمرد با لبخندی که مشاهده‌اش ایجاد هراس می‌کرد گفت:

- گوش کن عشرات، دیگر هیچ چیز از تو نمی‌خواهم؛ نه، مطلقاً از تو چیزی نمی‌خواهم؛ صبر خواهم کرد؛ ولی اگر اطاعت نکنی، خودم دست به کار می‌شوم؛ اگر تو ترکم کنی، خودم به خودم کمک می‌کنم. شنیدی که چه گفتم؟

اکنون برو.

بالسامو بی آن که به این تهدید جوابی بدهد چیزهایی را که پیر مرد به آنها نیاز داشت در اطراف او جمع کرد؛ نوشابه و خوراکی در دسترسش گذاشت، به تمام مراقبت‌هایی را که خدمتکاری دقیق می‌توانست وقف اربابش کند یا پسری وفادار نثار پدرش کند، به عمل آورد؛ سپس غرق در فکری جز آن چه آلتواتس را آزار می‌داد، دریچه را به زیر آورد که پایین برود و در این حال مشاهده نمی‌کرد که نگاه تمسخر آمیز پیر مرد او را تقریباً تا جای دوری که فکر و قلبش متوجه آن بود دنبال می‌کند.

آلتواتس که همچنان مانند روحی شریر لبخند می‌زد، بالسامو را هنگامی هم که به مقابل لورنتسای همچنان خفته رسید دنبال می‌کرد.

ستیز

بالسامو غرقه در فکرهای دردناک، آن جا ایستاد.
می‌گوییم دردناک، نه خشونت بار.

برخوردي که بین او و آلتواتس صورت گرفته بود شاید فقدان جنبه‌های انسانی را در نظرش مجسم کرده بود، هر گونه خشم را از وجودش رانده بود. به جایی رسیده بود که شیوه فیلسوفی را به خاطر می‌آورد که پیش از آن که به صدای آن الاهه سیاه مشاور آشیل گوش بسپارد، الفبای یونانی را به طور کامل ادا می‌کرد.

پس از لحظه‌ای نظاره بی شور و خاموش در برابر کانایهای که لورنتسا رویش خوابیده بود، با خود گفت:

«اکنون من اندوهگین، ولی مصمم هستم و وضع خودم را به روشنی در نظر می‌گیرم؛ لورنتسا تهدیدم کرده که به من خیانت خواهد کرد، و خیانت هم کرده؛ رازم دیگر به من تعلق ندارد، من آن را در دست این زن گذاشتم تا به باد بسپرد؛ من به رویاهی شباهت دارم که از دندانه‌های فولادی تله فقط استخوان پایش را بیرون کشیده، ولی گوشت و پوست را به جا گذاشته، به نحوی که فردا

شکارچی می‌تواند بگوید: «روباء این جا گیر افتاده، دیگر زنده و مرده‌اش را می‌توانم بشناسم.»

«و این تیره‌روزی بی‌سابقه را که آلتوتاس نمی‌تواند درک کند و به همین جهت برایش تعریف هم نکرده‌ام، این تیره‌روزی را که تمام امیدهای بخت من در این دیار و در نتیجه در تمام دنیا که فرانسه روح آن به شمار می‌رود در هم می‌شکند، این مجسمه زیبا و دارای لبخند شیرین برایم فراهم کرده است. بی‌آبرویی و خانه خرابی را مدیون این فرشته شوم هستم، تا آن که اسارت، تبعید و مرگ را نیز مدیون او شوم.».

در حالی که به هیجان آمده بود ادامه داد:

«بنا براین وقتی جمع‌بندی شود، بدی بر خوبی پیشی گرفته است و لورنتسا برایم زیان آور است.

«پس ای مار که دارای پیچ و تاب‌های زیبا ولی خفه کننده هستی؛ گلویی طلایی ولی پر زهر داری؛ بخواب، زیرا وقni بیدار شوی ناگزیرم که نابودت کنم!» بالسامو وبا لبحندي شوم به زن جوان نزديك شد و به تدریج که او پیش می‌رفت، چشمان کاملاً بی‌حال زن مانند گلهای آفتاب‌گردان و نیلوفر که در برابر نخستین اشعة خورشید طالع می‌شکفتند، باز می‌شد. بالسامو باز با خود گفت: «آه! این چشم‌ها را که اکنون با چنین محبتی به من نگاه می‌کنند باید برای همیشه بیندم؛ آری، این چشمان زیبایی پر از برق را به محض این که لبریز از عشق نباشد باید بیندم.».

لورنتسا به نرمی خنده‌ید و با این لبخند، دو ردیف دندان دلپذیر و تمیز همچون مروارید را آشکار کرد. بالسامو که دست‌ها را در هم گره می‌کرد ادامه داد: «ولی با کشنزنی که از من متنفر است زنی را هم که دوستم می‌دارد نابود می‌کنم». و قلبش لبریز از اندوهی عمیق شد که به نحوی غریب با میلی مبهم در آمیخته بود. زیر لب گفت:

«نه، نه؛ بیهوده سوگند یادکرده‌ام. بیهوده تهدید کرده‌ام، خیر، هرگز شهامت کشنن او را نخواهم داشت؛ خیر، او زنده خواهد ماند، ولی دیگر هرگز بیدار نخواهد شد؛ با این زندگی ساختگی که برایش سعادت خواهد بود، حال آن که

زندگی دیگر چیزی جز ملال برایش نیست، باقی خواهد ماند. کاش می‌توانستم او را خوشبخت کنم! بقیه برایم چه اهمیت دارد؟... او دیگر فقط دارای یک زندگی خواهد بود، همان که من برایش پدید می‌آورم، و در این زندگی او مرا دوست دارد، همان زندگی‌ئی که او هم اکنون دارد».

و با نگاهی محبت‌آلود نگاه عاشقانه لورنتسا را در میان گرفت و در همان حال یک دستش را آهسته به سوی سر او پیش برد.

در همین لحظه، لورنتسا که به نظر می‌رسید فکر بالسامو را مانند کتابی گشوده می‌خواند آه بلندی کشید، به نرمی برخاست، و با کندی دلپذیر ناشی از خواب، آمد و دو بازوی سپید و نرمش را روی شانه‌های بالسامو گذاشت و مرد نفس عطر آگین او را در نزدیکی لبانش حس کرد.

بالسامو دستش را به پیشانی سوزان و چشمان خیره‌اش برد؛ با حدت گفت:
- آه! نه، نه! این زندگی سرمست کنده به هذیان منتهی می‌شود؛ نه، نمی‌توانم همواره مقاومت کنم و با وجود این شیطان و سوسه‌گر و این پری، افتخار، قدرت، جاودانگی، از چنگم به در می‌رود. نه، او باید بیدار شود، این را می‌خواهم، لازم است.

دست و پا گم کرده، از خود بی‌خود، به سرعت لورنتسا را عقب زد و زن همچون بلوری از برف رفت و روی نیمکت افتاد.

با ظرافت‌ترین طنازان هم برای عرضه خود به نگاه‌های عاشق خود، حالتی سرمست کننده‌تر از او نمی‌توانست انتخاب کند.

بالسامو باز هم نیروی آن را یافت که برای دور شدن از او چند قدم بردارد؛ ولی مانند اورفه سر گرداند؛ و مانند اورفه از دست رفت. با خود فکر کرد:
«آه! اگر بیدارش کنم ستیز آغاز می‌شود؛ اگر بیدارش کنم خودش را، یا من را می‌کشد، یا ناگزیرم می‌کند که او را بکشم. غرقاب! غرقاب!

«آری، سرنوشت این زن رقم زده شده است، به نظرم می‌رسد که آن را با حروف آتشین می‌خوانم: مرگ! عشق!... لورنتسا! لورنتسا! سرنوشت از پیش تعیین شده تو این است که دوست بداری و بمیری. لورنتسا! لورنتسا! زندگی و عشق تو در میان دست‌های من است!

زن افسونگر به جای هر جواب، بـرخاست، یک راست به سوی بالسامو رفت،
به پـایش افتاد با چشمان غرق در خواب و شهوت به او نگاه کرد، یک دست او
را گرفت و روی قلب خودش گذاشت. خیلی آهسته، با لبـهای مرطوب و
درخشان چون مرجانی که از دریا به در آورده شود، گفت:
- مرگ، ولی عشق!

بالسامو که سر را به عقب مـیبرد و دست روی چشمـها مـیگذاشت، دو قدم
عقب نشست.

لورنـتسا که نفس نفس مـیزد، روی زانو به سوی او پـیش رفت. با صـدای
سرمـست کـننده اـش باز گـفت:

- مرگ! ولی عشق! عـشق! عـشق!

بالسامو بـیش از این نتوانـست مقاومـت کـند، اـبری اـز شـعله در مـیانـش گـرفـت. گـفت:
- آه! دـیگـر اـز حد به در اـست؛ تـا جـایـی کـه مـوجـودـی اـنسـانـی بـتوـانـد مـبارـزـه
کـرـدهـام؛ توـ، اـی دـیوـ یـا فـرشـتـهـ آـینـدـهـ، هـر چـهـ هـسـتـیـ، بـایـد رـاضـیـ باـشـیـ: تمامـ
سوـداـهـاـی پـرـبـارـیـ رـاـکـهـ درـ منـ مـیـجوـشـنـدـ دـیرـ زـمانـیـ فـدـایـ خـودـپـسـنـدـیـ وـ غـرـورـ
کـرـدهـامـ. آـهـ! نـهـ، نـهـ، حقـ نـدارـمـ بـهـ اـینـ نـحوـ درـ بـرابـرـ یـگـانـهـ اـحسـاسـ اـنسـانـیـ کـهـ درـ
اعـماـقـ قـلـبـمـ درـ جـوشـ اـسـتـ سـرـ بـهـ طـغـيـانـ بـرـدارـمـ. اـينـ زـنـ رـاـ دـوـسـتـ دـارـمـ، دـوـسـتـشـ
دارـمـ وـ اـينـ عـشـقـ پـرـ شـورـ نـسـبـتـ بـهـ شـدـیدـترـینـ اـحسـاسـ کـيـنهـ اـثـرـیـ بـیـشـ دـارـدـ.
اـينـ عـشـقـ، مرـگـ نـصـيـبـ اوـ مـیـکـنـدـ؛ آـهـ! چـهـ سـبـتـ عـنـصـرـ وـ دـیـوانـهـامـ! حتـیـ نـمـیـ تـوـانـمـ
باـ مـيـلـهـاـيمـ هـمـراـهـ شـوـمـ. چـهـ طـورـ! وقتـیـ کـهـ آـمـادـهـ حـضـورـ درـ بـرـابـرـ خـداـشـوـمـ؛ منـ،
اـينـ فـرـدـ فـريـيـكـارـ، اـينـ پـيـامـبـرـ درـوـغـيـنـ، زـمانـیـ کـهـ درـ بـرـابـرـ دـاـورـ نـهـايـیـ، شـنـلـ
ظـاـهـرـ وـ رـيـاـكـارـ رـاـكـنـارـ بـزـنـمـ، يـكـ کـارـ سـخـاوـتـمنـدـانـهـ هـمـ نـدارـمـ کـهـ اـعـتـرـافـ کـنـمـ،
حتـیـ يـكـ خـوـشـبـختـیـ نـدارـمـ کـهـ خـاطـرـهـاـشـ درـ مـيـانـ رـنـجـهـاـیـ مـهـيـبـ بـرـايـ تسـكـينـ
خـاطـرـمـ بـيـاـيدـ.

«آـهـ! نـهـ، نـهـ، لـورـنـتسـاـ، بـهـ خـوـبـیـ مـیـ دـانـمـ کـهـ باـ دـوـسـتـ دـاشـتـنـ توـ، آـینـدـهـامـ رـاـ اـزـ
دـسـتـ مـیـ دـهـمـ؛ بـهـ خـوـبـیـ مـیـ دـانـمـ بـهـ مـحـضـ آـنـ کـهـ زـنـ درـ مـيـانـ باـزوـانـمـ جـايـ گـيرـدـ.
فرـشـتـهـاـیـ کـهـ هـمـهـ چـيـزـ رـاـ بـرـ منـ اـفـشاـ مـیـکـنـدـ بـهـ آـسـمـانـ باـزـ مـیـ گـرـددـ.

«ولـیـ لـورـنـتسـاـ، توـ اـينـ رـاـ مـیـ خـواـهـیـ، توـ اـينـ رـامـیـ خـواـهـیـ!

لورنتسا آهی کشید:

- محبوب من!

- پس این زندگی را به جای زندگی واقعی می‌پذیری؟

- زانوزنان این را تقاضا می‌کنم، تمنا می‌کنم، استغاثه می‌کنم؛ این زندگی، عشق است، خوشبختی است.

- و همین که همسر من باشی برایت کافی است؟ زیرا می‌بینی که به شدت دوستت دارم.

- آه! می‌دانم زیرا راز دلت را می‌خوانم.

- و هرگز در برابر مردمان و در برابر خدا من را متهم نمی‌کنی که اراده‌ات، احساست را غافلگیر کرده‌ام؟

- هرگز، هرگز! آه! به عکس، در برابر مردمان، در برابر خدا، از تو سپاسگزاری خواهم کرد که به من عشق، یگانه خوبی، یگانه گوهر، یگانه آهن‌ربای دنیا را داده‌ای.

- کبوتر بی‌نوا، هرگز در حسرت بال‌هایت نخواهی بود؟ زیرا باید بدانی که دیگر به فضاهای شاد نخواهی رفت که در جوار یهود برایم شاعع نوری را بجوبی که او در گذشته بر پیشانی پیامبرانش می‌نهاد. وقتی بخواهم از آینده آگاه شوم، وقتی بخواهم به انسان‌ها دستور دهم، افسوس! افسوس! صدای تو دیگر به من جواب نخواهد داد. تو برایم زن محبوب و در عین حال نبوغ یاری دهنده‌ام بودی؛ بعد از این فقط یکی از این دو را خواهم داشت و گذشته از این...

لورنتسا با هیجان گفت:

- آه! تو شک داری! شک را در دلت مانند لکه سیاهی می‌بینم.

- لورنتسا، همچنان دوستم خواهی داشت؟

- همیشه، همیشه!

بالسامو دستی به پیشانی اش برد. گفت:

- بسیار خوب، باشد. از طرفی...

لحظه‌ای غرق در فکر باقی ماند:

«از طرفی، آیا مطلقاً به این زن نیاز دارم؟ آیا تنها او در دنیا است؟ نه، نه: در

حالی که این یک خوشبختم می‌کند، دیگری غنی و مقتدرم خواهدکرد. آندره نیز به قدر تو نشان کرده و قادر به رؤیت است. آندره جوان، پاک، بکر است و من عاشقش نیستم؛ با این همه هنگام خواب، مانند تو مطیع من است؛ آندره قربانی کاملاً آماده‌ای برای گرفتن جای تو است، و برای من روح پست پزشک است و می‌تواند در تجربه به کار گرفته شود؛ او نیز به دورها پرواز می‌کند، به همان دوری تو، شاید هم دورتر از تو، در تاریکی‌های ناشناخته. آندره! آندره! تو را برای حکمرانی ام برمی‌گزینم. لورنتسا، به آغوشم بیا؛ تو را چون محبوبه و معشوقه‌ام اختیار می‌کنم. با آندره مقتدر خواهم بود؛ با لورنتسا خوشبخت می‌مانم. فقط از این ساعت زندگی ام کامل است و به استثنای داشتن جاودانگی، به رؤیای آلتواتس تحقق بخشدیده‌ام، به استثنای داشتن جاودانگی، همپای خدایان هستم! و لورنتسا را از جا بلند کرد، سینه‌اش را که می‌تپید گشود، و لورنتسا چون پیچکی که به دور بلوط بپیچد خود را به آن چسباند.

عشق

زندگی تازه‌ای برای بالسامو آغاز شده بود، یک زندگی که تا آن زمان با آن زندگی پر فعالیت، منقلب و چندگانه، ناشناخته بود. از سه روز پیش برای او دیگر از خشم‌ها، بیم‌ها، حسادت‌ها، اثری نبود؛ از سه روز پیش او دیگر گوش شنیدن شرح توطئه‌ها و نام توطئه‌گرها را نداشت. در کنار لورنتسا که او یک لحظه هم ترکش نکرده بود، تمام دنیا را از یاد برده بود. این عشق عجیب و بی‌سابقه، که به نوعی بر فردیت سایه افکنده بود، این عشق سرشار از سرمستی و رمز و راز، این عشق شبح وار-زیرا یک کلمه کافی بود تا پنهان شود، تا محبوبه دلنوازش به دشمنی تسکین ناپذیر بدل شود - این عشق بر کشیده شده از کینه به یاری یکی از هوس‌های توجیه‌ناپذیر طبیعت یا علم، بالسامو را غرق در شادمانی‌ئی کرده بود که در عین حال با حیرت و هذیان پیوند داشت.

در آن سه روز، بالسامو هنگام به در آمدن از رخوت افیونی عشق، همراهش را همواره لبخند بر لب و دچار خلسه می‌دید؛ زیرا از آن پس در هستی‌ئی که برای او آفریده بود، او را در زندگی ساختگی دارای خلسه، در خوابی آن هم کاذب، قرار می‌داد؛ و هنگامی که می‌دید او آرام، نرمخو و خوشبخت است و او

ربا محبت آمیز ترین نام‌ها می‌خواند و به صدای بلند خواب هوس مرموزش را می‌بیند، بارها از خود پرسید آیا خداوند بر خودکامه جدیدی که کوشیده بود رازهایش را از چنگش به در آورد به خشم آمده است؛ آیا این فکر را به سراغ لورنتسا نفرستاده که با دروغی او را بفریبد تا مراقبت او را به خواب غفلت فرو برد، و از این غفلت برای فرار استفاده کند و فقط به صورت او منید^۱ منتقم آشکار شود؟

در چنین لحظه‌هایی بالسامو به علمی که از سنت‌های دیرین آموخته بود ولی در موردش دلیلی جز نمونه‌هایی نداشت شک می‌برد.
اما دیری نگذشت که آن شعله پابرجا، آن عطش به نوازش، به او اطمینان خاطر داد. با خود می‌گفت:

«اگر لورنتسا تظاهر می‌کرد، اگر قصد داشت بگریزد، به دنبال فرصت‌هایی می‌گشت که من را از خود دور کند، برای این که تنها بماند انگیزه‌هایی می‌یافتد؛ ولی بهجای این کار، همواره بازوانش مانند زنجیری پاره نشدنی مرا در بند می‌دارد؛ همواره نگاه سوزانش به من می‌گوید: «نرو»؛ همواره صدای دلنشیش هست که به من می‌گوید: «بمان».

آن وقت بالسامو اعتماد به خود و به علم را باز می‌یافت.
به راستی هم این راز جادویی، که او تمام قدرتش را از آن داشت، از چه رو بی آن که تحولی صورت گرفت باشد، باید به خیالی واهی، به چیزی بدل شود که آن را چون خاطره‌ای محو، چون دود آتشی خاموش، به باد هوا سپرده‌ای لورنتسا، در قبال او هرگز روشن‌بین‌تر، بیناتر، از آن زمان نبود؛ تمام فکرها بی را که در ذهنش شکل می‌گرفتند، تمام احساس‌هایی را که قلبش را به تکان در می‌آوردن، لورنتسا در جا منعکس می‌کرد.

ولی می‌باشد روشن شود که این روشن‌بینی آیا ناشی از علاقه است؛ آیا جدا از او وزن جوان، در خارج دایره‌ای که عشق آن دو رسم کرده بود، و عشق آن را غرق روشناهی می‌کرد، آن چشمان جان، که پیش از هبوط این حوای

۱-Eumé nide- از اسطوره‌های انتقام دادند.(م)

جدید آن چنان روشن بین بودند، آیا باز هم می‌توانستند در ظلمت نفوذ کنند؟
بالسامو جرأت نمی‌کرد به آزمون نهايی دست بزنند اما اميدوار بود و اميد،
تاجی ستاره‌وار بر سعادتش می‌نهاد.

گاهی لورنتسا با اندوهی ملایم به او می‌گفت:

- عشرات، و به زنی غیر از من، زنی اهل شمال، دارای موهای طلايی و
چشم‌های آبی، فکر می‌کنم. آه! عشرات، عشرات، در فکرت اين زن همیشه
در کنار من راه می‌رود.

آن وقت بالسامو با محبت به لورنتسا نگاه می‌کرد. می‌گفت:

- اين را در من می‌بینی؟

- آه! بلى، به همان روشني که در آينه‌اي ببینم.

بالسامو در جواب می‌گفت:

- در اين صورت می‌دانی که آیا از سر عشق است که به اين زن فکر می‌کنم؛
بخوان، لورنتسای عزيز، در قلبم بخوان!
لورنتسا که سر تکان می‌داد می‌گفت:

- خير، خير، اين را به خوبی می‌دانم؛ ولی تو فکرت را بين ما دو نفر تقسيم
مي‌کنم، مثل موقعی که لورنتسا فلي‌چيانی، اين لورنتسای شرور که خوايده
است و نمي‌خواهي ديگر بيدارش کنم، تو را آزار می‌داد.

بالسامو با هيچجان گفت:

- نه عشق من، نه؛ حداقل با قلبم جز تو به کسی فکر نمی‌کنم؛ کمی ببين آيا
همه چيز را فراموش نكرده‌ام، ببين آیا از زمان آغاز خوشبختی مان از همه
چيز: از مطالعه، سياست، کارهايم، غافل نمانده‌ام.

لورنتسا گفت:

- و اشتباه می‌کنم: چون در اين کارها می‌توانم به تو کمک کنم
- چه طور؟

- بلى؛ مگر در گذشته ساعتها و ساعتها در آزمایشگاهت گوشه نمی‌گرفتی؟
- قطعاً چرا؛ ولی از اين تلاش‌های بيهوده صرفنظر می‌کنم؛ زيرا زمانی به اندازه
همان ساعتها را از زندگی ام را سلب می‌کنند - چون طی آن مدت تو را نمی‌بینم.

- خوب، چرا در کارهایت، مانند زمان عشق، همراهت نباشم؟

- برای این که لورنتسای من زیبا است، زیبایی به جای خود، ولی لورنتسای من تحصیل نکرده است. خداوند، زیبایی و عشق را می‌دهد، ولی علم را تحصیل و مطالعه می‌دهد.

- روح همه چیز را می‌داند.

- یعنی به راستی تو با چشم‌های روح می‌بینی؟

- بله.

- پس بگو، آیا در جست وجوی بزرگ کیمیا می‌توانی راهنمایی ام کنی؟

- گمان می‌کنم.

- در این صورت بیا.

و بالسامو دست به کمر زن جوان انداخت و او را به آزمایشگاهش برد.

کوره غول‌آسا که از چهار روز پیش کسی به آن نپرداخته بود، خاموش بود.

بوته‌ها روی چراغ‌های خود سرد شده بودند.

لورنتسا به تمام آن ابزار عجیب، آخرین وسیله‌های کیمیاگری در حال احتضار، بدون حیرت نگاه کرد: به نظر می‌رسید که می‌داند هر یک از آن‌ها به چه کار می‌آید. لبخندزنان گفت:

- به دنبال ساختن طلا هستی؟

- بله.

- تمام‌این بوته‌ها حاوی چیزهایی هستند که با درجه‌های مختلف تهیه شده‌اند؟

- همه متوقف شده‌اند، همه از دست رفته‌اند؛ ولی بابت آن‌ها تأسیفی

احساس نمی‌کنم.

- حق هم داری؛ زیرا طلای تو هرگز چیزی جز جیوه رنگ شده نخواهد بود؛

شاید آن را سفت بکنی، ولی تغییرش نمی‌دهی.

- ولی می‌توان طلا ساخت؟

- خیر.

- اما دانیل ترانسیلوانیایی^۱ نسخه تبدیل فلزها را به مبلغ بیست هزار دوکا^۲ به کوسم اول^۳ فروخته است.

- دانیل ترانسیلوانیایی، کوسم اول را فریب داد.

- ولی پیکن^۴ ساکسون که از طرف شارل دوم^۵ به مرگ محکوم شده بود با تبدیل یک شمش سرب به یک شمش طلا زندگی اش را بازخرید و با این شمش طلا چهل دوکا ضرب زده شد، و در عین حال از سر تفریح، از آن مدالی هم به افتخار کیمیاگر ماهر ساخته شد.

- کیمیاگر ماهر، حقه باز ماهری بود. شمش طلا را به جای شمش سرب جازد، همه‌اش همین بود. عشرات، مطمئن‌ترین طریق تهیه طلا، همان طور که عمل می‌کنی، ذوب کردن و به صورت شمش در آوردن ثروتی است که برده‌هایت از چهار گوشۀ جهان برایت می‌آورند.

بالسامو متفسکر ماند. گفت:

- به این ترتیب، تبدیل فلزها کاری غیر ممکن است؟
- غیر ممکن.

بالسامو پرسید:

- ولی مثلاً الماس؟

لورنتسا گفت:

- آه! مقوله الماس فرق می‌کند.

- بنابراین می‌توان الماس ساخت؟

- بلی؛ زیرا ساختن الماس از طریق تبدیل یک جسم به جسمی دیگر صورت نمی‌گیرد؛ ساختن الماس، عبارت است از تلاش برای اصلاح یک ماده شناخته شده.

1- Daniel de Transylvanie

۲- Duvca، سکنه قدیمی معمولاً طلا، که نخستین بار در قرن سیزدهم در ونیز ضرب زده شد.
ارزش این سکه در هر دیار دارای ارزشی خاص بود. (م)

۳- Cosme I، نخستین دوک توسکانی، ۱۵۴۷-۱۵۱۹. (م)

4- Payken

۵- Charles II، چند فرمانروای این نام بوده‌اند و معلوم نیست اشاره به کدام یک از آنان است. (م)

- ولی آیا تو عاملی را که الماس از آن ساخته می شود می شناسی؟

- مسلماً؛ الماس جز تبلور زغال خالص چیزی نیست.

بالسامو گیج ماند؛ نوری خیره کننده، غیرمنتظره، بی سابقه، به چشمانش می جست: با دو دست آن ها را پوشاند، گویی این شعله کورش کرده است. گفت:

- آه! خدای من، کاری بیش از حد برایم کرده ای؛ خطری تهدیدم می کند.

خطری تهدیدم می کند. خداوندا، کدام حلقه گرانبها را باید به دریا بیندازم تا چشم زخم حسادت را بی اثر کنم؟ کافی است، کافی است، لورنتسا، برای امروز کافی است.

- مگر متعلق به تو نیستم؟ دستور بد، فرمان بد.

- چرا، متعلق به منی، بیا بیا.

بالسامو، لورنتسا را از آزمایشگاه بیرون برد، از اتاق پوست ها گذشت، و بی توجه به مختصر صدایی که از بالای سر شنید با لورنتسا وارد اتاق دارای نرده شد. لورنتسا پرسید:

- بالساموی محبوب، به این ترتیب از لورنتسا راضی هستی؟

بالسامو گفت:

- بله.

- از چه می ترسیدی؟ بگو، حرف بزن.

بالسامو دست هارا در هم گره کرد و با وحشتی که تماشاگری که ضمیر او را نمی خواند به زحمت می توانست به آن پی ببرد به لورنتسا نگاه کرد. زیر لب با خود گفت:

«آه! من را بگو که پیش از آن که مسئله را به این صورت حل کنم که خوشبخت و در عین حال قدرتمند باشم، چیزی نمانده بود این فرشته را به قتل برسانم و خودم هم از فرط اندوه و نومیدی جان بسپارم. من را بگو که فراموش کرده بودم حدود امکان همیشه از افقی که وضع حاضر علم ترسیم می کند فراتر می رود و بیشتر حقیقت هایی که به صورت واقعیت در آمده اند در آغاز همواره چون خیال محض در نظر گرفته شده اند؛ من را بگو که گمان می کردم همه چیز را می دانم و هیچ نمی دانستم!»

زن جوان از سر تفریح می‌خندید. بالسامو ادامه داد:

- لورنتسا، لورنتسا، پس این طرح مرموز آفریدگار که زن را از تن مرد به وجود آورده و به آنان گفته که هر دو بیش از یک تن ندارند، تحقق یافته! حوا از نو به دست من زندگی یافته؛ حوابی که بدون من فکر نمی‌کند، و زندگی اش آویخته به نخی است که من آن را در دست دارم! خدای من، این برای مخلوق بیش از حد است، و من زیر سنگینی نیکوکاری تو از پای در می‌آیم».

و به زانو در آمد، بالحساس تحسین آن زیبایی دلپذیر را که لبخندی غیر زمینی نشارش می‌کرد در بر گرفت. و باز گفت:

- نه، دیگر ترکم نمی‌کنی؛ در زیر نگاه تو که ظلمت‌هارا می‌شکافد با نهایت امنیت زندگی خواهم کرد؛ تو در تحقیق‌های آزمایشگاهی ام که همان طور که خودت گفتی تنها کسی خواهی بود که می‌توانی آن‌ها را تکمیل کنی و با یک کلمه‌ات همه چیز آسان و بارور خواهد شد، به من کمک خواهی کرد؛ تو هستی که به من خواهی گفت که آیا می‌توانم طلا بسازم یا نه، زیرا طلاماده‌ای همگون و عاملی ابتدایی است، تو هستی که به من خواهی گفت که خدا آن را در کدام جزء خلقت خود نهاده است؛ تو هستی که به من خواهی گفت گنجینه‌های دیرین غرقه در اعماق اقیانوس‌ها در کجا هستند. با چشمان تو خواهم دید که مروارید چه گونه در صدف گرد می‌شود و فکر انسان در زیر قشرهای ریشه ریشه تن او بزرگ می‌شود. با گوش‌های تو صدای خفه داسغاله کرم را که زمین را حفر می‌کند، و صدای پاهای دشمنم را که به من نزدیک می‌شود خواهم شنید. لورنتسای عزیز، من همچون خدا بزرگ و خوشبخت‌تر از او خواهم بود؛ زیرا خدا در آسمان همسان و همراه خود را ندارد، زیرا خدا قادر مطلق است، ولی در عظمت الهی خود تنها است، و قدرت مطلقی را که خدا را می‌سازد با کسی تقسیم نمی‌کند.

و لورنتسا همچنان لبخند می‌زد؛ و همراه با لبخند پاسخ کلمه‌های پر شور را با نوازش می‌داد. مثل این که یکا یک فکرها یی را که در سر مرد دلباخته نسج‌های مغز را به تکان در می‌آورد ببیند، زیر لب گفت:

- عشرات، توهنوز شک داری. همان طور که خودت گفتی شک داری که

بتوانم از حلقه عشق‌مان بگذرم، شک داری که بتوانم دورتر را ببینم؛ ولی خودت را تسلی می‌دهی که اگر من نبینم او خواهد دید.
- او، چه کسی؟

- همان زن موطلایی: می‌خواهی که اسمش را به تو بگوییم؟
- بله.
- آندره... آندره.

- بله درست است. بله، تو هر چه را دلم هست می‌خوانی؛ بله، فقط یک موضوع دیگر منقلبم می‌کند. - آیا باز هم آن سوی فضا را ولو مانع‌های مادی حاصل باشند می‌بینی؟
- امتحان کن.

- لورنتسا، دستت را به من بده.

زن جوان به نحوی پرشور دست بالسامو را گرفت. بالسامو پرسید:
- می‌توانی پا به پای من بیایی؟
- همه جا.
- بیا.

بالسامو که از طریق فکر از خیابان سن کلود خارج می‌شد لورنتسا را به دنبال خود می‌برد. از لورنتسا پرسید:
- کجا هستیم؟

زن جوان پاسخ داد:
- بالای یک کوه هستیم.
بالسامو که از شادی می‌لرزید
- بله، درست است، ولی چه می‌بینی؟
- جلوی رویم؟ سمت چپ یا راست?
- جلو رویت.

- دره‌ای وسیع می‌بینم که یک طرفش جنگل است، طرف دیگر شهر، رودی آن‌ها را از هم جدا می‌کند و در حالی که از کنار دیوارهای قصری می‌گذرد تا افق پیش می‌رود.

- درست است لورنتسا. این جنگل وزینه^۱ است؛ این شهر سن - ژرمن^۲ است؛ این قصر، قصر دو مزون است^۳. وارد شویم، به ساختمان کلاه فرنگی که پشت سرمان است قدم بگذاریم.

- وارد شویم.

- چه می بینی؟

- آه! ابتدا در سرسرای یک بچه سیاه که لباس عجیبی پوشیده و نقل می خورد.

- زامور است، درست است. وارد شویم، وارد شویم.

- یک سالون خالی، با تزیین های عالی؛ بر سردرها، نقش های الاهه ها و آمورها.

- سالون خالی است؟

- بله.

- وارد شویم، وارد شویم.

- آه! وارد یک اتاق پذیرایی خصوصی می شویم که با ساتن آبی و دارای نقش گل هایی به رنگ طبیعی پوشیده شده است.

- آن هم خالی است؟

- نه، زنی روی نیمکتی خوابیده.

- این زن کیست؟

- صبر کن.

- به نظرت نمی رسد که او را اینجا دیده باشی؟

- چرا، اینجا؛ او مدام لاکنتس دو باری است.

- درست است لورنتسا، درست است؛ من را دیوانه می کنی. این زن چه می کند؟

- به تو فکر می کند، بالسامو.

- به من؟

- بله.

- بنا براین می توانی فکر او را بخوانی؟

- بله؛ باز هم می گوییم، چون به تو فکر می کند.

- در چه موردی؟
- به او قولی داده‌ای.
- بله، چه قولی؟
- قول دادن همان آب زیبایی‌ئی که ونوس برای گرفتن انتقام از سافو به فائون^۱ داده‌بود.
- درست است، کاملاً همین طور است. و در حال فکرکردن چه می‌کند?
- تصمیمی می‌گیرد.
- چه تصمیمی؟
- صبر کن؛ دستش را به سوی زنگی دراز می‌کند، زنگ می‌زند؛ زن جوانی وارد می‌شود.
- مو سیاه؟ مو طلایی؟
- موسیاه.
- بلند بالا؟ ریز نقش؟
- ریز نقش.
- خواهرش است. گوش کن چه می‌گوید.
- می‌خواهد که اسب‌ها را به کالسکه‌اش بینند.
- برای این که به کجا برود؟
- برای آن که به اینجا باید.
- مطمئنی؟
- دستور می‌دهد. ببین، اطاعت می‌کنند؛ اسب‌ها و کالسکه را می‌بینم، دو ساعت دیگر اینجا است.
بالسامو به زانو در آمد. با هیجان گفت:
- آه! خداوندا، اگر به راستی دو ساعت دیگر اینجا باشد دیگر از تو چیزی نمی‌خواهم جز این که به خوشبختی ام ترحم آوری.
لورنتسا گفت:

۱ - Phaon، Sapho، بنا به روایت‌هایی، سافو شاعرۀ معروف جزیرۀ لسبوس بود و به خاطر معشوقش فائون خود را به دریا انداخت.(م)

- دوست بی‌نوا، پس تو می‌ترسیدی؟

- بلی، بلی.

- از چه می‌ترسیدی؟ عشقی که زندگی جسمانی را کامل می‌کند به زندگی روحانی هم عظمت می‌دهد. عشق نیز مانند هر سودای شریفی باعث نزدیکی به خدا است و از خدا فقط روشنایی ناشی می‌شود.

- لورنتسا، لورنتسا، از خوشحالی دیوانه‌ام می‌کنی.
بالسامو سر بر زانوهای زن جوان گذاشت.

هنوز به دنبال امتحان تازه‌ای بود تا کاملاً احساس خوشبختی کند.
و این امتحان، آمدن مادام دوباری به شمار می‌رفت.
این دو ساعت انتظار کوتاه بودند؛ - سنجش زمان برای بالسامو کاملاً از بین رفته بود.

ناگهان زن جوان لرزید؛ دست بالسامو در دستش بود. گفت:

- هنوز هم شک داری و می‌خواهی بدانی او الان کجا است؟
بالسامو گفت:

- بلی، درست است.

- بسیار خوب، با تمام سرعت اسبها بولوار را طی می‌کند، نزدیک می‌شود، وارد خیابان سن کلود می‌شود، جلوی در می‌ایستد، در می‌زند.
اتفاقی که آن دو در آن گوشه گرفته بودند به قدری دورافتاده و ناشنوا بود که صدای کوبه مسی هرگز به در آن نرسید.

ولی بالسامو که روی یک زانو بلند شده بود باز هم گوش به زنگ ماند.
دو ضربه که فریتس به در زد او را از جا پراند؛ به خاطر داریم که دو ضربه، نشانه دیداری مهم بود. بالسامو با خود گفت:
- آه! بنا براین درست است!

- بالسامو برو تا مطمئن شوی؛ ولی زود برگرد.
بالسامو به سوی سوی شومینه پرید. لورنتسا گفت:

- بگذار تا سر پله‌ها همراهی ات کنم.
- بیا.

هر دو به اتاق پوست‌ها رفتند. بالسامو پرسید:

- این اتاق را که ترک نمی‌کنی؟

- نه، چون که منتظر تو هستم. آه! خیالت راحت باشد، لورنتسا یی که تو را دوست دارد خودت هم خوب می‌دانی همان لورنتسا یی که از او می‌ترسی نیست. ضمناً...

بالسامو پرسید:

- ضمناً چه؟

- آن طور که من روح تو را می‌خوانم تو نمی‌توانی روح من را بخوانی؟

- افسوس! نه.

- ضمناً به من دستور بده تا وقتی بر می‌گردی بخوابم؛ دستور بده که روی این نیمکت بی‌حرکت بمانم و من می‌خوابم و بی‌حرکت می‌مانم.

- بسیار خوب لورنتسای عزیز، بخواب و منتظر من بمان.

لورنتسا که با خواب مبارزه می‌کرد آخرین بوسه را بر لب‌های بالسامو نهاد و تلو تلو خوران رفت و نیمه واژگون روی نیمکت افتاد و نجواکنان گفت:

- به امید دیدار، بالساموی من، به امید دیدار، درست است؟

بالسامو با دست خدا حافظی کرد؛ لورنتسا به خواب رفته بود.

ولی لورنتسا با آن موهای بلند افشار، دهان نیمه باز، سرخی تب‌الود بر گونه‌ها و چشمان مغروق به حدی زیبا و پاک بود - به حدی با وجود زن بیگانه بود که بالسامو به سوی او برگشت، دستش را گرفت، بازویان و گردنش را بوسید اما جرأت نکرد لبانش را ببوسد.

دو ضربه دیگر طنین افکند؛ یا بانو ناشکیبا شده بود یا فریتس از آن بیم داشت که اربابش نشنیده باشد.

بالسامو به سوی در پرید.

وقتی در را پشت سرش می‌بست گمان کرد که صدایی باز هم شبیه آن که قبلاً شنیده بود می‌شنود، دوباره در را باز کرد، نگاهی به دور و بر انداخت و چیزی ندید.

فقط لورنتسا را که خوابیده بود و تحت تأثیر عشقش نفس نفس می‌زد دید.

بالسامو در را باز کرد و بدون نگرانی، بدون بیم، بدون دلشوره، و درحالی که بهشتش را در دل حمل می‌کرد، بهسوی سالون دوید.
بالسامو اشتباه می‌کرد: فقط عشق نبود که به سینه لورنتسا فشار می‌آورد و او را به نفس نفس زدن وا می‌داشت.

نوعی رؤیا بود که به نظر می‌رسید با بی حسی ئی که در آن غوطه‌ور بود، بی حسی ئی که همچوار مرگ بود، ارتباط دارد.

لورنتسا خواب می‌دید و در آینه‌های شوم رؤیا، به نظرش می‌رسید در ظلمتی که رفته رفته همه چیز را تاریک می‌کرد قادر به دیدن است، به نظرش رسید سقف که از چوب بلوط بود گشوده می‌شد، و چیزی چون گل و بوته‌ای بزرگ از آن جدا می‌شد و با حرکتی یکسان، کند، سنجدیده، همراه با صفیری شوم، پایین می‌آید؛ به نظرش می‌رسید که رفته رفته کمبود هوا را حس می‌کند، و گویی در زیر فشار آن حلقة متحرک نزدیک است خفه شود.

سرانجام به نظرش رسید که در آن شبه دریچه متحرک، چیزی بد شکل می‌بیند، چیزی، چون کالیبان^۱ توفان، غولی با چهره انسانی، - پیرمردی - که فقط چشم‌ها و بازوانش زنده بودند و با چشم‌های مهیبش به او نگاه می‌کند و بازوانش خشکش را به سوی او پیش می‌برد.

و او، کودک بی‌نوا، به نحوی بی‌ثمر، بی‌آن که بتواند بگریزد، به خود می‌پیچید، خطری را که تهدیدش می‌کرد هیچ در نمی‌یافت، هیچ حس نمی‌کرد مگر فشار دو قلاب انسانی را که نوک هایشان پراهن سپید او را گرفتند، او را از روی نیمکت بلند کردند، به روی دریچه بردنده، و دریچه به کندی، خیلی کند، به سوی سقف بالا رفت، و فقط صدای شوم فلزی بود که روی فلز دیگری بلغزد، و نیز صدای خنده شوم آن غول نفرت‌انگیز و دارای چهره انسانی که او را بدون تکان، بدون درد، به سوی آسمان می‌برد.

- ۱ Caliban، شخصیتی مهیب، غول آسا و نفرت‌انگیز و در خدمت جادو که شکسپیر در توفان توصیف می‌کند. (م)

اکسیو

همان طور که لورنسا پیش بینی کرده بود کسی که در خانه را به صدا در می آورد
مادام دو باری بود.

دوباری زیبا به سالون هدایت شده بود. در انتظار بالسامو، کتاب عجیب مرگ را که در مایانس چاپ شده بود و نقاشی هایش با هنری خارق العاده ترسیم شده بودند، مرگ را نشان می داد که بر تمام صحنه های زندگی انسان نظرات می کند و در آستانه در یک مجلس رقص، جایی که مرد دست زن محبوش را می فشارد، در انتظار او است و او را با خود به اعماق آب می برد، یا در لوله تفنگی که مرد برای شکار می برد، پنهان شده است.

مادام دو باری به تصویری رسیده بود که در آن زنی زیبا که مشغول آرایش بود خود را در آینه تماشا می کرد، و در این هنگام بود که بالسامو وارد شد و با لبخند خوشبختی که بر تمام چهره اش شکفته بود برای ادائی احترام پیش رفت.
- مادام، من را ببخشد که منتظرتان گذاشتم، ولی یا مسافت را خوب حساب نکرده بودم یا با سرعت اسب های شما آشنا نبودم، و گمان می کردم که شما هنوز در میدان لوئی پانزدهم هستید.

کنتس پرسید:

- چه طور؟ می‌دانستید که من به اینجا می‌آیم؟

- بله مدام؛ تقریباً دو ساعت پیش شما را در اتاق پذیرایی خصوصی تان که پوشیده از ساتن آبی است دیدم که دستور دادید اسبها را کالسکه بینندند.

- و می‌گویید که در اتاق پذیرایی پوشیده از ساتن آبی بودم؟

- ساتن آبی با گل‌هایی به رنگ طبیعی. بله، کنتس، روی نیمکتی دراز کشیده بودید. آن وقت فکر سعادت‌باری به سراغتان آمد؛ به خود گفتید: «به دیدن کنت دو فونیکس برویم». آن وقت زنگ زدید.

- چه کسی آمد؟

- خواهرتان، کنتس. درست است؟ از او خواهش کردید که دستورهایتان را ابلاغ کند، و آن‌ها بلا فالا صله هم اجرا شدن.

- کنت، به راستی که شما جادوگرید! آیا در هر لحظه روز این‌طور به داخل اتاق پذیرایی خصوصی‌ام نظر می‌اندازید؟ در این صورت باید خبردارم کنید، متوجه هستید؟

- آه! کنتس، خیالتان راحت باشد، من فقط از درهای باز نگاه می‌کنم.

- و وقتی از درهای باز نگاه می‌کردید آیا دیدید که به شما فکر می‌کنم؟

- قطعاً و حتی با نیتهاي خوب به من فکر می‌کردید.

- آه! کنت عزیز، حق با شما است؛ من بهترین نیتهاي دنیا را در باره شما دارم؛ ولی اعتراف کنید شما که این قدر خوب، این قدر مفید هستید پیش از این نیتها ارزش دارید؛ شما گویی اختصاص به این یافته‌اید که در زندگی من وظیفه قیم را، یعنی دشوارترین وظیفه‌ها را، به عهده داشته باشید.

- مدام، به راستی که من را به شدت خوشوقت می‌کنید؛ یعنی توانسته‌ام برایتان به نوعی مفید واقع شوم؟

- چه طور هم!... شما پیشگو هستید، و خودتان به این امر توجه ندارید؟

- این ارزش را برایم بگذارید که فروتن باشم.

- بسیار خوب کنت عزیز؛ بنا براین اول من به شما می‌گویم که برایتان چه کرده‌ام.

- مدام، این برایم قابل تحمل نیست؛ به عکس، تمبا می‌کنم که از شما حرف بزنیم.

- آه! بسیار خوب کنت عزیز، و قبل از هر چیز سنگی را که انسان را نامرئی می‌کند به من بدھید؛ زیرا طی همین سفر که خیلی هم سریع بود، به نظرم رسید یکی از محارم آقای ریشلیو را دیده‌ام.

- و این فرد، مدام؟

- با پیکی کالسکه‌ام را تعقیب می‌کرد.

- و شما در این چه فکر می‌کنید و دوک به چه منظور شما را تعقیب می‌کرد؟

- به این منظور که بازی شرورانه‌ای به شیوه خود به سرم در آورد. آقای کنت دو فونیکس، هر قدر فروتن هم که باشید، باور کنید خداوند به شما امتیازی شخصی داده که شاهی را بابت دیدارها یم از شما یا دیدارهای شما از من، دچار حسادت کند.

بالسامو جواب داد:

- مدام، آقای ریشلیو در هیچ موردی نمی‌تواند برای شما خطرناک باشد.

- ولی کنت عزیز، پیش از ماجرا خطرناک بود.

بالسامو دریافت که این جا رازی وجود دارد که لورنتسا هنوز به هیچ وجه او را از آن آگاه نکرده است. درنتیجه در این زمینه ناشناخته تن به خطر نداد و به همین که با لبخندی پاسخ دهد اکتفا کرد.

کنتس دوباره گفت:

- خطرناک بود و چیزی هم نمانده بود که من قربانی دامی شوم که به بهترین نحو تعبیه شده بود و در آن، کنت، شما هم سهمی داشتید.

- من! در دامی بر ضد شما؟ هرگز مدام!

- مگر شما به آقای ریشلیو اکسیر نداده‌اید؟

- چه اکسیری؟

- اکسیری که عاشق بی قرار کند.

- خیر مدام؛ این گونه اکسیرها را آقای ریشلیو خودش تهیه می‌کند، زیرا دیر زمانی است که نسخه‌های آن‌ها را در اختیار دارد؛ من به او فقط یک

داروی خواباور ساده داده ام.
آه! واقعاً؟

- قول شرف.

- و آقای دوک، صبر کنید، آقای دوک چه موقع آمد که این داروی خواباور را درخواست کند؟ روزش را کاملاً به خاطر می‌آورید، مهم است.

- مدام، روز شنبه بود، یک روز پیش از شبی که افتخار داشتم توسط فریتس نامه کوتاهی را بفرستم که در آن خواهش می‌کردم در خانه آقای سارتين به سراغم بیاید.

کنتس با هیجان گفت:

- روز پیش از آن شب، یک روز پیش از شبی که شاه را دیدند نزد تاورنه جوان می‌رود. آه! حالا همه چیز برایم روشن می‌شود.

- در این صورت اگر همه چیز برایتان روشن شده می‌بینید که من فقط در مورد داروی خواباور دخالت داشته‌ام.

- بلی، همین داروی خواباور است که ما را نجات داده.

بالسامو منتظر ماند، از هیچ چیز خبر نداشت. در جواب گفت:

- مدام، خوشوقتم که در موردی به حالتان مفید واقع شده‌ام، هر چند که در آن قصدی نداشته‌ام.

- آه! شما همیشه برایم عالی هستید. ولی بیش از گذشته می‌توانید برایم مفید باشید. آه! دکتر، من خیلی بیمار بوده‌ام، بیمار از لحاظ سیاسی، و در حال حاضر به زحمت فکر می‌کنم که در دوران تقاهت به سر می‌برم.

بالسامو گفت:

- مدام، دکتر - زیرا پای دکتر در میان است - همیشه خواهان دانستن جزئیات بیماری‌ئی می‌شود که باید آن را درمان کند. لطفاً دقیق‌ترین جزئیات چیزی را که احساس کرده‌اید به من بگویید، و اگر امکان داشته باشد علائم و عوارض آن را هم فراموش نکنید.

- دکتر عزیز، یا جادوگر عزیز، هر کدام که شما بخواهید، کاری آسان‌تر از این وجود ندارد. شب پیش از روزی که این داروی خواباور به کار رفت،

اعلیحضرت از این که همراه من به لوسيین بباید امتناع ورزید. اعلیحضرت دروغگو به بهانه خستگی در تریانون ماند، و این کار را کرد تا به طوری که بعداً با خیر شدم، با دوک دو ریشلیو و بارون دو تاورنه شام بخورد.
- آه! آه!

- شما هم به نوبه خود متوجه می‌شوید. در همان مجلس شام بود که معجون عشق در جام شاه ریخته شد. او از پیش هم به مادموازل آندره علاقه داشت؛ می‌دانستند که شاه روز بعد من را نمی‌بیند. بنا براین معلوم بود که آن دارو به قصد آن دختر به کار می‌رود.

- خوب؟

- خوب، دارو اثر کرد، فقط همین.

- آن وقت چه اتفاق افتاد؟

- این چیزی است که دانستن دقیقش دشوار است^۱. افراد بسیار آگاهی اعلیحضرت را دیده‌اند که به سوی عمارت کارکنان، یعنی به سوی آپارتمان مادموازل آندره، می‌رفته.

- می‌دانم او کجا زندگی می‌کند؛ اما بعد؟

- آه! بعد، لعنت! کنت، چه می‌خواهید! شاهی را که خود را مخفی می‌کند بی خطر نمی‌توان تعقیب کرد.

- ولی بالاخره؟

- بالاخره، تمام چیزی که می‌توانم به شما بگویم این است که در یک شب هولناک توفانی، اعلیحضرت، رنگ باخته، لرزان و تبی که همراه با هذیان بود بازگشت.

بالسامو لبخند زنان پرسید:

- و مدام، شما فکر می‌کنید که شاه فقط از توفان نترسیده؟

۱- در نسخه‌ای که اساس ترجمه قرار گرفته، به سبب خطای چایی، عبارت بعدی به صورت منقطع، و به نحوی که گویی گفتہ بالسامو است آورده شده. در یکی دو نسخه دیگر شکل درست عبارت و به گونه‌ای که در ترجمه دیده می‌شود آورده شده است. این توضیح برای رفع شباهه از کسانی که احتمالاً ترجمه را با نسخه اساس ترجمه مقابله کنند داده می‌شود. (م)

- بلی، چون پیشخدمت مخصوص شنیده که او چند بار به صدای بلند گفته:
 «زن مرده! زن مرده! زن مرده!»
 بالسامو گفت:
 - آه!

مادام دو باری ادامه داد:
 - اثر داروی خواباور بوده؛ هیچ چیز به قدر مرده اعلیحضرت را نمی‌ترساند و
 و بعد از مرده هم تصویر مرگ. او مادموازل آندره را غرق در خوابی عجیب
 دیده، گمان کرده که او مرده است.

بالسامو که به یاد می‌آورد آندره را مرده یا حداقل دارای تمام ظواهر مرگ
 بیدار نکرده و گریخته است، گفت:

- آری، آری، مرده. درست است! درست است! بعد، مادام، بعدش؟
 - هیچ کس ندانست آن شب، یا حداقل در قسمت اول شب چه روی داده. فقط
 دانسته شد که شاه وقتی بازگشت گرفتار تبی شدید و لرزی عصبی شد و این‌ها
 فقط روز بعد و هنگامی از بین رفت که مادام لا دوفین به فکر افتاد که بگوید
 پنجره‌ها را باز کنند و آفتابی را که چهره‌های خندان را روشن می‌کرد به
 اعلیحضرت نشان دهد. آن وقت تمام آن شبح‌های ناشناخته همراه با شبی که
 آن‌ها را پدید آورده بود محو شدند. ظهر حال شاه بهتر شده بود، سوپی خورد و
 یک بال کبک خورد و شب...

بالسامو تکرار کرد:

- و شب؟

مادام دوباری تکرار کرد:

- خوب، شب، اعلیحضرت که بدون شک نمی‌خواست بعد از هراس شب پیشش
 در تریانون بماند پیش من به لوسریین آمد و کنت عزیز، آن وقت متوجه شدم
 که آقای ریشلیو هم مانند شما جادوگر بزرگی است.

چهره پیروزمند کنتس، حرکت پر لطف او و طنازی اش فکر او را تکمیل
 کردند و در مورد قدرتی که محبوبه هنوز هم بر شاه اعمال می‌کرد به بالسامو
 اطمینان کامل دادند. آن وقت گفت:

- مادام، در این صورت از من راضی هستید؟

- کنت، قسم می‌خورم که به نحوی پرشور هم راضی‌ام؛ زیرا شما ضمن صحبت از چیزهای محال، عین حقیقت را به من گفته‌اید.

و به نشان حق‌شناسی دست بسیار سپید، بسیار نرم و بسیار معطرش را که با طراوت دست لورنتسا نبود ولی حرارت معتدلش همان قدر گویا بود، به سوی بالسامو پیش برد. بعد گفت:

- کنت، اکنون شما.

بالسامو در مقام فردی آماده شنیدن سر فرود آورد. مادام دو باری ادامه داد:

- اگر شما من را از خطر بزرگی مصون داشته‌اید، فکر می‌کنم من هم به نوبه خود شما را از خطری که کوچک نبود رهانده‌ام.

بالسامو که هیجانش را پنهان می‌کرد گفت:

- برای آن که حق‌شناس شما باشم نیازی به این نیست؛ با این همه باز هم لطف کنید و بگویید...

- بلی، صندوقچه مورد نظر.

- خوب، مادام؟

- محتوی رمزهای بسیاری بوده که آقای سارتین به تمام کارمندانش داده تا آن‌ها را بخوانند؛ همه کشف‌های خود را به صورت انفرادی و جدا جدا امضا کرده‌اند و تمام کشف‌ها به یک نتیجه رسیده‌اند. و به این ترتیب آقای سارتین امروز صبح، وقتی که من در ورسای بودم به آن‌جا آمد، و تمام آن کشف‌ها و دیکسیونر رمزهای دیپلماتیک را هم با خودش آورد.

- آه! آه! وشاه چه گفت؟

- شاه ابتدا حیرت کرد، بعد دچار هراس شد. اعلیحضرت وقتی با او از خطر صحبت شود به آسانی گوش می‌کند. بعد از ضربه کارد دامی‌ین، یک جمله وجود دارد که هر کسی را در برابر لوئی پانزدهم موفق می‌کند، آن هم عبارت است از: «مراقب باشید!»

- به این ترتیب آقای سارتین من را به توطئه متهم کرده؟

- ابتدا کوشید من را بیرون بفرستد؛ ولی من نپذیرفتم و گفتم که چون هیچ

کس بیش از من دلبسته شاه نیست، وقتی از خطر در مورد او صحبت می‌شود هیچ کس حق ندارد من را ناگزیر به خارج شدن کند. آقای سارتین اصرار می‌کرد؛ ولی من هم پایداری نشان دادم و شاه که لبخند می‌زد و به نحوی که با آن آشنایم به من نگاه می‌کرد گفت: «- سارتین، باشد، امروز هیچ خواسته او را نمی‌توانم رد کنم.» کنت، می‌توانید درک کنید، چون من آن جا بودم آقای سارتین که خدا حافظی آن چنان صریح مان را به خاطر داشت ترسید که با متهم کردن شما از او دلگیر شوم، از این رو همه چیز را به بدخواهی‌های شاه پروس نسبت به فرانسه، به آمادگی‌های روحی افراد برای کمک گرفتن از امور مافوق طبیعی، برای تسهیل پیشرفت طغیانشان، نسبت داد. خلاصه، بسیاری کسان را متهم کرد و مدام به استناد رمزهایش ثابت می‌کرد که این افراد مقصرون.

- مقصو از چه لحاظ؟

- از چه لحاظ؟ کنت، باید اسرار مملکتی را فاش کنم؟

- مدام، اسرار ما هم هست. آه! شما هیچ خطری نمی‌کنید! به نظرم نفع من هم ایجاب می‌کند که مطلقاً درباره آن‌ها حرفی نزنم.

- بلی، کنت، می‌دانم، نفع بزرگی هم دارید. آقای سارتین خواست ثابت کند که یک فرقه قوی دارای عضو بسیار و متشکل از اعضای با دل و جرأت، ماهر، مصمم، در خفا به احترام لازم نسبت به اعلیحضرت لطمه می‌زند و شایعه‌هایی درباره شاه پخش می‌کند.

- چه شایعه‌هایی؟

- مثلًاً می‌گویند که اعلیحضرت به ملتش گرسنگی می‌دهد.

- در این مورد شاه چه جوابی داد؟

- همان طور که همیشه جواب می‌دهد، یعنی با یک شوخی.

بالسامو نفسی کشید. پرسید:

- و آن شوخی چه بود؟

- گفت: «حال که من را متهم می‌کنند که به ملتم گرسنگی می‌دهم برای این اتهام فقط یک پاسخ وجود دارد: آن‌ها را سیر کنید.» آقای سارتین گفت: «چه طور اعلیحضرت؟». شاه گفت: «تغذیه تمام کسانی را که این شایعه را پخش

می‌کنند خودم به عهده می‌گیرم و گذشته از این اقامتگاهی هم در قصر باستی ام
در اختیارشان می‌گذارم».

بالسامو احساس کرد که لرزه سردی در طول رگ‌هایش دوید، ولی همچنان
لبخند بر لب ماند. پرسید:
– بعد؟

– بعد به نظر رسید که اعلیحضرت با لبخندی بامن مشورت می‌کند. آن وقت
من به او گفتم: «اعلیحضرت، هرگز به من نمی‌توان قبولاند این ارقام کوچک
سیاهی که آقای سارتین برایتان می‌آورد، بخواهند بگویند که شما شاه بدی
هستید». آن وقت صدای ریس پلیس در آمد. و من اضافه کردم: «و نیز ثابت
کنند که مأموران شما می‌توانند بخواهند».

بالسامو پرسید:

– کنتس، شاه چه گفت؟

– گفت که ممکن است من حق داشته باشم، ولی آقای سارتین هم خطای نمی‌کند.
– خوب، بعد؟

– آن وقت بسیاری حکم‌های توقيف صادر شد، و به روشنی دیدم که آقای
سارتین می‌خواهد آهسته یکی هم برای شما در میان آن‌ها بگذارد. ولی من
ابداً کوتاه نیامدم و با یک جمله جلویش را گرفتم. به صدای بلند و در حضور
شاه به او گفتم: «آقا، اگر به نظر تان مناسب می‌رسد تمام مردم پاریس را توقيف
کنید، این کار شما است؛ ولی نباید در نظر بگیرید که به یک تن از دوستان من
دست بزنید... و گرنم!...». شاه گفت: «آه! آه! عصبانی می‌شود. سارتین مواظب
خودتان باشید». آقای سارتین گفت: «ولی اعلیحضرت، مصالح پادشاهی!...» و
من که از خشم سرخ شده بودم گفتم: «آه! شما سولی نیستید و من هم گابریل
نیستم». آقای سارتین گفت: «مادام، می‌خواهند شاه را مانند هانری چهارم
بکشند». بر اثر این حرف شاه رنگ باخت، لرزید، دست به پیشانی اش برد. من
فکر کردم مغلوب شده‌ام. گفتم: «اعلیحضرت، باید گذاشت آقا ادامه دهد؛ زیرا
کارمندانش بدون شک در این ارقام خوانده‌اند که من هم بر ضد شما توطئه
می‌کنم». و آن وقت از اتاق خارج شدم.

«خوب! کنت عزیز، روز بعد از معجون عشق بود. شاه حضور من را بر حضور آقای سارتین ترجیح داد و پشت سرم دوید. گفت: «آه! کنتس، لطفاً عصبانی نشوید». گفتم: «اعلیحضرتا، در این صورت این مرد کثیف را برانید؛ او بوی زندان می‌دهد». شاه شانه بالا انداخت و گفت: «بسیار خوب، سارتین بروید». و من اضافه کردم: «و گذشته از این که از امروز به بعد حق ندارید در برابر ظاهر شوید، به من سلام هم نباید بدھید». برادر این حرف صاحب مقام ما خودش را باخت؛ به سوی من آمد، فروتنانه دستم را بوسید، و گفت: «بسیار خوب، بانوی زیبا، دیگر حرفش را هم نزنیم؛ ولی شما کشور را به باد می‌دهید. فرد برخوردار از حمایت شما، چون شما با تمام قدرت می‌خواهید، از شر مأموران من مصون خواهد ماند».

به نظر رسید که بالسامو به شدت به فکر فرو رفته است. کنتس گفت:
- خوب، حالا از من تشکر نمی‌کنید که شما را از آشنایی با باستی، که شاید ظالمانه ولی نامطبوع بود، معاف کرده‌ام.

بالسامو مطلقاً جواب نداد؛ فقط شیشه‌ای محتوای مایعی شنگرفی چون خون از جیب کتش در آورد و گفت:
- بگیرید، در ازای این آزادی که به من می‌دهید، من هم بیست سال جوانی اضافه به شما می‌دهم.

کنتس شیشه را در سینه جای داد، و شاد و پیروزمند رفت.

بالسامو متفکر ماند. با خود گفت:
«بدون طنازی یک زن شاید آن هانجات می‌یافتدند. نوک پای کوچک این روسپی به عمیق‌ترین نقطه غرقاب پرتا بشان می‌کند. حتماً خدا با ما است».

خون

هنگامی که در خانه هنوز به روی مادام دو باری بسته نشده بود بالسامو از پلکان مخفی بالا می‌رفت و به اتاق پوست‌ها باز می‌گشت.

گفت و گو با کنتس به درازا کشیده بود و شتاب او دو دلیل داشت.

اول میل به این که باز لورنتسا را ببیند؛ دوم این که بیم داشت زن جوان خسته شود؛ زیرا در زندگی تازه‌ای که بالسامو برای او ترتیب داده بود، جایی برای ملال نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ لورنتسا وقتی خسته می‌شد از خواب مغناطیسی به عالم خلسه می‌رسید، و این اتفاقی بود که گهگاه روی می‌داد. اما تقریباً همیشه، بعد از این خلسه، حمله‌های عصبی می‌آمدند که لورنتسا را در هم می‌شکستند، مگر این که امواج مغناطیسی جبران کننده بین فعالیت‌های اندام‌های مختلف تعادلی پدید می‌آوردند.

بالسامو پس از آن که در را بست، نگاه سریعی به روی کانایه‌ای که لورنتسا را آن جا ترک کرده بود انداخت. لورنتسا آن جا نبود.

فقط شنل او که از کشمیر و دارای قلابدوزی طلایی بود و لورنتسا از آن

چون اشاری استفاده می‌کرد روی کوسن‌ها مانده بود و گویی می‌خواست از حضور او در آپارتمان و استراحتش روی آن مبل گواهی دهد.

بالسامو، چشم دوخته به نیمکت خالی، سر جایش ماند. شاید لورنتسا از بوی غریبی که بعد از رفتن بالسامو در اتاق پیچیده بود ناراحت شده بود؛ شاید بر اثر حرکتی بی‌اختیار، از عادت‌های زندگی واقعی و غریزی پیروی کرده بود و تغییر مکان داده بود.

نخستین فکر بالسامو این بود که لورنتسا به آزمایشگاه که اندکی پیش بالسامو او را به آن برده بود رفته است.

وارد آزمایشگاه شد. آن قادر نظر اول خالی به نظر رسید؛ ولی در سایه کوره غول‌آسا، در پشت دیوارپوش‌های شرقی، زن به آسانی می‌توانست مخفی شده باشد.

بنا براین دیوارپوش‌ها را بالا زد، دورتا دور کوره گشت؛ هیچ جا نتوانست حتی اثری از گذر لورنتسا بیابد.

فقط اتاق زن جوان می‌ماند، و بی‌گمان او به آن جا برگشته بود.

آن اتاق فقط در لحظه‌های بیداری لورنتسا برایش زندان به شمار می‌رفت. شتابان به سوی اتاق رفت و صفحهٔ فلزی را بسته یافت.

اما این دلیل بر آن نبود که لورنتسا به اتاقش برنگشته باشد. هیچ چیز هم نمی‌گفت که لورنتسا در عالم خواب آن چنان روش‌بینانه‌اش مکانیسم در را به خاطر نیاورده باشد و ضمن به خاطر آوردن آن، از هذیان‌های رؤیایی که کاملاً از ذهنش محو نشده بوده، اطاعت کرده باشد.

بالسامو اهرم را کشید؛ به نظر نمی‌رسید که لورنتسا وارد آن جا شده باشد.

آن وقت فکری دردناک، فکری که به خاطر می‌آوریم قبلاً به دلش نیش زده بود، آمد و تمام حدس‌ها و تمام امیدهای عاشق خوشبخت را با خود بردا. لورنتسا حتماً نقش بازی می‌کرده؛ ظاهر به خواب می‌کرده، به این ترتیب تمام بدگمانی‌ها، تمام نگرانی‌ها و تمام مراقبت‌ها را از ذهن شوهرش محوكرده بود و در نخستین فرصتی که خود را آزاد یافته بود، به دنبال کسب آگاهی در تجربه اول، و در حقیقت در تجربه دوم، با اطمینان بیشتر به کاری که می‌کرد، از

نو گریخته بود.

بالسامو براثر این فکر از جا پرید و با به صدا در آوردن زنگ، فریتس را احضار کرد.

و چون براثر بی صبری به نظرش می‌رسید که فریتس دیر کرده، شتابان به سراغش رفت و در پلکان مخفی با او مواجه شد.

- خانم؟

فریتس که بر اثر آشفتگی بالسامو در می‌یافت اتفاقی افتاده است پرسید:

- بلی، ارباب؟

- او را دیده‌ای؟

- خیر ارباب.

- بیرون نرفته؟

- از کجا؟

- خوب، از خانه.

- غیر از کنتس که در را تازه پشت سر ش بسته‌ام هیچ کس خارج نشده.
بالسامو مثل دیوانه‌ها دوباره بالا رفت. آن وقت به فکر افتاد که زن جوان که در عالم خواب و بیداری به شدت متفاوت است. یک لحظه به فکر شیطنتی کودکانه افتاده است؛ در گوشه‌ای پنهان شده است و از آن جا هراس او را در دل می‌خواند بابت به هراس افکندن او احساس لذت می‌کند و بعد به او اطمینان خاطر می‌هد.

آن وقت جست و جوی دقیق آغاز شد.

یک گوشه هم از یاد نرفت، یک پاراوان هم سر جایش نماند. در جست و جوی بالسامو چیزی خاص آدمی که هوس کورش کرده باشد، دیوانه‌ای که دیگر چیزی نبیند، مستی که تلو تلو بخورد، دیده می‌شد. دیگر برایش رمقی نمانده بود جز این که بازوan را باز کند و فریاد بزند: «لورنتسا! لورنتسا!» و امید داشته باشد که آن مخلوق معبد با فریاد شادی بلند، ناگهان شتابان به آن جا بیاید.

ولی فقط سکوت، سکوتی محزون و سمجح، به فکر عجیب و ندای دیوانه‌وارش پاسخ داد.

دویدن، بلندکردن مبل‌ها، حرف زدن با دیوارها، صدا کردن لورنتسا؛ نگاه کردن و چیزی ندیدن، گوش کردن و چیزی نشنیدن؛ جوش و خروش داشتن و زنده نبودن، لرزیدن بدون فکرکردن، این حالتی بود که بالسامو برای سه دقیقه، یعنی برای سه قرن احتضار، پشت سر گذاشت.

نیمه دیوانه از آن حالت هذیان به در آمد، دستش را در ظرف آب سردی خیس کرد، با آن شقیقه‌هایش را تر کرد، سپس، مثل این که بخواهد خود را ناگزیر به عدم تحرک کند، یک دستش را با دست دیگر محکم فشد، هیاهوی مزاحم ناشی از ضربان خون در شقیقه‌هایش را به ضرب اراده راند، همان صدای مقدر، مداوم، یکنواختی را که وقتی حرکت و سکوت باشد نشانه زندگی است، ولی وقتی شتاب زده و پر هیاهو شود به معنای مرگ و جنون است.
با خود گفت:

«خوب، باید فکر کرد؛ لورنتسا نیست؛ دیگر موضوع فریب خود در میان نیست؛ لورنتسا دیگر نیست؛ بنا براین بیرون رفته است. بله، بیرون رفته، کاملاً رفته!»

و یک بار دیگر به اطراف نگاه کرد و یک بار دیگر صدا زد. باز گفت:
«بیرون رفته است. فریتس بی جهت ادعا می‌کند که او را ندیده؛ او، به راستی رفته است.

«دو مورد وجود دارد:

«یا او به راستی ندیده است و این امری است که به هر حال امکان دارد؛ - یا این که دیده است و لورنتسا او را خریده است.

«ولی فریتس و خریداری شدن؟

«ولی چرا که نه؟ وفاداری گذشته‌اش بیهوده در برابر این گمان از او دفاع می‌کند. اگر لورنتسا، اگر عشق، اگر علم تا این حد توانسته باشند اشتباه کنند و دروغ بگویند، از چه رو طبیعت آن قدر شکننده، آن قدر ضعیف فردی بشری به نوبه خود خطأ نکند؟

«آه! از طریق آندره به خیانت فریتس پی می‌برم؛ از طریق آندره به خیانت لورنتسا پی می‌برم؛ و این بار... آه! این بار عشق چه قدر دروغگو از کار در

خواهد آمد، چه قدر علم اشتباه از کار در خواهد آمد، و چه قدر وفاداری عبارت از دام و فریب خواهد بود... آه! این بار بالسامو بدون ترحم، بدون خویشندانی، همچون مردی نیرومند که انتقام می‌گیرد، با راندن ترحم و حفظ غرور، کیفر خواهد داد.

«موضوع این است که هر چه زودتر از خانه خارج شد، نگذاشت که فریتس گمانی ببرد، و با شتاب به تریانون رفت».

بالسامو کلاهش را که روی زمین افتاده بود برداشت، به سوی در پرید.
ولی ناگهان ایستاد.

با خود گفت:

«آه! قبل از هر چیز... خداوند! پیرمرد بی نوا را از یاد برده بودم. قبل از هر چیز باید آلتوتاس را ببینم؛ طی این دوران حمله هذیان، در خلال این تشنج عشق غول آسا، پیر مرد تیره روز را به حال خود رها کردام. من ناسپاس بوده‌ام، رفتار غیرانسانی داشته‌ام.

و با تب و تابی که در آن لحظه به تمام حرکت‌هایش جان می‌بخشید، به اهرمی که دریچه سقف را به حرکت در می‌آورد نزدیک شد.
بلافاصله آن قسمت بنا به سرعت پایین آمد.

بالسامو بر آن جای گرفت و به کمک وزنه متقابل شروع به بالا رفتن کرد،
ولی هنوز کاملاً دستخوش انقلاب خاطر روح و دل بود و به چیزی جز لورنتسا فکر نمی‌کرد.

تازه به سطح اتاق آلتوتاس رسیده بود که صدای پیرمرد به گوشش خورد و او را از فکرهای دردناکش بیرون کشید.

ولی برخلاف انتظار بالسامو نخستین کلمه‌های آلتوتاس ابداً سرزنش نبود:
موجی از شادی طبیعی و ساده بود که به استقبالش آمد.
شاگرد، نگاه حیرت‌آلودش را متوجه استادش کرد.

پیرمرد به صندلی اهرمدارش تکیه داده بود؛ با صدا و لذت نفس می‌کشید، گویی با هر نفس یک روز زندگی کسب می‌کرد؛ چشم‌هایش غرق در آتشی تیره بود، ولی لبخند شکفته بر لب‌هایش به او حالتی شاد می‌داد، چشم‌هایش بدون

ناراحتی به فرد تازه وارد دوخته شده بود.

بالسامو، نیرو و فکرهاش را جمع کرد تا بر استادش که ضعف‌های بشری را به هیچ‌وجه نمی‌بخشید، اثری از آشفتگی خود را آشکار نکند.

بالسامو طی همان یک دقیقه تأمل، فشار عجیبی بر سینه‌اش احساس کرد. هوا، بدون شک براثر نفوذ چیزی بسیار پابرجا کشیف شده بود؛ بویی سنگین، نامطبوع، ولرم، تهوع آور بود؛ همان بویی که با شدتی بسیار کم‌تر، در پایین هم به دماغش خورده بود در هوا موج می‌زد، و شبیه بخارهاشی که در پاییز، هنگام طلوع و غروب آفتاب، از دریاچه‌ها و مرداب‌ها بر می‌خیزد. جسم گرفته بود و شیشه‌ها را تار کرده بود.

در آن هوای غلیظ و گس، دل بالسامو به هم خورد، سرش ناراحت شد، سرگیجه‌ای به سراغش آمد، احساس کرد که نفس و نیرویش را یک جا از دست می‌دهد. در حالی که به دنبال تکیه گاهی محکم می‌گشت و می‌کوشید به سینه‌اش وسعتی بیخشد، گفت:

- استاد، این جا نمی‌توانید زندگی کنید؛ دیگر نمی‌توان نفس کشید.

- به نظر تو این طور است؟

- آه!

آلتوتاس با شادی جواب داد:

- ولی من خیلی خوب نفس می‌کشم! و می‌بینی که این جا زندگی می‌کنم.

بالسامو، گیج‌تر از پیش، گفت:

- استاد، استاد، مواطن باشید و بگذارید یکی از پنجره‌هارا باز کنم، از کف اتاق بخاری مثل بخار خون بر می‌خیزد.

پیرمرد که به شدت می‌خندید گفت:

- خون! آه! این طور فکر می‌کنی!... خون!

- آه! بلی، بلی، بوهای بد پیکری را که تازه کشته شده باشد حس می‌کنم!

سنگینی‌شان بر مغز و دلم به حدی است که می‌توانم آن‌ها را وزن کنم.

پیرمرد با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت:

- درست است، درست است، حالا متوجه شدم؛ عشرات، تو دلی لطیف و

مغزی بسیار ضعیف داری.

بالسامو که انگشت به سوی پیر مرد دراز می‌کرد گفت:

- استاد، استاد، دست‌هایتان خونی است؛ استاد، روی این میز خونی است؛ استاد، همه جا، حتی در چشم هایتان که مثل شعله می‌درخشند خون است؛ استاد، بویی که اینجا تنفس می‌شود، بویی که دچار سرگیجهام می‌کند، بویی که خفه‌ام می‌کند، بوی خون است.

آلتوتاس با آرامش گفت:

- خوب، بعد؟ آیا بار اولی است که این بو را حس می‌کنی؟

- خیر.

- آیا هرگز ندیده‌ای که آزمایش می‌کنم؟ آیا خودت هرگز این کار را نکرده‌ای؟

بالسامو که دستش را به پیشانی عرق‌آلودش می‌برد گفت:

- ولی این خون انسان است.

آلتوتاس گفت:

- آه! شامهٔ تیزی داری! فکر نمی‌کردم که بتوان خون انسان را از خون جانوری

تشخیص داد.

بالسامو زیر لب گفت:

- خون انسان!

و چون کاملاً تلوخوران برای نگه داشتن خود به دنبال بر جستگی جایی گشت، با بیزاری و هراس لگن مسی بزرگی دید که دیواره‌های براقت رنگ ارغوانی و لاکی خونی را که تازه ریخته شده باشد منعکس می‌کردند. لگن بزرگ نیمه پر بود.

بالسامو با وحشت قدمی عقب نشست. فریاد زد:

- آه! این خون! این خون از کجا می‌آید؟

آلتوتاس در جواب هیچ نگفت؛ ولی نگاهش ذره‌ای از نوسان‌ها، سراسیمگی‌ها و وحشت‌های بالسامو را از دست نداد. بالسامو ناگهان فریاد شدیدی سرداد. سپس، مثل این که به سوی طعمه‌ای بجهد، به سوی نقطه‌ای از اتاق پرید و روبانی ابریشمی با نقش و نگار نقره‌ای که یک طرہ موی سیاه به آن آویخته بود

از زمین برداشت.

به دنبال آن فریاد دلخراش، دردناک، نهایی، برای یک لحظه سکوتی مرگبار بر اتاق پیرمرد حکمفرما شد.

بالسامو روبان را به کندی از روی زمین بالا می‌آورد، لرزان به معاینه موهایی پرداخت که سنجاقی از طلا انتهایشان را به ابریشم متصل می‌کرد و طرف دیگر که آشکار بود بریده شده گویی منگوله‌ای بود که نوکش با موجی از خون تماس پیدا کرده باشد، زیرا قطره‌های سرخ و کف آسود، چون مروارید بر آن می‌درخشیدند.

دست بالسامو به تدریج که او آن را بالا می‌آورد لرزان تر می‌شد.

گونه‌های بالسامو به تدریج که او نگاهش را به نحوی مطمئن‌تر به روبان خونین می‌دوخت، سربی‌تر می‌شدند. زیر لب، ولی به قدر کافی بلند که کلمه‌ها یش برای کسی جز خودش به سؤال بدل شود، گفت:

– آه! این از کجا می‌آید؟

آلتواس گفت:

– این؟

– بلی این.

– خوب، این روبانی است که موهایی را در میان گرفته.

– ولی این موها، این موها، در میان چه خیس شده‌اند؟

– خودت که خوب می‌بینی، در میان خون.

– در چه خونی؟

– به! معلوم است! در خونی که برای اکسیرم لازم داشته‌ام، در خونی که تو از من دریغ داشتی، و براثر نپذیرفتی تو، ناگزیر خودم تهیه کردم.

– ولی این موها، این طره، را از کجا آورده‌اید؟ این‌ها که ابداً به کودکی تعلق ندارند.

آلتواس با آرامش گفت:

– و چه کسی به تو گفته که من کودکی را سر بریده‌ام؟

بالسامو فریاد زد:

- مگر برای اکسیر تان خون کودکی نمی خواستید؟ ببینم، مگر این را به من نگفته بودید؟

- یا خون یک باکره، عشرات، یا خون یک باکره.

آلتوتاس دست لاغرش را روی دسته صندلی پیش بردو شیشه‌ای را برداشت و محتوایش را با لذت بویید.

و بعد با طبیعی‌ترین و محبت‌آمیزترین لحن خود گفت:

- عشرات، کار خوبی کردی، عقل و احتیاط به کار بردنی که آن زن را زیر کف اتاق من و تقریباً در دسترس قرار دادی؛ بشریت، دلیلی ندارد ناراضی باشد، قانون چیزی ندارد که بخواهد پس بگیرد. دختر باکره را که بی آن می‌مردم تو حاضر نبودی در اختیارم بگذاری؛ نه، خودم بودم که او را برداشتم، آه! آه! متشکرم، شاگرد عزیزم، متشکرم، عشرات کوچولویم. و یک بار دیگر شیشه را به لب هایش نزدیک کرد.

بالسامو طرہ مویی را که در دست داشت رها کرد؛ برقی مهیب چشم‌هایش را خیره کرده بود.

در برایرش، میز پیر مرد بود، میز عظیم مرمر همیشه پوشیده از گیاه، کتاب و شیشه؛ این میز آن زمان در برایرش پوشیده شده با پارچه‌ای سفید و دارای گل‌های تیره بود که چراغ آلتوتاس نور سرخ رنگش را به سویش می‌فرستاد و طرح‌هایی که بالسامو تا آن زمان ندیده بود پدید می‌آورد.

بالسامو یک گوشہ پارچه را گرفت و به شدت به سوی خود کشید.

ولی آن وقت مو براندامش سیخ شد، دهان گشوده‌اش به فریاد مهیبی که در اعماق گلویش خفه شد نتوانست راه عبور بدهد.

بالسامو در زیر این پارچه، جسد لورنسا را دیده بود که با صورتی سربی رنگ ولی هنوز لبخند بر لب، و سر، گویی براثر سنگینی موهایش متمايل به عقب، دراز به دراز روی آن میز افتاده بود.

جراحتی پهن در بالای ترقوه دهان گشوده بود که دیگر قطره‌ای هم از آن خون نمی‌آمد.

دست‌ها خشک بودند و چشم‌ها در زیر پلک‌های کبود بسته بودند.

پیرمرد که برای بار سوم به شیشه‌اش روی می‌آورد گفت:

- بلی، خون باکره، سه قطره آخر شریان دختری باکره؛ این چیزی بود که لازم داشتم.

بالسامو که سرانجام فریاد نومیدانه‌اش از یکایک مسامات بدنش بر می‌خاست، فریاد زد:

- بدبخت! پس بمیر، زیرا او از چهار روز پیش معشوقه من، عشق من و همسر من بود! او را برای هیچ کشته‌ای... او باکره نبود!

برا اثر این حرف چشم‌های آلتوتاس به لرزه در آمدند، گویی تکانی ناشی از برق آن‌ها را در حدقه از جا می‌جهاند؛ مردمک‌هایش به نحوی هولناک باز شدند، لثه‌های بی دندانش به صدا در آمدند؛ دستتش شیشه را رها کرد و شیشه روی کف اتاق افتاد و هزار قطعه شد، و خود پیرمرد، حیرت‌زده، از پا در آمده، برا اثر ضربه‌ای که بر دل و مغزش وارد شده بود واژگون روی صندلی اش افتاد. اما بالسامو، با هق‌های گریه روی پیکر لورنتسا خم شد و در حالی که موهای خونین او را می‌بوسید از حال رفت.

انسان و خدا

ساعت‌ها، این خواهران عجیب که دست‌های هم را می‌گیرند و برای فردی که تیره‌روز است آن چنان کند و برای فرد خوشبخت آن چنان تند می‌گذرند؛ آری، ساعت‌ها، بی صدا فرود آمدند و بال‌های سنگینشان را برپراز آن اتاق مملو از آه و هق گریه، خم کردند.

یک سو مرگ بود؛ در سوی دیگر احتضار.

بین این دو، نامیدی بود، نامیدی دردناک چون احتضار و عمیق چون مرگ. بالسامو پس از آن فریاد که گلویش را دریده بود، دیگر کلمه‌ای به زبان نرانده بود.

پس از آن افشاری راز صاعقه‌وار که شادی شدید آلتوتاس را از بین برده بود، بالسامو کمترین حرکتی نکرده بود.

اما پیرمرد نفرت‌انگیز که بهشدت به درون زندگی‌ئی که خداوند برای انسان‌ها آفریده است پرتاپ شده بود، در آن عامل که برایش جدید بود، گویی همان حالت پرنده‌ای را داشت که یک ساچمه سربی به بالش اصابت کرده باشد و از او ج ابرها به دریاچه‌ای افتاده باشد و بر سطح آن دست و پا بزند و نتواند باد

به پرها یش بیندازد.

حیرت نقش بسته بر آن چهره سربی و منقلب، عظمت غیرقابل سنجش
نومیدی او را آشکار می کرد.

در حقیقت آلتوتاس از لحظه‌ای که فکرها یش دیده بودند هدفی که به
سویش روانند و آن را به صلابت سنگ می پنداشتند چون دودی محو می شود،
دیگر زحمت فکر کردن هم به خود نمی داد.

ناامیدی حزن آلود و خاموشش نشانی از حالت خرفی داشتند. برای ذهنی
که خیلی کم عادت کرده بود خود را بسنجد، این خاموشی شاید می توانست
نشانی از تجسس باشد؛ برای بالسامو، که ضمناً حتی نگاهی به او نمی انداخت،
این خاموشی عبارت از احتضار قدرت، عقل و زندگی بود.

آلتوتاس، از شیشه شکسته، تصویر عدم امیدها یش، چشم برنمی داشت؛ گویی
هزار تکه آن را که با پراکنده شدن، به ازای هر تکه یک روز از عمر او کاسته
بودند، می شمرد؛ گویی می خواست نگاه را چون تلمبه‌ای به کار اندازد تا مایع
گرانبها یی را که روی کف اتاق پخش شده بود و او یک دم پنداشته بود
جاودانگی است، جمع کند.

گاهی هم، وقتی اندوه این رفع توهمند شدید بود، پیرمرد نگاهی به بالسامو
می انداخت؛ و بعد نگاهش از بالسامو متوجه جسد لورنتسا می شد.

آن وقت به موجودهای خرف و ابله‌ی شباخت می یافت که به تله می افتادند
و صبح شکارچی آنان را پای در تله‌ای می یافت که مدت دراز شکنجه‌شان می کرد
ولی آنان سر بر نمی گردانند و اگر شکارچی کارد شکاری یا سرنیزه تفنگش
را به تنشان فرو می برد آن وقت به اجبار چشم خون گرفته سرشار از کینه،
انتقام، ملامت و حیرت خود را به سوی او می گردانند.

نگاه بی حرکت و در عین حال هنوز بسیار گویا، می گفت:

«یعنی ممکن است، قابل تصور است، که از جانب موجودی به شدت ناچیز
چون مردی که می بینم آن‌جا در چهار قدمی ام در پای چیزی مبتدل چون آن
زن مرده، زانو زده است، آن همه تیره روزی، این همه ناکامی، متوجه من شده
باشد؟ آیا به هم ریختگی طبیعت، زیر و رو شدن علم، زلزله عقل نیست که

شاگردی چنین زمخت، از استادی چنین عالی سوءاستفاده کند؟ بالاخره، آیا کاری غولآسا نیست که ذرهای خاک، چرخ ارابهای عالی و تندرورا در عین قدرتش و جهش جاودانه‌اش متوقف کند؟

اما بالسامو، در هم شکسته، از پادر آمده، از صدا افتاده، بی حرکت، تقریباً بی‌زندگی بود، در میان بخارهای خونین مغزش هنوز هیچ فکر انسانی بروز نکرده بود.

لورنتسا، لورنتسا! لورنتسا همسرش، بتش، آن مخلوقِ برخوردار از ارزشِ دوگانهٔ فرشته و همسر، یعنی میل و افتخار، یعنی زمان حال و آینده، قدرت و ایمان؛ لورنتسا، یعنی تمام چیزهای مورد علاقهٔ بالسامو، تمام میل‌های بالسامو، تمام جاه طلبی‌های او در دنیا. آری لورنتسا، برای همیشه از دست او رفته بود.

بالسامو گریه نمی‌کرد، فریاد نمی‌زد، حتی آه هم نمی‌کشید.

تازه مجال یافته بود از این که چنین تیره‌روزی هولناکی بر سرش فرود آمده، دچار حیرت شود. به تیره‌روزانی شباهت داشت که سیل در خواب، در دل ظلمت، غافلگیرشان کرده‌است و خواب می‌بینند که گرفتار آب هستند، و بیدار می‌شوند، چشم باز می‌کنند و بالای سر خود موجی غرنده می‌بینند و حتی مجال نمی‌بینند که هنگام گذر از زندگی به مرگ، فریادی سر دهند.

بالسامو، سه ساعت تمام گمان کرد که در عمیق‌ترین ورطه‌های گور فرو رفته است؛ در عالم اندوه شدیدش، اتفاقی را که برایش می‌افتد، یکسی از خواب‌های شومی در نظر می‌گرفت که در شب ابدی و خاموش گور به سراغ مردگان می‌آیند.

برای او دیگر آلتوتاسی، یعنی کینه‌ای، یعنی انقامی، وجود نداشت.

برای او دیگر لورنتسا‌یی، یعنی زندگی، یعنی عشق، وجود نداشت.

خواب، شب، نیستی!

در آن اتاق که خون، پس از بخشیدن سهم بارور خود به اتم‌هایی که آن را می‌طلبیدند سرد می‌شد، زمان به این نحو، شوم، خاموش، بی‌پایان، گذشت. ناگهان در دل سکوت و شب، صدای زنگی سه بار طنین انداز شد.

بی شک فریتس می دانست که اربابش پیش آلتوتاس است، زیرا یکی از زنگ‌ها در داخل اتاق به صدا در آمد.
ولی زنگ بیهوده با صدایی گستاخانه شدید سه بار طنین افکند، صدا در فضا محو شد.
بالسامو مطلقاً سر برنداشت.

پس از یک دقیقه، همان صدا، با طنینی بیش، برای بار دوم برخاست، ولی بیش از بار اول نتوانست بالسامو را از رخوت به در آورد.
سپس، با فاصله‌ای سنجیده، ولی کمتر از بار پیش، زنگ خشمگین، صدایی فریادوار و بی صبرانه در اتاق پخش کرد.
بالسامو، بی آن که بلرزد، به کندی سر بلند کرد، و با شکوه سرد مرده‌ای که از گور برخیزد، نگاهی استفهم آمیز به فضا افکند.
شاید الیعاذر هم زمانی که صدای مسیح سه بار او را فراخواند، به همان نحو نگاه کرده باشد.
صدای زنگ مطلقاً قطع نمی‌شد.

نیروی زنگ که هر دم بیشتر می‌شد سرانجام هوش را به سر عاشق لورنتسا باز گرداند.
دستش را از دست جسد جدا کرد.
هرگونه گرما، پیکرش را ترک کرده بود ولی به پیکر لورنتسا انتقال نیافته بود.

بالسامو با خود گفت:
«خبری مهم یا خطری بزرگ. کاش خطری بزرگ باشد».
و کاملاً برخاست. بی آن که توجه داشته باشد که در زیر آن طاق تیره، در آن اتاق نحس، حرف‌هایش چه اثر شومی دارد ادامه داد:
- ولی چرا باید به این ندا پاسخ بدhem؟ آیا بعد از این در دنیا چیزی می‌تواند توجه من را جلب کند، یا چیزی من را بترساند؟»
آن وقت زنگ، گویی خواست جواب او را بدهد، کوبه مفرغی زنگ با چنان شدتی به بدنه برنزی خورد که جدا شد و روی قرعی شیشه‌ای افتاد و قرع با

صدای فلزواری شکست و با ذره‌هایش کف اتاق را پوشاند.
بالسامو با گام‌هایی آرام به سوی اهرم رفت، آن را فشد، رفت و روی
دریچه جای گرفت و دریچه هم به کندی پایین رفت و او را در وسط اتاق
پوست‌ها گذاشت.

هنگام عبور از نزدیکی نیمکت با شنلی تماس یافت که هنگامی که پیرمرد
بی‌رحم و بی‌اعتنای چون مرگ، لورنتسا را بین دو بازو گرفته بود، از شانه زن
جوان افتداده بود.

تماس که زنده‌تر از خود لورنتسا بود لرزش در دنای کی در بالسامو ایجاد کرد.
شنل را برداشت، در حالی که فریادهاش را با همان خفه می‌کرد آن را بوسید.
سپس به سوی درِ مشرف بر پلکان رفت و آن را باز کرد.

فریتس، کاملاً رنگ پریده، کاملاً نفس نفس زنان، مشعل به یک دست، و
دست دیگر طناب زنگ، روی بالاترین پله منتظر او بود و در عالم هراس و
بی‌صبری، همچنان طناب را تکان می‌داد.

با مشاهده اربابش ابتدا فریادی از رضایت خاطر سر داد، ولی فریاد
دومش از حیرت و هراس حکایت می‌کرد.

ولی بالسامو بی‌خبر از علت این دو فریاد، فقط با سوالی خاموش پاسخ داد.
فریتس چیزی نگفت؛ اما او که معمولاً آن چنان رعایت احترام می‌کرد، به
خود جرأت داد، دست اربابش را گرفت و او را به مقابل آینه بزرگ و نیزی که
بالای شومینه، راه ورود به اتاق لورنتسا، را می‌آراست برد. ضمن آن که تصویر
بالسامو را در بلور نشان می‌داد گفت:

– عالیجناب، بینید!

بالسامو لرزید.

سپس لبخندی، یکی از آن لبخندها یی که زاده اندوهی بی‌پایان و
درمان ناپذیر هستند، لبخندی مرگبار، به لب آورد.
به راستی دلیل هراس فریتس را دریافته بود.

بالسامو در عرض یک ساعت به قدر بیست سال پیر شده بود؛ در چشمانش
دیگر برقی نبود، پوستش دیگر خونی نداشت، حالتی از حیرت و عدم ادراک،

بر تمام خطوط چهره گسترده بود، کفى خونالود بر لب‌هایش نشان می‌گذاشت، لکه بزرگی از خون بر پارچه بسیار سفید پیراهنش دیده می‌شد.
بالسامو وقتی لحظه‌ای خود را در آینه نظاره کرد نتوانست خود را بشناسد؛ سپس مصممانه نگاهش را در چشمان شخصیت غریبی که در آینه منعکس بود غوطه‌ور کرد. گفت:

- بلی، فریتس، بلی، تو حق داری.

سپس وقتی حالت نگران خدمتکار وفادارش را دید از او پرسید:

- ولی من را برای چه صدا می‌کردم؟

- آه! ارباب، به خاطر آن‌ها.

- آن‌ها؟

- بلی.

- آن‌ها، چه کسانی؟

فریتس دهانش را نزدیک گوش بالسامو برد و نجواکنان گفت:

- آن‌ها، پنج استاد.

بالسامو لرزید. سؤال کرد:

- همه؟

- بلی، همه.

- و همه این جایند؟

- این جا.

- تنها؟

- خیر؛ هر کدام با یک خدمتکار مسلح که در حیاط منتظرند.

- همه با هم آمده‌اند؟

- بلی، با هم، ارباب؛ و بی صبری هم می‌کردند؛ به این دلیل بود که بارها و محکم زنگ زدم.

بالسامو بی آن که با یکی از چین‌های پیش سینه‌اش لکه خون را پوشاند، بی آن که در صدد بر آید بی نظمی آرایشش را بر طرف کند، شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد و از فریتس پرسید که مهمان‌ها در سالون هستند یا در اتاق

کار بزرگ.

فریتس جواب داد:

- عالیجناب، در سالون هستند.

سپس در پای پله‌ها به خود جرأت داد و بالسامو را متوقف کرد. پرسید:

- عالیجناب برای من دستورهای خاصی ندارد؟

- هیچ دستوری، فریتس.

- عالیجناب بدون اسلحه نزد آن‌ها می‌رود؟

- بله، بی اسلحه.

- حتی بدون شمشیر تان؟

- فریتس، چرا باید شمشیرم را بردارم؟

خدمتکار وفادار که سر به زیر می‌انداخت گفت:

- نمی‌دانم؛ فکر می‌کردم، گمان می‌کردم، می‌ترسیدم.

- بسیار خوب، فریتس، بروید!

فریتس چند قدم برداشت که اطاعت کند، و باز برگشت. بالسامو پرسید:

- مگر نشنیدید؟

- عالیجناب، می‌خواستم بگویم که تپانچه‌های دو گلوله‌ای تان در صندوقچه آبنوس روی میز کوچک طلایی هستند.

بالسامو جواب داد:

- گفتم که بروید.

و قدم به سالون گذاشت.

دواوری

فریتس کاملاً حق داشت، مهمان‌های بالسامو با ظاهر مسالمت‌آمیز به خانه واقع در خیابان سن کلود نیامده بودند.

پنج مرد سوار بر اسب، کالسکه سفری‌ئی را که استادان با آن آمده بودند بدرقه می‌کردند، پنج مرد با هیبت و پرگرور و عبوس، مسلح تا نوک دندان، که در خانه را پشت سر شان بسته بودند و با این حالت که منتظر ارباب هایشان هستند دم در نگهبانی می‌دادند.

یک کالسکه‌ران و دو نوکر در جایگاه سورچیان آن کالسکه نشسته بودند و در زیر شنل‌های خود، کاردهای شکاری و تفنگ داشتند. این جماعت بیشتر با حالت لشکرکشی به خیابان سن کلود آمده بودند نه با این حالت که دیدار می‌روند. لذا، هجوم شبانه این مردان مهیب که فریتس آنان را به جا آورده بود، آن حمله به خانه، قبل از هر چیز هراسی وصفناپذیر در دل مرد آلمانی پدید آورده بود. وقتی از دریچه آن گروه بدرقه را دیده بود وجود سلاح را به حدس دریافته بود کوشیده بود مانع ورود تمام افراد شود؛ ولی اشاره‌های آمرانه، گواه مقاومت‌ناپذیر حقوق مردانی که از راه می‌رسیدند، دیگر به او اجازه پافشاری

نداد. بیگانگان همین که محل را در اختیار گرفتند مانند سردارانی ماهر در هر گذرگاهی مستقر شدند و به خود زحمت ندادند که نیتهاي بدخواهانهشان را پنهان کنند.

به اصطلاح نوکرها در حیاط و گذرگاهها، و به اصطلاح اربابها در سالون، هیچ تفال خوبی برای فریتس نداشتند: از این رو بود که تا پایی شکستن زنگ پیش رفته بود.

بالسامو بی آن که حیرت کند، بی آن که به خود آمادگی بدهد، وارد سالونی شد که فریتس با توجه به میزان احترامی که می‌بایست برای مهمانان در نظر بگیرد، آن را روشن کرده بود.

بالسامو دید که پنج استاد روی مبل‌ها نشسته‌اند و هنگام ورود او هیچ کدام از جا برخاستند.

او، صاحب خانه، وقتی همه را دید به آنان سلام کرد.
 فقط آن وقت بود که آنان برخاستند و جواب سلامش را دادند.

مبلی رو به روی آنان اختیار کرد که رویش بنشینند، و متوجه نشد، یا نشان نداد متوجه شده است که وضع قرارگرفتن حاضران چه قدر عجیب است. در حقیقت، پنج مبل نیم‌دایره‌ای می‌ساختند که شبیه نیم‌دایره‌های دادگاه‌های دوران کهن بود، ریس بالادست دو معاون قرار گرفته بود و مبل بالسامو در برابر مبل ریس قرار گرفته بود و او جایی را اشغال می‌کرد که در شوراها یا دادگاه‌ها برای متهم در نظر گرفته می‌شود.

برخلاف موردهای دیگر، کسی که ابتدا رشته کلام را به دست گرفت بالسامو نبود؛ بالسامو به دنبال حالت خوابالودگی دردناکی که پس از وارد شدن ضربه در او مانده بود، نگاه می‌کرد ولی درست نمی‌دید. ریس، به عبارت درست‌تر کسی که مبل وسط را اختیار کرده بود، گفت:

- برادر، به طوری که به نظر می‌رسد موضوع را درک کرده‌ای. با این همه با تأخیر بسیار می‌آیی و ما در این بحث بودیم که آیا باید کسی برای آوردن بفرستیم.

بالسامو به سادگی گفت:

- متوجه منظورتان نیستم.

- وقتی دیدم که در برابر ما، جایگاه و وضع متهم را اختیار کرده‌ای، گمان کردم متوجه شده‌ای.

بالسامو تا حدودی تمجمج کنان گفت:

- متهم؟

و شانه بالا انداخت. گفت:

- متوجه نیستم.

- متوجهت خواهیم کرد و اگر چهره رنگ باخته، چشمان بی فروغ و صدای خفهات را باور کنم، کار فهماندن موضوع به تو دشوار نخواهد بود... مثل این است که نمی‌شنوی.

بالسامو که سر تکان می‌داد و گویی می‌خواست فکرها یی را که تسخیرش کرده بودند از سر براند، گفت:

- چرا، می‌شنوم.

ریس ادامه داد:

- برادر، به خاطر داری که کمیته عالی در آخرین اطلاعیه‌اش در مورد خیانت برنامه ریزی شده یکی از تکیه‌گاه‌های بزرگ فرقه به تو اخطار می‌کرد؟

- شاید... بله... نمی‌گویم نه.

- تو مانند کسی که وجودانی آزار دیده و منقلب دارد پاسخ می‌دهی؛ ولی به خود بیا... ابداً نگذار از پا در آیی؛ به روشنی، با وضوحی که وضع هولناک به تو دستور می‌دهد، پاسخ بد؛ برآساس یقینی که با آن بتوانی ما را قانع کنی، جواب بد، زیرا ما غرض یا کینه‌ای با خود به اینجا نیاورده‌ایم؛ ما قانون هستیم؛ قانون فقط زمانی سخن می‌گوید که قاضی گوش کرده باشد.

بالسامو کمترین پاسخی نداد.

- بالسامو، بار دیگر می‌گویم، و اخطار من وقتی صورت گرفت همچون اخطاری است که رزمندگان پیش از حمله به یکدیگر، می‌کنند؛ من با سلاح‌های صادق ولی نیرومند حمله می‌کنم؛ از خود دفاع کن.

حاضران با مشاهده خونسردی و عدم تحرک بالسامو، حیرت‌زده به یکدیگر نگاه کردند، بعد به ریس چشم دوختند. ریس باز گفت:

- بالسامو، شنیدی چه گفتم، درست است؟

بالسامو با سر اشاره‌ای مثبت کرد.

- من در مقام برادری سرشار از صداقت و نیکخواهی، روح تو را باخبر کردم و هدف از سؤال‌هایم را به تو شناساندم. تو آگاهی یافته‌ای؛ مراقب خود باش، حال شروع می‌کنم.
ریس ادامه داد:

- پس از این اخطار، انجمن پنج تن از اعضاش را برگزید تا در پاریس اقدام‌های کسی را که چون خائن به ما نشان داده می‌شد زیر نظر بگیرند.
«باری، آن چه بر ما آشکار می‌شود ناشی از اشتباه نیست؛ همان طور که خودت هم می‌دانی، ما آگاهی‌هایمان را معمولاً یا از عاملانی وفادار که در میان مردم داریم کسب می‌کنیم، یا از نشانه‌ها و علامت‌های خطاناپذیر موجود بین اموری مرموز که طبیعت هنوز بر کسی جز ما آشکار نکرده است. باری، یکی از ما در مورد تو مواجه با وحی شده بود؛ ما می‌دانیم که او تا کنون مرتکب اشتباه نشده است؛ به مراقبت پرداختیم و تو را زیر نظر گرفتیم.

بالسامو این‌ها همه را شنید و کم‌ترین اثری حاکی از بی‌صبری یا حتی عدم درک از خود آشکار نکرد. ریس ادامه داد:

- زیر نظر آدمی چون گرفتن تو کار آسانی نبود؛ تو به همه جا قدم می‌گذاری، مأموریت تو این است که در هرجا که دشمنان ما خانه‌ای دارند، قدرتی دارند، قرار بگیری. تو تمام منابع طبیعیات را که عظیم هم هستند در دسترس داری، منابعی که انجمن در اختیارت می‌گذارد تا به آرمانش تحقق ببخشی در دسترس تو است. ما مدت درازی از این که می‌دیدیم برخی از دشمنان ما نظیر آدمی چون ریشلیو، چون دو باری، چون روآن به خانه‌ات می‌آیند، در شک غوطه‌ور بودیم. ضمناً در آخرین جلسه خیابان پلاترییر نطق عجیبی کردی، نطقی پر از تناقض‌های ماهرانه که ما را به فکر انداخت تو تباری از دشمنان اصلاح‌نشدنی را که باید از روی زمین ریشه کن شوند مورد ناز و نوازش قرار می‌دهی، و با آنان رفت و آمد داری، مشغول بازی کردن نقشی هستی. مدتی رازهای رفتار تو را محترم شمردیم و امیدوار بودیم که از

آن‌ها نتیجه مسعودی به بار بباید؛ ولی سر انجام توهم پایان یافت.
بالسامو عدم تحرک مطلق خود را حفظ کرد، به نوعی که ریس
شکیبا بی‌اش را از دست داد. و گفت:

- سه روز پیش پنج حکم توقيف فرستاده شد. آن‌ها را آقای سارتین از شاه
درخواست کرده بود؛ آن‌ها بلافصله پس از امضای شاه تکمیل شدند، همان
روز به پنج تن از عاملان اصلی ما، به پنج برادر بسیار وفادار، که در پاریس
زندگی می‌کنند عرضه شدند. هر پنج تن را توقيف کردند، دو تن را به باستی
فرستادند و در نهایت اختفا زندانی کردند؛ دو تن به ون‌سن و سردارها فرستاده
شدند؛ یکی هم در بی‌ستر، در یکی از مرگبارترین سلوول‌ها زندانی شد. آیا از
این امر خبر داشتی؟
بالسامو گفت:
- خیر.

- با توجه به رابطه‌هایی که می‌دانیم با صاحبان قدرت مملکت داری، عجیب به
نظر می‌رسد. ولی آن‌چه عجیب‌تر می‌نماید این است.
بالسامو گوش کرد.

- آقای سارتین برای توقيف کردن این پنج دوست وفادار می‌بایست به یگانه
یادداشتی دسترسی داشته باشد که نام‌های پنج قربانی به نحو خوانا در آن ذکر
شده‌است. این یادداشت در سال ۱۷۶۹ از طرف شورای عالی برای تو فرستاده
شده است و خود تو می‌بایست عضوهای تازه را بپذیری و بلافصله مرتبه‌ای
را که شورای عالی برایشان در نظر گرفته بود به آن‌ها بدھی.

بالسامو با حرکتی فهماند که چیزی به یاد نمی‌آورد. ریس گفت:

- به حافظه‌ات کمک می‌کنم. پنج تنی که صحبت از آن‌ها است با پنج حرف
عربی مشخص شده بودند و این حرف‌ها در یادداشتی که برای تو فرستاده شده
بود با نام‌ها و رمزهای برادران تازه وارد تطبیق می‌کردند.

بالسامو گفت:

- بسیار خوب.

- قبول داری؟

- هر طور که شما بخواهید.

رییس به دستیارانش نگاه کرد تا این اعتراف را در نظر بگیرند. و ادامه داد:

- بسیار خوب، در همین یادداشت، درست می‌شنوی، یگانه یادداشتی که می‌توانسته برادران را لودهد، نام دیگری هم یافت‌می‌شد؛ آن را به خاطر می‌آوری؟
بالسامو کمترین پاسخی نداد.

- این نام عبارت بود از: کنت دو فونیکس.

بالسامو گفت:

- بسیار خوب.

- در این صورت، اگر نام‌های پنج برادر بر آن حکم‌های توقيف نقش بسته، چرا نام تو محترم داشته شده، با ناز و نوازش مواجه شده، در دربار یا سرسراهای وزارت‌خانه‌ها با شور و حرارت شنیده شده؟ اگر برادران ما مستحق زندانی شدن بودند تو نیز این استحقاق را داشتی؛ چه جوابی داری که بدھی؟

- هیچ.

- آه! اعتراضت را حدس می‌زنم؛ تو می‌توانی بگویی که پلیس با وسائل خاص خود نام‌های ناشناخته‌ترین برادران را کشف کرده، ولی ناگزیر شده احترام نام تو، نام سفیر، نام مرد قدرتمند، را حفظ کند؛ حتی می‌توانی بگویی که نتوانسته به این نام گمان بد نبرده است.

- ابدأً چیزی نمی‌گویم.

- غرور تو بر شرافت می‌چرید؛ پلیس فقط با خواندن یادداشت خصوصی شورای عالی به تو، این نام‌ها را کشف کرده است و نحوه خوانده شدنش هم از این قرار است... تو آن را در صندوقچه‌ای گذاشته بودی؛ درست است؟

«یک روز زنی که صندوقچه را زیر بغل داشت از خانه تو خارج شد؛ مأموران مراقب ما او را دیدند و تا خانه رییس پلیس واقع در خیابان سن ژرمن تعقیبیش هم کردند. می‌توانستیم بدیختنی را در سرچشمه متوقف کنیم؛ زیرا با گرفتن صندوقچه، با متوقف کردن آن زن، همه چیز برای ما آرام و مطمئن می‌شد. ولی ما از مواد درج شده در اساسنامه‌مان که محترم شمردن وسائل سری مورد استفاده برخی انجمن‌ها را، ولو هنگامی که ظاهری حاکی از خیانت

یا بی احتیاطی داشته باشند، تجویز می‌کند اطاعت کرده‌ایم.
به نظر رسید که بالسامو این گفته را تأیید می‌کند، ولی این کار چنان
نامشخص صورت گرفت که اگر حالت سکونش نبود این حرکت او حس نمی‌شد.
ریس گفت:

- این زن خود را به ریس پلیس رساند؛ این زن صندوقچه را تسلیم کرد و
همه چیز کشف شد. درست است؟
- کاملاً درست است.

ریس برخاست. فریادزنان گفت:

- این زن که بود؟ زیبا، پر شور، دارای جسم و جانی وفادار به تو، و بسیار
محبوب تو؛ در حد فرشتگان ظلمت که به انسان در کارهای شرس کمک می‌کنند
که توفیق یابد، با فکر، پر شور، ماهر و فرمانبردار بود؛ بالسامو، این زن لورنتسا
فلی چیانی همسر تو است!

غرضی از نومیدی از دهان بالسامو گریخت. ریس گفت:
- قانع شده‌ای؟
بالسامو گفت:
- نتیجه گیری کنید.

- حرف‌هایم هنوز تمام نشده. یک ربع بعد از آن که زن به خانه ریس پلیس
رفت، خودت هم به آن‌جا رفتی. زن بذر خیانت را افشاگر بود؛ تو می‌رفتی که
محصول به بار آمده را جمع کنی. آن زن، در مقام برده فرمانبر، ارتکاب جنایت
را به عهده گرفته بود؛ تو با ظرافت می‌آمدی که کار فضیحت بار را به پایان
برسانی. لورنتسا به تنها بی بیرون آمد. بی شک او را انکار می‌کردی و
نمی‌خواستی همراه او باشی تا لو نروی. تو. پیروزمندانه با مدام دوباری بیرون
آمدی، و او به آن‌جا دعوت شده بود تا چیزهایی را که بابتشار پاداش می‌خواستی
از زبان خودت بشنوید... تو سوار کالسکه آن روپی شدی، مانند کشتی بانی که
با زن گناهکار، یعنی مریم مصری به کشتی نشست؛ یادداشت‌هایی را که باعث
نابودی ما می‌شد پیش آقای سارتین گذاشتی، ولی صندوقچه را که می‌توانست
بین ما باعث نابودی ات شود با خود بردمی. خوشبختانه ما دیدیم! در موقعیت‌های

مناسب از نور خدایی محروم نیستیم...

بالسامو بی آن که چیزی بگوید سری تکان داد. ریس اضافه کرد:

- حال می‌توانم نتیجه گیری کنم. دو گناهکار در این ماجرا وجود دارند: یک زن، همدست تو، که شاید هم معصومانه ولی عملًا، با افشاری یکی از رازهای ما به آرمانمان لطمه زده؛ دیگری تو، تو استاد، تو قبطی بزرگ، تو اشعه پر نور، که با سست عنصری در پس این زن پناه گرفتی تا خیانتت با وضوح کم‌تر دیده شود.

بالسامو سر و صورت رنگ باخته‌اش را بالا آورد، نگاهی درخشنan از تمام آتشی که از آغاز بازجویی در حال نهفته در دلش جمع شده بود به آن جمع افکند. گفت:

- چرا این زن را متهم می‌کنید؟

- آه! می‌دانیم که خواهی کوشید از او دفاع کنی؛ می‌دانیم که او را عاشقانه می‌پرستی، و او را بر همه چیز ترجیح می‌دهی. می‌دانیم که او گنجینه علم تو، سعادت و ثروت تو است؛ می‌دانیم او وسیله‌ای است که بیش از تمام دنیا برایت ارزش دارد.

بالسامو گفت:

- این‌ها را می‌دانید؟

- بلی، می‌دانیم، و به تو بیشتر از ناحیه او ضربه وارد می‌آوریم تا از ناحیه خودت.

- تمامش کنید...

ریس برخاست.

- حکم این است: ژوزف بالسامو فردی خائن است؛ سوگندها یش را نادیده گرفته؛ ولی علم او بسیار است و او برای فرقه مفید خواهد بود. بالسامو برای آرمانی که او به آن خیانت کرده باید زندگی کند؛ او به برادرانش تعلق دارد، هر چند که آنان را انکار کرده.

بالسامو عبوس و نافرمان، گفت:

- آه! آه!

- حبس ابد، انجمن را از خیانت‌های آتی جدید او مصون می‌دارد، و در عین حال به برادران اجازه می‌دهد از بالسامو تمام فایده‌هایی را که انجمن از هر یک از عضوها یش انتظار دارد برگیرند. اما برای لورنسا فلیچیانی کیفری مهیب...
بالسامو با نهایت آرامش گفت:

- صبر کنید. فراموش می‌کنید که من دفاع نکرده‌ام؛ دفاع متهم باید شنیده شود... فقط یک کلمه، یک مدرک، برایم کافی است. یک دقیقه منتظرم بمانید، می‌روم و مدرکی را که قول داده‌ام می‌آورم.
حاضران یک لحظه به مشورت پرداختند.

بالسامو با لبخندی تلخ گفت:

- آه! می‌ترسید که خودم را بکشم؟ اگر خواسته بودم این کار تا به حال انجام گرفته بود. در این انگشت‌چیزی وجود دارد که اگر بازش کرده بودم هر پنج تن شمارا را کشته بود. می‌ترسید فرار کنم؟ اگر می‌خواهید کسی همراه من بفرستید.
ریس گفت:

- برو.

بالسامو برای یک دقیقه ناپدید شد؛ سپس صدای پایش که به سنگینی از پله‌ها پایین می‌آمد شنیده شد؛ برگشت.

جسد خشک، سرد شده و رنگ باخته لورنسا را که دست سپیدش رو به زمین آویخته بود بر شانه نهاده بود. فریادزنان گفت:

- این زن که می‌پرستیدم، این زن که گنج من، یگانه دارایی من، زندگی من بود، این زن که به گفته شما خیانت کرده، این است، بگیریدش!
و بعد افزود:

- آقایان، خدا برای کیفر دادن، منتظر آمدن شما نمانده است.
و با حرکتی سریع چون برق، جسد را روی بازوan لغزاند، و روی فرش غلتاند تا آن که به دم پای داوران رسید، موهای سرد و دست‌های بی حرکت زن مرده در عالم هراسی عمیق با آنان تماس یافت، و در آن حال، در پرتو چراغ‌ها، جراحتی با سرخی شوم و عمیق، که در وسط گردنی به سپیدی قو دهان گشوده بود دیده می‌شد.

داوران، وحشت‌زده، فریادی مهیب سر دادند، و دستخوش هراسی سرگیجه آور، با بی نظمی غیر قابل بیان گریختند. دیری نگذشت که صدای شیهه و پاهای اسبان از حیاط شنیده شد؛ در روی پاشنه‌ها چرخید، سکوت شکوهمند بازگشت و در کنار مرگ و نومیدی جای گرفت.

انسان و خدا

هنگامی که این صحنه مهیب که نقل کردیم بین بالسامو و پنج استاد در جریان بود، در بقیه قسمت‌های خانه به ظاهر هیچ تغییری حاصل نشده بود؛ ولی پیرمرد دیده بود که بالسامو جسد لورنتسا را نزد خود می‌برد و این امر سبب شده بود که او حس کند در اطرافش چه می‌گذرد.

وقتی دید که بالسامو پیکر را روی دوش گذاشت و با آن به طبقه زیرین رفت، فکر کرد این بدرود آخرین و ابدی مردی است که او قلبش را شکسته است و بابت به خود رهاشدنی ترسی که به خصوص برای او که همه کار کرده بود تا نمیرد هراس‌های مرگ را دو چندان می‌کرد.

چون نمی‌دانست بالسامو به چه منظور دور می‌شود، و نمی‌دانست او به کجا می‌رود، شروع به صدازدن کرد:
- عشرات! عشرات!

این نام دوران کودکی او بود؛ امیدوار بود که این نام همان باشد که بیشترین تأثیر را بر مرد حفظ کرده باشد.
در این احوال بالسامو همچنان پایین می‌رفت؛ وقتی به پایین رسید حتی به

فکر نیفتاد که دریچه را بالا بفرستد و در اعماق راهرو فرو رفت.

آلتوتاس فریاد می‌زد:

– آه! پس انسان، حیوان کور و نا سپاس این است. برگرد، عشرات، برگرد، آه! آه! تو چیز مسخره‌ای را که عبارت از زن است بر کمال انسانیت که من نمایشگر ش هستم ترجیح می‌دهی! تو بریده‌ای از زندگی را بر جاودانگی ترجیح می‌دهی!

پس از لحظه‌ای دو باره فریاد می‌زد:

– ولی نه! نه؛ موجود بدکار، استادش را فریب داده است، مانند راهزن پستی اعتماد من را به بازی گرفته؛ از این که من که در علم بسیار از او پیش هستم، زنده بمانم هراس داشته؛ خواسته حاصل کار پر زحمتی را که تقریباً به پایان رسانده‌ام به ارت ببرد؛ برای من، برای من که استادش هستم، نیکی‌ها در حقش کرده‌ام، دام گسترده. آه! عشرات!

رفته رفته خشم پیر مرد شعله‌ور می‌شد، گونه‌ها یش از نو رنگی تبالود به خود می‌گرفتند؛ در چشم‌ها یش که فقط ذره‌ای باز بودند، همان درخشش تیره نورهای فسفری‌ئی می‌درخشید که کودکان بی اعتقاد به هرگونه حرمت، در حدقه‌های خالی کله مرده می‌گذاشتند.

آن وقت باز فریاد سر می‌داد:

– برگرد، عشرات برگرد! مراقب رفتارت باش! می‌دانی وردھایی می‌دانم که آتش‌ها را احضار می‌کنند، روح‌های مافوق طبیعی را بر می‌انگیزند؛ شیطان را، همان را که مغ‌ها فگور^۱ می‌خوانند در کوه‌های گاد^۲ احضار کرده‌ام، و شیطان نیز ناگزیر به آن که ورطه‌های تاریک را ترک کند در برابر ظاهر شده؛ روی همان کوهی که موسی لوح‌های قانون را دریافت داشت با هفت فرشته وزیر خشم خدا صحبت کرده‌ام؛ سه پایه هفت شعله‌ای را که ترازان از یهودیان ربود فقط به نیروی اراده روشن کرده‌ام: مراقب باش، عشرات، مراقب باش!

ولی پاسخی در کار نبود.

و آن وقت سرش بیش از پیش داغ می‌شد. با صدایی خفه می‌گفت:

- بدبخت، یعنی نمی‌بینی که مرگ گریبانم را مانند مخلوقی پیش پا افتاده می‌گیرد؛ گوش کن عشرات، می‌توانی برگردی؛ به تو آسیبی نمی‌رسانم؛ برگرد! از آتش صرفنظر می‌کنم، از روح شرور نباید ترسی داشته باشی، از هفت فرشته انتقام‌جو نباید بترسی؛ از انتقام صرفنظر می‌کنم، حال آن که می‌توانم تو را گرفتار چنان هراسی کنم که مانند مرمر، ابله و سرد شوی، زیرا، عشرات، می‌توانم خون را از جریان بیندازم. پس برگرد، هیچ گونه بدی به تو نمی‌کنم، می‌دانی، به عکس می‌توانم خیلی خوبی‌ها به تو بکنم.... عشرات، به جای این که ترکم کنی مراقب زندگی‌ام باش و تمام گنج‌ها یم، تمام رازها یم، متعلق به تو می‌شوند؛ عشرات، کاری کن زندگی کنم، کاری کن که زندگی کنم تا این‌ها را به تو یاد بدهم؛ ببین!... ببین!...

و با چشم‌ها و انگشتی لرزان، میلیون‌ها شیء، کاغذها، طومارهای پراکنده در آن اتاق وسیع را نشان می‌داد.

سپس منتظر می‌ماند، از نو زنده می‌شد تا به صدای نیروها یش که بیش از پیش رو به ضعف می‌نها دند گوش کند. و باز ادامه می‌داد:

- آه! بر نمی‌گردی؛ آه! فکر می‌کنی که به این نحو می‌میرم؟ فکر می‌کنی که با این قتل، زیرا تو هستی که من را می‌کشی، همه چیز به تو تعلق خواهد گرفت؟ بی عقل، حتی اگر بتوانی دستنوشته‌هایی را بخوانی که فقط چشم‌های من را زشن را کشف کرده‌اند؛ حتی وقتی که ذهن برای یک زندگی، دو زندگی، سه زندگی صد ساله، علم من را به تو بدهد، باز هم نحوه استفاده از اشیائی را که گرد آورده‌ام به ارث نخواهی برد، خیر، صد بار هم نمی‌توانی: توقف کن، عشرات! برگرد، عشرات! ولو برای یک لحظه برگرد تا شاهد خراب شدن تمام این خانه باشی، ولو برای این که نمایش زیبایی را که برایت فراهم می‌کنم تماشا کنی. عشرات! عشرات! عشرات!

به او هیچ پاسخی داده نشد؛ زیرا آن زمان، بالسامو در حال پاسخ دادن به اتهام استادان بود و پیکر لورنتسای به قتل رسیده را نشان آنان می‌داد؛ و فریادهای پیرمرد به خود وانهاده شده که بیش از پیش گوشخرash می‌شد و

نومیدی، نیرویش را دو چندان می‌کرد، و فریادهای دو رگه‌اش که در راهروها فرو می‌رفتند، مانند غرش‌های ببری که زنجیرش را پاره کرده یا میله‌های قفسش را خم کرده باشد، هراس به دورها می‌بردند.

آلتوتاس فریاد می‌زد:

- آه! بر نمی‌گردی! آه! من را تحقیر می‌کنی! آه! به امید ضعف من هستی!
بسیار خوب، خواهی دید. به آتش می‌کشم! به آتش می‌کشم!
این فریادها را با چنان شدتی سر داد که بر اثر آن‌ها بالسامو که از مزاحمت مهمانان وحشت‌زده رها شده بود، در عین اندوه هایش به خود آمد؛ پیکر لورنتسا را در میان بازوan گرفت، از پلکان بالا رفت، جسد را روی نیمکتی که چند ساعت پیش آن را در حال خواب ترک کرده بود گذاشت، بر کف متحرک جای گرفت، و ناگهان در برابر آلتوتاس ظاهر شد. پیرمرد مست از شادی فریاد زد:
- آه! بالاخره ترسیدی! دیدی که می‌توانم انتقام بگیرم: آمدی و کار خوبی کردی که آمدی؛ چون اگر یک دقیقه دیگر می‌گذشت این اتاق را آتش می‌زدم.
بالسامو که شانه بالا می‌انداخت نگاه کرد و کلمه‌ای هم جواب نداد.

آلتوتاس فریاد زد:

- تشندهام؛ عشرات، برایم آب بیاور.

بالسامو ابداً جواب نداد؛ مطلقاً تکان نخورد؛ مرد رو به مرگ را نظاره می‌کرد، گویی می‌خواست ذره‌ای از احتضار او از نظرش پنهان نماند. آلتوتاس فریاد زد:

- می‌شنوی؟ می‌شنوی؟

همان سکوت، همان سکون از جانب تماشاگر خاموش برقرار بود. پیرمرد که با فریادهایش گلوی خود را می‌درید تا به واپسین هجوم خود راه‌دهد فریاد زد:

- می‌شنوی، عشرات؟ آبم، آبم را به من بده!

چهره آلتوتاس به سرعت به هم می‌ریخت.

در نگاهش دیگر نوری نبود، فقط برق‌هایی شوم و جهنمی بود؛ در زیر پوستش دیگر خونی نبود؛ دیگر نفسی نمانده بود؛ بازوan درازش که موقعی که

لورنتسا را مانند کودکی حمل می‌کردند از آن همه نیروی عصبی بهره می‌بردند، اکنون بلند می‌شدند، ولی مانند اندام مرجان‌ها، موج و بی حرکت بودند؛ همان‌اندک نیرویی را که براثر نومیدی در او از نو زنده شده بود، در عالم خشم صرف کرده بود. گفت:

– آه! به نظرت می‌رسد که به قدر کافی به سرعت جان نمی‌سپارم؛ آه!
می‌خواهی من را از تشنگی بکشی؛ آه! به نسخه‌های خطی ام، به گنجینه‌هایم
چشم دوخته‌ای! آه! فکر می‌کنی که آن‌ها را صاحب شده‌ای! بسیار خوب،
منتظر باش! منتظر باش!

آلتوناس، واپسین تلاش خود را به کار برد، از زیر کوسن‌های صندلی راحتی خود شیشه‌ای برداشت، در آن را باز کرد. براثر تماس با هوا، شعله‌ای روان از شیشه بیرون زد، و آلتوناس شبیه موجودی جادویی این شعله را در اطراف خود تکان داد.

در همان لحظه، نسخه‌های خطی تلمبار شده در اطراف صندلی پیرمرد، کتاب‌های پراکنده در اتاق، طومارهای کاغذ که به قیمت رنج فراوان از اهرام خنوپس و نخستین کاوش‌های هراکولانوم به در آورده شده بودند، به سرعت باروت آتش گرفتند. سفره‌ای از آتش بر کف مرمر اتاق گسترده شد و چیزی شبیه به دایره‌های شعله‌ور دوزخ که دانته توصیف می‌کند، به نگاه‌های بالسامو عرضه کرد.

بی شک آلتوناس منتظر بود که بالسامو خود را به میان شعله‌ها بیندازد تا نخستین میراثی را که پیرمرد با خود نابود می‌کرد نجات دهد؛ ولی اشتباه می‌کرد: بالسامو آرام باقی ماند، به نحوی هم که شعله‌ها به او نرسند، روی سطح متحرک خود را عقب کشید.

این شعله، آلتوناس را در میان گرفت؛ ولی به جای این که مایه هراس پیرمرد شود، به نظر می‌رسید که او خود در عاملی که از آن ساخته شده است می‌یابد، و شعله به گونه‌ای که در مورد سمندرهای نقش بسته بر سر درهای قصرهای قدیمی مان دیده می‌شود، او را به جای سوزاندن نوازش می‌کند.
بالسامو او را همان طور نگاه می‌کرد؛ شعله به تخته کاری‌ها می‌رسید، کاملاً

پیرمرد را در بر می‌گرفت؛ تا پای صندلی راحتی او که از چوب ستبر بلوط ساخته شده بود بالا می‌آمد، و شکفت آن که قسمت پایین پیکرش را می‌خورد ولی مثل این بود که او حس نمی‌کند.

به عکس، تماس این آتش به نظر می‌رسید تطهیرکننده است، عضله‌های مرد محتضر به تدریج شل شدند، و آرامشی ناشناخته، مانند یک نقاب، تمام چهره‌اش را پوشاند. پیامبر پیر که در آن لحظه از جسم جدا شده بود، سوار بر ارایه آتشین خود، گویی آماده بود به آسمان برود. روح کاملاً مقتدر در آن دم آخر، ماده را از یاد می‌برد و مطمئن به این که نباید در انتظار چیزی باشد، پرقدرت به سوی افلاک بالا که به نظر می‌رسید آتش رو به آن هابالا می‌رود، روان شد.

از این لحظه، چشمان آلتوتاس که در نخستین بازتاب شعله گویی زندگی از سر می‌گرفتند، این زمان نظرگاهی مبهم و گمگشته یافتند که نه آسمان بود و نه زمین، بلکه به نظر می‌رسید که آن‌ها می‌خواهند افق را بشکافند. مغ پیر، آرام و تن به رضا داده، در حال تجزیه و تحلیل هر احساس، گوش سپرده به هر درد همچون آخرین بانگ آسمان، آخرین بدرودهایش را با قدرت، با زندگی و با امید به عمل آورد. گفت:

- برویم، برویم، بدون تأسف می‌میرم؛ در روی زمین همه چیز داشته‌ام؛ با همه چیز آشنایی یافته‌ام؛ در مورد هر چه امکانش به مخلوق داده شده توانایی داشته‌ام؛ نزدیک بود به جاودانگی برسم.

بالسامو خنده‌ای شوم کرد که شدت آن باعث جلب توجه پیر مرد شد. آن وقت آلتوتاس از میان شعله‌هایی که چون حجابی او را می‌پوشاندند نگاهی حاکی از عظمتی نافرمان، خطاب به او گفت:

- آری، حق با تو است، چیزی وجود دارد که آن را پیش‌بینی نکرده‌بودم؛ خدا را پیش‌بینی نکرده بودم.

و گویی که این کلمه نیرومند تمام روحش را از ریشه بیرون کشیده باشد، روی صندلی‌اش واژگون شد؛ نفس آخر را که امیدوار بود از خدا براید، به او تسلیم کرد.

بالسامو آهی کشید، برای ربودن چیزی از توده هیمه بالارزشی که آن زرتشت^۱ دیگر رویش دراز کشیده بود تا بسیرد، کمترین تلاشی به کار نبرد، به طبقه پایین و نزد لورنسا رفت، و اهرم دریچه را رها کرد تا برود و به سقف بچسبد و کوره آتش بزرگی را که شبیه به دهانه آتش‌نشانی در حال جوشش بود از نظرش پنهان کند.

در تمام طول شب، شعله چون توفانی بر فراز سر بالسامو غرید، و او برای خاموش کردن آتش یا گریختن کاری نکرد، در کنار پیکر بی حس لورنسا، هیچ چیز حس نمی‌کرد؛ ولی آتش پس از بلعیدن همه چیز، پس از آن که تزیین‌های گرانبهای طاق را از بین برد و آن را بر هنه کرد، برخلاف انتظار بالسامو خاموش شد و او صدای آخرین غرش‌هایش را که شبیه غرش‌های آلتوتاس به شکوه بدل شدند و آن‌گاه به شکل آه مردند، شنید.

۱- زرتشت، نویسنده یا مصلح آیین مغان، احترام به آتش را تجویز می‌کرد. (ژ. بولی)

جایی که به زمین باز می‌گردیم

آقای دوک دو ریشلیو در اتاق خواب خانه‌اش در ورسای، مشغول صرف شیرکاکائوی وانیلی بود و از آقای رافته که نزدش بود حساب پس می‌گرفت. دوک، غرق بررسی چهره خود در آینه‌ای دور بود و به حساب‌های کم و بیش درست منشی‌اش مختصر توجهی داشت.

ناگهان صدای کفش‌هایی که از سرسران برخاست از دیداری خبر داد و دوک بقیه شیرکاکائویش را به سرعت از اتاق بیرون فرستاد و با نگرانی به طرف در نگاه کرد.

ساعت‌هایی بود که آقای ریشلیو، مانند سالخوردگان طناز، دوست نداشت هر کسی را بپذیرد.

پیشخدمت مخصوص، ورود آقای تاورنه را اعلام داشت.

دوک بی شک می‌خواست با طفره‌رفتنی که دیدار دوستش را به روزی دیگر یا حداقل به ساعتی دیگر موکول می‌کرد پاسخ بدهد؛ ولی در بلا فاصله باز شد و پیرمرد پر سر و صدا به درون آمد، ضمن عبور نوک انگشتی به سوی مارشال دراز کرد و به شتاب خود را روی یک صندلی که بیشتر بر اثر ضربه نه به سبب

سنگینی به ناله در آمد، انداخت.

ریشلیو دید که دوستش شبیه یکی از افراد خیالی که هو فمان^۱ مارا به وجودشان معتقد می‌کرد، گذشت. صدای ناله صندلی را شنید، صدای آه عمیقی شنید، و در حالی که به بارون رو می‌کرد گفت:

- هی! بارون، تازه چه خبر؟ به اندازه مرگ به نظرم غمگین می‌رسی!
تاورنه گفت:

- غمگین، غمگین!

- مسلم است! به نظرم آهی که سردادی حاکی از شادی نبود.
بارون با حالتی که می‌خواست بگوید تا وقتی که رافته آن‌جا باشد دلیل آه کشیدنش را نمی‌گوید، به مارشال نگاه کرد.

رافته بی آن که به خود زحمت دهد که برگردد و نگاه کند، زیرا او نیز گاهی مانند اربابش به آینه‌ها نگاه می‌کرد، متوجه شد.
و چون متوجه شد آهسته از آن‌جا رفت.

بارون او را با نگاه دنبال کرد و موقعی که در پشت سرش بسته شد، گفت:
- دوک، نگو غمگین؛ بگو نگران، و نگران تا پای مرگ.

- عجب!

تاورنه که دست‌ها را در هم گره می‌کرد با حدت گفت:
- بلی، توصیه می‌کنم که نشان بدھی حیرت کرده‌ای. یک ماه است که با کلمه‌های مبهمی از قبیل: «شاه را ندیده‌ام»؛ یا «شاه با من قهر است»، من را سر می‌گردانی. عجیب است! دوک، به دوستی قدیمی این طور جواب نمی‌دهند. متوجه هستی، یک ماه! این برای خودش ابدیتی است.

ریشلیو شانه بالا انداخت. در جواب گفت:

- بارون، می‌خواهی در جواب چه بگوییم?
- خوب! حقیقت را.

- عجیب است، من که حقیقت را به تو گفته‌ام؛ عجیب است! حقیقت را با

بوق دم گوشت می‌گوییم؛ ولی تو نمی‌خواهی قبول کنی، همین.

- چه طور، تو، دوک و «پر»، مارشال فرانسه، نجیبزاده اتاق شاه، که هر روز هنگام بیدار شدن شاه حضور داری، می‌خواهی به من بقبولانی که او را نمی‌بینی؟ دست بردار!

- به تو گفته‌ام و باز می‌گوییم، باور کردنی نیست، ولی واقعیت دارد؛ من دوک و «پر»، من مارشال فرانسه، من نجیبزاده اتاق شاه، از سه هفتۀ پیش، هر روز برای بیدار شدن شاه می‌روم!
تاورنه حرفش را قطع کرد:

- و شاه با تو حرف نمی‌زند و تو با شاه حرف نمی‌زنی؟ و می‌خواهی چنین دروغی را به من بخورانی؟

- آه! بارون، عزیزم، بی ادب می‌شوی؛ دوست عزیز، در حقیقت حرفم را تکذیب می‌کنی، گویی که چهل سال کم‌تر داریم و زخم شمشیر زدن آسان است.
- ولی دوک، انسان عصبانی می‌شود.

- آه! این موضوع دیگری است؛ عزیزم عصبانی شو؛ من هم خیلی عصبانی می‌شوم.
- تو عصبانی می‌شوی؟

- علت دارد. زیرا به تو می‌گوییم که از آن روز شاه به من نگاه نکرده! زیرا به تو می‌گوییم که اعیلی‌حضرت همیشه به من پشت کرده! زیرا هر بار که فکر کرده‌ام باید به نحو مطبوعی لبخند بزنم شاه با اخم شدید جوابم را داده است!
زیرا بالاخره از این که به ورسای بروم و خودم را در معرض ریشخند قرار دهم خسته شده‌ام! خوب، می‌خواهی چه کنم؟

در تمام مدتی که مارشال حرف می‌زد، تاورنه به شدت ناخن می‌جوید.

سرانجام گفت:

- اصلاً سر درنمی آورم.

- بارون، من هم.

- در حقیقت انسان به فکر می‌افتد که شاه با نگرانی‌های تو تفریح می‌کند؛
چون بالاخره...

- بلی، بارون، این چیزی است که به خودم می‌گوییم. بالاخره!...

- بیبن دوک، موضوع این است که خودمان را از این ناراحتی خلاص کنیم؛ موضوع این است که اقدام ماهرانه‌ای به عمل بیاوری که از طریق آن همه چیز روشن شود.

ریشلیو گفت:

- بارون، واداشتن شاهان به این که توضیحی بدنهند کار خطرناکی است.

- این طور فکر می‌کنی؟

- بلی. می‌خواهی به تو بگویم؟

- حرف بزن.

- بسیار خوب، به چیزی بدگمانم.

بارئون مغرورانه گفت:

- به چه چیز؟

- آه! تو که عصبانی می‌شوی.

- به نظرم جا دارد که عصبانی شوم.

- در این صورت حرفش را نزنیم.

- به عکس، حرفش را بزنیم؛ ولی توضیح بده.

- تو هم با این توضیح‌ها شیطان مجسم شده‌ای؛ راستش این نوعی جنون است. مواظب باش.

- دوک، خیلی جالبی؛ می‌بینی که نقشه هایمان متوقف شده، می‌بینی در پیشرفت کارها یمان رکود غیرقابل توجیهی پیدا شده، و به من توصیه می‌کنی صبر کنم!

- چه رکودی؟ بگو ببینم.

- اول این را بگیر.

- یک نامه؟

- بلی، از پسرم است.

- آه! سرهنگ.

- عجب سرهنگی!

- خوب! آن جا دیگر چه خبر است؟

- این خبر که فیلیپ از یک ماه پیش در رنس در انتظار حکم شاه که به او وعده داده شده به سر می‌برد، و این حکم نمی‌رسد و هنگ دو روز دیگر حرکت می‌کند.

- لعنت بر شیطان! هنگ حرکت می‌کند؟

- بله، به سوی استراسبورگ. به این ترتیب فیلیپ اگر تا دو روز دیگر این گواهی را دریافت نکند....

- خوب؟

- دو روز دیگر فیلیپ اینجا خواهد بود.

- بله، متوجهم، فیلیپ بی‌نوا را فراموش کرده‌اند. پسر بیچاره: این کار در دفاتر سازمان یافته‌ای نظری دفترهای وزارت‌های جدید عادی است. آه! اگر وزیر بودم حکم تا به حال رفته بود.

تاورنه گفت:

- هوم!

- چیزی گفتی؟

- می‌گوییم که یک کلمه‌اش را هم باور نمی‌کنم.

- چه طور؟

- اگر وزیر بودی، فیلیپ را به جایی می‌فرستادی که باد خبرش را بیاورد.

- آه!

- و پدرش را هم.

- آه! آه!

- و خواهرش را به جایی دورتر.

- تاورنه، صحبت با تو لذت دارد؛ سراپا ذوقی؛ ولی تمامش کنیم.

- برای خودم چیزی بهتر از این نمی‌خواهم؛ ولی پسرم نمی‌تواند همین جا تمامش کند! وضعش پابرجا نیست. دوک، مطلقاً باید شاه را ببینی.

- آه! من که می‌گوییم کاری جز این نمی‌کنم.

- که با او حرف بزنی.

- آه! عزیز من، انسان با شاه حرف نمی‌زند مگر این که شاه او را مورد خطاب قرار دهد.

- مجبورش کن.

- من که پاپ نیستم.

تاورنه گفت:

- در این صورت باید تصمیم بگیرم که با دخترم صحبت کنم؛ چون که، آقای دوک، این‌ها مشکوک به نظر می‌رسد.
این حرف تأثیر جادویی داشت.

ریشلیو، تاورنه را ارزیابی کرده‌بود؛ می‌دانست که مانند آقای لافار^۱ یا آقای نوسه^۲، دوستان دوران جوانی‌اش، که شهرتشان دست نخورده مانده بود، آدمی هرزه است. از اتحاد پدر و دختر می‌ترسید؛ بالاخره از چیزی ناشناخته که باعث مغضوبیتش شود بیم داشت. گفت:

- خیلی خوب، عصبانی نشو؛ باز هم به اقدامی دست می‌زنم. ولی بهانه‌ای لازم دارم.

- این بهانه را داری.

- من؟

- بی شک.

- چه بهانه‌ای؟

- شاه وعده‌ای داده.

- به چه کسی؟

- به پسر من. و این وعده...

- خوب؟

- را می‌شود به یادش آورد.

- راستش راه میان بری است. نامه را داری^۳؟

- بله.

- بدء به من.

تاورنه نامه را از جیب کتش بیرون آورد و به دوک داد و سفارش کرد که تهور و احتیاط را با هم داشته باشد.

ریشلیو گفت:

- آب و آتش؛ برویم، به خوبی می‌بینم که کار جنون‌آمیزی است. ولی شراب آماده شده، باید نوشید.

زنگ زد. گفت:

- لباس تنم کنید، اسب‌ها را هم بینندند.
سپس به تاورنه رو کرد. با حالتی نگران پرسید:

- بارون، می‌خواهی ناظر آراسته کردنم باشی؟

تاورنه دریافت که اگر بپذیرد دوستش را مکدر می‌کند، از این رو گفت:

- نه عزیزم، ممکن نیست؛ در شهر کاری دارم؛ با من در جایی قرار بگذار.

- خوب، در قصر.

- باشد، در قصر.

- مهم این است که تو هم اعلیحضرت را ببینی
تاورنه با خوشوقتی پرسید:

- این طور فکر می‌کنی؟

- این را می‌خواهم. می‌خواهم شخصاً اطمینان پیدا کنی که حرف‌هایم درست است.

- شکی ندارم؛ ولی حال که خودت می‌خواهی...

- تو هم همین قدر خوشت می‌آید، نه؟

- صادقانه بگویم، بله.

- بسیار خوب، در گالری آینه‌ها، در ساعت یازده، موقعی که من پیش اعلیحضرت می‌روم.

- باشد، بدرود.

ریشلیو که تا آخرین لحظه علاقه داشت کسی را که قدرتش هنوز بر او ناشناخته بود دشمن خودش نکند، گفت:

- بارون عزیز، بدون کینه.

تاورنه به کالسکه اش برگشت تا تنها و غرق در فکر به گردشی طولانی در باع برود، و در این حال ریشلیو که به دست مراقبت‌های خدمتکارها یشن سپرده شده بود مطابق میل خودش جوان می‌شد، و این مشغله مهمی بود که کم‌تر از دو ساعت وقت فاتح بر جستهٔ مائون را صرف خود نکرد.

ولی این مدت از آن چه تاورنه در ذهنش برای او در نظر گرفته بود کم‌تر بود، و بارون که در کمین بود درست در ساعت یازده مشاهده کرد که کالکسْه مارشال در برابر پلکان خارجی کاخ ایستاد و در حالی که افسران مأمور خدمت به او ادائی احترام می‌کردند، حاجبان به رویش راه باز می‌کردند.

دل در سینهٔ تاورنه به شدت شروع به تپیدن کرد؛ از قدم زدن چشم پوشید و به کندی، کندتر از آن چه فکر پرسورش اجازه می‌داد به گالری ساعتها، جایی که جمعی از درباریان نه چندان مورد توجه، افسران عربیضه به دست، و نجیبزادگان جاهطلب، مجسمه‌وار بر کف لغازن فرار گرفته بودند، قدم گذاشت. تاورنه که آه می‌کشید در میان انبوه حاضران گم شد، ولی این پیش‌بینی را داشت که زاویه‌ای را انتخاب کند که هنگام بیرون آمدن مارشال از درگاه اعلیحضرت، در دسترسش باشد. تاورنه زیر لب می‌گفت:

– آه! اکنون به میان نجیبزاده‌های روستایی و صاحبان این کلاه‌های آراسته به پر کشیف‌پرتاب شده‌ام، حال آن که یک ماه پیش در محفل خصوصی با اعلیحضرت شام می‌خوردم.

و شک‌های بدنام کننده بسیاری که از زیر ابروان چین خورده‌اش جهیدند، می‌توانستند آندره بی‌نوا را سرخ کنند.

حافظه شاهان

ریشلیو همان طور که قول داده بود رفته بود و شجاعانه جلوی چشم شاه جای گرفته بود، و درست در آن لحظه، پرنس دو کنده پیراهن شاه را به سویش پیش می‌برد.

شاه با مشاهده مارشال، برای این که از او روی بگرداند چنان حرکت شدیدی کرد که چیزی نمانده بود پیراهن به زمین بیفتند و پرنس، کاملاً حیرت‌زده، قدمی عقب نشست.

لوئی پانزدهم برای آن که به خوبی ثابت کند که در این حرکت ناگهانی هیچ عامل شخصی نسبت به او وجود ندارد گفت:

– عموزاده معذرت می‌خواهم.

به همین جهت، ریشلیو کاملاً دریافت که خشم متوجه او است. ولی او چون با این عزم آمده بود که اگر برای دریافت توضیحی جدی لازم باشد تمامی آن خشم را برانگیزد، به شیوه رفتاری که در نبرد فونتانوا کرده بود تعییر جبهه داد و در محلی که شاه برای رفتن به دفتر کارش می‌بایست از آن بگذرد قرار گرفت.

شاه چون دیگر مارشال را ندید باز آزادانه و با لطف به صحبت پرداخت؛ لباس پوشید، برنامه شکار در مارلی را ریخت، مدت درازی با عموزاده اش صحبت کرد؛ زیرا آقایان خاندان کنده همواره به این که شکار چیانی ماهر هستند شهرت داشته‌اند.

ولی هنگام رفتن به دفتر کارش، هنگامی که همه رفته بودند، ریشلیو را دید که با ظرافت‌ترین حالت‌ها اختیار کرده تا جذاب‌ترین ادای احترام‌ها بعد از لوزن^۱ را که همه به خاطر دارند بهترین کرنش‌ها را می‌کرده، به عمل آورد. لوئی پانزدهم تقریباً مشوش، ایستاد. گفت:

- آقای ریشلیو، باز هم این جایید؟

- برای اجرای فرمان اعلیحضرت؛ بلی اعلیحضرت.

- یعنی ورسای را ترک نمی‌کنید؟

- اعلیحضرت، از چهل سال پیش به ندرت برای کاری جز خدمت به اعلیحضرت، از ورسای دور شده‌ام.

شاه در مقابل مارشال ایستاد. گفت:

- ببینم، از من چیزی می‌خواهید، همین طور است؟

ریشلیو لبخند زنان گفت:

- من، اعلیحضرت؟ خوب، چه چیز؟

- ولی آخر من را تعقیب می‌کنید! به نظرم می‌رسید که کاملاً متوجه‌هم.

- بلی! اعلیحضرت، با عشق و احترام؛ سپاسگزارم اعلیحضرت.

- آه! وانمود می‌کنید که متوجه منظورم نیستید؛ ولی بسیار خوب متوجه هستید. بسیار خوب، آقای مارشال، این را بدانید که من چیزی ندارم که به شما بگویم.

- هیچ، اعلیحضرت؟

- مطلقاً هیچ.

ریشلیو به بی‌اعتنایی شدید متousel شد. گفت:

۱ - Lauzun، شخصیت تاریخی فرانسوی، ۱۶۳۳-۱۷۲۳، از مقربان دربار لوئی چهاردهم، هر چند طعم زندان باستی را هم چشید. (م)

- اعلیحضرت، همواره این سعادت را داشته‌ام که در روح و ضمیرم به خود بگویم که خوش خدمتی ام در کنار شاه به دور از نفع پرستی بوده: اعلیحضرت، در این چهل سال که گفتم، این نکته مهمی است؛ حسودانم نیز هرگز نخواهد گفت که شاه چیزی به من اعطا کرده باشد. از این لحاظ، خوشبختانه شهرت من کامل است.

- آه! دوک، اگر به چیزی نیاز دارید برای خودتان تقاضا کنید، ولی زود تقاضا کنید.

- اعلیحضرت، مطلقاً به چیزی نیاز ندارم و در حال حاضر به تمنایی از اعلیحضرت اکتفا می‌کنم.

- چه تمنایی؟

- از سر لطف کسی را ممنون کنید.

- چه کسی را؟

- کسی را که اعلیحضرت افتخار شایان نصیبیش کرده... آه! وقتی که انسان افتخار داشته باشد سر میز اعلیحضرت بنشیند، وقتی طعم گفت و گوی بسیار پر ظرافت و شادی و جذاب اعلیحضرت را چشیده باشد، اعلیحضرت، در این صورت چنین کسی هرگز فراموش نمی‌کند و چنین عادت مطبوعی در سرش می‌ماند.

- آقای ریشلیو، زبان چرب و نرمی دارید.

- آه، اعلیحضرت.

- در مجموع از چه کسی می‌خواهید حرف بزنید؟

- از دوستم تاورنه.

شاه با حدت گفت:

- از دوستان؟

- ببخشید، اعلیحضرت.

شاه با چنان هراسی تکرار کرد: «تاورنه!» که دوک به شدت دچار حیرت شد.

- اعلیحضرت، چه می‌شود کرد! رفیقی قدیمی...

لحظه‌ای مکث کرد. و بعد:

- مردی که تحت فرمان ویلار^۱ با من خدمت کرده.

باز هم مکث کرد. و بعد:

- اعلیحضرت، می‌دانید، در این دنیا انسان هر کسی را که بشناسد، هر کسی را که دشمن نباشد، دوست می‌خواند؛ این کلمه مؤدبانه‌ای است که غالباً چیز زیادی را در بر نمی‌گیرد.

شاه با ترشی و بی‌گفت:

- دوک، این کلمه انسان را به مخاطره می‌افکند؛ کلمه‌ای است که باید با ملاحظه به کار برد.

- اندرز اعلیحضرت همان تعلیم عقل است. بنا بر این آقای تاورنه...

- آقای تاورنه مردی بی‌اخلاق است.

- اعلیحضرت، قول نجیب‌زادگی می‌دهم، فکرش را می‌کردم.

- آقای دوک، مردی بی‌نزاکت است.

- در مورد نزاکتش در حضور اعلیحضرت چیزی نمی‌گوییم؛ فقط چیزی را که می‌دانم تضمین می‌کنم.

- چه طور! نزاکت دوستان، خدمتگزاری قدیمی، مردی که تحت فرمان ویلار با شما خدمت کرده، مردی که به من معرفی کرده‌اید، از طرف شما تضمین نمی‌شود؟ ولی شما او را می‌شناسید.

- اعلیحضرت، او را قطعاً، ولی نزاکتش را خیر. سولی^۲ به نیای شما هانری چهارم می‌گفت که دیده است ت بش پیراهنی سبز داشته است؛ اعلیحضرت، من با نهایت خفت اعتراف می‌کنم که هرگز ندیده‌ام نزاکت تاورنه چه لباسی به تن می‌کند.

- مارشال، بالاخره من هستم که به شما می‌گوییم، که او فرد پستی است و نقش زشتی بازی کرده.

- آه! اعلیحضرت این را به من می‌گوید...

- بلی، آقا، من می‌گوییم!

-۱ BVillars، دوک و سردار فرانسوی، ۱۶۰۳-۱۷۳۵، از فرماندهان بر جسته لوئی چهاردهم. (م)

-۲ Sully، شخصیت فرانسوی، ۱۶۰۳-۱۷۳۴، دارای عنوان‌های متعدد، وزیر هانری چهارم (م)

ریشلیو جواب داد:

- بسیار خوب. اعليحضرت وقتی چنین می‌گوید من را کاملاً راحت می‌کند.
- بلی، اعتراف می‌کنم، تاورنه نمونه نزاکت نیست و من هم کاملاً متوجه این امر شده‌ام؛ ولی تا وقتی اعлиحضرت لطف نکرده که عقیده‌اش را در باره... آقا، عقیده‌ام این است: از او متنفرم.

ریشلیو گفت:

- آه! اعлиحضرت، حکم صادر شد؛ خوشبختانه برای مرد بدخت و ساطت نیرومندی نزد اعлиحضرت از او دفاع می‌کند.
- منظور تان چیست؟

- اگر پدر این بدختی را داشته که منفور شاه قرار گیرد...
و خیلی شدید هم.

- اعлиحضرت، نمی‌گوییم نه.

- در این صورت چه می‌گویید؟

- می‌گوییم که فرشته‌ای با چشمان آبی و موهای طلایی...
دوک، متوجه منظور تان نمی‌شوم.

- درک می‌شود، اعлиحضرت.

- ولی، اعتراف می‌کنم، که میل داشتم منظور تان را درک کنم.

- اعлиحضرت، آدمی بیگانه چون من از فکر بالا زدن گوشه‌ای از پرده‌ای که آن همه رازهای عاشقانه و جذاب را در پناه خود می‌گیرد، به خود می‌لرزد. اما باز هم می‌گوییم، تاورنه باید خیلی سپاسگزار کسی باشد که سبب می‌شود خشم شاهانه نسبت تاورنه ملایم شود! مادموازل آندره باید فرشته‌ای باشد!

شاه با حدت گفت:

- مادموازل آندره غولی کوچک است با چهره‌ای شبیه اخلاق پدرش!

ریشلیو در نهایت حیرت گفت:

- آه! همه اشتباه می‌کردیم و این ظاهر زیبا...

- دوک، هرگز با من درباره این دختر حرف نزنید؛ همان فکرش من را می‌لرزاند.
ریشلیو، ریا کارانه دست‌ها را در هم گره کرد و گفت:

- آه! خداوندا! ظاهرا چه... اگر اعلیحضرت، نخستین ارزیاب پادشاهی،
اگر اعلیحضرت، عین خطا ناپذیری مجسم، این اطمینان را به من نمی‌داد،
چه طور می‌توانستم باور کنم؟... عجب! اعلیحضرت، دغل‌کاری تا این حد؟
- آقا، از این بالاتر: مبتلا به یک بیماری هولناک... دوک، تله. ولی شما را
به خدا، دیگر یک کلمه در باره او نگویید، من را نابود می‌کنید.

ریشلیو با هیجان گفت:

- خداوندا! اعلیحضرت، در این مورد دیگر دهان باز نمی‌کنم. باعث
نابودی اعلیحضرت شوم! آه! چه اندوهی! چه خانواده‌ای! آیا آن جوان باید
بدبخت بماند!

- ولی دیگر از چه کسی حرف می‌زنید؟
آه! این بار از فردی وفادار، صادق، یکی از خدمتگزاران از جان گذشته
اعلیحضرت. آه! اعلیحضرت، او الگویی است و شما در باره‌اش داوری خوب
کرده‌اید. این بار من پاسخگو هستم، الطاف شما ابداً به راه خطأ نرفته‌اند.

- ولی دوک، صحبت از کیست؟ تمام کنید، عجله دارم.

ریشلیو به نرمیگفت:

- می‌خواهم از پسر یکی و از برادر دیگری صحبت کنم. می‌خواهم از فیلیپ
دو تاورنه، جوان رشیدی که اعلیحضرت به او هنگی داده صحبت کنم.

- من به کسی هنگی داده‌ام؟

- بله، اعلیحضرت، هنگی که راستش فیلیپ دو تاورنه همچنان چشم به
راهش است، ولی بالاخره شما آن را به او داده‌اید.

- من؟

- خوب! این طور فکر می‌کنم، اعلیحضرت.

- شما دیوانه‌اید!

- آه!

- مارشال، من مطلقاً چیزی نداده‌ام.

- واقعاً؟

- ولی شما چرا دخالت می‌کنید؟

- ولی، اعلیحضرت...

- آیا این موضوع به شما مربوط است؟

- به من، ابدأ.

- پس تصمیم گرفته‌اید من را با آتش ملایم دسته‌های خارکباب کنید؟

- اعلیحضرت، چه کنم! به نظرم می‌رسید (حالا به خوبی می‌بینم که اشتباه کرده‌ام) به نظرم می‌رسید که اعلیحضرت وعده داد....

- ولی دوک، این که کار من نیست. من وزیر جنگ دارم. من هنگ نمی‌دهم، من... یک هنگ! عجب دروغی برایتان تعریف کرده‌اند. آه! شما وکیل این خانواده‌اید؟ من که به شما می‌گفتم اشتباه می‌کنید که با من حرف می‌زنید؛ حالا سراپا منقلبم کرده‌اید.

- آه! اعلیحضرت.

- بله، منقلب. لغت بر وکیل، تمام روز چیزی از گلویم پایین نخواهد رفت. پس از آن شاه پشت به ریشلیو کرد و کاملاً خشمگین به دفترش پناه برد و ریشلیو را تیره بخت‌تر از آن چه بتوان گفت بر جای گذاشت. مارشال پیر زیر لب گفت:

- آه! این بار می‌دانم چه باید کرد.

و با دستمال صورتش را پاک کرد، زیرا براثر گرمای ناشی از ضربه، پوشیده از پودر شده بود، سپس به سوی گالری‌ئی که دوستش با بسی صبری کشنده در گوشۀ آن منتظرش بود راه افتاد.

مارشال تازه ظاهر شده بود که بارون، مثل عنکبوتی که به روی طعمه‌اش بپردازد، به سوی خبرهای تازه هجوم برد.

با چشمان بیدار، دهان باز، بازوان گشوده، رسید. پرسید:

- خوب، چه خبر؟

ریشلیو که با دهانی به تحقیر گشوده قد راست می‌کرد جواب داد:

- آقا، خبر این که از شما خواهش می‌کنم دیگر با من حرف نزنید.

تاورنه با چشمانی هاج و واج به دوک نگاه کرد. ریشلیو ادامه داد:

- بله، اعلیحضرت به شدت از شما بدش آمده، و کسی هم که اعلیحضرت

از او بدش بیاید به من اهانت می‌کند.
تاورنه مثل این که پاها یش در مرمر ریشه دوانده باشند، میخکوب در عالم
حیرت باقی ماند.
ریشلیو راهش را دنبال کرد.
سپس، وقتی به در گالری آینه‌ها رسید خطاب به امربرش که منتظر ایستاده
بود فریاد زد:
- به لوسیین.
و رفت.

از هوش رفتن‌های آندره

تاورنه وقتی به خود آمد و چیزی را که بدختی خود می‌خواند سنجید، دریافت وقت آن رسیده که از عامل اولیه چنین اعلام خطری توضیح جدی بخواهد.
در نتیجه، جوشان از خشم به سوی اقامتگاه آندره رفت.

دختر جوان آخرین مراحل آرایش را به پایان می‌رساند، بازوan گردش را بالا می‌برد تا دو دسته موی نافرمان را پشت گوش حلقه کند.

آندره صدای پای پدرش را که از سرسران می‌آمد زمانی شنید که کتاب زیر بغل، می‌خواست از درگاه اتاقش بگذرد. آقای تاورنه گفت:

- آه! روز به خیر آندره؛ بیرون می‌روید؟

- بلی، پدر.

- تنها؟

- خودتان که می‌بینید.

- بنا بر این هنوز تنها هستید؟

- از وقتی نیکول ناپدید شده خدمتکاری نگرفته‌ام.

- ولی آندره، شما که نمی‌توانید خودتان لباس بپوشید، این کار اشتباه است؛

زنی که این طور لباس بپوشد در دربار هیچ گونه موفقیتی ندارد؛ آندره، کاملاً نصیحت دیگری به شما کرده بودم.

- پدر، ببخشید، مادام لا دوفین منتظرم است.

تاورنه که به تدریج بیشتر به هیجان می‌آمد گفت:

- آندره با اطمینان می‌گویم، مادمواژل به شما اطمینان می‌دهم که با این ساده‌گیری بالاخره اینجا مورد تمسخر قرار می‌گیرید.

- پدر...

- تمسخر همه جا نابود کننده است، و در دربار بیشتر.

- پدر، فکری خواهم کرد. ولی الان مادام لا دوفین از این که خوشپوشی کمتری داشته باشم ولی با شتاب بیشتری نزدش بروم از من بیشتر راضی خواهد بود.

- پس بروید، ولی خواهش می‌کنم به محض این که کارتان تمام شد برگردید، چون باید در مورد امری جدی با شما صحبت کنم.

آندره گفت:

- بسیار خوب، پدر.

و کوشید برود. بارون که سراپا چشم به او نگاه می‌کرد فریاد زد:

- صبر کنید، صبر کنید، این طور نمی‌توانید بروید؛ مادمواژل، سرخاب را از یاد برده‌اید؛ به شدت رنگ پریده‌اید.

آندره که می‌ایستاد گفت:

- من، پدر؟

- واقعاً وقتی به آینه نگاه می‌کنید در فکر چه هستید؟ گونه‌هایتان مثل شمع سفید است، چشم‌هایتان یک وجب گود افتاده. مادمواژل، این طور از خانه بیرون نمی‌رond، مگر این که باعث هراس دیگران شوند.

- پدر، دیگر وقت ندارم به آرایشم برسم.

تاورنه که شانه بالا می‌انداخت فریاد زد:

- نفرت‌انگیز است، واقعاً نفرت انگیز است؛ در دنیا فقط یک زن به این صورت وجود دارد و او هم دختر من است. چه بخت بدی! آندره! آندره!

ولی آندره به پایین پله‌ها رسیده بود. تا ورنه فریاد زد:
- اقلًا بگویید بیمارید؛ اگر نمی‌خواهید خودتان را زیبا کنید حداقل جلب
توجه بکنید!

- آه! پدر، این برايم کار آسانی است، و بی آن که دروغ گفته باشم خواهم
گفت که بیمارم، چون الان به راستی احساس ناراحتی می‌کنم.
بارون غرغرکنان گفت:

- خوب؛ فقط همین را کم داشتیم... بیمار!
بعد زیر اضافه کرد:

- لعنت به زن‌های خوش ظاهر!

بعد به اتاق دخترش برگشت و در آن‌جا به دقت به دنبال چیزی گشت که
بتواند به فرض‌هایش کمک کند و عقیده‌ای در او ایجاد کند.

در این احوال، آندره از میدانگاهی می‌گذشت و در امتداد باغچه‌ها پیش
می‌رفت. سر بلند می‌کرد تا هوای بالا را با نفس‌های عمیق فرو دهد؛ زیرا عطر
گل‌های تازه به شدت تام‌غزش سرمی‌کشیدند و نسیج به نسیج آن را به لرزه در می‌آوردند.
دختر جوان این چنین حیران، تلو تلو خوران در زیر آفتاب، در حالی که هر
سو به دنبال تکیه‌گاهی می‌گشت، در حال مبارزه با بیماری ناشناخته‌اش، به
سرسرای تریانون رسید و در آن‌جا مدام دو نوای که در درگاه اتاق مدام لا دوفین
ایستاده بود با نخستین کلمه به آندره فهماند که موقعش است و منتظر او هستند.

در حقیقت آبه *** کتابخوان اسمی شاهزاده خانم، با والا حضرت که غالباً
می‌پذیرفت چنین لطف‌هایی به کارکنان نزدیکش بکند، غذا می‌خورد.
آبه، در آن هنگام نان‌های کره‌ای عالی را که زن‌های آلمانی می‌توانند آن

چنان ماهرانه در اطراف یک فنجان قهوه کرم‌دار توده کنند می‌ستود.

آبه به جای این که کتاب بخواند انواع خبرهای وین را که از روزنامه‌نویس‌ها
و دیپلمات‌ها شنیده بود برای مدام لا دوفین نقل می‌کرد؛ در آن ایام، سیاست با
همان شدت که مخفی‌ترین زوایای وزارت‌های امور خارجه بود در فضا موج
می‌زد، و ابدًا امری نادر نبود که در وزارت‌خانه خبرهایی پخش شود که
تفرج‌گران پاله روایا و باغچه‌های ورسای اگر خودشان نساخته بودند حداقل

حدس زده بودند.

آبه به خصوص از آخرین شایعه‌های مربوط به شورشی نهانی ناشی از گرانی گندم صحبت می‌کرد، و می‌گفت که آقای سارتین کاملاً آشکارا پنج تن از بزرگ‌ترین احتکارگران را به باستی فرستاده است.

آندره وارد شد: دوفین هم روزهای هوس و سردردهای خود را داشت؛ آبه توجه او را جلب کرده بود: کتاب آندره که بعد از صحبت‌ها می‌رسید او را ملول کرد.

در نتیجه به دختر کتاب‌خوان گفت کاری کند که به موقع برسد، و افزود چنین کاری که به خودی خود خوب است به خصوص مناسب او است.

آندره از این سرزنش شرمنده شد و به خصوص بی‌عدالتی براو اثر گذاشت، چیزی نگفت، هر چند می‌توانست بگوید که پدرش او را نگه داشته بوده و ضمناً چون کسالت دارد ناگزیر بوده آهسته قدم بردارد.

خیر، چیزی نگفت، منقلب، زیر فشار، سر خم کرد و مثل این که بخواهد بمیرد چشم‌ها را بست و تعادلش را از دست داد.

و اگر مدام دو نوای نبود به زمین می‌افتد. خانم تشریفات آهسته گفت:
- مادموازل، چه قدر کم می‌توانید خودتان را نگه دارید!

آندره جواب نداد. مدام لا دوفین فریاد زد:
- ولی دوشس، حال او بداست!

و در همان حال بر می‌خاست تا به کمک آندره بستاید. آندره، چشم‌ها پر اشک، به سرعت گفت:

- نه، نه، والاحضرت، حالم خوب است، به عبارت دیگر حالم بهتر است.
- ولی دوشس ببینید، رنگش مثل دستمالش سفید شده. راستش تقصیر من است که ملامتش کردم. بچه بی‌نوا، بنشینید، من می‌خواهم.
- مدام...

- ببینید، وقتی دستور می‌دهم!... آبه، چهارپایه‌تان را به او بدهید. آندره نشست و به تدریج تحت تأثیر این مهربانی، روحش آرام گرفت و رنگ به صورتش برگشت.

دوفین پرسید:

- خوب، مادمواژل، حالا می‌توانید بخوانید؟

- آه! بلی، قطعاً؛ یا حداقل امیدوارم.

آندره کتاب را از جایی که روز پیش خواندنش را رها کرده بود گشود و با صدایی که می‌کوشید آن را تا نهایت امکان قابل درک و مطبوع کند به خواندن پرداخت.

ولی نگاهش به زحمت دو یا سه صفحه را طی کرده بود که ذره‌های سیاه کوچک پرنده در برابر چشم‌هایش به دور زدن پرداختند، لرزیدند، و غیر قابل تشخیص شدند.

آندره دوباره رنگ باخت؛ عرق سردی از سینه‌اش برخاست و به پیشانی اش نشست، و حلقه سیاهی که تاورنه بابت آن دخترش را به شدت سرزنش می‌کرد بزرگ شد، به حدی بزرگ شد که دوفین بر اثر تردید آندره سر بلند کرده بود فریاد زد:

- باز هم... ببینید دوشس، این بچه به راستی بیمار است، از هوش می‌رود. و این بار خود دوفین یک شیشه نمک در مقابل دهان و بینی کتابخوانش گرفت. آندره که به این ترتیب به خود آمده بود کوشید کتاب را بردارد، ولی بی ثمر بود؛ در دست‌هایش چنان لرزش عصبی شدیدی بود که تا چند دقیقه هیچ چیز نتوانست آن را برطرف کند. دوفین گفت:

- دوشس، آندره مسلماً رنجور است و من مطلقاً نمی‌خواهم که حال او با ماندن در اینجا بدتر شود.

دوشس گفت:

- در این صورت مادمواژل باید هر چه سریع‌تر به خانه‌اش برگردد.

دوفین پرسید:

- چرا، مادام؟

ندیمه همراه با کرنشی کامل به سرعت گفت:

- چون آبله این طور شروع می‌شود.

- آبله؟

- بله، بیهوشی‌ها، سنکوپ‌ها، لرزها.

آبه که اصولاً خود را در معرض خطری که مادام دو نوای بر می‌شمرد حس می‌کرد، صندلی را برداشت و با استفاده از آزادی‌ئی که به هم خوردن حال یکی از خانم‌ها در اختیارش گذاشت، آهسته و نوک پا و با چنان مهارتی که هیچ کس نتوانست ببیند، غیب شد.

آندره وقتی خود را به این نحو در میان بازویان دوفین دید، براثر شرم ناشی از این که چنان شاهزاده خانمی را ناراحت کرده، نیرو، و در حقیقت شهامت خود را باز یافت؛ و برای این که نفس بکشد به کنار پنجره رفت.

مادام لا دوفین گفت:

- مادموازل عزیز، این طور نباید هوای خوری کرد؛ به خانه برگردید، کسی را همراهتان می‌کنم.

آندره گفت:

- آه! مادام، اطمینان می‌دهم که حالم کاملاً جا آمده؛ به تنها یی می‌روم.
والاحضر لطف می‌کند که به من اجازه مرخصی می‌دهد.
دوفین گفت:

- بله، بله، و خیالتان راحت باشد، و دختر حیله‌گر، حال که این قدر حساس هستید دیگر کسی سرزنشتان نخواهد کرد.
آندره تحت تأثیر این محبت که به مهربانی خواهری شباخت داشت، دست حامی‌اش را بوسید و آپارتمان را ترک کرد، و در این احوال نگاه نگران دوفین او را دنبال می‌کرد.

وقتی به پای پله‌ها رسید، دوفین از پنجره خطاب به او فریاد زد:

- مادموازل، بلا فاصله به خانه نروید؛ کمی در باغچه‌ها قدم بزنید، این آفتاب برایتان خوب است.

آندره آهسته گفت:

- آه! خدای من، مادام این همه مرحمت!

- و لطفاً آبه را که در یکی از باغچه‌های لاله‌های هلندی درس گیاه شناسی‌اش را می‌دهد پیشم بفرستید.

آندره برای این که نزد آبه برود ناگزیر شد راهش را کج کند؛ از وسط با غچه گذشت.

سر به زیر افکنده، هنوز اندکی سنگین از بار گیجی‌های عجیبی که از صبح آزارش می‌داد، قدم بر می‌داشت؛ به پرنده‌گان هراسیده‌ای که روی پرچین‌ها و در خیابان‌های پر گل سر در پی هم می‌گذاشتند، یا به وزوزهای زنبورهای عسل بر پونه‌های صحرایی و گل‌های یاس، کمترین توجهی نداشت.

حتی در بیست قدمی اش دو مردی را که با هم صحبت می‌کردند و یکی از آن دو با نگاهی آشفته و نگران متوجه او بود، ندید.

آن دو ژیلبر و آقای ژوسيو بودند.

نفر اول که به بیلش تکیه کرده بود به حرف‌های معلم دانشمندی گوش سپرده بود که برایش در مورد شیوه آبیاری گیاهان کوچک توضیح می‌داد و می‌گفت که این کار باید به نحوی صورت گیرد که آب فقط از خاک بگذرد و در آن نماند.

به نظر می‌رسید که ژیلبر حریصانه گوش می‌کند و آقای ژوسيو نیز این شور و حرارت نسبت به علم را کاملاً طبیعی می‌یافتد، زیرا حرکات و درس از نوعی بود که در مدارس عمومی بانگ تحسین از شاگردان بر می‌آورد؛ و درس چنان آموزگار بزرگی که در دل طبیعت داده می‌شد آیا برای شاگرد با غبان بی‌نوابی ثروتی تخمین ناپذیر به شمار نمی‌رفت؟

آقای ژوسيو می‌گفت:

- پسرم، این جا چهار نوع خاک می‌بینید و اگر می‌خواستم ده نوع دیگر در آمیخته با این چهار نوع کشف می‌کرم. ولی تشخیص برای شاگرد با غبان کمی کار ظریفی است. اما برای کسی که گلکاری می‌کند شرط است که خاک را بچشد، همان طور که با غبان باید طعم میوه‌ها را بچشد. ژیلبر، می‌شنوید که چه می‌گوییم؟

ژیلبر جواب داد:

- بله آقا.

و در آن حال، چشم‌هایش خیره و دهانش باز مانده بود، زیرا آندره را دیده بود، و در وضعی که بود می‌توانست همچنان به او نگاه کند و در ضمن نگذارد

استادش گمان ببرد که با احترامی مذهبی به درشن گوش نمی‌دهند و آن را درک نمی‌کنند.

آقای ژوسيو، که همچنان فریب وضع ژیلبر را می‌خورد گفت:

- برای چشیدن طعم خاک یک مشت از آن را در سبدی قرار دهید، به نرمی بربزید، و این آب را وقتی از صافی آن خاک گذشت و از پایین جاری شد بچشید. شوری، تلخی، بی مزگی یا خوشبویی ناشی از برخی عطرهای طبیعی، به نحوی عالی به شیره‌های گیاهانی که می‌خواهید آن جا بکارید اختصاص می‌یابد؛ زیرا در طبیعت، معلم قدیمی‌تان، چیزی جز شباهت، تشابه، میل به همگونی وجود ندارد.

ژیلبر ضمن این که دو دست را دراز می‌کرد فریاد زد:

- آه! خدای من!

- چه شده؟

- دارد از هوش می‌رود، آقا، دارد از هوش می‌رود.

- چه کسی؟ دیوانه شده‌اید؟

- او، آن زن!

- زن؟

ژیلبر به تنی گفت:

- بلی، یک خانم.

و اگر آقای ژوسيو سر بر نگردانده بود تا جهت دست او را دنبال کند، هراس و رنگ پریدگی‌اش مانند کلمه آن زن او را لو می‌داد.

آقای ژوسيو وقتی این جهت را دنبال کرد واقعاً آندره را دید که خودش را به آن سوی یک خیابان درختکاری کشانده بود و آن جا روی نیمکتی افتاده بود و بی حرکت و در شرف از دست دادن آخرین دم حواس، همان جا مانده بود. آن ساعت، زمانی بود که شاه عادت داشت به دیدن مادام لا دوفین برود، و از این رو زمانی که از تریانون بزرگ به تریانون کوچک می‌رفت، از طرف باغ میوه آشکار شد.

بنا براین، اعلیحضرت به طور ناگهانی پیدا شد.

یک هلوی سرخ، اعجازی زودرس، در دست داشت و در مقام خودپرستی
تمام عیار، در فکر بود که به جای بردن آن برای مادام لا دوفین، آیا خیلی
بیشتر به سود سعادت فراتسنه نیست که خودش آن را بخورد؟
شتاًب آقای ژوسيو برای دویدن به سوی آندره که شاه با آن ضعف بینایی به
زحمت تشخیص می‌داد و اصلاً به جا نمی‌آورد؛ فریادهای خفهٔ ژیلبر که از
عمیق‌ترین و حشت‌ها نشان داشت، بر سرعت قدم‌های اعلیحضرت افزود.
لوئی پانزدهم وقتی به خیابان درختکاری شده رسید و بین او و نیمکت فقط
عرض خیابان فاصله بود، پرسید:
- چه شده، چه شده؟

آقای ژوسيو که آندره را در میان بازویان نگهداشته بود با هیجان گفت:

- شاه!

آندره زیر لب گفت:

- شاه!

و کاملاً از هوش رفت.

لوئی پانزدهم باز پرسید:

- این کیست؟ یک زن؟ برای این زن چه اتفاقی افتاده؟

- اعلیحضرت، بیهوشی است.

لوئی پانزدهم گفت:

- آه! بینیم!

آقای ژوسيو ضمن نشان دادن دختر جوان خشک و بی حرکت که او باز روی
نیمکت گذاشته بود گفت:

- اعلیحضرت، کاملاً بیهوش است.

شاه پیش آمد، آندره را به جا آورد، در حالی که می‌لرزید فریادزد:

- باز هم!... آه! ولی این هولناک است؛ انسان وقتی چنین بیماری‌هایی دارد
در خانه‌اش می‌ماند؛ هر روز این طور مردن پیش روی دیگران، مناسب نیست!
و آن وقت، راهش را کج کرد تا به تریانون کوچک برود و هزار گونه حرف
ناگوار نثار آندره بی نواکرد.

آقای ژوسيو که از سوابق امر بی خبر بود لحظه‌ای متغير ماند؛ سپس برگشت و چون ژيلبر را در ده قدمی در حالت بیم و اضطراب دید، خطاب به او فریاد زد:

- ژيلبر، بیا اینجا؛ تو قوی هستی؛ مادموازل دو تاورنه را به خانه‌اش ببر.

ژيلبر که می‌لرزید با حدت گفت:

- من، او را حمل کنم، به او دست بزنم؟ نه، نه، از این بابت هرگز من را نمی‌بخشد، نه، هرگز!

و سراسیمه، در حالی که کمک می‌خاست، گریخت.

دکتر لوئی

در چند قدمی جایی که آندره از هوش رفته بود، دو کمک با غبان که کار می‌کردند، با فریادهای ژیلبر دویدند و به فرمان آقای ژوسيو آندره را به اتاقش برداشتند و در این احوال ژیلبر از دور و سر به زیر افکنده، آن پیکربی حرکت و خاموش را مانند قاتلی که پشت سر جسد قربانی اش راه بیفتند، با نگاه دنبال می‌کرد.
آقای ژوسيو در پای پلکان خارجی، کمک با غبان‌ها را از بار خود رهاند؛ آندره چشم باز کرده بود.

صدای صحبت‌ها و آن شتاب با معنا که در اطراف هر ماجرا صورت می‌گیرد، تاونه را از اتاق بیرون کشید: دخترش را که هنوز هم تلو تلو می‌خورد دید که قد راست می‌کرد تا تکیه داده به آقای ژوسيو از پله‌ها بالا بیاید.

او نیز مانند شاه شتافت و پرسید:

– چه شده؟ چه شده؟

آندره با صدایی ضعیف جواب داد:

– هیچ پدر، یک ناراحتی، سردرد.

آقای ژوسيو ضمن ادائی احترام به بارون گفت:

- مادموازل دختر شما است؟

- بله، آقا.

- بنا براین نمی‌توانم او را به دست‌هایی بهتر بسپارم؛ ولی شما را به خدا، با پزشکی صحبت کنید.

- آندره گفت:

- نه، چیزی نیست.

تاورنه هم گفت:

- قطعاً چیزی نیست.

آقای ژوسیو گفت:

- امیدوارم این طور باشد؛ ولی راستش مادموازل خبلی رنگ پریده بود.
و بعد، وقتی تا بالای پلکان بازویش را در اختیار آندره گذاشت، خدا حافظی کرد و رفت.

پدر و دختر تنها ماندند.

تاورنه که قطعاً از مدت غیبت آندره برای رسیدن به فکرهای خوبی استفاده کرده بود، آمد و دست آندره را که راست ایستاده بود گرفت و او را تا نیمکت هدایت کرد، آن جا نشاند و خودش هم در کنارش نشست.

آندره گفت:

- پدر ببخشید، ولی لطفاً پنجره را باز کنید؛ به هوا نیاز دارم.

- آندره، می‌خواستم کمی با تو جدی صحبت کنم، و در این قفس که به عنوان اقامتگاه به شما داده‌اند صدای نفس کشیدن هم از هر طرف شنیده می‌شود؛ ولی مهم نیست، آهسته حرف می‌زنم.
و پنجره را باز کرد.

سپس برگشت و در حالی که سر تکان می‌داد تزدیک دخترش نشست. گفت:

- باید اعتراف کرد شاه که ابتدا خیلی به ما توجه نشان داده از این که گذاشته شما در چنین دخمه‌ای زندگی کنید، خوش خدمتی از خود نشان نداده است.

آندره جواب داد:

- پدر، در تریانون برای دیگران جایی وجود ندارد؛ خودتان می‌دانید که

نقض بزرگ این اقامتگاه همین است.

تاورنه با لبخندی که می‌خواست چیزی را در پرده بگوید جواب داد:

- دخترم، این را که برای دیگران جایی نباشد کاملاً درک می‌کنم؛ ولی راستش، برای شما را نمی‌توانم درک کنم.

آندره لبخند زنان گفت:

- آقا، شما به من حسن نظر بیش از حد دارید، ولی بدبختانه همه مثل شما نیستند.

- دخترم، به عکس، تمام کسانی که شما را می‌شناسند مثل من هستند.

آندره گویی که از بیگانه‌ای تشکر کند سر فرود آورد؛ زیرا چنین تعارف‌هایی از جانب پدرش در او ایجاد نگرانی می‌کرد. تاورنه با همان تظاهر به نرمش ادامه داد:

- و... و حدس می‌زنم که شاه شما را خوب می‌شناسد؟

و ضمن ادای این حرف، با تیر نگاهش دختر جوان را که بازجویی برایش غیر قابل تحمل بود، هدف قرار داده بود.

آندره به سرعت و با طبیعی ترین وضع جواب داد:

- ولی شاه من را به زحمت می‌شناسد و من، آن طور که حدس می‌زنم، برای او بسیار ناچیز.

بارون با شنیدن این حرف از جا جست. با حدت گفت:

- بسیار ناچیز! مادموازل، راستش از حرف‌های شما چیزی درک نمی‌کنم؛ عجب، ناچیز، برای خودتان ارزش بسیار کمی قایلید.

آندره با حیرت به پدرش نگاه کرد. بارون ادامه داد:

- بلی، بلی، این را می‌گوییم و تکرار می‌کنم، شما به حدی فروتنی دارید که تا حد از یاد بردن شأن شخصی تان پیش می‌رود.

- آه! آقا، شما در هر مورد مبالغه گویی می‌کنید: این که شاه به تیره‌بختی‌های خانواده ما توجه کرده واقعیت دارد؛ شاه از سر لطف کاری برای ما کرده؛ ولی در اطراف تاج و تخت اعلیحضرت به حدی تیره‌بختی وجوددارد، از طرف اعلیحضرت به حدی گشاده دستی صورت می‌گیرد که لزوماً بعد از نیکوکاری،

فراموشی باید نصیب ما شود.

تاورنه با مقداری تحسین بابت خویشتن داری و راز داری نفوذناپذیر دخترش، به او چشم دوخت. گفت:

- آندره عزیز، ببینید، پدرتان نخستین درخواست‌کننده‌ای خواهد بود که به شما روی می‌آورد و در مقام مستدعی امیدوار است که او را نرانید.

آندره نیز مانند زنی که خواهان شنیدن توضیحی است به پدرش نگاه کرد. بارون ادامه داد:

- ببینید، همه‌مان از شما تقاضا می‌کنیم به سود ما وساطت کنید، برای خانواده خودتان کاری بکنید.

آندره، متحیر از لحن و معنای این کلمه‌ها، با حدت گفت:

- ولی به چه مناسبت این را به من می‌گویید؟ می‌خواهید چه کنم؟

- آیا آماده‌اید برای من و برای برادرتان چیزی بخواهید، آری یا خیر؟ بگویید. آندره در جواب گفت:

- آقا، هر دستوری به من بدھید اجرا خواهم کرد؛ ولی راستش نمی‌ترسید که خیلی حرجی به نظر برسیم؟ پیش از این شاه زیوری به من داده که به گفتۀ خودتان بیش از صد هزار لیور ارزش دارد. به علاوه، اعلیحضرت هنگی به برادرم داده؛ به این ترتیب ما سهم قابل توجهی از احسان‌های دربار را جذب می‌کنیم.

تاورنه بی اختیار خنده گوشخراش و تمسخر آمیزی کرد. گفت:

- مادموازل، به این ترتیب، به نظر شما مزد کافی داده شده؟

آندره جواب داد:

- آقا، می‌دانم که خدمات‌های شما خیلی ارزش دارند.

تاورنه بی صبرانه فریاد زد:

- آه! چه کسی از خدمات‌های من حرف می‌زند؟

- پس با من از چه حرف می‌زنید؟

- راستش شما بازی پنهان کاری بیهوده‌ای با من می‌کنید!

آندره پرسید:

- خداوندا، من چه دارم که پنهان کنم؟

- ولی دخترم، من همه چیز را می‌دانم.

- شما می‌دانید؟...

- می‌گوییم که، همه چیز را.

- آقا، همه چه چیز را؟

سرخی غریزی، حاصل حمله ناهنجار به عفیفترین ضمیرها، صورت آندره را پوشاند.

احترام پدر نسبت به فرزند، تاورنه را در برابر شبیب بازجویی‌ها یش که به شدت تنده شده بود، متوقف کرد. گفت:

- بسیار خوب! باشد، آن قدر که دلتان بخواهد؛ آن طور که به نظر می‌رسد میل دارید تودار و مرموز باشید، بسیار خوب. می‌گذارید که پدرتان و برادرتان در گمنامی، در فراموشی بیوسند، بسیار خوب؛ ولی حرف‌های من را به خاطر داشته باشید؛ اگر انسان از همان اول حاکمیت را به دست نگیرد با این خطر مواجه است که آن را هرگز به دست نیاورد.

و روی پاشنه چرخی زد. آندره گفت:

- آقا، منظورتان را درک نمی‌کنم.

تاورنه گفت:

- بسیار خوب؛ ولی من درک می‌کنم.

- وقتی دو نفر با هم صحبت می‌کنند، این کافی نیست.

- بسیار خوب، روشن‌تر می‌گوییم؛ تمام دیپلماسی‌ئی را که طبعاً دارید و یکی از فضیلت‌های خانوادگی است وقتی موقعیت مناسب دست داد در راه تأمین خانواده‌تان به کار ببرید، نخستین باری که شاه را دیدید به او بگویید که برادرتان منتظر دریافت فرمانش است و شما در مسکنی فاقد هوا و بی آن که به نظرها برسید، پژمرده می‌شوید؛ خلاصه، با داشتن عشق بیش از حد یا وارستگی زیادی، این قدر مسخره نباشید.

- ولی آقا...

- همین امشب این را به شاه بگویید.

- ولی می‌خواهید شاه را کجا ببینم؟

- و اضافه کنید که مناسب اعلیحضرت نیست که به اینجا...

در لحظه‌ای که بی شک تاورنه می‌خواست با حرف‌های روشن‌تر خود توفانی را که به نحوی گنگ در سینه آندره می‌جوشید به مرحله انفجار پرساند، و توضیحی را که راز داروشن می‌کند برانگیزد، صدای پاهایی از طرف پلکان شنیده شد. بارون بلافارسله حرفش را قطع کرد و به سوی نفس‌کش پلکان شتافت تا ببیند چه کسی نزد دخترش می‌آید.

آندره با حیرت دید که پدرش با احترام خود را به دیوار چسباند.

تقریباً همان دم دوفین به اتفاق مردی با لباس سیاه و عصا به دست وارد آپارتمان کوچک شد. آندره که تمام نیروی خود را جمع می‌کرد تا به استقبال دوفین برود گفت:

- والا حضرت!

دوفین در جواب گفت:

- بله، بیمار کوچولو، برایتان تسکین و پزشک می‌آورم. دکتر، بیایید. (شاهزاده خانم وقتی بارون را شناخت ادامه داد:) آه! آقای تاورنه، دخترتان کسالت دارد و شما چندان مراقب این بچه نیستید.

تاورنه تمجمح‌کنان گفت:

- مادام...

دوفین با مهربانی جذابی که خاص خودش بود گفت:

- دکتر بیایید، بیایید و این نیض را بگیرید، از این چشم‌های بی‌حال سؤال کنید، و بگویید بیماری دختر تحت حمایت من چیست.

دختر جوان آهسته گفت:

- آه! مادام، این همه مهربانی!... چه طور جرأت می‌کنم از شما در...

- کودک عزیز، می‌خواهید بگویید در این دخمه؛ بدا به حال من که چنین اقامتگاه بدی به شما می‌دهم؛ در این مورد فکری خواهم کرد. خوب، فرزند، دستستان را به آقای لوئی پزشک من بدھید و مراقب باشید: او در عین حال که دانشمندی است که می‌بیند، فیلسوفی است که حدس می‌زند.

آندره، لبخندزنان دستش را به سوی دکتر پیش برد.

پزشک، مردی هنوز جوان که چهره حاکی از هوشمندی اش بر آن چه دوفین در موردهش نوید داده بود مهر تأیید می‌نماید، از لحظه‌ای که وارد شده بود ابتدا بیمار را مورد بررسی قرار داده بود، بعد هم محل و سرانجام پدر را که چهره‌اش فقط از ناراحتی حکایت می‌کرد و کمترین نشانی از نگرانی بر آن نبود نظاره کرده بود.

فرد دانشمند می‌خواست معاینه کند، و فیلسوف شاید تا آن دم حدس زده بود. دکتر لوئی مدتی دراز نبض دختر جوان را گرفت و از آن چه احساس می‌کند پرسید. آندره در جواب گفت:

- بیزاری عمیق از هر خوراکی، تیرکشیدن‌های ناگهانی، گرمایی که ناگهان به سر می‌دود، تشنج‌ها، تپش‌ها، از حال رفتن‌ها.
به تدریج که آندره حرف می‌زد، قیافه دکتر بیش از پیش در هم می‌رفت. سرانجام دست دختر جوان را رها کرد و چشم از او برداشت.
شاهزاده خانم یه پزشک گفت:

- خوب، دکتر، آن طور که مشاوره کنان می‌گویند^۱ «Quid?». آیا بچه با تهدید مواجه است و او را به مرگ محکوم می‌کنید؟
دکتر نگاهش را متوجه آندره کرد و بی آن که حرفی بزند یک بار دیگر به معاینه او پرداخت. بعد گفت:

- مادام، بیماری مادمواژل از جمله طبیعی ترین آن‌ها است.
و خطرناک؟

- دکتر که لبخند می‌زد در جواب گفت:
- معمولاً^۲ خیر.

شاهزاده خانم که آزادانه تر نفس می‌کشید گفت:
- آه! بسیار خوب؛ خیلی آزارش ندهید.
- مادام، ابدآ آزارش نمی‌دهم.
- چه طور! هیچ چیز تجویز نمی‌کنید؟

۱- کلمه‌ای در اصل لاتین، به معنای «چه؟» و معمولاً در قبال حدس و گمان به کار می‌رود. (م)

- در مورد بیماری مادموازل هیچ کاری نمی شود کرد.

- واقعاً؟

- بلی، مadam.

- هیچ کاری؟

- هیچ.

و دکتر برای پرهیز از توضیح بیشتر، به بهانه بیمارانش که او را می طلبیدند، از شاهزاده خانم اجازه مرخصی گرفت. دوفین گفت:

- دکتر، دکتر، اگر چیزی که می گویید فقط برای اطمینان خاطر من نیست، در این صورت من از مادموازل دو تاورنه بیمارترم؛ پس قرص های خوابی را که به من قول داده بودید، شب که برای معاینه می آید حتماً بیاورید.

- مadam، وقتی به خانه برگردم آماده شان می کنم.
و رفت.

دوفین در کنار کتابخوانش ماند. بالبندی نیکخواهانه گفت:

- آندره عزیز، بنا بر این خیالتان راحت باشد؛ بیماری شما ابدآ نگران کننده نیست، چون دکتر لوئی بی آن که چیزی تجویز کند رفت.
آندره گفت:

- مadam، چه بهتر؛ چون در این صورت چیزی باعث قطع خدمتم نزد والاحضرت نمی شود، و از همین قطع خدمت بود که بیش از هر چیز بیم داشتم؛
اما مadam، دکتر ناراحت نشود، قسم می خورم که خیلی رنج می برم.

- ولی بیماری، وقتی که بیشک به آن سی خنده نباید خیلی رنج بدهد.
فرزند، پس بخواهید؛ کسی را برای خدمت به شما می فرستم؛ چون می بینم که تنها هستید. آقای دو تاورنه، لطفاً من را همراهی کنید.

و دستش را به سوی آندره پیش برد و بعد از این گونه تسلی دادن او رفت.

بازی با کلمات آقای ریشلیو

همان طور که دیدیم، آقای ریشلیو با سرعت تصمیم‌گیری و هوشی تزلزل ناپذیر که از ویژگی‌های سفیر وین و فاتح مائون بود، راه لوسی‌ین را در پیش گرفت. با حالتی شاد و راحت، مانند مردی جوان از پله‌ها بالا رفت، مثل روزهای خوش همدستی‌شان گوش‌های زامور را کشید، و به قول معروف در اتاق پذیرایی خصوصی پوشیده با ساتن آبی را، که لورنسای بی‌نوا مادام دوباری را هنگام آماده شدن برای عزیمت به خیابان سن کلود دیده بود، فاتحانه به روی خود گشود. کنتس روی نیمکتش دراز کشیده بود و دستورهای بامدادی‌اش را به آقای اگریون می‌داد.

برادر صدا هر دو برگشتند و با مشاهده مارشال بہت‌زده ماندند.

کنتس با حیرت گفت:

– آه! آقای دوک!

و آقای اگریون:

– آه! دایی!

– خوب! بلی، مدام! خوب! بلی، خواهر زاده!

- چه طور، شما یید؟

- من هستم، خودم، شخص خودم.

کنتس به سرعت گفت:

- دیر بهتر از هرگز است.

دوک گفت:

- مدام، انسان وقتی پیر می‌شود، هوسباز می‌شود.

- یعنی این که باز راه لوسیین را در پیش گرفته‌اید؟

- با همان عشق بزرگی که فقط از سر هوس ترکم کرده بود. کاملاً همین طور است و شما به نحو تحسین آمیزی فکرم را کامل می‌کنید.

- به نوعی که بر می‌گردید..

مارشال ضمن جای گرفتن در بهترین مبل که از همان نگاه اول تشخیص داده بود، گفت:

- به نوعی که بر می‌گردم؛ درست است.

کنتس گفت:

- آه! آه! شاید چیز دیگری هم که نمی‌گویید وجود داشته باشد؛ هوس... برای مردی چون شما چندان چیزی نیست.

- کنتس، اشتباه می‌کنید که من را از پادر می‌آورید، ارزش من بیش از شهرتم است، و باور کنید اگر بر می‌گردم با...

کنتس پرسید:

- با؟...

- با تمام قلب است.

آقای اگی‌یون و کنتس قاه قاه خنده‌یدند. کنتس گفت:

- چه قدر خوشوقتیم که اندکی ذکاوت داریم که درک کنیم شما چه قدر بذله‌گو هستید!

- چه طور؟

- بلی، قسم می‌خورم که ابله‌ها درک نمی‌کنند و هاج و واج می‌مانند، و در جاهای دیگری به دنبال علت این بازگشت می‌گردند؛ در حقیقت، قول شرف

می دهم، دوک عزیز، که شما استاد ورود و خروج ها هستید؛ موله^۱، بلی شخص موله نیز در مقایسه با شما هنرپیشه ای چوبی است.

ریشلیو با هیجان گفت:

- پس باور نمی کنید که قلبم من را باز گردانده؟ کنتس، کنتس، مراقب باشید! در مورد خودتان نظر بدی در من ایجاد می کنید؛ آه! خواهر زاده، نخندید، و گرنه شما را پیر^۲ می خوانم و روی شما چیزی بنا نخواهم کرد.

کنتس پرسید:

- حتی یک وزارت کوچک؟

و برای بار دوم با صراحة که در صدد پنهان کردنش نبود قاه قاه خندید.

ریشلیو که قوز می کرد گفت:

- بسیار خوب! بزنید، بزنید، معامله به مثل نخواهم کرد، افسوس! بیش از حد پیرم، دفاعی ندارم؛ سوءاستفاده کنید، کنتس، سوءاستفاده کنید. این کار اکنون لذتی بی خطر است.

اگر یون گفت:

- کنتس، به عکس مراقب باشید؛ اگر دایی ام باز از ضعف خود یاد می کند، یعنی این که ما از دست رفته ایم. نه آقای دوک، ما به شما ضربه ای نمی زنیم، زیرا شما هر قدر هم که ضعیف باشید یا ادعا کنید ضعیف هستید، پاسخ ضربه ما را با ربحش خواهید داد؛ خیر، حقیقت این است، با شادی شاهد بازگشت شما هستیم.

کنتس زنده دل گفت:

- بلی، و به افتخار این بازگشت، آتشبازی راه می اندازیم، فشفشه هوامی کنیم؛ و دوک، می دانید که...

مارشال با سادگی کودکانه ای گفت:

- مدام، من هیچ نمی دانم.

- خوب، در آتشبازی‌ها همیشه کلاه گیسی برایر جرقه‌ها کمی می‌سوزد،
برایر سنیه‌ها کلاهی سوراخ می‌شود.
- دوک دست به کلاه گیسش برد و نگاهی به کلاهش انداخت. کنتس گفت:
- درست است، درست است؛ ولی شما برگشته‌اید، و این طور بهتر است؛ اما
من، همان طور که آقای اگی‌یون می‌گفت شادی دیوانه واری دارم؛ می‌دانید چرا؟
- کنتس، کنتس، باز می‌خواهید چیزی از سر بدجنسبه به من بگویید.
- بلی؛ اما آخری است.
- بسیار خوب، بگویید.
- مارشال، من شادم، چون بازگشت شما خبر دوران خوشی را به من می‌دهد.
مارشال سر فرود آورد. کنتس ادامه داد:
- بلی، شما مثل پرندۀ‌های شاعرانه‌ای هستید که آرامش را پیشگویی می‌کنند؛
آقای اگی‌یون، شما شعر می‌سرایید، بگویید این پرندۀ‌ها را چه می‌نامند؟
- همای، مادام.
- درست است! آه! مارشال، امیدوارم عصبانی نشوید؛ شما را با پرندۀ‌ای که
چنین نام زیبایی دارد مقایسه می‌کنم.
- ریشلیو با مختصر شکلکی که رضایت خاطر را می‌رساند و رضایت خاطر
ریشلیو همواره از رذالت خبر می‌داد، گفت:
- به خصوص از آن رو عصبانی نمی‌شوم که مقایسه درست است.
- می‌بینید!
- بلی، من خبرهای خوب، خبرهای عالی می‌آورم.
- کنتس گفت:
- آه!
- اگی‌یون پرسید:
- چه خبرهایی؟
- کنتس گفت:
- لعنت بر شیطان! دوک عزیز، خیلی عجله دارید؛ به مارشال مجال بدھید
که آن‌ها را بسازد.

- نه، لعنت شیطان بر من؛ می‌توانم آن‌ها را بلا فاصله به شما بگویم؛ آن‌ها کاملاً ساخته شده‌اند و حتی کهنه هم شده‌اند.

- مارشال، اگر برایمان خبر‌های کهنه آورده‌اید...

مارشال گفت:

- خوب! کنتس، می‌توانید بخواهید، می‌توانید نخواهید.

- خوب، باشد! می‌خواهیم.

- کنتس، به نظر می‌رسد که شاه به دام افتاده.

- به دام؟

- بله، کاملاً.

- در چه دامی؟

- در همان که شما سر راهش پهن کردید.

کنتس گفت:

- من دامی سر راهش پهن کرده‌ام؟

- عجب! خودتان که خیلی خوب می‌دانید.

- نه، قول شرف، در این مورد چیزی نمی‌دانم.

- آه! کنتس، مسخره کردن من خوب نیست.

- مارشال، واقعاً چیزی نمی‌دانم؛ بنا براین تمنا می‌کنم توضیح بدهید.

اگر یون که حدس می‌زد در پس لبخند دویله‌لوی مارشال چیزی شرارت

بار ترسیم شده گفت:

- بله دایی، توضیح بدهید؛ مادام انتظار می‌کشد و کاملاً نگران است.

دوک پیر به خواهرزاده‌اش رو کرد و گفت:

- عجب! اگر یون عزیز من، این که مادام لا کنتس به شما اعتماد نکرده باشد با

مزه می‌شود؛ آه! در این صورت ماجرا از آن چه گمان می‌کرم عمیق‌تر می‌شود.

- من دایی؟

- او؟

- بدون شک، تو؛ بدون شک، او؛ ببینید کنتس، صراحة داشته باشید؛ او را

در نیمهٔ توطئه‌هایتان بر ضد اعلیحضرت گذاشته‌اید... حال آن که این دوک

بی‌نوا در آن نقش بسیار بزرگی داشته؟

مادام دو باری سرخ شد. هنوز به قدری زود وقت بود که او هنوز سرخاب نمایلیده بود؛ بنا براین سرخ شدن امکان‌پذیر بود.

ولی سرخ شدن خطرناک بود. دوک و کنتس هم صدا گفتند:

- اطلاع دهید، اطلاع دهید!

- خوب، شاه به یاری فرزانگی خارق‌العاده‌اش به همه چیز پی می‌برد و دچار ترس می‌شود.

کنتس پرسید:

- به چه پی می‌برد؟ مارشال، راستش من را از بی صبری می‌کشید.

- خوب، به شبه همدستی شما با خواهرزاده زیبایم که اینجا است...

اگر یون رنگ باخت و گویی بانگاه می‌خواهد به کنتس بگوید: «می‌بینید، به بدجنسی اطمینان داشتم».

در چنین مورد‌هایی، زنان خیلی شجاع‌تر از مردان هستند. کنتس بلا فاصله به نبرد روی آورد. گفت:

- دوک، وقتی شما نقش اسفنکس را به عهده می‌گیرید من از معماها می‌ترسم؛ زیرا آن وقت، کمی زود یا کمی دیر به نظرم می‌رسد که به نحوی اجتناب‌ناپذیر خورده خواهم شد: من را از نگرانی در آورید، و اگر شوختی می‌کنید، اجازه بدھید که بگوییم شوختی بدی است.

ریشلیو با حدت گفت:

- بد، کنتس! ولی به عکس عالی است؛ البته نه مال من، بلکه مال شما.

مادام دو باری که از فرط بی‌صبری لب می‌گزید و پای کوچک نافرمانش هم این بی‌صبری را بیش از پیش آشکار می‌کرد گفت:

- مارشال، من در آن هیچ کاره‌ام.

ریشلیو ادامه داد:

- دست بردارید، دست بردارید. کنتس، غرور را کنار بگذارید. بسیار خوب؛ شما ترسیدید که شاه به مادموازل دو تاورنه دلبستگی پیدا کند. آه! اعتراض نکنید، برای من تا حد امری حتمی آشکار است.

- درست است، ابدأً پنهان نمی‌کنم.

- بسیار خوب، چون از این ترسیدید، به نوبه خود خواستید تا جایی که ممکن است اعلیحضرت را گیر بیندازید.
- انکار نمی‌کنم. بعد؟

- می‌رسیم، کنتس، می‌رسیم. ولی برای گیر انداختن اعلیحضرت که پوستش کمی سخت است، سیخک^۱ کاملاً نوک تیزی لازم بود... آه! آه! آه! این بازی با کلمه از دستم در رفت. متوجه که هستید؟

و مارشال شروع به خنده کرد، یا وانمود به خنديدن کرد تا در تشنج‌های قاه قاه‌هایش سیمای کاملاً مضطرب دو قربانی را بهتر ببیند.

اگر یون که زودتر به خودآمده بود و می‌خواست خود را ساده لوحی بزند گفت:
- دایی، چه بازی با کلمه‌ای در این گفته می‌بینید?
مارشال گفت:

- آن رادرک نکردی؟ آه! چه بهتر! نفرت‌انگیز بود. خوب، می‌خواستم بگویم که مدام لا کنتس خواسته بود شاه را دچار حسادت کند و آن وقت، اربابی زیبا رو، با هوش، بالاخره یکی از شگفتی‌های طبیعت را برای این کار برگزید.
کنتس، خشمگین مانند تمام کسانی که قدرت دارند و اشتباه می‌کنند، فریاد زد:

- چه کسی این را می‌گوید؟

- چه کسی این را می‌گوید؟... خوب، همه، مدام^۲.

- همه که شخص نیست؛ دوک، خودتان به خوبی این را می‌دانید.

- مدام، به عکس؛ همه یعنی صد هزار نفر فقط در مورد ورسای؛ یعنی ششصد هزار برای پاریس؛ بیست و پنج میلیون برای فرانسه، و کاملاً در نظر بگیرید که لاهه، هامبورگ، روتردام، لندن، و برلین را که در آن‌ها به قدری که در پاریس

۱- اینجا ریشلیو با کلمه Aiguillon که هم به معنای سیخک و هم نام خواهر زاده‌اش است بازی می‌کند. اشاره‌اش را هم با توجه به رابطه دوک دگی یون با مدام دوباری می‌توان دریافت. (م)

۲- در متن اساس ترجمه، به سبب اشتباه چاپی این سطر نیامده و در نتیجه برای خواننده آن نوعی اشکال در درک بقیه گفت و گو ایجاد می‌شود. در ترجمه فارسی این سطر از چاپ‌های دیگری از این اثر آورده شده است. (م)

حرف زده می‌شود روزنامه وجود دارد، به حساب نمی‌آورم.
- و در ورسای، در پاریس، در لاهه، در هامبورگ، در روتردام، در لندن و
در برلین این را می‌گویند؟...

- خوب، گفته می‌شود که شما با هوش ترین و زیباترین زن اروپا هستید؛ گفته
می‌شود که به یاری این حیله‌گری زیرکانه که به نظر برسد معشوقی بگیرید...
- معشوق! و خواهش می‌کنم بگویید این اتهام احمقانه مبتنی بر چیست؟
- اتهام! کنتس چه می‌گویید؟ تحسین! کاملاً می‌دانند که این طور نیست؛
ولی حیله را تحسین می‌کنند. این تحسین، این شوق و شور، مبتنی بر چیست؟
آن را بر رفتار درخشن هوشمندانه‌تان، بر تاکتیک آگاهانه‌تان، مبتنی می‌کنند؛
مبتنی بر این می‌کنند که شما با هنری معجزه‌آسا وانمود کرده‌اید که شب،
می‌دانید همان شبی که من پیش شما بودم، شبی که شاه پیش شما بود، همان
شبی که آقای اگری یون پیش شما بود، همان شبی که اول من رفتم، شاه نفر دوم
بود که رفت و آقای اگری یون نفر سوم بود...
- خوب، جمله‌تان را کامل کنید.

- مبتنی بر این می‌کنند که آن شب وانمود کردید که با آقای اگری یون، مثل
این که معشوقتان است، تنها مانده‌اید؛ او را صبح، باز هم مثل این که معشوقتان
است، آهسته از لوسی یعنی بیرون فرستاده‌اید؛ و این کار را به نحوی کرده‌اید که
دو سه ابله، دو سه زودباور مثلاً مانند من، آن را بینند و بروند روی بام‌ها جار
بزنند؛ به نحوی که شاه بشنود، بترسد و زود، خیلی زود، تاونه جوان را ترک
کند تا شما را از دست ندهد.

مادام دو باری و اگری یون دیگر نمی‌دانستند چه حالتی اختیار کنند.
ولی ریشلیو به هیچ وجه با نگاه و حرکات خود مزاحم آن دو نبود؛ به عکس
به نظر می‌رسید که انفیه‌دان و پیش‌سینه‌اش تمام حواسش را متوجه خود
کرده‌اند. مارشال ضمن آن که به پیش‌سینه‌اش تلنگری می‌زد ادامه داد:
- چون بالاخره مسلم به نظر می‌رسد که شاه این دختر را ترک کرده.
ما ام دو باری گفت:

- دوک، به شما می‌گویم که یک کلمه از این چیزهای خیالی شما را درک

نمی‌کنم؛ و به یک چیز یقین دارم و آن هم این است که شاه هم اگر در این باره با او صحبت کنند چیز بیشتری درک نکند.

دوک گفت:

- واقعاً!

- بلی واقعاً؛ و شما و دنیا نیروی تخیلی به من نسبت می‌دهید که من فاقد آن هستم؛ من هرگز نخواسته‌ام از راه‌هایی که شما می‌گویید حسادت اعلیحضرت را برانگیزم.

- کنتس!

- برایتان قسم می‌خورم.

- کنتس، دیپلماسی کامل، که زن‌ها نمایندگان کاملش هستند، هرگز اعتراف نمی‌کند که بیهوده حیله به کار برد است؛ زیرا در سیاست قاعده‌ای وجود دارد که من سفیر از آن آگاهم و این قاعده می‌گویید: «وسیله‌ای را که یک بار شما را موفق کرده در اختیار دیگری نگذارید، چون امکان دارد یک بار دیگر هم شما را موفق کند.»

- ولی، دوک...

وسیله موققیت به بار آورده، فقط همین. و شاه به تمام تاورنه‌ها بدترین نظرها را دارد.

مادام دو باری فریاد زد:

- ولی دوک، راستش شمانوعی حدس‌زدن دارید که به کس دیگری تعلق ندارد.
ریشلیو که از نزاع پرهیز داشت گفت:

- آه! یعنی باور نمی‌کنید که شاه از تاورنه روی گردانده؟

- چیزی که می‌خواهم بگویم این نیست.

ریشلیو کوشید دست کنتس را به دست بگیرد. گفت:

- شما پرنده‌اید.

- و شما هم مار.

- آه! بسیار خوب؛ بار دیگر با شتاب برایتان خبر خوب آورده خواهد شد
تا چنین پاداشی گرفته شود.

دوک که تمام دامنه مانور ریشلیو را احساس کرده بود به سرعت گفت:

- دایی، اشتباه نکنید، هیچ کس به قدر مادام لا کنتس برای شما ارج قابل نیست و همان موقع که ورود شما اعلام شد او این را به من گفت.

- حقیقت این است که من دوستانم را خیلی دوست دارم؛ کنتس، به همین جهت خواستم اولین نفری باشم که خبر پیروزی مسلم شما را بیاورم. آیا می‌دانید که تاونه پدر می‌خواست دخترش را به شاه بفروشد؟

- مادام دو باری گفت:

- ولی فکر می‌کنم این کار انجام گرفته.

- آه! کنتس، این مرد چه قدر ماهر است! مار واقعی او است؛ فکرش را بکنید که من با قصه‌های دوستانه و برادری دوران هم‌زمانی او، به خواب رفتم. من را همیشه از راه احساس‌های قلبی‌ام اسیر می‌کنند؛ از طرفی چه گونه می‌توان فکر کرد که این ارسطوی شهرستانی برای این به پاریس می‌آید که بکوشد زیر پای زان دوباری را جاروکند؟ کنتس، راستش تمام وفاداری‌ام به شما بود که باعث شد کمی عقل سليم و روشن بینی به سراغم بیاید؛ قول شرف می‌دهم، آدم کوری بودم...

مادام دو باری گفت:

- و حداقل آن طور که می‌گویید دیگر تمام شده؟

- آه! کاملاً من پاسخگو هستم. با چنان شدتی این دلال را سرزنش کردم که اکنون باید فکرها یش کرده باشد و حالا میدان در اختیار ما است.

- ولی شاه؟

- شاه؟

- بله.

- از شاه در سه مورد اعتراف شنیدم.

- اولی؟

- پدر.

- دومی؟

- دختر.

- سومی؟

- پسر... باری، اعیلیحضرت پدر را آدمی... دل به دست آر خواند؛ دخترش را بدخو؛ اما اعیلیحضرت پسر را مطلقاً چیزی ننامید، چون او را حتی به یاد نیاورد.

- بسیار خوب؛ اکنون از شر تمام تبار رها شده‌ایم.

- من که این اعتقاد را دارم.

- آیا به زحمتش می‌ارزد که آن‌ها را به بی‌غوله شان برگردانیم؟

- فکر نمی‌کنم؛ خودشان این کار را خواهند کرد.

- و می‌گویید پسری که شاه قول یک هنگ به او داده بود...؟

- آه! حافظه شما بهتر از شاه است. درست است که آقای فیلیپ جوان بسیار زیبایی است و به شما چشمک‌های شدید و حتی آدمکش می‌فرستاد، ولی اکنون نه سرهنگ است و نه سروان و نه برادر محبوبه شاه؛ فقط این می‌ماند که توجه شما را به خود جلب کند.

دوک پیر با گفتن این جمله می‌خواست که با ناخن‌های حسادت، دل خواهرزاده‌اش را بخراشد.

ولی آقای اگی‌یون در آن لحظه به فکر حسادت نبود.

بلکه در صدد بود به علت اقدام مارشال پیر پی ببرد و انگیزه واقعی او را در بازگشت تشخیص دهد.

پس از چند لحظه فکر، این امید را یافت که فقط نسیم مرحمت ریشلیو را به لوسي‌ین کشانده باشد.

و به دو باری اشاره‌ای کرد که دوک پیر که سرگرم مرتب کردن کلاه‌گیشش بود آن را دید، و بلا فاصله بعد از این اشاره، کنتس از ریشلیو دعوت کرد که با او شیر کاکائو صرف کند.

اگی‌یون با هزار مداهنگ که نثار دایی‌اش کرد و ریشلیو نیز آن‌ها را تلافی کرد، رفت.

ریشلیو سر میزی که زامور ترتیب داد با کنتس تنها ماند.

مارشال پیر تمام رفتار محبوبه شاه را زیر نظر گرفته بود و خیلی آهسته با

خود می‌گفت:

«بیست سال پیش می‌توانستم به این ساعت نگاه کنم و بگویم: «تا یک ساعت دیگر باید وزیر شوم» و می‌شدم. پیری چه چیز احمقانه‌ای است؛ طی نیمه اول، جسم را در اختیار روح می‌گذاریم؛ طی نیمه دوم، روح که تنها چیزی است که باقی مانده، برده جسم می‌شود؛ بی معنا است.

کنتس که تک‌گویی درونی مهمانش را قطع می‌کرد گفت:

- مارشال عزیز، حال که کاملاً دوست هستیم و به خصوص حالا که دو نفری تنها هستیم، به من بگوید چرا آن قدر به خودتان زحمت دادید که آن دختر مضحك را به بستر شاه بفرستید؟

ریشلیو در حالی که نوک لب‌هایش با فنجان تماس می‌یافتد جواب داد:

- کنتس، راستش این چیزی است که از خودم می‌پرسم؛ هیچ نمی‌دانم.

بازگشت

آقای ریشلیو دلیل داشت که به فیلیپ بپردازد و حتی می‌توانست آگاهانه بازگشت او را اعلام کند؛ زیرا صبح، هنگامی که از ورسای خارج می‌شد تا به لوسیین برود، او را در شاهراه دیده بود، و چنان از نزدیک با او مواجه شده بود که توanstه بود بر چهره او تمام نشانه‌های اندوه و نگرانی را مشاهده کند.

به راستی او فیلیپ فراموش شده در رنس بود؛ همان فیلیپی که از تمام مرحله‌های مرحمت، سپس بی اعتمادی و فراموشی گذر کرده بود؛ همان فیلیپ ملول که ابتدا تمام نشانه‌های دوستی تمام افسران حسود نسبت به ترقی اش، سپس حتی توجه‌های مافوق‌هایش را دیده بود؛ همان فیلیپی که به تدریج که زوال مرحمت بازم خود آن اقبال را کدر کرده بود، از مشاهده دوستی‌های بدل شده به سردی، توجه‌های بدل شده به بد رفتاری، بیزار شده بود؛ و در آن روح بس لطیف، اندوه تمام ویژگی‌های حسرت را به خود گرفته بود.

باری، فیلیپ کاملاً حسرت دورانی را داشت که در استراسبورگ ستوان بود و دوفین پا به فرانسه نگذاشته بود؛ حسرت دوستان خوبش، همترازهاش، رفیق‌هایش را داشت؛ به خصوص حسرت دوران اقامت در محیط آرام و پاک

خانه پدری اش را در کنار بخاری‌ئی که لا بری راهب بزرگش بود. در سکوت و فراموشی، که خواب روح‌های فعال است، هر اندوهی می‌توانست وسیله تسکین بیابد؛ به علاوه، خلوت تاورنه که بر انحطاط اشیاء و انهدام انسان‌ها ص和尚 می‌نمهد، چیزی فلسفی داشت که با صدایی قوی با قلب جوان سخن می‌گفت.

اما آن چه فیلیپ بیشتر حسرتش را داشت احساس محروم بودن از بازوی خواهرش و توصیه‌های تقریباً همیشه درست او بود، و این توصیه‌ها نه از تجربه، بلکه از غرور مایه می‌گرفتند؛ زیرا جان‌های اصیل این ویژگی قابل ملاحظه و رفع را دارند که ناخواسته و بر حسب طبیعت خود، بر فراز ابتدال سایه می‌گسترند، و غالباً هم بر اثر همان اوج‌گیری‌شان از لطمه دیدن، جراحات‌ها، و دام‌ها می‌گریزند، اما مهارت حشره‌های انسانی متعلق به طبقه‌ای پست، که رفتاری پر پیچ و خم دارند، حیله به کار می‌برند و در لجن به اندیشه می‌پردازند، آنان را همواره مصون نمی‌دارد.

فیلیپ به محض این که احساس ملال کرد، دلسُری به سراغش آمد، و جوان در عالم جدایی به حدی احساس تیره بختی کرد که نخواست فکر کند آندره، این نیمه خود او، بتواند در ورسای خوشبخت باشد، حال آن که او، یعنی نیمة آندره، به شدت در رنس رنج می‌برد.

بنابراین نامه‌ای را که می‌دانیم به بارون نوشت و در آن بازگشت قریب الوقوعش را به او اعلام داشت. این نامه کسی را متغیر نکرد، و به خصوص بارون را؛ به عکس آن چه بارون را متغیر می‌کرد این بود که فیلیپ چنین صیری داشته که انتظار بکشد، حال آن که خود او گویی بر آتش سوزان بود و از پانزده روز پیش به ریشلیو التماس می‌کرد که به موضوع پایان دهد.

فیلیپ چون در مهلتی که خودش تعیین کرده بود حکمی دریافت نداشت، از افسران خداحافظی کرد و نشان نداد به تحقیرها و نیش‌هایی که به سبب ادب، فضیلت هنوز موجود آن زمان، و نیز به سبب احترامی طبیعی که مرد شجاع همیشه نسبت به خود در دیگران بر می‌انگیرد، نسبتاً در پرده بود پی برده است.

در نتیجه، زمانی که با خودش قرار گذاشته بود راه عزیمت در پیش خواهد

گرفت، با رسیدن ساعتی که بیشتر با بیم نه میل، برای ماندن در انتظار حکم تعیین کرده بود، سوار اسب شد و راه پاریس را در پیش گرفت.

سه روزی را که می‌بایست صرف سفر کند به نحو مرگباری طولانی می‌یافتد، و هر چه تزدیک‌تر می‌شد، سکوت پدرش، و به خصوص سکوت آندره که آن همه قول داده بود حداقل هفته‌ای دو نامه برایش بفرستد، ابعاد هولناکی پیدا می‌کردند. باری، همان طور که گفتیم، فیلیپ در حدود ظهر به ورسای می‌رسید و این همان موقعی بود که ریشلیو آن جا را ترک می‌کرد. فیلیپ قسمتی از شب را به طی طریق گذرانده بود و فقط چند ساعت در مولن^۱ خوابیده بود؛ فکرش به حدی مشغول بود که آقای ریشلیو را در کالسکه‌اش ندید و حتی نشان خانوادگی او را به جا نیاورد.

یک راست به سوی دری رفت که روز عزیمتش، با آندره وداع کرده بود، و در آن روز دختر جوان بی آن که کمترین دلیلی برای متأثر بودن داشته باشد، زیرا رفاه و پیشرفت خانواده تأمین می‌شد، احساس می‌کرد بخارهای اندوهی غیرقابل درک به مغزش راه می‌یابد.

به همین جهت آن روز، فیلیپ براثر اندوه آندره دچار ضربه زود باوری‌ئی خرافی شده بود؛ اما رفته رفته، وقتی که عقل چیرگی یافته بود، یوغ را به تکان در آورده بود، ولی حال براثر تصادفی عجیب، خود فیلیپ بود که بدون دلیل، دستخوش همان اعلام خطرها، به همان نقطه باز می‌گشت و دریغ در فکرش برای آن اندوه غلبه‌ناپذیر که گویی احساسی پیشین و بی دلیل بود، وسیله تسکین خاطری نمی‌یافت.

هنگامی که اسپش بر سنگ‌های خیابانی فرعی می‌تاخت و پاهاش صدایی همراه با جرقه بر می‌انگیخت، کسی که بی‌گمان این صدا توجه او را به خود جلب کرده بود از میان پرچین‌های خیابان درختکاری شده بیرون آمد. او ژیلبر بود که داسغاله‌ای به دست داشت.
با غبان ارباب سابقش را شناخت.

فیلیپ نیز به نوبه خود ژیلبر را به جا آورد.

ژیلبر از یک ماه پیش مانند روحی معذب به‌این نحو پرسه می‌زد، نمی‌دانست کجا توقف کند.

او که در اجرای فکرها یش مهارت داشت، آن روز در خیابان‌ها نظرگاه‌هایی را برگزیده بود که از آن‌ها می‌توانست ساختمان یا پنجره آندره را مشاهده کند و بی آن که نگاه دیگری اشتغال فکری و لرزها و آهایش را مشاهده کند، همواره نگاهش به آن خانه باشد.

داسغاله به دست برای آن که به خود حالت کار کردن بدهد، بیشه‌ها و باعچه را طی کرد، یک جا شاخه‌های پرگل را به بهانه قطع شاخه‌های زاید می‌برید، جای دیگر پوست کاملًا سالم زیزفون‌های جوان را به بهانه جدا کردن صمع می‌برید؛ و از طرفی هم سراپا گوش، سراپا نگاه، آرزو می‌کرد و حسرت می‌خورد. جوان طی ماهی که تازه به پایان می‌رسید خیلی رنگ باخته بود؛ بر چهره‌اش دیگر جوانی شناخته نمی‌شد مگر با آتش غریب چشمانش و سپیدی مات و یکدست رنگش؛ ولی دهان منقبض برادر پنهان کاری، نگاه غیر مستیم، تحرک لزان عضله‌های صورت، همه به سال‌های تیره میان‌سالی تعلق داشتند. همان طور که گفتیم ژیلبر، فیلیپ را شناخته بود و به سبب شناختن او حرکتی کرده بود که به داخل بیشه برگردد.

ولی فیلیپ اسبش را به سوی او راند و در همان حال فریاد زد:

- ژیلبر! آهای! ژیلبر!

نخستین حرکت ژیلبر این بود که یک ثانیه دیگر هم فرار کند و سرگیجه وحشت، و آن هذیان بدون توضیح ممکن، که مردمان دوران وقتی برای آن نیز مانند همه چیز به دنبال علتی می‌گشتند آن را به «پان» خدا نسبت می‌دادند، بر او دست می‌یافتد و او را مانند دیوانه‌ای از میان خیابان‌های درختکاری شده، به دنبال خود به خیابان‌ها و بیشه‌ها می‌کشانندند.

کلامی سرشار از نرمشی را که فیلیپ به زبان آورد خوشبختانه جوان فراری شنید و دریافت. فیلیپ خطاب به او گفت:

- ژیلبر، یعنی من را نمی‌شناسی؟

ژیلبر به کار دیوانه وارش پی برد و سر جایش ایستاد.

سپس به کندی و با بی اعتمادی راه رفته را برگشت. کاملاً لرزان گفت:

- خیر آقا! شوالیه؛ خیر، شما را به جا نیاوردم؛ شما را به جای یکی از نگهبان‌ها گرفتم و چون سر کار خودم نیستم ترسیدم در این حال شناخته شوم و مورد تنبیه قرار بگیرم.

فیلیپ به این توضیح رضایت داد، از اسب پیاده شد، دهانه اسب را به بازو انداخت، و دست دیگرش را روی شانه ژیلبر گذاشت و ژیلبر براابر این حرکت به لرزه افتاد. فیلیپ پرسید:

- ژیلبر، چه شده؟

ژیلبر جواب داد:

- هیچ آقا.

فیلیپ با اندوه لبخندی زد. گفت:

- ژیلبر، ما را دوست نداری؟

جوان بار دیگر لرزید. فیلیپ ادامه داد:

- بلی، درک می‌کنم؛ پدرم با تو ناعادلانه و به سختی رفتارکرده؛ ولی من چه ژیلبر؟

جوان نجواکنان گفت:

- آه! شما...

- من همیشه دوست داشتم و از تو جانبداری کرده‌ام.

- درست است.

- به این ترتیب، بدی را در برابر خوبی فراموش کن؛ خواهرم نیز همیشه نسبت به تو مهربان بوده.

جوان به سرعت، با حالتی که کسی نمی‌توانست دریابد، زیرا اتهامی نسبت به آندره و عذری برای خود او، در آن بود؛ زیرا از فرط غرور در حال انفجار بود و در همان حال مانند ندامتی لحنی نالان داشت، گفت:

- آه! نه، این طور نیست!

فیلیپ به نوبه خود گفت:

- بله، بله، درک می‌کنم؛ خواهرم کمی متفرعن است، ولی قلباً مهربان است.
و بعد از کمی مکث، زیرا تمام این گفت و گو برای به تأخیر افکندن دیداری
بود که دلشورهای او را بابت آن می‌ترساند، گفت:

- می‌دانی آندره خوبیم الان کجا است؟ بگو ژیلبر.

این نام، ضربه‌ای در دنایک به دل ژیلبر وارد آورد؛ با صدایی خفه گفت:

- آقا، حدس می‌زنم در خانه‌اش باشد... می‌خواهید از کجا بدانم؟

فیلیپ حرفش را قطع کرد:

- تنها، مثل همیشه، و گرفتار ملال، خواهر بیچاره!

- بله آقا، به احتمال قوی در حال حاضر تنها است؛ چون بعد از فرار
مادموازل نیکول...

- چه طور! نیکول فرار کرده؟

- بله آقا، با معشوقش.

ژیلبر که دید خیلی پیش رفته گفت:

- حداقل آن طور که به نظر می‌رسد. در عمارت کارکنان این طور می‌گفتند.
فیلیپ که بیش از پیش نگران می‌شد گفت:

- ولی ژیلبر، راستش اصلاً سر در نمی‌آورم. حرف‌ها را باید به زور از تو
بیرون کشید. کمی مهربان‌تر باش. تو باهوشی، دارای حس تشخیص طبیعی
هستی؛ ببین، این صفت‌های خوب را با وحشی‌گری ساختگی، با تندی‌ئی که با
وضع تو، با هیچ وضعی، سازگار نیست، خراب نکن.

- ولی آقا، چیزهایی را که شما می‌پرسید نمی‌دانم، و اگر فکر کنید متوجه
می‌شوید که نمی‌توانم از آن‌ها باخبر باشم. تمام روز در با غچه‌ها کار می‌کنم و از
آن چه در قصر صورت می‌گیرد بی خبرم.

- ژیلبر، ژیلبر، خیال می‌کردم که چشم داری.

- من؟

- بله، و به کسانی که دارای همان نام من هستند توجه داری؛ زیرا هر چند
بد از تو در تاونه مهمان‌پذیری شده باشد، این را داشته‌ای...

ژیلبر که براثر ملایمت فیلیپ و احساس دیگری که فیلیپ نمی‌توانست

حدس بزند، قلبش نرم شده بود با صدایی آزاردهنده و رگه دار گفت:
- آقای فیلیپ، به همین جهت به شما خیلی علاقه دارم؛ بلی شخص شما را
دوست دارم؛ به همین جهت به شما می‌گویم که مادموازل خواهرتان خیلی
بیمار است.

فیلیپ با فریاد گفت:

- خواهرم خیلی بیمار است! و تو بلا فاصله این را به من نمی‌گویی!
و فوراً آهنگ قدم‌های سنجیده را ترک کرد تا به دویدن پردازد. و پرسید:
- خدای من، بیماری اش چیست؟

ژیلبر گفت:

- خوب! نمی‌دانند.
- ولی بالاخره؟
- فقط امروز سه بار در وسط باغچه‌ها از حال رفت و کمی پیش هم پزشک
مادام لا دوفین از او دیدن کرد. آقای بارون هم.
فیلیپ دیگر چیزی نشنید؛ دل نگرانی‌ها یش تحقق یافته بودند و او در برابر
این خطر واقعی، تمام دل و جرأت خود را باز می‌یافت.

اسپش را به دست ژیلبر سپرد و با تمام قدرت پاها به دویدن پرداخت.
ژیلبر که تنها مانده بود شتابان اسب فیلیپ را به اصطبل برد و مانند پرنده‌ای
وحشی یا بدکارانی که هرگز نمی‌خواهند در دسترس دیگران باشند گریخت.

برادر و خواهر

فیلیپ، خواهرش را در حالی یافت که روی نیمکت کوچکی که مجال صحبت از آن را داشته‌ایم، خوابیده بود.

مرد جوان وقتی وارد شد متوجه شد که آن قدر گل دوست داشت اکنون با دقت تمام گل‌ها را دور کرده است؛ زیرا از آغاز بیماری آندره، عطر گل‌ها در او ناراحتی‌های غیر قابل تحمل به بار می‌آوردند و دختر جوان تمام ناراحتی‌هایی را که از پانزده روز پیش از پی هم آمده بودند به همین تحریک بافت‌های مغز نسبت می‌داد.

هنگامی که فیلیپ وارد شد، آندره غرق در رویا بود؛ چهره زیباییش که ابری بر آن سایه افکنده بود به سنگینی خم شده بود و چشم‌هایش در حدقه‌های دردناک حرکت می‌کردند. دست‌هایش آویزان بودند و هر چند در چنین وضعیتی خون می‌باشد رو به آن‌ها سرازیر شود، آن‌ها همچون دست‌های مجسمه‌ای از مرمر، سپید بودند.

سکوت‌ش چنان بود که او ظاهراً دیگر زنده نیست و برای کسب اطمینان از این که او نمرده، باید صدای نفس کشیدنش شنیده می‌شد.

فیلیپ از لحظه‌ای که ژیلبر به او گفته بود خواهرش بیمار است به سرعت قدم برداشته بود، و از این رو وقتی به پای پلکان رسیده بود کاملاً نفس نفس می‌زد؛ اما آن جا توقفی کرده بود، عقل بازگشته بود، و او با قدم‌هایی آهسته‌تر از پله‌ها بالا رفته بود، و به این ترتیب در آستانه اتاق، بدون صدا و جنبش قدم بر می‌داشت، گویی که یک پری است نه انسان.

فیلیپ می‌خواست شخصاً، با توجه خاص کسانی که دوست می‌دارند، به یاری نشانه‌ها به بیماری خواهرش پی ببرد؛ او می‌دانست که آندره به حدی مهربان و خوب است که به محض دیدن او و شنیدن صدایش، حالت و رفتاری در پیش می‌گیرد که باعث نگرانی او نباشد.

بنابراین در شیشه دار را به حدی آرام باز کرد که آندره چیزی نشنید و فیلیپ پیش از آن که خواهرش گمانی ببرد، به وسط اتاق رسید.

به این ترتیب، فیلیپ مجال داشت که آن رنگ پریدگی، آن عدم تحرک و سکون را ببیند؛ حالت غریب چشم‌ها را که در خلاء غرق می‌شدند مشاهده کرد و نگران‌تر از آن چه می‌پندشت، این فکر به سراغش آمد که روح در رنج‌های خواهرش سهمی دارد.

فیلیپ در برابر این منظره که قلبش را لرزاند نتوانست مانع حرکتی از سر هراس شود.

آندره سر بلند کرد و فریادی سر داد، مانند مردهای که از نو جان بگیرد قد برافراشت؛ و در عین رنگ پریدگی از جا جست و دست به گردن برادر انداخت. گفت:

– شما، فیلیپ، شما!

و پیش از آن که بتواند کلمه‌ای دیگر بگوید توانش را از دست داد. به علاوه، وقتی که جز این فکری نمی‌کرد دیگر چه می‌توانست بگوید؟ فیلیپ که او را در بر می‌گرفت و چون احساس می‌کرد خواهرش در میان بازویان او بی‌رمق می‌شود او را نگه می‌داشت، در جواب گفت:

– بلى، بلى، خودم هستم. من هستم که باز می‌گردم و شما را بیمار می‌یابم! آه! خواهر بی‌نوا، چه ناراحتی‌ئی دارید؟

آندره شروع به خنده‌دن کرد، ولی خنده‌ای عصبی بود که کاملاً به جای آن که مطابق خواسته بیمار به فیلیپ اطمینان بدهد، بر او اثر عکس گذاشت.

- می‌پرسید چه ناراحتی‌ئی دارم؟ فیلیپ، مگر بیمار به نظر می‌رسم؟

- آه! بلی آندره، شما کاملاً رنگ پریده و لرزانید.

- ولی برادر، این را از کجا می‌گویید؟ من حتی مختصر کsaltی هم ندارم؛ خدای من، چه کسی به شما خبر نادرست داده؟ چه کسی مرتکب این حماقت شده که شما را نگران کند؟ راستش نمی‌دانم منظورتان چیست، و من حالی عالی است، جز این که گاهی جلوی چشم هایم تار می‌شود و آن هم همان طور که آمده بر طرف می‌شود.

- آه! ولی آندره، شما کاملاً رنگ پریده‌اید...

- مگر در موارد عادی خیلی رنگ به صورت دارم؟

- نه؛ ولی حداقل زندگی می‌کنید، حال آن که امروز...

- چیزی نیست.

- ببینید، دست‌هایتان که اندکی پیش سوزان بودند حالا مثل یخ سرد شده‌اند.

- خیلی ساده است فیلیپ، وقتی شما را دیدم...

- خوب؟...

- احساس شادی عجیبی کردم و خون به قلبم دوید، فقط همین.

- ولی آندره، شما تلو تلو می‌خورید، به من تکیه کرده‌اید.

- خیر، شما را در بر گرفته‌ام، فقط همین؛ فیلیپ، نمی‌خواهید شما را در آغوش بگیرم؟

- آه! آندره عزیز!

و دختر جوان را در بر فشد. همان دم آندره احساس کرد که باز نیرویش را از دست می‌دهد؛ به‌نحوی بی‌ثمر کوشید خود را آویخته به گردن برادرش نگه دارد، دست بی‌حرکت و تقریباً مرده‌اش لغزید و او سفیدتر از پرده‌های موسیلین که سایهٔ صورت زیباییش بر آن‌ها سایه می‌افکند، روی نیمکت افتاد. فیلیپ با حدت گفت:

- می بینید، می بینید که من را فریب می دادید! آه! خواهر عزیز، شما بیمارید، شما رنج می برید.

آندره به خود فشار آورد و لبخندی را که تا پای مرگ نیز همراهش بود به حالت چهره اش داد و نجواکنان گفت:

- شیشه! شیشه!

و با چشم بی حال و دستی که به زحمت بالا آورده بود، شیشه ای را که نزدیک پنجره بود به فیلیپ نشان داد.

فیلیپ که همچنان چشم به خواهرش دوخته بود با عجله به آن سو رفت. سپس پنجره را باز کرد، شیشه را برداشت، برگشت و آن را مقابل بینی دختر جوان نگه داشت. آندره که هوا و زندگی را عمیقاً فرو می داد گفت:

- خوب، می بینید که دوباره زنده شدم؛ خوب، باز هم فکر می کنید به شدت بیمارم؟ حرف بزنید.

ولی فیلیپ حتی در فکر جواب دادن هم نبود؛ به خواهرش نگاه می کرد. آندره رفته به خود آمد، روی نیمکت راست نشست، دست فیلیپ را در میان دست های نمدارش گرفت، نگاهش آرام شد، خون به گونه هایش برگشت، پوستش زیباتر از هر زمان شد. گفت:

- آه! خدای من! می بینید فیلیپ، دیگر تمام شد و شرط می بندم که اگر شما با آن قصد خوب غافلگیرم نکرده بودید تشنج ها دوباره آشکار نمی شدند، و من خوب شده بودم، ولی شما که این همه دوستان دارم... و انگیزه و حادثه زندگی من هستید، وقتی ناگهان در مقابلم ظاهر شدید، حتی اگر حالم خوب بود ممکن بود باعث مرگم شوید...

- بلی، اینها که می گویید بسیار زیبا و پر لطف است. اما آندره، به من بگویید این ناراحتی را به چه نسبت می دهید؟

- دوست من، چه می دانم؟ به بازگشت بهار، به فصل گل ها؛ می دانید که چه قدر عصبی هستم؛ دیروز^۱ عطر یاس های پارسی باعچه خفه ام کرد؛ می دانید

۱- یکی دیگر از سهوالقلم های نویسنده ای پرکار: خواننده توجه دارد که ماجرا به همان روز مربوط می شود نه روز پیش. همین غفلت یکی دو بار دیگر در همین صفحه ها تکرار شده (م)

این پرهای زیبا که با نخستین نسیم‌های سال به نوسان در می‌آیند چه عطرهای مستی بخشی متصاعد می‌کنند؛ و دیروز، دیروز... آه! خدای من! فیلیپ، من را نگه دارید، دیگر نمی‌خواهم فکرش را بکنم، چون به نظرم باز حالم بد می‌شود.

- بلی، حق با شما است و شاید علت همین باشد؛ گل‌ها خیلی خطرناکند؛ به خاطر دارید که در تاورنه در دوران کودکی، تصمیم گرفتم دور تا دور تختم را با گل‌های یاس که از پرچین چیده بودم بپوشانم؟ هر دو می‌گفتیم که مثل استراحتگاهی زیبا است؛ ولی می‌دانید که صبح روز بعد من بیدار نمی‌شدم، همه فکر می‌کردند مرده‌ام، مگر شما که هرگز باور نمی‌کردید شما را بدون بدرود گفتن ترک کنم و فقط شما آندره بی‌نوا بودید - و آن موقع تازه شش ساله شده بودید - که با بوسه‌ها و اشک‌ها زنده‌ام کردید. و با هوا، فیلیپ، زیرا در چنین مورد‌هایی هوا لازم است؛ به نظرم باز هوا برایم کم است.

- آه! خواهر، خواهر، حتماً این را به خاطر نیاورده‌اید و گفته‌اید به اتاقتان گل بیاورند.

- خیر فیلیپ، راستش بیش از پانزده روز است که حتی یک گل مینا به این جا نیامده! عجیب است، من که آن قدر گل‌ها را دوست داشتم، از آن‌ها متنفر شده بودم. ولی گل‌ها را رها کنیم. باری، من دچار سردرد شده‌ام؛ فیلیپ عزیز، مادموازل دو تاورنه دچار سردرد شده است، و این مادموازل تاورنه چه آدم خوشبختی است!... چون به خاطر همین سردرد که یک بیهوشی در پی داشته، دربار و شهر را متوجه سرنوشت خود کرده.

- چه طور؟

- بدون شک: مادام لا دوفین لطف کرده که به دیدنم بیاید... آه، فیلیپ، مادام لا دوفین چه حامی جذابی، چه دوست با ظرافتی است! به من توجه کرد، ناز و نوازشم کرد، پزشک ارشدش را برایم آورد، و موقعی که این شخص موقر، که حکم‌هایش تزلزل ناپذیرترین هستند نبضم را گرفت و به چشم‌ها و زبانم نگاه کرد، آیا می‌دانید آخرین خوشبختی‌ام چه بود؟

- خیر.

- خوب، به نظر او من مطلقاً و به هیچ وجه بیمار نیستم و دکتر لوئی چیزی

به نظرش نرسید که برایم تجویز کند، و او که می‌گویند هر روز به حدی که تن انسان به لرزه در می‌آید دست و پا قطع می‌کند، یک قرص هم به من نداد؛ فیلیپ، به این ترتیب می‌بینید که حالم عالی است. حال به من بگویید چه کسی شمارا ترسانده؟

- خوب، همین ژیلبر کوچوی ابله!

آندره با حرکتی آشکارا از سر بی صبری گفت:

- ژیلبر؟

- بله، به من گفت که شما به شدت بیمار بوده‌اید.

- و شما هم حرف این ابله، این تنبل، را که کارش فقط بد کردن و بدگفتن است باور کردید؟

- آندره، آندره!

- بله؟

- باز رنگ از رویتان می‌پردد.

- نه، ولی این ژیلبر آزارم می‌دهد؛ این که او را سر راهم ببینم کافی نیست، و موقعی هم که خودش نباشد باید حرفش را بشنوم.

- بس کنید، الان باز حالتان بد می‌شود.

- آه! بله، خدای من!... ولی همچنین...

لب‌های آندره رنگ باختند و صدایش بند آمد. فیلیپ زیر لب گفت:

- عجیب است!

آندره تلاشی به کار برد و گفت:

- نه، چیزی نیست؛ به این چیزهای بی اهمیت توجه نکنید؛ فیلیپ، حال سر پا هستم؛ ببینید اگر باور نمی‌کنید برویم و با هم گشته بزنیم، و ده دقیقه دیگر معالجه می‌شوم.

- آندره، فکر می‌کنم که از نیروی بدنی تان کار می‌کشید.

- خیر؛ اگر در حال مرگ هم باشم، فیلیپ که برگشته باشد دوباره سالم می‌شوم؛ فیلیپ، میل دارید با هم بیرون برویم؟

فیلیپ که خواهش را به ملایمت نگه می‌داشت گفت:

- آندره عزیز، کمی بعد؛ هنوز به طور کامل من را مطمئن نکرده‌اید، بگذارید
کاملاً خوب شوید.

- باشد.

آندره دوباره روی نیمکت نشست و فیلیپ را هم که هنوز دستش در دست او بود به دنبال خود کشاند. و ادامه داد:

- اما چرا شما این طور بی آن که خبری از خود بدھید برگشته‌اید؟

- ولی آندره عزیز، شما بگویید چرا نامه نوشتن به من را قطع کرده‌اید؟

- بله، درست است، ولی چند روزی بیش نیست.

- آندره، نزدیک به پانزده روز است.

آندره سر به زیر انداخت. فیلیپ با ملایمت گفت:

- دختر غافل!

- خیر، بلکه رنجور، فیلیپ. ببینید، حق باشما است، ناراحتی من به روزی که شما دیگر نامه‌ای از من دریافت نداشته‌اید برمی‌گردد.

- راستش با توجه به چیزی که کمی پیش گفتید از این بابت خیلی خوشوقتم.

- کدام چیز که گفتم؟

- گفتید که خیلی خوب‌بختید؛ چه بهتر، چون اگر شما را اینجا دوست دارند و اگر خیلی به فکر شما هستند، برای من ابداً این‌طور نیست.

- برای شما؟

- بله، برای من که در آن‌جا کاملاً از یاد رفته‌ام، حتی از طرف خواهرم.

- آه! فیلیپ!

- آندره عزیز آیا باور می‌کنید از روزی که آن‌طور با عجله به من گفته شد بروم، از آن به اصطلاح هنگی که من را برای گرفتنش می‌فرستادند و شاه توسط آقای ریشلیو و پدرم وعده‌اش را به من داده بود، کمترین خبری به من نرسیده؟ آندره گفت:

- آه! این امر متعجبم نمی‌کند.

- چه طور، متعجبتان نمی‌کند؟

- نه. فیلیپ، اگر بدانید آقای ریشلیو و پدرم چه قدر منقلبند، دو جسم بی

جان به نظر می‌رسند. من از زندگی این نوع آدم‌ها مطلقاً سر در نمی‌آورم. صبح پدرم شتابان نزد کسی که او را دوست قدیمی‌اش می‌خواند می‌رود؛ او بر می‌انگیزد که به ورسای بباید، بعد به این جا می‌آید و منتظر او می‌ماند یا وقتی را صرف آن می‌کند که از من چیز‌هایی بپرسد که من از آن‌ها سر در نمی‌آورم. روز می‌گذرد، خبری نمی‌رسد. آن وقت آقای تاورنه دچار خشم‌های شدید می‌شود. می‌گوید که دوک او را از سر باز می‌کند، خیانت می‌کند. – دوک به چه کسی خیانت می‌کند؟ این را از شما می‌پرسم، زیرا من چیزی در این مورد نمی‌دانم و پیش شما اعتراف می‌کنم که چندان علاقه‌ای هم ندارم که بدانم. آقای تاورنه، به این نحو، زندگی فردی محکوم به بروزخ را می‌گذراند، پیوسته منتظر چیزی است که نمی‌آورند، منتظر کسی است که نمی‌آید.

– ولی شاه، آندره، شاه؟

– شاه، چه؟

– بلی، شاه که چنان نظر خوبی به ما داشت؟
آندره با حجب و حیا نگاهی به اطراف انداخت. فیلیپ پرسید:

– چه شد؟

– گوش کنید! شاه – آهسته حرف بزنیم – فیلیپ، فکر می‌کنم شاه بسیار بوالهوس است. همان‌طور که می‌دانید، اعلیحضرت ابتدا به من، همان‌طور که به شما، همان‌طور که به پدرمان، همان‌طور که به خانواده‌مان، خیلی توجه کرده بود؛ ولی ناگهان این توجه بی‌آن که من علت یا چگونگی‌اش را بدانم سرد شد. واقعیت این است که اعلیحضرت دیگر به من نگاه نمی‌کند، حتی پشتیش را به من می‌کند، همین دیروز که در باگجه‌ها از حال رفته بودم...

– آه! اعتراف کنید، ژیلبر حق داشته؛ آندره، پس از هوش رفته بودید؟

– این ژیلبر کوچک احمق حق داشته که این را به شما، شاید هم به همه، بگوید! به او چه مربوط است که من از حال بروم یا نروم؟ (خنده‌کنان افزود:) فیلیپ عزیز، می‌دانم که شایسته نیست انسان در یکی از خانه‌های سلطنتی از هوش برود؛ ولی انسان از سر میل و لذت از حال نمی‌رود و من هم این کار رابه عمد نکرده بودم.

- ولی خواهر عزیز، چه کسی شما را از این بابت ملامت می‌کند؟

- آه! شاه!

- شاه؟

- بله؛ درست در آن لحظه نحس اعلیحضرت از تریانون بزرگ آمد. من کاملاً خرف و ابله، روی نیمکتی در میان بازوan آقای ژوسيوی مهربان که به بهترین نحوی که می‌توانست به من کمک می‌کرد بودم، و در آن لحظه شاه من را مشاهده کرد. فیلیپ، می‌دانید که از حال رفتن، تمام ادراک‌ها، تمام شناخت از اتفاق‌هایی را که در اطراف انسان می‌گذرد، از شخص سلب نمی‌کند. باری، شاه وقتی من را دید، هر قدر هم که به ظاهر بی‌حس بودم، فکر می‌کنم که ابروان در هم رفته، نگاهی پر خشم و کلمه‌های بسیار ناگواری را که شاه زیر لب گفت حس کردم، سپس اعلیحضرت بسیار متجر، رفت و حدس می‌زنم علت‌ش این بود که به خود اجازه داده‌ام در باعچه هایش از حال بروم. برادر عزیز، ولی این که تقصیر من نبود.

فیلیپ که دست‌های دختر جوان را با محبت می‌فسرده گفت:

- عزیز بیچاره من، عقیده من نیز این است که ابدًا تقصیر تو نیست؛ بعد، بعد؟

- دوست من، همه‌اش همین است؛ و آقای ژیلبر می‌توانست من را از دادن این شرح و تفصیل‌ها معاف کند.

- خیلی خوب، باز پسر بیچاره را خرد می‌کنید.

- آه! بله، از او دفاع کنید، رعیت جذابی است!

- آندره، لطفاً، نسبت به این پسر بیچاره خشونت نشان نده، او را جریحه‌دار می‌کنی، آزره‌اش می‌کنی، او را مشغول کار دیدم!... آه! خدای من، خدای من، آندره، باز چه شد؟

این بار آندره روی کوسن‌های نیمکت افتاده بود، کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد؛ این بار، شیشه هم نتوانست او را به خود بیاورد؛ باید زمان می‌گذشت تا آن حالت خبرگی از بین برود، و جریان عادی از نو برقرار شود. فیلیپ آهسته گفت:

- خواهر، شما واقعاً بیمارید، به نحوی که وقتی پای رنج شما در بین باشد کسانی شجاع‌تر از من را نیز دچار هراس می‌کنید؛ هر چه دلتان می‌خواهد

بگویید، ولی به عقیده من با این ناراحتی با همان ساده انگاری که شما نشان می‌دهید نباید رفتار شود.

- ولی فیلیپ، وقتی که دکتر گفته...

- دکتر من را قانع نمی‌کند و هرگز هم قانع نخواهد کرد. چرا خودم با او حرف نزنم! این دکتر را کجا می‌توان یافت؟

- هر روز به تریانون می‌آید.

- ولی هر روز در چه ساعتی؟ صبح‌ها؟

- صبح و شب، موقعی که خدمتش باشد.

- الان خدمتش است؟

- بله، دوست من؛ و درست رأس ساعت هفت، چون آدم وقت‌شناسی است، از پلکانی که به اقامتگاه مدام لا دوفین منتهی می‌شود بالا می‌رود.

فیلیپ با آرامش بیشتر گفت:

- بسیار خوب، این جا منتظر می‌مانم.

اشتباه

فیلیپ به گفت و گو ادامه داد، و در آن حال بی آن که اثری از خود ظاهر کند از گوشۀ چشم مراقب خواهرش بود، و آندره نیز می کوشید کاملاً بر خود مسلط باشد و با از حال رفتن های دیگر برادرش را نگران نکند.

فیلیپ خیلی از امیدهای بیهوده اش، از فراموشی شاه، از ناپایداری آقای ریشلیو حرف زد و موقعی که صدای زنگ ساعت را شنید ناگهان بیرون رفت و چندان نگران آن نبود که آندره در مورد کاری که او می خواهد بکند چه حدسی بزند.

او مستقیماً به سوی عمارت ملکه رفت و در فاصله نسبتاً دور که مأموران از او سؤال نکنند. و ضمناً به حدی نزدیک که هیچ رهگذری بر او ناشناخته نماند، ایستاد.

بیش از پنج دقیقه از توقفش در آن جا نگذشته بود که دید چهره جدی و تقریباً با عظمت دکتر به او نزدیک می شود.

روز در شرف پایان بود و دکتر شایسته به رغم رنجی که می بايست از خواندن احساس کند، رساله ای را که به تازگی راجع به علت ها و نتیجه های

فلجی‌های معده در کلن چاپ شده بود ورق می‌زد. رفته رفته تاریکی در اطرافش گسترده می‌شد و دکتر، مطالب را بیش از آن چه بخواند به حدس در می‌یافت که ناگهان پیکری متحرک و مات، بین او و بقایای نوری که در چشمان پزشک دانا می‌ماند حاصل شد. دکتر سر برداشت، مردی را در برابر دید و پرسید:

- چه شده؟

فیلیپ گفت:

- آقا، من را ببخشید؛ ولی آیا افتخار صحبت با آقا‌ای دکتر لوئی را دارم؟

دکتر که کتابش را می‌بست به سرعت جواب داد:

- بله آقا.

فیلیپ گفت:

- در این صورت لطفاً یک کلمه.

- آقا من را ببخشید؛ وظیفه‌ام من را نزد مدام لا دوفین می‌خواند. ساعتی است که باید نزد او بروم و نمی‌توانم او را منتظر بگذارم.

فیلیپ حرکتی تقاضاوار کرد که مانع گذر او شود و گفت:

- آقا، شخصی که مراقبت‌های شما را برایش تمنا می‌کنم در خدمت مدام لا دوفین است. او خیلی رنج می‌برد، حال آن که مدام لا دوفین به هیچ‌وجه بیمار نیست.

دکتر پرسید:

- منظورتان چه کسی است؟

- کسی که مدام لا دوفین شخصاً شما را نزدش برد.

- آه! آه! آیا منظور مادموازل آندره دو تاورنه است؟

- دقیقاً، آقا.

دکتر که سرش را به سرعت بالا می‌آورد تا به بررسی جوان بپردازد گفت:

- آه! آه!

- در این صورت می‌دانید که خیلی رنج می‌برد.

- از تشنج‌ها، نه؟

- بله آقا، از حال رفتن‌های پشت سر هم. امروز در فاصله چند ساعت، سه

یا چهار بار در میان بازوan من از حال رفت.

- حال بانوی جوان بدتر شده؟

- آه! نمی‌دانم؛ ولی دکتر، شما درک می‌کنید که انسان وقتی دوست دارد...

- شما مادموازل آندره دو تاونه را دوست دارید؟

- آه! دکتر، بیشتر از جانم!

فیلیپ این کلمه‌ها را با چنان شوری از عشق برادرانه به زبان آورد که دکتر لوئی در مورد معنای آن‌ها دچار اشتباه شد. گفت:

- آه! آه! پس شما بید؟...

دکتر، مردد، دیگر چیزی نگفت. فیلیپ پرسید:

- آقا، منظورتان چیست؟

- پس شما هستید که...

- آقا، چه کسی هستم؟

دکتر با بی‌صبری گفت:

- آه! معلوم است! که معشوق هستید.

فیلیپ دو قدم به عقب برداشت، دست به پیشانی اش برد، و در حالی که مثل

مرده بی‌رنگ می‌شد گفت:

- آقا، مواظب باشید! به خواهرم اهانت می‌کنید.

- خواهرتان! مادموازل آندره دو تاونه خواهر شما است؟

- بلی آقا، فکر می‌کردم ابدأ چیزی نگفته‌ام که باعث شود چنین اشتباه

عجبی‌بکنید.

- ببخشید آقا، زمانی که به سراغم می‌آید، حالت مرموزی که موقع صحبت با من داشتید... سبب شد که گمان کنم، حدس بزنم، که علاقه‌ای محبت‌آمیز‌تر از علاقه برادرانه...

- آه! آقا، هیچ عاشق یا شوهری نمی‌تواند خواهرم را با عشقی عمیق‌تر از محبت من دوست بدارد.

- بسیار خوب؛ در این صورت درک می‌کنم که حدس من شما را آزارده باشد و از این بابت از شما معدرت می‌خواهم؛ آقا، اکنون ممکن است اجازه بدھید؟...

و حرکتی کرد که بگذرد.

فیلیپ پافشاری نشان داد:

- دکتر، تمنا می‌کنم، بدون آن که به من در مورد وضع خواهرم اطمینان نداده‌اید نروید.

- ولی چه کسی شما را در مورد وضعش نگران کرده؟

- آه! خدای من، چیزی که دیده‌ام.

- شما نشانه‌هایی دیده‌اید که از کمالت خبر می‌دهد...

- جدی! دکتر.

- بستگی دارد.

- گوش کنید دکتر، در تمام این‌ها چیزی غریب وجود دارد؛ مثل این است که شما نمی‌خواهید، جرأت نمی‌کنید به من جواب بدھید.

- آقا، بیشتر این حدس را بزنید که در عالم بی‌صبری برای رفتن نزد مدام لادوفین که منتظرم است....

فیلیپ که دست به پیشانی عرق آلوش می‌برد گفت:

- دکتر، دکتر، شما من را به جای متشوق مادموازل دو تاورنه گرفته بودید؟

- بلی؛ اما شما من را از اشتباه در آوردید.

- بنا بر این فکر می‌کنید که مادموازل دو تاورنه متشوقی دارد؟

- ببخشید آقا، من که نباید حساب فکرها یم را به شما پس بدھم.

- دکتر، به من رحم کنید؛ دکتر، شما حرفی زدید که مانند تیغه شکسته خنجری در دلم نشسته است؛ دکتر، نکوشید که در صدد فریب دادن من برآید؛ بی‌جهت کار مرد با ظرافت و دکتر ماهر را انجام ندهید، این بیماری که باید حسابش را به متشوقی پس بدھید ولی از برادری می‌خواهید پنهان کنید چیست؟ دکتر، تمنا می‌کنم، به من جواب بدھید.

- آقا، من به عکس از شما تقاضا می‌کنم که از پاسخ دادن معافم کنید؛ چون نحوه سؤال کردنتان به من نشان می‌دهد که دیگر مسلط به خود نیستید.

- آه! خدای من، آقا مثل این که درک نمی‌کنید هر یک از کلمه‌هایی که به زبان می‌آورید من را بیشتر به سوی پرتگاهی می‌برد که مشاهده‌اش به لرزه‌ام

در می آورد.
_ آقا!

فیلیپ با شدت بیشتری زیاد زد:

- دکتر! یعنی باید راز مهیبی به من بگویید که برای شنیدنش به تمام خونسردی ام نیاز دارم؟

- آقای تاورنه، من نمی‌دانم شما در چه حدهایی سرگردانید؛ من ابداً چنین چیزهایی نگفته‌ام.

- آه! رفتارتان صد بار گویاتر از آن است که به من بگویید!... سبب می‌شوید فکرها بکنم!... آه! دکتر، این رسم احسان نیست؛ می‌بینید که در برابر شما قلبم را می‌درم؛ می‌بینید که تمنا می‌کنم، التماس می‌کنم؛ حرف بزنید، آخر حرف بزنید! ببینید، قسم می‌خورم، خونسردم، شهامت دارم... این بیماری، شاید این سلب شرافت... آه!... خدای من! دکتر، حرفم را قطع نمی‌کنید، دکتر!
- آقای تاورنه، من هیچ چیز نگفته‌ام، نه به مادام لا دوفین، نه به پدرتان، و نه به شما؛ دیگر سؤالی نکنید.

- بله، بله... ولی می‌بینید که سکوتتان را تعبیر می‌کنم؛ می‌بینید که فکر تان را که در راه تاریک و شومی پیش می‌رود تعقیب می‌کنم؛ حداقل اگر بیراهه می‌روم متوقف کنید.

دکتر با لحنی نافذ جواب داد:
- آقا، بدروند.

- آه! بی آن که یک کلمه آری یا خیر به من بگویید نباید ترکم کنید. یک کلمه، فقط یک کلمه از شما می‌خواهم.

دکتر ایستاد. گفت:

- آقا، هم اکنون و این کلمه تحیر نحسی را که آزرده‌تان کرده به همراه می‌آوردد...

- آقا، از آن دیگر حرفی نزنیم...

- به عکس، از آن حرف بزنیم؛ همین اندکی پیش، شاید هم کمی دیر، به من گفتید که مادموازل دو تاورنه خواهر شما است. ولی پیش از آن با شوری که

باعت اشتباه من شد گفتید که ماموازل آندره را بیش از جانتان دوست دارید.

- درست است.

- اگر عشق شما نسبت به او تا این حد شدید است، او نیز باید احساسی مشابه داشته باشد؟

- آه! آقا، آندره من را بیش از هر کس در دنیا دوست دارد.

- بسیار خوب، آقا در این صورت پیش او برگردید، از او سؤال کنید؛ در همان مسیری که مجبورم شما را در آن رها کنم، از او سؤال کنید؛ و او اگر شما را همان قدر دوست دارد که شما دوستش دارید، به سؤال‌هایتان جواب خواهد داد. بسیاری چیزها وجود دارد که آن‌ها را به دوست می‌کویند ولی به پژشک اظهار نمی‌دارند؛ شاید او آن وقت رضایت دهد چیزی را به شما بگوید که من به هیچ قیمت نمی‌خواستم اشاره‌ای به آن بکنم. بدرود، آقا.

دکتر باز قدمی به سوی عمارت برداشت. فیلیپ، دیوانه از فرط اندوه، و در حالی که هر یک از حرف‌هایش را حق هقی قطع می‌کرد، فریاد زد:

- آه! نه، نه، غیر ممکن است! نه دکتر، بد شنیده‌ام؛ نه، امکان ندارد شما این را گفته باشید!

دکتر به نرمی خود را رهاند؛ سپس با نرمشی آمیخته به ترحم گفت:

- آقای تاورنه، به تجویز من عمل کنید، باور کنید که این بهترین کاری است که از شما بر می‌آید.

- آه! ولی فکرش را بکنید که باور کردن گفته شما، به معنای انکار مذهب تمام دوران زندگی ام است، متهم کردن فرشته‌ای است، دکتر، به معنای آزمودن خداست؛ اگر توقع دارید باور کنم، حداقل ثابت کنید، ثابت کنید.
- بدرود، آقا.

- فیلیپ با ناامیدی فریاد زد:

- دکتر!

- مواظب باشید، اگر با این شدت حرف بزنید چیزی را که به خود قول داده بودم از همه پنهان کنم و به شما هم نمی‌خواستم بگویم، بر همه آشکار می‌کنید. فیلیپ با صدایی چنان آهسته که به محض رسیدن به لب‌ها می‌مرد گفت:

- بلی، بلی؛ دکتر، حق با شما است؛ ولی امکان دارد که علم اشتباه کند، و اعتراف کنید که خودتان هم گاهی تشخیص نادرست داده‌اید.

دکتر جواب داد:

- آقا، به ندرت؛ من تحصیل جدی کرده‌ام، دهانم زمانی می‌گوید بلی که چشمانم و فکرم گفته باشند: «من دیده‌ام - من می‌دانم - من اطمینان دارم». بلی، قطعاً شما حق دارید، ممکن است گاهی اشتباه کرده باشم، همان طور که هر مخلوقی اشتباه می‌کند؛ ولی بنا بر تمام احتمال‌ها این بار چنین نیست. بسیار خوب، آرام باشید و از هم جدا شویم.

ولی فیلیپ نمی‌توانست به این رضایت دهد. با چنان حالت استرحام‌آمیز عمیقی دست روی بازوی دکتر گذاشت که باعث شد او بایستد. گفت:

- آقا، یک لطف آخر، یک لطف نهایی؛ می‌بینید که عقل و هوشم چه قدر به هم ریخته است؛ چیزی شبیه به دیوانگی در خود احساس می‌کنم؛ برای این که بدانم باید زندگی کنم یا بمیرم به تأیید واقعیتی که تهدیدم می‌کند نیاز دارم. پیش خواهرم بر می‌گردم، با او حرف نمی‌زنم مگر زمانی که شما بار دیگر او را ببینید؛ فکر کنید.

- آقا، شما باید فکر کنید؛ زیرا من بر آن چه گفته‌ام کلمه‌ای ندارم که اضافه کنم.

- آقا، این قول را به من بدھید - خدای من! این لطفی است که جlad از قربانی اش دریغ نمی‌دارد - قول بدھید که بعد از دیدارتان از والاحضرت مدام لا دوفین به سراغ خواهرم بیایید؛ دکتر، شما را به خدا قسم این قول را بدھید!

- آقا، بی فایده است؛ ولی چون شما به آن علاقه دارید وظیفه من است که مطابق میل شما عمل کنم؛ وقتی از پیش مadam لا دوفین آمدم به خواهرتان سر می‌زنم.

- آه! متشرکرم، متشرکرم. بلی، بیایید و آن وقت خودتان اعتراف خواهید کرد که اشتباه کرده‌اید.

- آقا، از صمیم قلب چنین میلی دارم و اگر اشتباه تشخیص داده باشم با شادی اعتراف خواهم کرد. بدرود!

دکتر وقتی خود را آزاد یافت رفت و فیلیپ را در حالی در میدانگاهی به

حال خود رها کرد که جوان از فرط تب می‌لرزید، خیس از عرقی سرد بود و در هیجان هذیان آلودش دیگر نه مکانی را که در آن بود به جا می‌آورد، نه مردی را که با او صحبت کرده بود، و نه رازی را که بر آن آگاهی یافته بود.

چند دقیقه، بی‌آن که چیزی درک کند، به آسمانی که به نحوی نامحسوس از ستارگان نور می‌گرفت، و عمارت را که روشن می‌شد، نگاه کرد.

بازجویی

فیلیپ به محض این که حواس خود را باز یافت و توانست زمام عقل را دوباره به دست بگیرد، به سوی عمارت آندره به راه افتاد.

ولی به تدریج که به سوی آن پیش می‌رفت شبح تیره‌بختی اش محو می‌شد؛ به نظرش می‌رسید که با رؤایی موواجه بوده است نه با واقعیتی که لحظه‌ای با آن جنگیده است. هر چه بیشتر از دکتر دور می‌شد نسبت به تهدیدهای او ناباوری بیشتری می‌یافتد. قطعاً علم اشتباه کرده بود، ولی تقوای آسیبی ندیده بود. دکتر به او قول داده بود نزد خواهرش بیاید، و به این ترتیب کاملاً به خودش حق نداده بود.

اما فیلیپ وقتی دوباره با آندره موواجه شد به قدری تغییر کرده بود، به قدری رنگش پریده بود، به قدری درهم شکسته بود که نوبت به آندره رسید که بابت برادرش نگران شود و از او بپرسد چه طور امکان دارد که در چنان مدت کمی این تغییر مهیبی در او صورت بگیرد.

فقط یک چیز می‌توانست چنین تأثیری بر فیلیپ بگذارد. از این رو آندره پرسید:

– خدای من! بنا بر این خیلی بیمارم؟

فیلیپ پرسید:

- چرا؟

- چون مشورت با دکتر لوئی این همه شما را ترسانده.

فیلیپ گفت:

- نه خواهر، دکتر نگرانم نکرده است و شما به من حقیقت را گفته‌اید. حتی خیلی زحمت کشیدم تا او را مصمم کردم که برگردد.

آندره گفت:

- آه، او بر می‌گردد؟

- بله، بر می‌گردد؛ آندره، از این کار خوشتان نمی‌آید؟

فیلیپ موقعی که این را می‌گفت نگاهش را در نگاه دختر جوان غرق کرد.
آندره با سادگی جواب داد:

- نه، و خدا کند که این دیدار کمی به شما اطمینان دهد، چیزی که من می‌خواهم همین است؛ ولی این رنگ پریدگی شدید شما که منقلیم می‌کند از چیست؟

- آندره، این شما را نگران می‌کند؟

- آیا این نیازی به پرسش دارد؟

- آندره، پس من را به شدت دوست دارید؟

دختر جوان گفت:

- شوخی می‌کنید؟

- سؤال می‌کنم، آندره، آیا من را به اندازه دوران کودکی مان دوست دارید؟
- آه! فیلیپ! فیلیپ!

- بنابراین برای شما یکی از بالارزش‌ترین کسان در روی زمین هستم؟

آندره با هیجان گفت:

- آه! بالارزش‌ترین، یگانه بالارزش.

بعد، سرخ شده و شرمنده گفت:

- بیخشید فیلیپ، فراموش می‌کردم...

- پدرمان، آندره، درست می‌گوییم؟

- بله.

فیلیپ دست خواهرش را به دست گرفت و با محبت گفت:

- آندره، ابدأً فکر نکنید که اگر جز عشقی که به پدرتان و نیز به من دارد، قلبتان محبتی دیگر در خود پنهان کند شما را سرزنش خواهم کرد... سپس در کنار او نشست و ادامه داد:

- آندره، شما در سن و سالی هستید که قلب دختران جوان تندتر از آن چه خودشان بخواهند حرف می‌زنند و می‌دانند که فرمانی خدایی به زنان دستور می‌دهد که پدر و مادر و خانواده‌های خود را ترک کنند تا به دنبال شوهران خود روند.

آندره مدتی به فیلیپ نگاه کرد، گویی برادرش به زبانی بیگانه که او نمی‌فهمید صحبت کرده بود. سپس با سادگی‌ئی که چیزی از آن استنباط نمی‌شد گفت:

- شوهرم! فیلیپ، از شوهرم که صحبت نمی‌کردید؟ آه! خدای من، او هنوز به دنیا نیامده، یا حداقل من او را نمی‌شناسم.

فیلیپ، که این گفته بسیار واقعی آندره بر او اثر گذاشته بود به خواهرش نزدیک شد و دست‌های او را به دست گرفت و در جواب گفت:

- آندره خوب من، انسان پیش از آن که شوهری داشته باشد نامزدی، معشوقی دارد.

آندره کاملاً حیرت‌زده به برادرش نگاه کرد، نگاه مرد جوان را که چشمان حریص خود را در اعمق نگاه روشن دختر جوان، منعکس‌کننده تمامی روح خود، غرق می‌کرد تحمل کرد. فیلیپ گفت:

- خواهرم، از دوران کودکی تان من را چون بهترین دوستتان در نظر گرفته‌اید؛ من هم به نوبه خود شما را چون یگانه دوستم در نظر گرفته‌ام؛ خودتان می‌دانید که هرگز شمارا ترک نکرده‌ام تا برای بازی با رفقایم بروم. ما با هم بزرگ شده‌ایم، و اعتمادی را که هر کدام کورکورانه به هم داشته‌ایم هیچ چیز منقلب نکرده است؛ آندره، چرا از مدتی پیش، بدون دلیل، و به طور یک جانب، رفnaratan در قبال من را عوض کرده‌اید؟

- عوض کرده‌ام، من! فیلیپ، در قبال شما عوض کرده‌ام؟ توضیح بدھید.

حقیقتاً از آن چه از موقعی که برگشته‌اید به من می‌گویید چیزی درک نمی‌کنم.
مرد جوان که او را به سینه می‌فشد گفت:

- بلی، آندره، بلی خواهر دوستداشتمنی، سوداهای جوانی جایگزین
محبت‌های کودکی شده‌اند و شما من را به قدر کافی خوب، یا به قدر کافی
طمئن نیافتدید تا قلبتان را که عشق اشغالش کرده به من نشان دهید.

آندره، حیرت‌زده‌تر از پیش، گفت:

- ولی برادر من، دوست من، منظورتان از این حرف چیست؟ با من از عشق
حرف می‌زنید؟

- آندره، شجاعانه به موضوعی نزدیک می‌شوم که برای شما پر خطر و برای
خودم سرشار از اضطراب است. به خوبی می‌دانم که تقاضا یا به عبارت دیگر
خواستن اعتماد شما در این لحظه در حکم از بین رفتن سیماهی من در ذهن شما
است؛ ولی باور کنید هر چند بیان این مطلب برایم بی‌رحمانه است باز می‌گوییم
ترجمیح می‌دهم که احساس کنم من را کم‌تر دوست دارید تا این که شما را در
معرض تیره‌روزی‌های مهیبی بگذارم که در صورت پافشاری برای حفظ
سکوتی که بابت آن متأسفم و شما را در برابر برادرتان قادر به آن نمی‌دانستم،
شما را تهدید می‌کند.

آندره گفت:

- برادر، دوست من، قسم می‌خورم که از حرف‌هایتان چیزی درک نمی‌کنم.

- آندره، می‌خواهید که به شما بفهمانم؟

- آه! بلی... قطعاً.

- در این صورت، اگر به تشویق خودتان با صراحة بیشتری حرف بزنم،
اگر سرخی شرم بر رخسارستان، یا سنگینی ننگ را بر قلبتان بنشانم، در این
صورت باید خودتان را مقصراً بدانید که به سبب بی‌اعتمادی ناگزیرم کرده‌اید
در اعماق روح به تجسس بپردازم تا رازتان را از آن بیرون بکشم.

- باشد فیلیپ، و قسم می‌خورم که بابت آن چه بکنید از شما دلگیر نخواهم شد.
فیلیپ به خواهرش نگاه کرد، کاملاً برآشفته برخاست، و با قدم‌های بلند در
اتاق راه رفت. در اتهامی که نسبت به خواهرش در ذهنش نقش می‌بست و

آرامش آن دختر جوان، تضادی عجیب بود که سبب می‌شد او نداند بر سر کدام فکر درنگ کند.

آندره نیز به نوبه خود با حیرت برادرش را نظاره می‌کرد و برای تماس با آن وقار مطمئن و بسیار متفاوت با اقتدار دوستداشتی برادرانه، رفته رفته احساس می‌کرد که بدنش یخ می‌کند.

به همین جهت، پیش از آن که فیلیپ دوباره شروع به حرف زدن کند، آندره نیز به نوبه خود برخاست و رفت و دست زیر بازوی برادرش انداخت.

آن وقت، با محبتی غیرقابل بیان به او نگاه کرد و گفت:

- گوش کن فیلیپ، همان طور که به تو نگاه می‌کنم به من نگاه کن.

مرد جوان که چشمان پر شورش را به او می‌دوخت در جواب گفت:

- آه! چیزی بهتر از این نمی‌خواهم؛ چه می‌خواهی به من بگویی؟

- فیلیپ، می‌خواستم بگویم که همیشه نسبت به دوستی من کمی حسود بوده‌ای؛ این امری طبیعی است، زیرا من هم به نوبه خود نسبت به توجه‌های تو و محبت حسود بوده‌ام؛ بسیار خوب، همان‌طور که گفتم به من نگاه کن.
(بخندی زد و ادامه داد) خوب، در چشم‌هایم رازی می‌خوانی؟

فیلیپ گفت:

- بله، بله، رازی می‌بینم. آندره، تو کسی را دوست داری.

دختر جوان با حیرت فریاد زد:

- من؟

و این فریاد به حدی طبیعی بود که قطعاً ماهرترین بازیگران هم هرگز نمی‌توانست همان یک کلمه را تقلید کند.

آندره شروع به خنده‌دن کرد. گفت:

- من کسی را دوست دارم؟

- حداقل کسی تو را دوست دارد؟

- راستش چه بد؛ زیرا چون این شخص ناشناس هرگز خودش را نشناشانده و در نتیجه حرفش را نزدہ، این عشق بر باد رفته است.

فیلیپ وقتی دید که خواهرش می‌خندد و با آن همه صراحت در این باره

شوخی می‌کند، وقتی چشمان آبی و بسیار روشن او، صداقت پاک حالتش را دید، و احساس می‌کرد قلبش با آهنگی شبیه قلب خواهرش می‌تپد، با خود گفت که یک ماه غیبت نمی‌تواند چنین تغییری در ویژگی‌های دختری ملامت‌ناپذیر به وجود آورده باشد؛ با خود گفت که به آندره بسیار بی‌جهت گمان بد برده است، با خود گفت که علم دروغ گفته است؛ نزد خود اعتراف کرد عذر دکتر لوئی که با پاکی و غریزه‌های عالی آندره آشنایی نداشته موجه است؛ او می‌توانسته آندره را نیز از زمرة تمام دختران اصیلزاده‌ای بپنداشد که مفتون نمونه‌های ناشایست می‌شوند یا به دنبال بهجوش آمدن موقع خونی فاسد، بدون احساس تأسف، حتی بدون جاهطلبی، از بکارت دست می‌شویند.

آخرین نگاه به آندره، فیلیپ را قانع کرد که دکتر اشتباه کرده است، و آن وقت از این بابت چنان خود را خوشبخت یافت که مانند شهیدانی که ضمن اعتراف به پاکی حضرت مریم بر اعتقاد خود به الاهی بودن پسر او نیز صحه می‌نهند، خواهرش را در آغوش گرفت.

در آن مرحله نوسان‌ها بود که فیلیپ صدای پای دکتر لوئی را که وفادار به قول خود می‌آمد، از سمت پلکان شنید.

آندره لرزید: در وضعی که او داشت، همه چیز برایش واقعه‌ای می‌شد. پرسید:

– چه کسی است که می‌آید؟

فیلیپ گفت:

– خوب، دکتر فیلیپ.

همان دم در باز شد و پیشک که فیلیپ با آن همه با اضطراب در انتظارش بود قدم به اتاق گذاشت.

همان طور که گفتیم، او از جمله مردانی موقر و شریف بود که علم برایشان مقدس است و رمز و رازهای آن را با اعتقاد مذهبی بررسی می‌کنند.

در آن دوران مادی‌گری، کارِ دکتر لوئی که در پس بیماری‌های جسمانی به دنبال کشف بیماری‌های روح می‌گشت امری استثنایی به شمارمی‌رفت؛ او آشکارا، به تن‌دی، در این راه پیش می‌رفت، خیلی نگران شایعه‌ها و مانع‌ها نبود، در مورد وقت خود که میراث مردان را حمتكش است با خستی که او را در

نظر بی کاران و حرافان آدمی خشن جلوه می داد، به شدت صرفه جویی می کرد. به همین جهت هم بود که در دیدار اولش، با فیلیپ آن گونه به تندی رفتار کرده بود؛ پنداشته بود که او نیز یکی از جوانهای خوشپوش درباری است که می آیند و تملق پزشک را می گویند تا در باره تهورهای عاشقانه خود تعارفهایی بشنوند و مغرور به آن هستند که در عوض رازی را فاش می کنند. ولی به محض آن که روی دیگر سکه آشکار شده بود و به جای ادعای کم و بیش عاشقانه ای، سیمای گرفته و تهدید آمیز برادری به نظر رسیده بود؛ به محض آن که به جای کراحت، طرح مصیبتی آشکار شده بود، دکتر فیلسوف و مرد شریف، به هیجان آمده بود و با شنیدن آخرین کلمه های فیلیپ با خود گفته بود: «نه تنها امکان دارد که من اشتباه کرده باشم، بلکه شاید خواسته ام اشتباه کنم».

به همین جهت، او حتی بدون خواهش مصراویه فیلیپ هم به دیدن آندره می آمد تا با معاینه قطعی تر به آن چه بررسی اولیه به طور احتمالی در اختیارش قرار داده بود پی ببرد.

باری دکتر لوئی وارد شد و نخستین نگاهش، آن تسخیر پزشک و نظاره گر، از همان سرسراروی آندره ثابت ماند.

دقیقاً در همان زمان، خواه به سبب هیجان ناشی از دیدار دکتر، خواه به سبب حادثه طبیعی، آندره دچار یکی از حمله هایی شده بود که فیلیپ را می ترساند، و در آن لحظه تلو تلو می خورد، با ناراحتی دستمالش را به لب ها می برد.

فیلیپ، کاملاً در بند استقبال از دکتر، چیزی ندیده بود. گفت:

- دکتر، خوش آمدید و من را بابت رفتار اندکی تندم ببخشید؛ یک ساعت پیش که نزد شما آمدم به همان شدت که اکنون آرامم، بر آشفته بودم.

پزشک برای لحظه ای چشم از آندره برداشت و نگاه کاونده خود را متوجه مرد جوان کرد، و به تحلیل لبخند و شکفتگی او پرداخت. پرسید:

- همان طور که توصیه کرده بودم با مادموازل خواهرتان حرف زده اید؟

- بلی، دکتر، بلی.

- و اطمینان یافته اید؟

- در دلم بهشت بیشتر و دوزخ کمتری دارم.

دکتر دست آندره را در دست نگه داشت و مدت درازی نبض دختر جوان را گرفت. فیلیپ نگاه می‌کرد و گویی می‌گفت:
«آه! دکتر، هر کار می‌خواهید بکنید؛ اکنون دیگر از تعبیرهای پزشک نمی‌ترسم». آن وقت با حالتی پیروزمندانه پرسید:
- خوب، آقا؟

دکتر لوئی در جواب گفت:
- آقای شوالیه، لطفاً من را با خواهرتان تنها بگذارید.
این کلمه‌های به سادگی ادا شده، غرور مرد جوان را از بین بردنده. گفت:
- چه طور! هنوز؟

دکتر اشاره‌ای کرد. فیلیپ با حالتی گرفته پاسخ داد:

- بسیار خوب، آقا شما را تنها می‌گذارم.

سپس به خواهرش گفت:

- آندره، با دکتر صادق و صریح باشید.

آندره مثل این که حتی نمی‌تواند درک کند به او چه می‌گویند شانه بالا انداخت. فیلیپ ادامه داد:

- هنگامی که او از شما سؤال می‌کند من به پارک می‌روم. هنوز ساعتی که گفته بودم اسیم را آماده کنند نرسیده، به این ترتیب پیش از آن که عزیمت کنم می‌توانم تو را ببینم و کمی با تو صحبت کنم.

دست خواهرش را فشرد و کوشید لبخند بزند.

ولی در آن فشردن دست و آن لبخند برای دختر جوان چیزی الزامی و تشنج آور وجود داشت.

دکتر با حالتی جدی فیلیپ را تا دم در ورودی بدرقه کرد و در را بست. پس از آن برگشت و روی همان نیمکتی که آندره نشسته بود جای گرفت.

مشاوره

در بیرون، عمیق‌ترین سکوت‌ها حکمفرما بود.
کم‌ترین نسیمی نمی‌وزید، کم‌ترین صدای انسانی طنین نمی‌انداخت؛ طبیعت آرام بود.

در آن سوی دیگر، هر گونه خدمت در تریانون به پایان رسیده بود؛ کارکنان اصطبل‌ها و کالسکه خانه‌ها به اتاق‌های خود برگشته بودند. دربار کوچک خلوت بود.

آندره، بابت اهمیتی که فیلیپ و پزشک برای آن بیماری قابل می‌شدند در اعماق قلب هیجانی از نوع بی‌صبری احساس می‌کرد.

اندکی هم بابت غرابت بازگشت دکتر لوئی که صبح همان روز گفته بود بیماری بی‌اهمیت است و دارو فایده‌ای ندارد، احساس تعجب می‌کرد؛ ولی در سایه صداقت عمیقش، آینه درخسان روح برادر نفس آن گونه بدگمانی‌های مختلف کدر نشده بود.

پزشک که چشم از او برنداشته بود، ناگهان پس از آن که نور چراغ را روی او متمرکز کرد، دستش را نه مانند پزشکی که بخواهد نبض را بشمارد، بلکه

چون دوستی یا اعتراف نیوشی، به دست گرفت.
این حرکت غیرمنتظره، آندره حساس را به شدت متحیر کرد؛ یک لحظه
هم نزدیک بود دستش را از دست او بیرون بکشد. پزشک گفت:
- مادموازل، خودتان میل داشتید من را ببینید یا من تسلیم میل برادرتان
شده‌ام که آمده‌ام؟
آندره جواب داد:

- آقا، برادرم برگشت و به من خبر داد که شما دوباره می‌آید؛ و گرنه بعد از
آن که صبح امروز به من افتخار دادید که بگویید بیماری ام اهمیت چندانی
ندارد به خود اجازه نمی‌دادم دوباره مزاحمتان بشوم.
دکتر سری فرود آورد و گفت:

- برادرتان خیلی هیجان زده و نسبت به شرافتش بسیار غیور به نظر
می‌رسد و در برخی زمینه‌ها سازش ناپذیر می‌نماید؛ حتماً به همین دلیل است
که نپذیرفته‌اید راز دلتان را برا او فاش کنید؟
آندره همان‌طور که به فیلیپ نگاه کرده بود به پزشک چشم دوخت. با
نهایت تفر عن گفت:
- آقا، شما هم؟

- مادموازل، بیخشید، بگذارید حرفم را تمام کنم.
آندره حرکتی کرد که از بردباری یا حداقل از تسلیم و رضا خبر می‌داد.
پزشک گفت:

- بنا براین طبیعی است که با مشاهده اندوه این جوان و نگران خشم او،
رازتان را سرخтанه حفظ کنید؛ ولی مادموازل، شما در برابر من هستید که باور
کنید به یک اندازه پزشک جسم‌ها و روح‌ها هستم، در برابر من هستید که
می‌بینم و می‌دانم، و در نتیجه شما را از پیمودن نیمی از راه دشوار راز گویی‌ها
معاف می‌کنم، بنا بر این حق دارم از شما انتظار داشته باشم که صداقت بیشتری
نشان بدھید.

آندره در جواب گفت:
- آقا، اگر چهره برادرم را که در هم رفت و دچار اندوهی واقعی شد ندیده

بودم، اگر به ظاهر در خور احترام شما و شهرت جدی بودنی که از آن برخوردار هستید توجه نداشتم، گمان می‌کردم که هر دو با هم تبانی کرده‌اید که که به زیان من نمایش خنده‌داری ترتیب بدھید و ناگزیرم کنید که به دنبال مشاوره و ترسی که در من به وجود می‌آورید به طبابتی سیاه و تلخ تن در دهم. دکتر گره به ابروان انداخت. گفت:

- مادموازل، تمنا می‌کنم در راه ظاهر سازی بیش از این پیش نروید.

آندره فریاد زد:

- ظاهر سازی!

- دوست دارید بگویم ریاکاری؟

دختر جوان فریاد زنان گفت:

- آقا، شما به من توهین می‌کنید.

- بگویید که درست حدس می‌زنم.

- آقا!

آندره برخاست؛ ولی پزشک به نرمی او را ناگزیر به نشستن کرد، گفت:

- نه، فرزند، به شما توهین نمی‌کنم، بلکه خدمت می‌کنم؛ و اگر قانعتان بکنم نجاتتان می‌دهم!... بنابراین نگاه پر خشم و یا غیظ ظاهری که شما را بر می‌انگیزد، تصمیم من را عوض نمی‌کند.

- خدای من! ولی از من چه می‌خواهید، چه توقعی دارید؟

- اعتراض کنید، و گرنم به شرفم قسم عقیده‌بدی نسبت به خود در من ایجاد می‌کنید.

- آقا، برادرم اینجا نیست که از من دفاع کند، و شما باز به من اهانت

می‌کنید، و من به شما می‌گویم که هیچ درک نمی‌کنم و از شما می‌خواهم به روشنی و صراحةً، درباره این به اصطلاح بیماری توضیح بدھید.

پزشک، حیرت‌زده، ادامه داد:

- مادموازل، برای آخرین بار می‌گویم، آیا می‌خواهید من از این اندوه که

باعث شوم از شرم سرخ شوید معاف کنید یا خیر؟

آندره که با چشمانی پر از آتش خشم، ستیزه جویی و تهدید به دکتر خیره شده بود، گفت:

- متوجه منظورتان نمی شوم! متوجه منظورتان نمی شوم! متوجه منظورتان نمی شوم!

- بسیار خوب، مادموازل، من متوجه منظورتان می شوم: شما به علم شک دارید و امیدوارید وضعتان را از همه مخفی نگه دارید؛ ولی از اشتباه به در آبید، من با یک کلمه تمام غرورتان را در هم می شکنم: شما باردار هستید!... آندره فریادی کشید و روی نیمکت افتاد.

به دنبال این فریاد، صدای شدید دری که به شدت هل داده می شد برخاست و فیلیپ، شمشیر به دست، خون به چشم ها آورد، لب ها لرزان، به داخل اتاق پرید. خطاب به دکتر گفت:

- بدخت! دروغ می گویید!

دکتر به کندی رو به جوان کرد، و در این حال نبض آندره را که نیم مرده در خلجان بود همچنان در دست داشت. با تحقیر به جوان گفت:

- آقا، چیزی را که گفته ام گفته ام، و شمشیرتان چه عریان و چه در غلاف باعث نمی شود که دروغ بگوییم.

فیلیپ که شمشیر را رها می کرد تا بیفتند آهسته گفت:
- دکتر!

- شما میل داشتید که معاینه اولم را با معاینه دیگر کنترل کنم؛ این کار را کردم: اکنون قطعیت امر با اساس و کسب شده است. هیچ چیز آن را از دلم بیرون نمی برد. جوان، به شدت متأسفم؛ زیرا به همان نسبت که این دختر به خاطر پافشاری اش در دروغ گفتن نفرت من را بر می انگیزد، شما در من ایجاد علاقه می کنید.

آندره بی حرکت ماند؛ اما فیلیپ حرکتی کرد. دکتر ادامه داد:

- من پدر خانواده ام، و می دانم چه رنجی ممکن است و باید ببریم. بنا بر این خدمت های خودم را و نیز راز داری خودم را عرضه می کنم. آقا، قول من مقدس است، و همه به شما خواهند گفت که به قولم بیش از زندگی ام علاقه دارم.

- آه! آقا، ولی این غیر ممکن است!

- نمی دانم آیا ممکن است یا غیر ممکن، ولی واقعیت دارد. بدرود، آقا!

تاورنه.

و آن وقت، دکتر پس از افکندن نگاهی محبت‌الود به مرد جوان که از فرط اندوه به خود می‌پیچید و هنگامی که در بسته می‌شد از پای در آمده از شدت اندوه روی مبلی در دو قدمی آندره می‌افتداد، با همان قدم‌های آرام و کند راه عزیمت در پیش گرفت.

پس از رفتن دکتر، فیلیپ برخاست، رفت و درهای راهرو و اتاق و نیز پنجره‌ها را بست، به آندره که با حیرت این تدارک‌های شوم را می‌نگریست نزدیک شد. در حالی که دست‌ها را چلیپاوار روی سینه گذاشته بود گفت:

- شما با پستی و احمقانه به من دروغ گفته‌اید؛ با پستی از این رو که من برادرتان هستم، دارای این ضعف بوده‌ام که شما را دوست بدارم، شما را بر همه چیز ترجیح بدhem، برایتان بیش از هر چیز ارزش قابل شوم، و این اعتماد از جانب من می‌باشد اگر نه محبت، حداقل اعتماد شما را برانگیزد؛ - ابلهانه به این دلیل که راز فضاحت‌باری که شرافتمان را سلب می‌کند در دست شخص سومی است؛ به این دلیل که به رغم رازداری شما ممکن است به نظرهای دیگری هم رسیده باشد؛ بالاخره برای این که اگر همان ابتدا به من اعتراف می‌کردید که در چه وضعی هستید، اگر نه از روی محبت، حداقل به خاطر خود پرستی، شما را از ننگ می‌رهاندم؛ زیرا با نجات دادن شما، خودم را از ننگ مصون می‌داشم. به این ترتیب و با این کار است که به خصوص خطأ کرده‌اید. شرافت شما، تا وقتی که ازدواج نکرده‌اید، به طور مشترک به کسانی تعلق دارد که شما نام آن‌ها را دارید، یعنی نام آن‌ها را آلوهه کرده‌اید. باری، اکنون من دیگر برادر شما نیستم، زیرا شما این عنوان من را انکار کرده‌اید؛ اکنون مردی هستم علاقمند به این که با هر وسیله ممکن تمام راز را از شما بیرون بکشم، تا از این اعتراف نوعی جبران برایم حاصل شود. بنا برایمن سرشار از خشم و تصمیم به سراجت‌تان می‌آیم و به شما می‌گوییم: حال که شما آن قدر زبون بوده‌اید که به دروغی امیدوار باشید، مانند افراد زبون کیفر خواهید دید. پس برایم به جنایت‌تان اعتراف کنید و گرن...

آندره مغروف فریادزنان گفت:

- تهدید! تهدید زن!

و او نیز رنگ پریده و تهدید آمیز برخاست.

- بلی تهدید، اما نه تهدید زن، بلکه تهدید مخلوقی بی ایمان، بی شرافت.

آندره که رفته رفته خشمگین‌تر می‌شد ادامه داد:

- تهدید! تهدید منی که هیچ نمی‌دانم، هیچ سر در نمی‌آورم، و شما را نگاه می‌کنم که مثل دیوانه‌های خونریز هم پیمان شده‌اید تا من را اگر نه از ترس، حداقل از شرم بکشید!

فیلیپ فریاد زد:

- بسیار خوب، بلی! پس بمیر! اگر اعتراف نمی‌کنی پس بمیر؛ همین الان بمیر. خدا درباره‌ات داوری کند و من هم اکنون تو را می‌کشم.
جوان با تشنجه شمشیرش را برداشت و به سرعت برق نوک آن را روی سینه خواهرش گذاشت.

آندره بی‌آن که از برق جهنده از شمشیر دچار وحشت شود و از درد ناشی از فشار شمشیر بگریزد فریاد زد:
- خوب، خوب، من را بکشید!

و سرشار از اندوه و جنون، خود را به جلو پرتاب کرد، و حرکتش به حدی تند بود که بدون هراس و عقب رفتن ناگهانی فیلیپ از مشاهده چند قطره خونی که موسیلین افکنده به دور گردن خواهرش، شمشیر از سینه آندره می‌گذشت. فیلیپ، نیرو و خشم را کاملاً از دست داده بود؛ عقب نشست، شمشیر را رها کرد، هق هق کنان به زانو در آمد، پیکر دختر جوان را در میان بازویان گرفت و با هیجان گفت:

- آندره! آندره! نه! نه! من هستم که خواهم مرد. تو دیگر دوستم نداری، دیگر من را نمی‌شناسی، دیگر هیچ کاری در این دنیا ندارم. آه! آندره، تو کسی را تا این حد دوست داری که مرگ را بر اعترافی که در سینه‌ام دفن می‌شود ترجیح می‌دهی؟ آه، آندره! تو نیستی که باید بمیری، کسی که باید بمیرد من هستم.

و حرکتی کرد که بگریزد؛ ولی اکنون آندره، هاج و واچ، دست‌ها را دور

گردن او حلقه بود، او را غرق بوشه و اشک می‌کرد. می‌گفت:

- نه، نه، اول درست می‌گفتی. فیلیپ، من را بکش؛ زیرا می‌گویند که من گناهکارم. ولی تو، تو که این قدر اصیل، این قدر پاک، این قدر خوب هستی، تو که هیچ کس متهمت نمی‌کند، زنده بمان، اما به جای این که من را لعن کنی، فقط به حالم دل بسوزان.

مرد جوان گفت:

- خوب، خواهر، تو را قسم به خدا، قسم به دوستی گذشته‌مان، از هیچ چیز بابت خودت و کسی که دوستش داری نترس؛ او هر که، ولو بدترین دشمنانم، ولو ناچیزترین افراد، باشد برای من مقدس خواهد بود. ولی آندره من دشمنی ندارم؛ و تو هم چنان قلب و فکر اصیلی داری که باید معشوقت را خوب برگزیده باشی. خوب، کسی که تو برگزیده‌ای می‌یابم، او را برادر خود می‌خوانم. چیزی نمی‌گویی؛ یعنی ازدواج تو و او غیرممکن است؟ آیامی خواهی این را بگویی؟ بسیار خوب، باشد! رضایت می‌دهم، تمام اندوه‌هم را برای خودم نگه می‌دارم، بانگ آمرانه شرافت را که خون می‌طلبد، در خودم خفه می‌کنم. دیگر از تو توقعی ندارم، حتی نام آن مرد را نمی‌خواهم. بسیار خوب، از این مرد خوشت آمده، پس برای من عزیز است... فقط فرانسه را ترک می‌کنیم، با هم می‌گریزیم. به طوری که به من گفته شده شاه زیور گرانها بی به تو داده: بسیار خوب، آن را می‌فروشیم؛ نیمی از بهای آن را برای پدرمان می‌فرستیم؛ بعد با بقیه‌اش ناشناس زندگی می‌کنیم؛ آندره، من برای تو همه چیز خواهم بود. و تو هم برای من همه چیز. من هیچ کس را دوست ندارم؛ می‌بینی که به تو وفادارم. آندره می‌بینی که چه می‌کنم، می‌بینی که می‌توانی به امید دوستی من باشی؛ ببین، باز هم، بعد از چیزهایی که گفتم، باز هم به من اعتماد نمی‌کنی؟ ببین، ببین، دیگر من را برادرت نمی‌خوانی؟

آندره، خاموش، تمام گفته‌های برادر پریشان خاطرش را گوش کرده بود. فقط تپش قلبش از زنده بودنش حکایت می‌کرد. سرانجام، پس از سکوتی طولانی گفت:

- فیلیپ، برادر بی‌نوا، فکر کرده‌ای که دیگر دوستت ندارم! فکر کرده‌ای که

مرد دیگری را دوست دارم؛ فکر کرده‌ای من که دختری اصیلزاده‌ام و تمام وظیفه‌هایی را که این کلمه به من تحمیل می‌کند می‌دانم، قانون شرافت را از یاد برده‌ام!... دوست من، تو را از این بابت می‌بخشم؛ بلی، بلی، من را بسی جهت بدنام گمان کرده‌ای، من را بسی جهت پست خوانده‌ای؛ بلی، بلی، تو را می‌بخشم، ولی اگر تصور کنی به قدری ناپاک، به قدری پست هستم که برایت قسم دروغ یاد کنم، تو را نخواهم بخشید. فیلیپ، به خدایی که صدایم را می‌شنود، به روح مادرم که متأسفانه آن طور که به نظر می‌رسد به قدر کافی حمایتم نکرده، به عشق پر شورم به تو، برایت قسم می‌خورم که هرگز فکر عشقی حواسم را به خود مشغول نداشته، و هرگز مردی به من نگفته: «دوست دارم»؛ و هرگز لبی دستم را نبوسیده؛ و من مانند روز تولدم، روح‌آپاک، بکر از میل‌ها هستم. - اکنون فیلیپ، خدا روح من را در اختیار داشته باشد، و تو جسمم را در اختیار داری.

فیلیپ پس از سکوتی طولانی گفت:

- بسیار خوب، آندره، بسیار خوب، متشرکرم. اکنون به روشنی اعماق دل تو را می‌خوانم. بلی، تو پاک، معصوم و قربانی عزیزی هستی؛ ولی نوشابه‌هایی جادویی و مسموم کننده وجود دارند. کسی سر راهت دامی پست پهن کرده است: چیزی را که وقتی زنده بودی جز با جانت نمی‌توانسته‌اند از تو بگیرند در عالم خواب از تو ربوده‌اند. آندره، تو در کمینگاهی افتاده‌ای؛ ولی اکنون ما متحدیم؛ در نتیجه اکنون قوی هستیم. تو کار حفظ شرافت و نیز انتقام را به من واگذار می‌کنی، درست است؟

آندره به سرعت گفت:

- آه! بلی، بلی، زیرا اگر انتقام را بگیری، انتقام جناحتی را گرفته‌ای.

فیلیپ گفت:

- بسیار خوب، ادامه بدھیم، خوب، به من کمک کن، از من پشتیبانی کن. با هم جست‌وجو کنیم، ساعت به ساعت در روزهای سپری شده پیش برویم؛ رشته خاطره‌ها را که می‌تواند به ما کمک کند پی‌بگیریم و در نخستین گره این دسیسه مبهم... آندره گفت:

- بلی، بلی، این را می خواهم! این را می خواهم! جست و جو کنیم.
- خوب، آیا متوجه شده‌ای که کسی تو را تعقیب کند، در کمینت باشد؟
- خیر.
- کسی به تو نامه‌ای ننوشته؟
- هیچ کس.
- و هیچ مردی به تو نگفته که دوست دارد؟
- حتی یک نفر.
- زن‌ها در این مورد غریزه قابل ملاحظه‌ای دارند؛ بدون نامه، بدون اعتراف، خودت هرگز متوجه نشده‌ای که کسی... میل تو را داشته باشد؟
- هرگز متوجه چنین چیزی نشده‌ام.
- خواهر عزیز، در موقعیت‌های زندگی‌ات، در ناچیزترین جزیيات بگرد.
- راهنمایی‌ام کن.
- آیا تنها به گردشی رفته‌ای؟
- تا جایی به خاطر می‌آورم هرگز، مگر برای این که پیش مادام لا دوفین بروم.
- وقتی در پارک و جنگل به جای دوری می‌رفتی؟
- نیکول همیشه همراهم بود.
- در همین مورد، نیکول تو را ترک کرده؟
- بلی.
- چه روزی؟
- فکرمی کنم همان روز عزیمت تو.
- او دختری بی‌بند و بار بود. از جزیيات فرارش باخبری؟ خوب فکرکن.
- نه؛ فقط می‌دانم با جوانی که دوست داشته، رفته است.
- آخرین رابطه‌هایت با این دختر چه بود؟
- آه! خدای من! در حدود ساعت نه مطابق معمول به اتاقم آمد، لیوان آبم را آماده کرد و رفت.
- اصلاً متوجه نشدم که شربتی، چیزی، با این آب مخلوط کند؟
- نه؛ ضمناً این کار اهمیتی هم نمی‌توانست داشته باشد، چون به خاطر دارم

که وقتی لیوان را به دهان می‌بردم دچار احساس عجیبی شدم.

- چه احساسی؟

- همان که شبی در تاورنه به سراغم آمده بود.

- در تاورنه؟

- بلی، موقع عبور آن مرد بیگانه.

- کدام مرد بیگانه؟

- کنت دو بالسامو.

- کنت دو بالسامو؟ واین احساس چه بود؟

- آه! چیزی مانند سرگیجه، مانند خیره‌شدن، سپس از دست دادن هر گونه توان.

- و می‌گویی که این حالت را در تاورنه داشته‌ای؟

- بلی.

- در چه شرایطی؟

- پشت پیانویم نشسته بودم، احساس کردم دچار ضعف می‌شوم؛ جلوی رویم را نگاه می‌کردم، کنت را در آینه‌ای مشاهده‌ای کردم. از آن لحظه به بعد دیگر چیزی به خاطر نمی‌آورم، جز این که پشت پیانویم بیدار شدم و نمی‌توانستم بگویم چه مدت خوابیده‌ام.

- گفتی این یگانه بار بود که دچار این احساس عجیب شدی؟

- و یک بار دیگر روز، به عبارت بهتر شب آتش‌بازی. سیل جمعیت من را با خود می‌برد و نزدیک بود خرد و نابود شوم؛ تمام نیرویم را گرد می‌آوردم که مبارزه کنم؛ ناگهان بازویان خشکم شل شدند، ابری چشم‌هایم را در میان گرفت؛ ولی در میان این ابر باز هم مجال یافتم که آن مرد را ببینم.

- کنت دو بالسامو را؟

- بلی.

- و به خواب رفتی؟

- به خواب رفتم یا بیهوش شدم، درست نمی‌توانم بگویم. خودت می‌دانی که چه طور من را برداشت و به خانه پدرم آورد.

- بلی، بلی؛ و آن شب، شب رفتن نیکول، باز هم او را دیدی؟

- نه؛ ولی تمام نشانه‌هایی را که حاکی از حضور او بودند حس کردم؛ همان احساس عجیب، همان خیرگی عصی، همان رخوت، همان خواب را حس می‌کردم.
- همان خواب؟

- بله، خوابی پر از سرگیجه، که در عین مبارزه با آن، تمام تأثیر مرموزش را به جا می‌آوردم و در برابر ش از پا در آمدم.
فیلیپ با حدت گفت:

- خدای من! ادامه بده، ادامه بده.
- و به خواب رفتم.
- کجا؟

- روی تختم، از این بابت اطمینان دارم، و موقع بیدار شدن خودم را روی زمین، روی فرش، رنجور، یخ کرده، مثل مردهای که دوباره زنده شده باشد یافتم؛ وقتی بیدار شدم نیکول را صدای کردم، ولی بی فایده بود؛ نیکول ناپدید شده بود.

- و این خواب دقیقاً همان بود؟
- بله.

- همان خواب تاورنه؟ همان خواب روز جشن؟
- بله، بله.

- در دو مرتبه اول، پیش از آن که از پای در آیی، ژوزف بالسامو، این کنت دو فونیکس، را دیدی؟
- کاملاً.

- و بار سوم او را ندیدی؟
آندره که رفته رفته در می‌یافت با هراس گفت:
- نه! نه؛ ولی حضورش را حدس زدم.
فیلیپ با حدت گفت:

- بسیار خوب! آندره، اکنون خیالت راحت باشد، مطمئن باش، مغور باش؛
راز را می‌دانم، متشرکرم، خواهر عزیز، متشرکرم! آه! نجات یافته‌ایم.
فیلیپ آندره را در آغوش گرفت، با محبت به سینه فشد، و تحت تأثیر شدت

تصمیم، بی آن که بخواهد منتظر بماند یا چیزی بشنود، از اتاق بیرون پرید.
با شتاب به اصطبل رفت، خودش اسبش را زین کرد، به روی زین پرید و با
شتاب فراوان راه پاریس رادر پیش گرفت.

و ج د ان ژیل بر

تمام صحنه‌هایی که توصیف کردیم ضربه شدیدی بر ژیلبر وارد آورده بودند. حساسیت بسیار دو پهلوی جوان، وقتی که او از اعمق پناهگاه برگزیده‌اش در گوشه‌ای از با غچه‌ها، روز به روز پیشرفت بیماری را بر چهره و در رفتار آندره می‌خواند، خود رادر معرض آزمونی بسیار سخت می‌یافتد؛ آن رنگ پریدگی که روز پیش او را نگران کرده بود یک روز بعد و هنگامی که مادموازل دو تا ورنه هم‌زمان با نخستین روشنایی‌ها پشت پنجه قرار گرفت آشکارتر شد. آن وقت، هر کس که به نگاه ژیلبر دقیق می‌شد نشانه‌های مشخص پیشمانی را که در آثار نقاشان دوران کهن به صورت طرحی کلاسیک در آمده، در او باز می‌شناخت. ژیلبر زیبایی آندره را دوست داشت، و به عکس از او متنفر بود. این زیبایی در خشان، همراه با بسیاری برتری‌های دیگر، حد فاصل جدیدی بین ژیلبر و دختر جوان برقرار می‌کرد، و در عین حال این زیبایی به نظرش گنجینه‌ای بود که او می‌بایست آن را به چنگ آورد. دلیل‌های عشق و کینه او، میل او و تحقیرش، این‌ها بود.

ولی این زیبایی روز به روز بیشتر رنگ می‌باخت، خطوط چهره آندره،

آشکارکننده رنج یا احساس ننگی می‌شدند؛ بالاخره از روزی که خطر برای آندره، خطر برای ژیلبر، پیدا می‌شد وضع کاملاً تغییر می‌کرد، و ژیلبر که فکری به شدت درست داشت، همراه با آن تغییر می‌کرد.

باید گفت که نخستین احساس او، اندوهی عمیق بود. او با اندوه می‌دید که زیبایی و سلامت محبوبه‌اش پژمرده می‌شود. غرور لذت بخش ترحم آوردن بر آن زن به شدت مغرور را که با او رفتاری به شدت تحقیرآمیز داشت احساس کرد، و در قبال شرم‌ساری هایی که آندره بر سرش آورد بود در خود جز احساس ترحم نیافت.

ولی این‌ها به معنای آن نیست که ما ژیلبر را در خور بخشش بدانیم. غرور هیچ چیز را توجیه نمی‌کند. به همین جهت، در عادتی که ژیلبر در مورد بررسی وضع اختیار کرد، غرور راه یافت. هر بار که مادموازل دو تاونه رنگ پریده، دردمند، به سویی خمیده، همچون شبیه در برابر ژیلبر ظاهر می‌شد، خون مانند اشک به چشم‌های جوان می‌دوید، قلبش از جا می‌پرید، دست منقبضش را که در صدد جلوگیری از طغیان وجودش بود روی سینه می‌گذاشت. زیر لب می‌گفت: «او به دست من نابود شده است».

و پس از آن بانگاهی خشمگین و بلعنه می‌گریخت و همواره احساس می‌کرد که او را می‌بیند و صدای زاری‌اش رامی شنود.

آن وقت احساس به سراغش می‌آمد، یکی از شدیدترین اندوه‌هایی را که انسان باید تحمل شود در خود می‌یافت. عشق دیوانه‌وارش به تسکینی نیاز داشت و او حاضر بود صد بار جانش را بدهد ولی در عوض حق داشته باشد به پای آندره بیفتدم، دست او را بگیرد، تسلی‌اش دهد، وقتی از حال می‌رود او را به زندگی فرابخواند. در چنین موردهایی، ناتوانی‌اش عذابی بود که در دنیا هیچ چیز وجود نداشت که بتواند آن‌ها را تو صیف کند.

ژیلبر سه روز پر شکنجه را تحمل کرد.

اول، تغییر و تجزیه کننده را که در آندره صورت می‌گرفت مشاهده کرده بود. آن روز هنوز هیچ کس چیزی نمی‌دید، او، هم‌دست ماجرا، همه چیز را حدس می‌زد و تفسیر می‌کرد. بالاتر از این: پس از بررسی سیر بیماری، تاریخ دقیق

زمانی را که بحران آشکار شود تخمین زد.

روز بیهوشی، برای او با بیم، با عرق کردن‌ها، با کارهای مبهم، نشانه‌های مسلم و جدانی معذب، گذشت. تمام آن رفت و آمد‌ها، آن حالت‌های بی‌اعتنایی یا مراقبت، آن جهش‌های همدلی یا تمسخر را که ژیلبر چون شاهکار نهان کاری و تاکتیک درنظر می‌گرفت، کوچک‌ترین محرومکاخ، ناچیز‌ترین کلیددار سن-لازار، به همان خوبی می‌توانست تجزیه و تحلیل کند که «لا فوئین» آقای سارتین، نامه‌های رمز را می‌خواند و باز نویسی می‌کرد.

مردی را که تا جایی که نفس دارد می‌دود، سپس ناگهان می‌ایستد، صداهای نامفهوم بر می‌آورد و بعد ناگهان در عمیق‌ترین سکوت‌ها فرو می‌رود، نمی‌توان دید و گذشت؛ کسی را که گوش به زنگ صداهای بی‌تفاوتِ فضا می‌ماند، یا زمین رامی خراشد، یا با مقداری حرص درخت‌ها را تبر کوب می‌کند، انسان نمی‌توان ببیند و آن وقت نایستد و با خود نگوید: «این مرد اگر گناهکار نباشد، دیوانه است».

ژیلبر، پس از این بروز نخستین نشانه‌های پشیمانی، از دلسوزی به خود پرستی رسیده بود. احساس می‌کرد از حال رفقن‌های مکرر آندره در نظر همه بیماری طبیعی نخواهد نمود و در صدد جست‌وجوی علت آن بر خواهند آمد. آن چه یاد ژیلبر می‌آمد عبارت بود از: شکل‌های خشن و سریع دستگاه عدالت که آگاهی کسب می‌کرد، بازجویی‌ها، تحقیق‌ها، قیاس‌های ناشناخته بر دیگران که مأموران مخفی برخوردار از انواع امکان‌ها را، به ردیابی فرد گناهکار، و عاملان انواع دزدی‌هایی که می‌توانند از فردی سلب شرافت کنند، بر می‌انگیخت.

و سرتقی که ژیلبر مرتکب آن شده بود از لحاظ اخلاقی، نفرت‌انگیز‌ترین و سزاوارِ شدید‌ترین کیفرها بود.

بنا براین به طور جدی به لرزه در آمد؛ زیرا بیم داشت که رنج‌های آندره، باعث شود که به تحقیق بپردازند.

از آن هنگام، او مانند جنایتکار تابلوی مشهوری که در آن فرشته ندامت با آتش کم‌رنگ مشعل خود او را تعقیب می‌کند، مدام نگاه هاج و واجش را روی

هرچه در اطرافش بود به گرددش در می آورد. صداها، نجواها، برایش مشکوک شدند. به هر چه در برایش به زبان آورده می شد گوش می داد، و آنها هر قدر هم که بی معنا بودند به نظر او چنین می رسید که با مادموازل دو تاورنه یا او ارتباط دارند.

دیده بود که آقای ریشلیو نزد شاه می رود، آقای تاورنه پیش دخترش می رود. به نظرش می رسید که آن روز خانه حالت دسیسه و نوعی بی اعتمادی که برایش نامعهود بود به خود می گیرد.

و این حالت زمانی شدت گرفت که دید پزشک مادام لا دوفین به سوی اتاق آندره رفت.

ژیلبر از جمله شکاکانی بود که هیچ چیز را باور ندارند: نگاه افراد و آسمان برایش کم اهمیت بود؛ ولی علم را چون خدا در نظر می گرفت و توانایی های چند جانبی آن را اعلام می داشت.

بعضی وقتها می توانست نفوذ حتمی وجود اعلا را انکار کند؛ ولی هرگز در مورد روشن بینی پزشک شک نکرده بود. آمدن دکتر لوئی نزد آندره، ضربه ای بود که روحیه ژیلبر از آن کمر راست نکرد.

کر همچون مجسمه، بی اعتمنا به توبیخ های سرکرده هایش، هر کاری را رها کرد و به اتفاقش دوید. آن جا، در پس پرده حقیری که برای خود فراهم آورده بود تا جاسوسی هایش را از نظر پنهان بدارد، تمام توانایی هایش را تیز کرد تا بکوشد به کلمه ای یا حرکتی که نتیجه عیادت را برابر آشکار کند پی ببرد.

هیچ چیز به او آگاهی نبخشید. فقط یک بار چهره دوفین به پنجره نزدیک شد تا از پشت شیشه ها به حیاطی که شاید هرگز ندیده بود نگاهی بیندازد.

ژیلبر همچنین دکتر لوئی را که آن پنجره را گشود تا کمی هوا وارد اتاق شود تشخیص داد. اما شنیدن چیزی که گفته می شد، یا مشاهده حالت چهره ها ممکن نبود؛ پرده ای ضخیم در طول پنجره پایین آمد و جلوی تمام معنای صحنه حایل شد.

در باره اضطراب های مرد جوان می توان داوری کرد. دکتر که چشم بوزها را داشت از راز پرده برداشته بود. ژیلبر به درستی حدس می زد موضوع

بلافاصله فاش نمی‌شود، چون حضور دوفین مانع می‌شود، ولی هم اکنون، پس از رفتن دو فرد بیگانه، بین پدر و دختر ماجرا روشن خواهد شد.
ژیلبر، مست از اندوه و ناشکیباًی، سرشن را به دیواره‌های اتاق زیر شیروانی می‌کوبید.

بعد دید که آقای تاورنه و دوفین بعد از رفتن دکتر، با هم خارج شدند. آن وقت با خود گفت: «موضوع بین آقای تاورنه و دوفین مطرح می‌شود». بارون پیش دخترش بر نگشت؛ آندره در اتاقش تنها ماند و وقت را روی نیمکتش گذراند، گاه کتاب می‌خواند و لی تشنج‌ها و سرگیجه‌ها ناگزیرش می‌کردند از آن کار دست بشوید، گاهی به چنان فکرهای عمیق و عدم ادراک‌هایی فرو می‌رفت که ژیلبر وقتی باد پرده اتاق آندره را کمی کنار می‌زد و می‌توانست آن حالت را ببیند فکر می‌کرد که آندره دچار خلسه شده است.
آندره، خسته از دردها هیجان‌ها، به خواب رفت. ژیلبر از این وقفه استفاده کرد تا بیرون برود و کسب اطلاع کند.

این مدت چون به او مجال فکر کردن داد برایش مفید بود.
خطر به شدت حتمی‌الوقوع بود و او می‌بابست با تصمیمی ناگهانی و قهرمان وار با آن مبارزه کند.

این نخستین تکیه‌گاهی بود که آن ذهن متزلزل از فرط دقیق بودن، توانست بیابد. ولی از خود می‌پرسید:

«- اما چه تصمیمی باید گرفت؟ تغییر در چنین شرایطی، به معنای پرده برداشتن از راز است. - بگریزد؟ - آه! بلی! فرار، با آن نیروی جوانی، با قدرت ناشی از نامیدی و ترس، که توان انسان را دو چندان و در حد قدرت یک سپاه می‌کند... روز مخفی شود و شب راه برود و بالاخره برسد به....»
به کجا برسد؟

و کجا به حدی خوب مخفی شود که دست انتقامجوی عدالت شاه نتواند به آن جا برسد؟

ژیلبر، عادت‌های روستاها را می‌شناخت. در سرزمین‌های تقریباً وحشی، تقریباً خالی چه فکر می‌کردند؟ - به شهرها که مطلقاً نمی‌بایست فکر کند - در

دهستان‌ها، در روستاها، راجع به بیگانه‌ای که روزی می‌آید که نانش را گداشته کند، یا گمان می‌برند که آن را می‌دزد، چه فکر می‌کنند؟ به علاوه، ژیلبر این نکته را به خوبی می‌دانست که چنان چهره قابل ملاحظه‌ای دارد که از آن پس نشان انکارناپذیر رازی مهیب را با خود دارد و توجه هر کسی را که او را ببیند جلب می‌کند. بنا براین، فرار کردن، عبارت از خطر بود؛ ولی کشف شدن، تنگ به شمار می‌رفت.

فرار، می‌توانست ژیلبر را گناهکار معرفی کند؛ پس این فکر را کنار زد و مثل این که ذهنش فقط قدرت داشت یک فکر بیابد، جوان تیره‌بخت، بعد از فکر فرار، راه حل را مرگ تشخیص داد.

نخستین بار بود که به این موضوع فکر می‌کرد؛ - این شبح شوم که او در نظر آورد به هیچ وجه مایه هراسش نشد. - با خود گفت که همیشه وقت خواهد داشت که به این امر فکر کند. از طرفی، خودکشی امری بزدلانه است، آقای روسو این را گفته است؛ رنج بردن، کاری شریفتر است.

ژیلبر با رسیدن به این تناقض، سر بلند کرد و گشت‌های مشکوک خود در باعچه‌ها را از سر گرفت.

در نخستین روشنایی‌های امنیتش بود که ناگهان فیلیپ به گونه‌ای که گفتیم رسید و تمام فکرهای ژیلبر را در هم ریخت و او را دچار تردیدهای دیگری کرد. برادر! برادر فرا خوانده شده بود! پس مسلم شده بود! خانواده جانب رعایت سکوت را خواهد گرفت؛ آری، این کار را خواهد کرد، ولی با انواع بازجویی‌ها، با تمام موشکافی‌هایی که برای ژیلبر به قیمت سر و کار یافتن با تمام دستگاه کونسیرژری، شاتله و تورنل^۱ تمام می‌شد. آن وقت بود که او را کشان کشان پیش آندره می‌بردند، ناگزیرش می‌کردند زانو بزنند، با پستی به جنایتش اعتراف کند، و او را مانند سگی به ضرب چماق یا کارد از پا در می‌آوردند. این انتقامی مشروع بود که معافیت از کیفر آن به دنبال انبوهی ماجراهای، از پیش به صورت رویه قضایی در آمده بود.

شاه، لوئی پانزدهم، در چنین مورد هایی نظر های بسیار مساعدی نسبت به اصیل زادگان داشت.

گذشته از این ها، فیلیپ هولناک ترین فرد انتقامجویی بود که مادموازل دو تا ورن می توانست به یاری بطلبد؛ فیلیپ، یگانه فرد خانواده که احساس های انسانی و تقریباً همسان نسبت به ژیلبر نشان داده بود، و فرد گناهکار را مطمئناً با کلام و شمشیری یکسان می کشت، و آن کلام چنین بود: «ژیلبر، شما نان ما را خورده اید و شرافت را از ما سلب کرده اید!»

به همین جهت بود که دیدیم ژیلبر به محض آشکار شدن فیلیپ در صدد فرار بر آمد؛ وقتی هم که برگشت، فقط از غریزه اش فرمان برد تا خود را متهم نکند و از آن لحظه تمام نیروی خود را روی یک هدف متمرکز کرد: مقاومت. فیلیپ را دنبال کرد، دید که او نزد آندره رفت و با دکتر لوئی صحبت کرد؛ مراقب ماند، در باره همه چیز داوری کرد، به نو میدی فیلیپ پی برداشت. دید که این آندوه پدید آمد و بزرگ شد؛ از روی بازی سایه ها بر پرده، نزاع سخت او با آندره را حدس زد. با خود فکر کرد: «من نابود شده ام».

و بلا فاصله فکرش وسعت گرفت، کاردی برداشت تا فیلیپ را که در صورتی که به سراغ او بیاید بکشد... یا اگر لازم باشد خودش را نابود کند.

کاملاً به عکس، فیلیپ با خواهرش آشتی کرد؛ ژیلبر دید که او زانو زد و دست آندره را بوسید. امیدی تازه بود، دروازه نجاتی بود. اگر فیلیپ با فریادهای خشم بالا نرفته بود به این علت بود که آندره کاملاً از نام فرد گناهکار بی خبر بود. اگر او، یگانه گواه، یگانه متهم کننده، چیزی نمی دانست، بنا بر این هیچ کس چیزی نمی دانست. و امید دیوانه وار این که اگر آندره می دانست و چیزی نگفته بود، چیزی بالاتر از نجات، یعنی خوشبختی، یعنی پیروزی بود. از این لحظه، ژیلبر مصممانه تاسطح موقعیت خود را بالا کشید. به محض این که وضوح نظرش را دریافت دیگر چیزی مانع پیشروی او در مسیرش نشد. با خود گفت: «اگر مادموازل دو تا ورن من را متهم نکند دیگر چه ردی وجود دارد؟ و من چه دیوانه ای هستم، او می تواند من را به نتیجه متهم کند یا به جنایت؟ ولی او من را بابت جنایت سرزنش نکرده؛ بعد از سه هفته هیچ چیز

نشان نداده که او از من متنفر است یا بیش از گذشته از من بپرهیزد.

«اگر او عامل را نشناخته باشد، معلول به هیچ وجه من را متهم نمی‌کند. من خودم اعليحضرت را در اتاق مادمواzel آندره دیده‌ام. در صورت نیاز در برابر برادر، شاه را متهم می‌کنم. به رغم تمام انکارهای اعлиحضرت، حرفم را باور خواهند کرد... بلی، اما این تصمیمی بسیار خطروناک خواهدبود ... سکوت خواهم کرد: شاه امکان‌های بسیاری دارد که بی‌گناهی خود را ثابت کند یا گواهی من را در هم بشکند. ولی گذشته از شاه که ذکر نامش در این مورد چیزی کم‌تر از حبس ابد یا مرگ در بر ندارد، مگر آن مرد ناشناس را ندارم که همان شب مادمواzel دو تاونه را به باغ کشاند؟... این مرد چه گونه از خود دفاع خواهد کرد؟ از کجا وجودش را حدس بزنند؟ اگر هم حد بزنند از کجا پیدایش کنند؟ او آدمی معمولی است. ارزش من از او کم‌تر نیست و در مقابل او به خوبی از خودم دفاع می‌کنم. از طرفی، حتی به فکر من هم نمی‌افتد. - (درحالی که خنده تلخی می‌کرد افزود): فقط خدا من را دیده است... ولی خدا که اشک‌ها و اندوه‌های مکرم را می‌بیند و چیزی نمی‌گوید، چرا مرتکب این بی عدالتی شود که به این مناسبت، نخستین مناسبتی که وسیله خوشبختی ام شده، من را لو دهد؟...

«از این‌ها گذشته، اگر جنایت وجود دارد از او است نه از من، و آقای ولتر به خوبی ثابت می‌کند که دیگر معجزه‌ای وجود ندارد. من نجات یافته‌ام، خیال‌من راحت است، رازم فقط به خودم تعلق دارد. آینده از آن من است».

ژیلبر پس از این فکرها، به عبارت بهتر پس از این سازش با وجدان، ابزار با غبانی‌اش را در دست فشرد، و با همکارانش برای صرف شام رفت. شاد و بی خیال، حتی هیجان زده بود. پیش از آن احساس پشیمانی کرده بود، ترسیده بود، این ضعف مضاعفی است که مرد، فیلسوف، باید به سرعت از خود محو کند. اما او وجدان را به حساب نمی‌آورد. ژیلبر به خواب نرفت.

دو اندوه

ژیلبر که هنگام یاد از مرد ناشناسی که آن شب شوم برای مادموازل دو تاورنه، در باغ دیده بود می‌گفت « یعنی می‌توانند او را بیابند؟» ارزیابی درستی از موقعیت به عمل می‌آورد.

به راستی هم فیلیپ مطلقاً نمی‌دانست ژوزف بالسامو، کنت دو فونیکس، کجا زندگی می‌کند.

ولی آن بانوی متشخص، آن مارکیز دو ساورنی، را که در شب سی و یکم مه آندره به خانه‌اش برده شده بود که تحت مراقبت قرار گیرد، به خاطر آورد. هنوز آن قدر از شب نگذشته بود که او نتواند نزد آن بانو که در خیابان سنتونوره اقامت داشت برود. فیلیپ تمام آشفتگی ذهن و حسش را مهار کرد؛ به خانه بانو رفت و خدمتکار بی‌درنگ و بی‌تردید نشانی بالسامو در ماره، در خیابان سن کلود را به او داد.

فیلیپ بلاfacile به خیابان مذکور رفت.

اما وقتی کوبه در خانه مشکوکی را که بنا به حدس‌های او، آرامش و شرافت آندره بی‌نوا برای همیشه در آن مدفون شده بود به دست می‌گرفت، هیجان

عمیقی در خود می‌یافتد. ولی اراده‌اش را ندا در داد و خیلی زود بر غیظ و حساسیت خود غلبه کرد تا تمام نیرویش را که فکر می‌کرد به آن نیاز می‌یافتد.
حفظ کند.

بنا براین با دستی نسبتاً مطمئن در زد و طبق عادت خانه، در باز شد.
فیلیپ که لگام اسپش را به دست گرفته بود وارد حیاط شد.
ولی هنوز چهار قدم پیش نرفته بود که فریتس از سرسر ایرون آمد و وقتی
به بالای پلکان رسید پرسید:
- آقا چه می‌خواهد؟
فیلیپ مثل این که با مانعی پیش‌بینی نشده مواجه شده باشد لرزید.
و گویی که فریتس کاری جز انجام وظیفه خدمتکاران کرده باشد، گره به
ابروان افکند، نگاهی به مرد آلمانی انداخت و به تنی جواب داد:
- می‌خواهم با صاحبخانه، با کنت دو فونیکس، صحبت کنم.
و در همان حال لگام اسپ را به حلقه‌ای بست و به سوی داخل خانه رفت و
وارد شد.

فریتس ضمن آن که با ادب خدمتکاری تربیت شده می‌گذاشت که او وارد
شود گفت:
- آقا در خانه نیست.

موضوع غریب این بود که گویی فیلیپ همه چیز، مگر همین پاسخ ساده را
پیش‌بینی کرده است.

لحظه‌ای متوجه ماند. بعد پرسید:
- کجا می‌توانم او را بیابم؟
- نمی‌دانم، آقا.
- ولی باید بدانید؟

- آقا، از شما معذرت می‌خواهم، ولی آقا به من حساب پس نمی‌دهد.
فیلیپ گفت:
- ولی دوست من، باید امشب با اربابتان صحبت کنم.
- شک دارم که این کار ممکن باشد.

- باید صحبت کنم؛ برای موضوعی بسیار مهم است.
فریتس سری فرود آورد، ولی جوابی نداد.

فیلیپ پرسید:

- یعنی بیرون رفته؟
- بلی، آقا.

- بی شک بر می‌گردد؟
- فکر نمی‌کنم آقا.
- آه! فکر نمی‌کنید؟
- خیر آقا.

فیلیپ که تب در او سر بر می‌آورد گفت:
- بسیار خوب؛ پس بروید به اربابتان بگویید...
فریتس با خونسردی گفت:
- آقا، افتخاردارم بگوییم که آقا در خانه نیست.

فیلیپ گفت:

- دوست من، می‌دانم که دستور یعنی چه، و دستوری هم که به شما داده شده قابل احترام است؛ ولی در حقیقت در مورد من که اربابتان نمی‌توانست دیدارم را پیش‌بینی کند و به طور استثنایی آمدہام، نمی‌تواند صدق کند.

فریتس ناشیانه گفت:

- آقا، دستور برای همه است.

- در این صورت، کنت دو فونیکس وقتی چنین دستوری داده در خانه است؟

فریتس که این همه اصرار رفته عصبانی اش می‌کرد به نوبه خود گفت:
- خوب، بعد؟

- خوب، منتظرش می‌مانم.

فریتس به تنی گفت:

- به شما گفتم که آقا اینجا نیست، خانه چندی پیش آتش گرفته و غیر قابل سکونت شده.

فیلیپ هم به نوبه خود ناشیانه گفت:

- ولی تو که در آن زندگی می‌کنی.

- من به عنوان سرایدار این جا به سر می‌برم.

فیلیپ مانند کسی که کلمه‌ای از آن چه را که به او می‌گویند باور نمی‌کند
شانه بالا انداخت.

فریتس رفته رفته عصبانی می‌شد. گفت:

- به علاوه، آقای کنت چه این جا باشد و چه نباشد، چه با حضور او و چه در
غیابش، عادت بر این نیست که کسی به زور وارد این جا شود؛ و اگر شما نخواهید
خودتان را با عادت تطبیق دهید ناگزیر می‌شوم ...

فریتس حرفش را تمام نکرد. فیلیپ پرسید:

- که چه کنید؟

فریتس با آرامش حواب داد:

- شما را بیرون می‌کنم.

فیلیپ که برق از چشمانش می‌جست گفت:

- تو؟

فریتس که مطابق ویژگی‌های ملتمنش به تدریج که خشمش شدت می‌گرفت
ظاهر خونسردتری اختیار می‌کرد گفت:
- من.

و قدمی به سوی جوان برداشت و فیلیپ هم که از خود بی خود شده بود
دست به شمشیر برداشت.

فریتس بی آن که از شمشیر بیمی به دل راه دهد، بی آن که کمک بخواهد -
ضمیر شاید هم تنها بود - از روی دیوار که به مقداری سلاح‌های تزیینی آراسته
بود تیرکی دارای تیغه‌ای کوتاه ولی تیز برداشت و بیشتر با حالت چماق‌زن‌ها
نه شمشیر بازها، به سوی فیلیپ خیز برداشت و با اولین ضربه، تیغه آن شمشیر
کوچک را در هم شکست.

فیلیپ فریادی از خشم سر داد و به نوبه خود به سوی مجموعه سلاح دوید
و خواست سلاحی بردارد.

همان لحظه در مخفی راه را باز شد و کنت که در چهار چوب تاریک روی

می نمود پرسید:

- فریتس، چه خبر است؟

- خدمتکار که چوبش را پایین می آورد ولی در برابر اربابش که بر پلکان مخفی ایستاده بود و با نیمی از پیکر بر آن سایه می افکند، چون سدی دفاعی قرار می گرفت گفت:

- چیزی نیست آقا.

فیلیپ گفت:

- آقا! کنت دو فونیکس، آیا عادت سرزمین شما است که نوکرها نیزه به دست از اصیلزاده‌ای استقبال کنند یا این دستوری خاص خانه بر جسته شما است؟ کنت که درنور کم چراغی که سرسررا را روشن می کرد فیلیپ را به درستی تشخیص نمی داد پرسید:

- شما که هستید؟

- کسی که مطلقاً می خواهد با شما صحبت کند.

- که می خواهد؟

- بله.

- آقا، این کلمه‌ای است که خیلی حق به جانب فریتس می دهد؛ زیرا من میل ندارم با کسی صحبت کنم، برای کسی که بخواهد بامن حرف بزند حقی قایل نیستم. بنا بر این شما در مورد من کاری ناروا کرده‌اید؛ (و همراه با آهی افزود:) ولی من شمارا می بخشم، به شرطی که بروید و بیش از این آرامش را به هم نزنید.

فیلیپ فریاد زد:

- راستش خیلی مناسب شما است که در حالی که آرامش را از من سلب کرده‌اید، خواهان آرامش باشید.

کنت پرسید:

- من آرامش را از شما سلب کرده‌ام؟

جوان که فکر می کرد که ذکر نامش برای وجودان کنت پاسخگوی همه چیز است فریاد زد:

- من فیلیپ دو تاورنه هستم.

کنت گفت:

- فیلیپ دو تاورنه؟.. آقا، در خانه پدرتان از من خوب پذیرایی شده، شما هم باید در خانه من پذیرفته شوید.

فیلیپ نجوا کنان گفت:

- آه! بسیار باعث خوشوقتی است!
- آقا، لطفاً همراه من بیاید.

بالسامو در پلکان مخفی را بست و پیشاپیش فیلیپ راه افتاد و او را به سالنی هدایت کرد که لزوماً وقوع برخی از رویدادهای این داستان و به خصوص تازه‌ترین آن‌ها یعنی ماجرای پنج استاد را در آن دیده‌ایم. سالن مثل این که در انتظار کسی باشند روشن بود؛ ولی مسلم بود که این کار براثر عادت‌های تجملی خانه صورت گرفته است.

- سلام، آقا! تاورنه.

بالسامو این را با چنان لحن نرمی گفت که سبب شد فیلیپ نگاهش را متوجه او کند. ولی با مشاهده او قدمی عقب نشست.

به راستی کنت چیزی جز شبع خود نبود: چشم‌های گودافتاده‌اش دیگر فروغی نداشتند؛ گونه‌های لاگرشده‌اش، دهان را با دو چین احاطه کرده بودند، و صورت استخوانی، بیشتر به صورت فردی مرده شباهت داشت.

فیلیپ، میخکوب بر جای ماند. بالسامو متوجه حیرت او شد، و لبخندی با اندوه کشنه لب‌های بی‌رنگش را لمس کرد. گفت:

- آقا، بابت رفتار خدمتکارم معدرت می‌خواهم؛ ولی به راستی او دستور من را اجرامی کرد و اجازه بدھید بگویم که خطأ از شما بوده که او را ناگزیر کرده‌اید.

فیلیپ جواب داد:

- آقا، می‌دانید در زندگی شرایطی فوق العاده وجوددارد و من در یکی از این شرایط بودم.

بالسامو جوابی نداد. فیلیپ دنباله حرفش را گفت:

- می‌خواستم شما را ببینم، می‌خواستم با شما حرف بزنم؛ و برای رسیدن به شما، مرگ را هم ناچیز شمرده‌ام.

بالسامو همچنان ساکت بود و به نظر می‌رسید که در انتظار توضیحی از حرف‌های جوان است ولی توان و کنجکاوی ندارد که این توضیح را بخواهد. فیلیپ ادامه داد:

- حال شما را یافته‌ام، اکنون به شما دست یافته‌ام، و اگر لطف کنید توضیح می‌دهم؛ ولی اول لطف کنید و به این مرد بگویید که برود. و با انگشت فریتس را که در کنار منتظر بود آخرین دستورهای اربابش در مورد مهمان مزاحم را بشنود، نشان داد.

بالسامو نگاهی به فیلیپ انداخت که هدفش راهیابی به قصدهای او بود؛ ولی خود را در برابر مردی همپایه خود دید و فیلیپ که آرامش و قدرت خود را باز یافته بود در برابر این نگاه نفوذناپذیر ماند.

آن وقت بالسامو با یک حرکت ساده سر، و به عبارت بهتر با یک اشاره ابرو، فریتس را مرخص کرد و دو مرد رو به روی هم، فیلیپ پشت به شومینه، و بالسامو آرنجی نهاده بر یک میز کوچک، نشستند. بالسامو گفت:

- آقا، لطفاً تند و روشن صحبت کنید؛ زیرا فقط از نظر نیکخواهی به حرفتان گوش می‌دهم و خبردارتان هم می‌کنم که زود خسته می‌شوم.
فیلیپ گفت:

- آقا، به گونه‌ای که لازم باشد و تا جایی که مناسب بدانم حرف می‌زنم؛ و بدون در نظر گرفتن میل شما با یک بازجویی آغاز می‌کنم.

با این کلمه، از میان ابروان به شدت در هم بالسامو برقی جستن کرد. این کلمه، چنان خاطراتی را برای بالسامو زنده می‌کرد که فیلیپ اگر می‌دانست که باعث تکان خوردن اعماق قلب این مرد شده، به خود می‌لرزید. با این همه، بالسامو پس از یک دقیقه سکوت که آن را صرف آرامش بخشیدن به خود کرد، گفت:

- بپرسید.

فیلیپ جواب داد:

- آقا، در مورد صرف وقتتان در آن شب معروف سی و یکم مه، که خواهرم را از میان مردگان و محضرانی که میدان لوئی پانزدهم را پوشانده بودند، هرگز

برايم به خوبی توضیح نداده ايد.

بالسامو گفت:

- آين یعنی چه؟

- آقا! کنت، یعنی آين که تمامی رفتار شما در آن شب به نظر من مشکوك بوده و حالا مشکوك تر است.

- مشکوك؟

- بلی، و بنا بر هر گونه احتمال، اين رفتار هرگز شایسته مردی شر افتمند نبوده.

بالسامو گفت:

- آقا، متوجه منظور تان نمی‌شوم؛ باید توجه داشته باشید که فکرم خسته و ضعیف است و طبیعی است که این ضعف، ناشکی‌بایی‌هایی ایجاد می‌کند. فیلیپ هم که لحن پر تفرعن و در عین حال آرامی که بالسامو در صحبت با او داشت او را خشمگین کرده بود، به نوبه خود صدایش را بالا برد:

- آقا!

بالسامو با همان لحن ادامه داد:

- آقا، از موقعی که افتخار دیدار شما را داشته‌ام بدبختی بزرگی به سراغم آمده؛ قسمتی از خانه‌ام آتش گرفته، اشیاء گرانبهای گوناگونی، اشیاء بسیار گرانبهایی، را از دست داده‌ام؛ نتیجه این که حاصل این اندوه مقداری پریشانی حواس برای من بوده است. بنابر این خواهش می‌کنم خیلی روشن صحبت کنید یا این که ناگزیر از شما خدا حافظی کنم.

فیلیپ گفت:

- آه! نه آقا، نه، هرگز به این آسانی که می‌گویید از من خدا حافظی نمی‌کنید؛ من در صورتی که شما هم به اندوه‌های من رقت بیاورید اندوه‌هتان را محترم خواهم شمرد؛ آقا، من نیز دچار بدبختی بسیار بزرگی شده‌ام که اطمینان دارم بزرگ‌تر از بدبختی شما است.

بالسامو همان لبخند نومیدانه‌ای را که فیلیپ قبلًا هم دیده بود، به لب آورد.

فیلیپ ادامه داد:

- بلی آقا، من شرافت خانوادگی‌ام را از دست داده‌ام.

بالسامو به تندی گفت:

- خوب آقا، من در مورد این بدبختی چه می‌توانم بکنم؟

فیلیپ که برق از چشمانش می‌جست با حدت گفت:

- شما چه می‌توانید؟

- بدون شک.

- آقا، چیزی را که از دست داده‌ام شما می‌توانید به من بازگردانید.

بالسامو فریاد زد:

- آه عجب! آقا، شما دیوانه‌اید!

و دستش را به سوی زنگ دراز کرد.

ولی این حرکت را چنان با سستی و بدون خشم انجام داد که دست فیلیپ بلاfacile متوقف شد. فیلیپ با صدایی بریده فریاد زد:

- من دیوانه‌ام؟ بنا براین شما درک نمی‌کنید که موضوع خواهرم در میان است، خواهرم که شما در سی و یکم مه او را بیهوش در میان بازویان گرفته‌اید؛ خواهرم که او را به خانه‌ای به قول شما محترم و به قول من بدنام، برده‌اید؛ خواهرم که در یک کلام، شرافتش را شمشیر به دست از شما طلب می‌کنم.

بالسامو شانه بالا انداخت. و آهسته گفت:

- خدای من! این همه پیچ و تاب برای رسیدن به چیزی به این سادگی!

فیلیپ فریاد زد:

- بدبخت!

بالسامو با همان بی‌صبری آمیخته به‌اندوه گفت:

- آقا، چه صدای رقت‌آوری دارید! گوشم را می‌برید. ببینم، آیا برای این

آمده‌اید که به من بگویید به خواهرتان اهانت کردید؟

- بلی، پست!

- آقا، باز هم یک فریاد و یک اهانت بیهوذه؛ چه کسی گفته که من به

خواهرتان اهانت کردید؟

فیلیپ مردد ماند. لحنی که بالسامو هنگام ادای این کلمه‌ها داشت او را

غرق حیرت کرد. این اوج بی‌شرمی بود یا فریاد وجودانی یا ک بود؟

جوان حرف بالسامو را تکرار کرد:

- چه کسی این را به من گفته؟

- بله، این را از شما می‌پرسم.

- خوب، خود خواهرم، آقا.

- بسیار خوب، آقا، خواهرتان...

فیلیپ با حرکتی تهدیدآمیز گفت:

- می‌خواستید چه بگویید؟

- آقا، می‌خواستم بگویم که شما به راستی از خود و خواهرتان فکری کاملاً غم‌انگیز در من ایجاد می‌کنید. می‌دانید، سوداگری برخی زن‌ها بر سر بی‌آبرویی‌شان از زشت‌ترین سوداگری‌ها است. باری، شما مانند برادران ریشوی کمدی‌های ایتالیایی می‌آید تا شمشیر به دست من را ناگزیر به ازدواج با خواهرتان کنید و این نشان می‌دهد که او نیاز شدیدی به یک شوهر دارد. و یا ناگزیرم کنید به شما پول بدhem، زیرا می‌دانید که من طلا می‌سازم. ولی آقا، شما در هردو مورد اشتباه می‌کنید: شما ابدأ پولی دریافت نمی‌کنید و خواهرتان دختر می‌ماند.

فیلیپ فریادزنان گفت:

- در این صورت خونی را که در رگ‌هایتان دارید خواهم داشت. البته اگر خونی داشته باشید.

- خیر آقا، این را هم نخواهیدداشت.

- چه طور؟

- خونی را که دارم نگه می‌دارم و اگر می‌خواستم آن را بدhem، موقعیتی جدی‌تر از آن چه شما به من عرضه می‌کنید داشتم. بنا براین آقا، لطف کنید و بی‌سر و صدا برگردید و بروید و اگر سر و صدا کنید، چون صدا سرم را درد می‌آورد فریتس را صدا می‌کنم؛ فریتس می‌آید و با یک اشاره من شما را مثل چوب خشک از وسط نصف می‌کند. بروید.

بالسامو به دنبال این حرف زنگ زد و چون فیلیپ خواست مانع این کار شود، بالسامو جعبه آبنوسی را که روی میز کوچک بود باز کرد، از این جعبه

تپانچه‌ای دوگلوهه‌ای بیرون آورد و مسلح کرد. فیلیپ با حدت گفت:

- بسیار خوب، این را ترجیح می‌دهم. من را بکشید.

- چرا شما را بکشم؟

- چون که از من سلب شرف کرده‌اید.

چوان هنگام ادائی این کلمه‌ها چنان لحن صادقانه‌ای داشت که بالسامو با نگاهی سرشار از نرمش به او نگاه کرد. گفت:

- یعنی ممکن است که با حسن نیت باشید؟

- در این باره شک دارید؟ به گفته فردی نجیب‌زاده شک دارید؟

بالسامو ادامه داد:

- و مادموازل دو تاورنه به تنها یی به این فکر ناشایست رسیده که شما را پیش براند؟... می‌خواهم این فکر را بپذیرم؛ بنا براین رضایت خاطری به شما می‌دهم. به شرف قسم می‌خورم که رفتارم نسبت به مادموازل دو تاورنه، خواهر شما، در شب سی و یکم مه سرزنش ناپذیر است؛ و نه شرافت، نه دادگاه انسانی و نه عدالت انسانی نمی‌توانند کمترین چیزی بیابند که مغایر کامل‌ترین درستکاری‌ها باشد؛ آیا گفته‌ام را باور می‌کنید؟

چوان با حیرت گفت:

- آقا!

- می‌دانید که از دولئ بیمی ندارم، و این در چشم‌ها خوانده می‌شود، قبول دارید؟ اما در مورد ضعفم فریب نخورید، این ضعف فقط ظاهری است. درست است که خون کمی در صورتم است؛ اما عضله‌هایم چیزی از قدرتشان را از دست نداده‌اند. می‌خواهید امتحان کنید؟ نگاه کنید

و یک گلدان مفرغی عظیم را با یک دست و بدون زحمت بلند کرد.

فیلیپ گفت:

- بسیار خوب آقا، حرفتان را در مورد سی و یکم مه باور می‌کنم؛ ولی این پناهگاهی است که به کار می‌برید، شما قول خود را پایی تضمین اشتباهی در تاریخ روز می‌دارید. بعد از آن شما خواهتم را دیده‌اید.

بالسامو اندکی تردید کرد. بعد گفت:

- درست است، او را دیده‌ام.

و چهره‌اش که یک لحظه روشن شده بود به شدت تیره شد. فیلیپ گفت:

- آه! می‌بینید!

- خوب، این که من خواهرتان را دیده باشم چه چیز را ثابت می‌کند؟

- ثابت می‌کند که شما او را در آن خواب غیر قابل توضیح که که سه بار

ناراحتی‌های آن را براثر نزدیک شدن شما احساس کرده فرو برده‌اید و شما از این عدم ادراک او بهره برده‌اید تا راز جنایت را به دست آورید.

بالسامو به نوبه خود فریاد زد:

- بار دیگر می‌پرسم، این را چه کسی به شما گفته؟

- خواهرم!

- در صورتی که خواب بوده چه طور می‌داند؟

- آه! بنابراین اعتراف می‌کنید که او خواب بوده؟

- از این بالاتر آقا؛ اعتراف می‌کنم که من او را به خواب فرو برده‌ام.

- به خواب فرو برده‌اید؟

- بلی!

- و اگر به منظور سلب شرافت از او نبوده، چه هدفی داشته‌اید؟

بالسامو سرش به سوی سینه خم کرد و گفت:

- آه! چه هدفی!

- بگویید، خوب، بگویید!

- آقا، با این هدف که او را ارزی را که با ارزش‌تر از جانم بود برایم فاش کند.

- آه! مکر، طفره!

بالسامو که بیش از آن چه بخواهد پاسخ سؤال دشنام آلود فیلیپ را بدهد، فکر خودش را دنبال می‌کرد گفت:

- و همان شب بود که خواهرتان؟...

- شرافتش را از دست داد، بلی آقا.

- شرافتش را از دست داد؟

- هم خواهرم و هم من.

بالسامو فریادی سر داد:

- آه! درست است، درست است، به یادم آمد؛ بی آن که او را بیدار کنم رفتم.
فیلیپ فریادزد:

- اعتراف می کنید، اعتراف می کنید!

- بلی، و موجودی کثیف در آن شب مهیب! آه! آقا، مهیب برای هر دوی ما،
آری موجودی کثیف از این خواب استفاده کرده.

- آه! آقا، می خواهید مسخره ام کنید؟

- خیر، می خواهم قانعتان کنم.

- کار دشواری است.

- خواهرتان الان کجا است؟

- همان جا که او را یافته بودید.

- در تریانون؟

- بلی.

- آقا، با شما به تریانون می آیم.

فیلیپ از فرط حیرت بی حرکت ماند. بالسامو گفت:

- آقا، مرتكب خطایی شده ام؛ ولی از هر جنایتی مبرا هستم؛ آن دختر را در
خواب مغناطیسی باقی گذاشته ام. آری، در ازای این خطا که شایسته است
بابت آن بخشیده شوم، نام فرد گناهگار را بر شما آشکار خواهم کرد.

- بگویید، نامش را بگویید!

بالسامو گفت:

- من آن را نمی دانم.

- در این صورت چه کسی می داند؟

- خواهرتان.

- ولی از گفتن آن به من سر باز زده.

- شاید؛ ولی به من خواهد گفت.

- خواهر من؟

- اگر خواهرتان کسی را متهم کند حرفش را باور می کنید؟

- بلی؛ زیرا خواهرم فرشته پاکی است.

بالسامو زنگ زد. وقتی که مرد آلمانی آمد بالسامو به او گفت:
- فریتس، یک کالسکه.

فیلیپ مانند فردی دیوانه در سالن راه می‌رفت. می‌گفت:

- فرد گناهکار! قول می‌دهید فرد گناهکار را بشناسانید؟
بالسامو گفت:

- آقا، شمشیر شما در مبارزه شکسته، ممکن است به من اجازه دهید
شمشیر دیگری به شما هدیه کنم؟
واز روی مبل یک شمشیر عالی دسته نقره آب طلا داده شده برداشت و به
کمر فیلیپ آویخت.
جوان گفت:

- ولی خودتان؟

بالسامو جواب داد:

- آقا، من به سلاح نیاز ندارم؛ دفاع من در تریانون است، و مدافع من، وقتی
که خواهرتان حرف بزنند، خود شما خواهید بود.
یک ربع بعد، آن دو سوار کالسکه می‌شدند و فریتس، با تاخت دو اسب عالی،
آنان را به سوی ورسای می‌برد.

راه تریانون

آن راه پیمایی‌ها و آن توضیح‌ها وقت برده بودند، به نوعی که آن‌ها وقتی به خیابان سن کلود را ترک کردند در حدود ساعت دوی بامداد بود.

یک ساعت و ربع صرف رسیدن به ورسای شد و ده دقیقه هم صرف رفتن از ورسای به تریانون؛ و به این ترتیب ساعت سه و نیم بامداد بود که دو مرد به مقصد رسیدند. در خلال مرحله دوم سفرشان، شفق رنگ گلگون خود را بر بیشه‌های غرق در لطافت و تپه‌های سور^۱ می‌افکند. مثل این بود که پرده‌ای به کندی از برابر چشم‌های آن‌ها برداشته شود. تالاب‌های ویل داوره^۲ و دورتر از آن‌ها تالاب‌های بوک^۳، شبیه به آینه در برابرشان روشن شده بودند.

بالاخره، ستون‌کاری‌ها و بام‌های ورسای، که اشعه خورشید هنوز ناپیدا آن‌ها را ارغوانی رنگ می‌کرد، در برابرشان آشکار شدند.

گاهی شیشه‌ای که در آن شعاعی از شعله منعکس می‌شد می‌درخشید و با نور خود رنگ کبود صحّح‌گاهی رامی‌شکافت.

هنگام رسیدن به انتهای خیابانی که از ورسای به تریانون منتهی می‌شد، فیلیپ کالسکه را متوقف کرد و خطاب به همراحتش که در تمام طول راه ساكت مانده بود رو کرد و گفت:

- آقا، می‌ترسم که ناگزیر باشیم مدتی این جامنتظر بمانیم. درهای تریانون زودتر از ساعت پنج صبح باز نمی‌شوند و من بیم دارم اگر از قاعده تخطی جویم ورودمان به نظر مراقبان و نگهبانان مشکوک به نظر برسد.

بالسامو چیزی نگفت، ولی با سراشاره کرد که به پیشنهاد او رضایت می‌دهد. فیلیپ ادامه داد:

- آقا، ضمناً این تأخیر به من مجال می‌دهد برخی فکرهايی را که در طول راه به سراغم آمده باشما در میان بگذارم.

بالسامو نگاه مبهم و سرشار از ملال و بی‌اعتنایی اش را متوجه او کرد. گفت:

- آقا، هر طور میل دارید؛ حرف بزنید، من گوش می‌کنم.

فیلیپ ادامه داد:

- آقا، به من گفتید که در شب سی و یکم مه خواهرم را در خانه خانم مارکیز دو ساورنی گذاشته‌اید؟

بالسامو گفت:

آقا، خودتان که از این نظر اطمینان یافته‌اید، چون برای تشکر از این بانو به دیدنش رفته‌اید.

- ضمناً اضافه کرده‌اید که چون یکی از کارکنان اصطبلاهای سلطنتی از خانه مارکیز تا خانه ما، یعنی خیابان کوک - ارون، هرگز با خواهرم تنها نبوده‌اید؛ حرفتنان را به قید قول شرف شما باور کرده‌ام.

- آقا، کار خوبی کرده‌اید.

- ولی وقتی فکرم را متوجه شرایط تازه‌تر می‌کنم ناگزیر می‌شوم به خودم بگویم که یک ماه پیش در تریانون که راهی برای وزود به باغض راهی یافته بودید، برای صحبت با خواهرم می‌بايست وارد اتاق او شده باشید.

- آقا، در تریانون هرگز به اتاق خواهرتان پانگذاشتندام.

- ولی گوش کنید!... می‌دانید، پیش از مواجه شدن با آندره باید همه چیز

روشن شود.

- آقای شوالیه، همه چیز را روشن کنید، من چیزی بهتر از این نمی‌خواهم، و برای همین هم آمده‌ایم.

- بسیار خوب، آن شب - مواظب جوابتان باشید، زیرا چیزی که به شما می‌گوییم قطعی است و آن را از زبان خواهرم می‌گوییم - آن شب خواهرم زود به بستر رفته بود؛ بنا براین شما او را در بسترش غافلگیر کرده‌اید؟
بالسامو به نشان نفی سر تکان داد. فیلیپ گفت:

- تکذیب می‌کنید؛ مراقب باشید.

- آقا، تکذیب نمی‌کنم؛ شما می‌پرسید، من هم جواب می‌دهم.

- بسیار خوب، من به پرسش ادامه می‌دهم؛ پس همچنان پاسخ دهید.
بالسامو ابدأ به خشم نیامد، بلکه به عکس، به فیلیپ اشاره کرد که منتظر است.
فیلیپ که بیش از پیش به هیجان آمده بود ادامه داد:

- وقتی که بیش خواهرم رفتید، وقتی که او را غافلگیر کردید و با قدرت جهنمی خود خواباندید، او به بستر رفته بود: کتاب می‌خواند؛ هجوم رخوتی را که حضور شما همیشه به او تحمیل می‌کند حس کرد و حس و شناختش را از دست داد. خوب، شما می‌گویید که فقط از او سؤال کرده‌اید؛ اضافه می‌کنید که فقط فراموش کرده‌اید بیدارش کنید (فیلیپ در این هنگام مچ دست بالسامو را می‌گرفت و با تشنج می‌فسردم) اما صبح روز بعد که به خود آمد نه روی تختش، بلکه نیمه عریان، در پای نیمکتش بوده... آقا، به این اتهام پاسخ بدھید و طفره نروید.

هنگامی که فیلیپ این چنین حرف می‌زد بالسامو مانند کسی که بیدارش کنند، فکرهای سیاهی را که ذهنش را تیره می‌کردند یکی پس ازدیگری از خود می‌راند. آن وقت گفت:

- آقا، راستش شما نمی‌بایست به این موضوع برمی‌گشتید و به این ترتیب به دنبال جدالی ابدی با من می‌گشتید. من فقط از لحاظ مرااعات حال و علاقه به شما آمده‌ام؛ به نظرم می‌رسد که شما این را فراموش می‌کنید. شما جوانید، افسرید، عادت کرده‌اید به صدای بلند حرف بزنید و دست روی قبضه شمشیر

بگذارید: این‌ها در موقعیت‌های حساس شرط عقل نیست. من آن جا، در خانه‌ام، بیش از آن چه می‌باشد کوشیدم که شما را قانع کنم تا کمی آرامم بگذارید. ولی شما باز شروع می‌کنید؛ مواطن باشید، چون اگر خسته‌ام کنید در اعمق اندوه هایم که قسم می‌خورم در قبال آن‌ها اندوه شما فقط از جمله وقت‌گذرانی‌های کودکانه است به خواب می‌روم؛ و آقا، موقعی که این‌طور بخوابم بدا به حال کسی که بیدارم کند! - چیزی که می‌توانم به شما بگویم این است که وارد اتاق خواهرتان نشده‌ام؛ بلکه خواهرتان است که با پای خود، که اعتراف می‌کنم اراده من در آن سهم بسیار داشته، در باغ به سراغ من آمد.

فیلیپ حرکتی کرد، ولی بالسامو متوقفش کرد و ادامه داد:

- به شما قول مدرکی داده‌ام، آن را هم خواهم داد. همین الان می‌خواهید؟ باشد. وارد شویم، و این بهتر از هدردادن وقت با چیزهای بیهوده است، ترجیح می‌دهید صبر کنیم؟ صبر می‌کنیم، اما لطفاً در سکوت و بدون هیجان. و این را با حالتی که خوانندگان ما می‌شناسند گفت و برق گذرای چشمش را خاموش کرد و باز در فکرهای خود غوطه‌ور شد.

فیلیپ مانند جانوری سرکش که آماده گاز گرفتن شود غرش خفه‌ای کرد؛ سپس ناگهان حالت و فکرش را تغییر داد. با خود گفت:

«چنین مردی را یا باید قانع کرد و یا براثر نوعی برتری تحت سلطه در آورد. در حال حاضر هیچ یک از امکان‌های اقناع یا تسلط را ندارم؛ پس باید صبر کرد».

ولی چون برایش نداشت که در کنار بالسامو صبر پیشه کند از کالسکه پایین پرید و در جاده سرسبزی که کالسکه در آن توقف کرده بود شروع به قدم زدن کرد. پس از ده دقیقه احساس کرد که نمی‌تواند بیش از آن منتظر بماند.

پس ترجیح داد که ولو به قیمت ایجاد سوء ظن، بگوید بیش از وقت مقرر در را برایش باز کنند.

از طرفی فیلیپ تحت تأثیر فکری که چند بار به سراغش آمد با خود می‌گفت که اگر به نگهبان بگوییم که سلامت خواهرم من را به حدی نگران کرده که رفته‌ام پیش از سرزدن آفتاب از پاریس پزشکی بیاورم، او چه سوء ظنی

پیدا می‌کند؟

این فکر را که میل به اجرای آن سبب می‌شد تمام خطرهاش رفته رفته
زايل شوند پذیرفت و شتابان به سوی کالسکه رفت. گفت:
- بلی آقا، حق باشما است، بیش از این منتظر ماندن بی فایده است، بیاید،
بیاید.

ولی ناگزیر شد این اخطار را تکرار کند؛ فقط بار دوم بود که بالسامو خود را
از شنلش که در آن فرو رفته بود رهاند، تکمه‌های فولادی لباس رویی تیره‌اش
را بست و از کالسکه پیاده شد.

فیلیپ خیابانی را که کوتاه‌ترین راه به در بود در پیش گرفت. به بالسامو گفت:
- تند برویم.

و به راستی هم چنان قدم بر می‌داشت که بالسامو به زحمت به پای او می‌رسید.
در گشوده شد. فیلیپ توضیح‌هایش را به نگهبان داد و دو مرد به درون رفتند.
وقتی در بسته شد، فیلیپ باز ایستاد و به بالسامو گفت:

- آقا، کلام آخر... اکنون به مقصد رسیده‌ایم؛ نمی‌دانم از خواهرم چه
خواهید پرسید؛ حداقل او را از جزئیات صحنه مهیبی که احتمالاً هنگام
خوابش روی داده معاف کنید. حال که کار از بکارت جسم گذشته، پاکی روح
را مصون بدارید.

بالسامو در جواب گفت:

- آقا، خوب گوش کنید: من در پارک از بیشه‌هایی که آن جا جلوی عمارت
خواهرتان می‌بینید هرگز جلوتر نرفته‌ام. در نتیجه همان طور که افتخار
داشته‌ام به شما بگویم هرگز وارد اتاق مادموازل دو تاورنه نشده‌ام. اما
صحنه‌ای که از تأثیر آن بر روح خواهرتان می‌ترسید، فقط برای شما و برای
فرد خفته خواهد بود، و از حالا، از همین قدم که بردارم، به مادموازل خواهر
شما دستور می‌دهم که به خواب مغناطیسی فرو برود.

بالسامو ایستاد، دست‌ها را چلیپا وار برهم نهاد، به طرف عمارتی که آندره
در آن سکونت داشت رو کرد، گره به ابروان افکنده و نشان اراده کاملاً مقتدر بر
چهره، لحظه‌ای بی حرکت ماند. سپس دست‌ها را پایین آورد و گفت:

- ببینید، از این لحظه مادموازل آندره باید خوابیده باشد.

چهره فیلیپ از شک حکایت می‌کرد. بالسامو گفت:

- آه! حرفم را باور نمی‌کنید؟ بسیار خوب، صبر کنید. برای این که به شما ثابت کنم نیازی ندارم وارد اتاق او شوم، به او دستور می‌دهم در همان حالت خواب در پایین پله‌ها، همان جایی که در آخرین دیدارمان با او حرف زدم، پیش ما بیاید.

فیلیپ گفت:

- بسیار خوب؛ وقتی این را ببینم باور می‌کنم.

- تا آن خیابان پیش برویم و پشت آن درختکاری منتظر بمانیم.

بالسامو و فیلیپ رفته و در محل مورد نظر جای گرفتند.

بالسامو بهسوی آپارتمان آندره دست دراز کرد. ولی تازه در این حالت قرار گرفته بود که از طرف خیابان درختکاری شده مجاور صدای خفیفی شنیده شد. بالسامو گفت:

- یک مرد! مواطن باشیم.

فیلیپ به سمتی که کنت نشان می‌داد نگاه کرد و گفت:

- کجا؟

کنت گفت:

- آن جا، در بیشه سمت چپ.

فیلیپ گفت:

- آه! بله، ژیلبر، خدمتکار سابق ما است.

- آیا از این جوان بیمی دارید؟

- خیر، فکر نمی‌کنم؛ ولی مهم نیست، آقا، ادامه ندهید: اگر ژیلبر برخاسته، دیگران هم ممکن است بیدار شده باشند.

در این میان، ژیلبر که با مشاهده فیلیپ و بالسامو با هم به‌طور غریزی در می‌یافت که نابود شده است، بیمناک دور می‌شد. بالسامو پرسید:

- خوب آقا، چه تصمیمی می‌گیرید؟

فیلیپ که به رغم خود مقداری از جاذبه مغناطیسی را که آن مرد در اطراف

خود می‌پراکند حس می‌کرد گفت:

- آقا، اگر به راستی قدرت شما در حدی است که بتواند مادموازل دو تاورنه را به این جا بکشاند، این قدرت را با نشانه‌ای آشکار کنید، ولی خواهرم را تا جایی آشکار مثلًا اینجا که هر کسی می‌تواند سؤال و جواب‌ها را بشنود، نیاورید. بالسامو که بازوی جوان را می‌گرفت و آندره سپید و جدی را که طبق دستور بالسامو از اتاقش بیرون می‌آمد و آماده می‌شد از پله‌ها پایین بیاید نشان داد. فیلیپ، هاج و واج و حیرت‌زده، گفت:

- متوقفش کنید، متوقفش کنید.

بالسامو گفت:

- باشد.

کنت دستش رابه طرف مادموازل دو تاورنه دراز کرد و او بلا فاصله متوقف شد. سپس مانند مجسمه‌ای سنگی که راه برود بعد از یک لحظه توقف برگشت و به اتاقش رفت.

فیلیپ شتابان به دنبال او رفت؛ بالسامو نیز پشت سر او روان شد.

فیلیپ تقریباً همزمان با آندره وارد اتاق شد؛ دختر جوان را در میان بازوan گرفت و نشاند.

چند لحظه بعد از فیلیپ، بالسامو نیز وارد شد و در را پشت سر ش بست. ولی هر قدر هم که فاصله زمانی بین این دو ورود کم بود، یک نفر سوم نیز مجال یافته بود آهسته وارد شود و به درون اتاق نیکول بلغزد و آگاه از این که زندگی اش به این گفت و گو بستگی دارد، در آن جا مخفی شود.

این نفر سوم ژیلبر بود.

افشای راز

بالسامو در را پشت سرش بست و هنگامی در درگاه آشکار شد که فیلیپ با هراسی آمیخته به حیرت، خواهرش را نظاره می‌کرد. بالسامو پرسید:

– شوالیه، آماده‌اید؟

فیلیپ، کاملاً لرزان، تمجمج‌کنان گفت:

– بله، آقا.

– بنا بر این می‌توانیم پرسش از خواهرتان را آغاز کنیم؟

فیلیپ که می‌کوشید وزنه‌ای را که به سینه‌اش فشار می‌آورد به یاری نفسی دور کند گفت:

– اطفاً.

بالسامو گفت:

– ولی قبل از هر چیز به خواهرتان نگاه کنید.

– آقا، او را می‌بینم.

– کاملاً باور می‌کنید که خواب است، نه؟

– بله.

- و در نتیجه از آن چه این جا می‌گذرد هیچ‌گونه آگاهی ندارد؟

فیلیپ جوابی نداد، فقط اشاره‌ای حاکی از شک کرد.

آن وقت بالسامو شمعی روشن کرد و آن را از مقابل چشمان آnderه گذراند، و شعله سبب نشد که پلک‌ها روی هم بیایند. فیلیپ گفت:

- بلی، بلی، او خواب است، شکی وجود ندارد، ولی خدای من، چه خواب عجیبی!
بالسامو ادامه داد:

- خوب، حالا از او سؤال می‌کنم؛ اما شوالیه، چون این بیم را ابراز داشتید که مبادا سؤال ناروابی از خواهر تان بکنم، بهتر این است که خودتان از او سؤال کنید.

- ولی من با او حرف زده‌ام، همین الان لمشن کرده‌ام؛ مطلقاً به نظر نمی‌رسید که وجودم را حس کند.

- علت‌ش این بود که با او در تماس نبودید.

بالسامو دست فیلیپ را گرفت و در دست آnderه گذاشت.

بلافاصله دختر جوان لبخندی زد و نجوا کنان گفت:

- آه! برادر، تویی؟

بالسامو گفت:

- می‌بینید، حالا شما رامی شناسد.

- بلی؛ عجیب است.

- بپرسید، جواب‌تان را خواهد داد.

- ولی او در بیداری به یاد نمی‌آورد، وقتی خواب باشد چه طور به یا می‌آورد؟

- این یکی از رازهای علم است.

بالسامو آهی کشید و رفت و در گوش‌های روی مبلی نشست.

فیلیپ، دست در دست آnderه، بی‌حرکت مانده بود. چه طور می‌بایست پرسشی را آغاز کند که نتیجه‌اش برای او به طور قطع عبارت از سلب شرافت بود و نیز شناخته شدن گناهکاری که شاید گرفتن انتقام از او کاری غیر ممکن می‌بود؟
اما آnderه در آرامشی شبیه به خلسه بود و سیمایش بیش از هر احساس دیگری از آرامش روحی اش حکایت می‌کرد.

فیلیپ، کاملاً لرزان، از اشاره بالسامو که از او می‌خواست آماده شود،

فرمان برد.

ولی به تدریج که به تیره بختی اش می‌اندیشید، به تدریج که چهره‌اش در هم می‌رفت، چهره آندره را نیز ابری می‌پوشاند و بالاخره هم او بود که شروع به صحبت کرد:

– بلی برادر، تو حق داری، این تیره روزی بزرگی برای خانواده است.
آندره به این ترتیب فکری را که در ضمیر برادر می‌خواند بیان می‌کرد.
فیلیپ که منتظر چنین آغازی نبود به لرزه در آمد. بی آن که بداند چه جوابی می‌دهد پرسید:
– کدام تیره روزی؟
– آه! برادر، خودت خوب می‌دانی.
– آقا، مجبورش کنید، حرف خواهد زد.
– چه طور می‌توانم مجبورش کنم؟
– بخواهید که حرف بزند، فقط همین.

فیلیپ به خواهش نگاه کرد و در همان حال در دل اراده‌اش را بیان کرد.
آندره سرخ شد. دختر جوان گفت:

– آه! فیلیپ، چه کار بدی است که فکر می‌کنی تو را فریب داده‌ام.

فیلیپ پرسید:
– بنابراین کسی را دوست نداری؟
– هیچ کس را.
– بنا بر این نه همدست، بلکه گناهکاری را باید مجازات کنم؟

– برادر، متوجه منظورتان نمی‌شوم.
فیلیپ به کنت نگاه کرد، مثل این بود که عقیده او را می‌پرسد. بالسامو گفت:
– او زیر فشار قرار دهید.

– او را زیر فشار قرار دهم؟
– بلی، به صراحة از او سؤال کنید.
– بدون رعایت حجب و حیای این دختر؟
– آه! خیالتان راحت باشد، وقتی بیدار شود هیچ چیز به خاطر نمی‌آورد.

- ولی می تواند به پرسش های من پاسخ بدهد؟

بالسامو از آندره پرسید:

- آیا خوب می بینید؟

آندره با شنیدن این صدالر زید؛ نگاه بی فروغش را متوجه سمتی که بالسامو بود کرد و گفت:

- نه به روشنی موقعی که شما از من سؤال کنید؛ ولی می بینم.

فیلیپ گفت:

- بسیار خوب، خواهر اگر می بینی به تفصیل برایم از شبی که از هوش رفتی حرف بزن.

- آقا، از شب سی و یکم مه شروع نمی کنید؟ گمان می کنم بدگمانی های شما به آن شب بر می گردد؟ زمان مناسبی است که همه چیز یک باره روشن شود.

فیلیپ جواب داد:

- خیر آقا، بی فایده است، و از یک لحظه پیش حرفتان را باور می کنم. کسی که قدرتی شبیه قدرت شما را داشته باشد از آن برای رسیدن به هدفی مبتدل استفاده نمی کند. (و بازگفت:) خواهر، هر چه را که آن شب بیهوشی شما روی داد برایم تعریف کنید.

آندره گفت:

- به خاطر نمی آورم.

- آقای کنت، می شنوید؟

- باید به خاطر بیاورد، باید حرف بزند؛ این دستور را به او بدهید.

- ولی اگر خواب بوده؟...

- روح بیدار بوده.

بالسامو برخاست، دست به سوی آندره دراز کرد، و همراه با گره به ابروان افکندن که از دو چندان شدن اراده و اقدام نشان داشت گفت:

- به خاطر بیاورید، من این را می خواهم.

آندره گفت:

- به خاطر می آورم.

فیلیپ که عرق پیشانی اش را پاک می‌کرد گفت:
_ آه!

- چه می‌خواهید بدانید؟

- همه چیز را!

- از چه لحظه‌ای؟

- از لحظه به بستر رفتن.

- بالسامو پرسید:

- خودتان را می‌بینید؟

- بلی، خودم را می‌بینم؛ لیوانی را که نیکول آماده کرده در دست دارم... آه!

خدای من!

- هان؟ چه شده؟

- آه! بدبخت!

- حرف بزن، خواهر، حرف بزن.

- این لیوان حاوی شربتی تهیه شده است؛ اگر آنرا بنوشم از دست رفته‌ام.

فیلیپ فریاد زد:

- شربتی تهیه شده! با چه هدفی؟

- صبر کن! صبر کن!

- اول شربت.

- داشتم آن را به لب‌ها می‌بردم؛ ولی... در این لحظه...

- خوب؟

- کنت صدایم کرد.

- کدام کنت؟

آندره دست به سوی بالسامو دراز کرد:

- او.

- بعد؟

- آن وقت لیوان را گذاشت و به خواب رفت.

فیلیپ پرسید:

- بعد؟ بعد؟

- برخاستم و نزد او رفتم.

- کنت کجا بود؟

- زیر درخت زیزفون، رو به روی پنجره‌ام.

- خواهر، کنت هرگز وارد اتاق نشده؟

- هرگز.

نگاهی که بالسامو به فیلیپ کرد آشکارا می‌گفت: «آقا، می‌بینید که فریبتان داده‌ام یا نه؟».

- و می‌گویید که رفتید و به کنت ملحق شدید؟

- بله، وقتی که صدایم کند از او فرمان می‌برم.

- کنت چه می‌خواست؟

آندره تردید کرد. بالسامو فریاد زد:

- بگویید، بگویید؛ من گوش نمی‌کنم.

و باز خود را روی مبل انداخت و سر را در میان دست‌ها پنهان کرد، گویی نمی‌خواست صدای آندره به گوش‌هایش برسد. فیلیپ تکرار کرد:

- کنت از شما چه می‌خواست؟

- می‌خواست از من کسب اطلاع کند...

باز ساکت شد؛ گویی می‌ترسید دل مرد را بشکند. فیلیپ گفت:

- ادامه بدھید، خواهر، ادامه بدھید.

- درباره کسی که از خانه‌اش گریخته بود و (آندره صدایش را پایین آورد) بعد از آن مرد.

با آن که آندره این کلمه‌ها را کاملاً آهسته ادا کرد، بالسامو آن‌ها را شنید یا حدس زد، زیرا ناله غم‌باری کرد.

فیلیپ صبر کرد؛ لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بالسامو گفت:

- ادامه بدھید، مادمواژل، ادامه بدھید، برادرتان می‌خواهد همه چیز را بداند؛ برادرتان باید همه چیز را بداند. آن مرد پس از دریافت اطلاعاتی که میل داشت بداند چه کرد؟

آندره گفت:

- گریخت.

فیلیپ پرسید:

- شما را در باغ رها کرد؟

- بلی.

- آن وقت شما چه کردید؟

- چون او از من دور می‌شد، چون قدرتی که من را نگه می‌داشت از من فاصله می‌گرفت، من به زمین افتادم.

- از هوش رفته؟

- خیر، همچنان در خواب، خوابی به سنگینی سرب.

- می‌توانید به خاطر بیاورید موقع خواب چه اتفاقی برایتان افتاد؟

- سعی می‌کنم.

- خوب، چه اتفاق افتاد؟ بگویید.

- مردی از قلمستان بیرون آمد و من را در میان بازویان گرفت و آورد...

- به کجا؟

- به همین جا، به آپارتمان.

- آه!... و این مرد را می‌بینید؟

آندره بالحساس نفرت و ناراحتی ادامه داد:

- صبر کنید... بلی... بلی... آه! باز هم ژیلبر است!

- ژیلبر؟

- بلی.

- چه می‌کند؟

- من را روی نیمکت می‌گذارد.

- بعد؟

- صبر کن...

بالسامو گفت:

- ببینید، ببینید، می‌خواهم که ببینید.

- گوش تیز می‌کند... به اتاق دیگر می‌رود... مثل این که ترسیده باشد عقب
می‌نشینند... به اتاق نیکول می‌رود... خدای من... خدای من...
- هان!

- مردی پشت سرا او می‌آید؛ و من، من که نمی‌توانم برخیزم، از خودم دفاع
کنم، فریاد بزنم، من که خوابم!
- این مرد چه کسی است?
- برادر! برادر!

چهره آندره عمیق‌ترین اندوه‌ها را بیان می‌کرد. بالسامو آمرانه گفت:
- بگویید این مرد کیست، این را می‌خواهم.

آندره آهسته گفت:
- شاه، او شاه است.

فیلیپ لرزید. بالسامو زیر لب گفت:
- آه! فکرش را می‌کردم.
آندره ادامه داد:

- او به من نزدیک می‌شود، با من حرف می‌زند، من را در میان بازوan
می‌گیرد، من را می‌بوسد. آه! برادر! برادر!
قطره‌های درشت اشک از چشممان فیلیپ سرازیر بود، و در همان حال
دستش قبضه شمشیری را که بالسامو به او داده بود می‌فشد.
کنت با لحنی بیش از پیش آمرانه گفت:

- حرف بزنید! حرف بزنید!

- آه! چه سعادتی! او منقلب می‌شود... از حرکت باز می‌ماند... به من نگاه
می‌کند... می‌ترسد... می‌گریزد... آندره نجات یافته!
فیلیپ که نفس نفس می‌زد هر کلمه‌ای را که از میان لب‌های آندره بر
می‌خاست فرو می‌داد. بی اختیار حرف آندره را تکرار کرد:
- نجات یافته! آندره نجات یافته!

- صبر کن برادر، صبر کن!

دختر جوان گویی برای تقویت خود حمایت بازوی برادر را می‌جست.

فیلیپ پرسید:

- بعد؟ بعده؟

- فراموش کرده بودم.

- چه چیز را؟

- آن جا، آن جا، در اتاق نیکول، چاقو به دست...

- چاقو به دست؟

- او را می‌بینم، مثل مردہ بی‌رنگ است.

- چه کسی؟

- ژیلبر.

فیلیپ نفس نمی‌کشید. آندره ادامه داد:

- او پشت سر شاه می‌رود، در را پشت سر او می‌بندد؛ پا روی شمع روشنی
که روی فرش است می‌گذارد؛ به طرف من می‌آید. آه!...
دختر جوان در میان بازوan برادر قد راست کرد. یکایک عضله‌های پیکرش
خشک شده بودند، گوبی چیزی نمانده بود از هم بگسلند. سرانجام گفت:
- آه! بدبخت!

و بی رمق افتاد. فیلیپ گفت:

- خدای من!

دختر جوان نجواکنان گفت:

- او است! او است!

سپس تا کنار گوش برادرش قد راست کرد، چشم‌هایی شرربار و صدایی
لرزان داشت:

- او را می‌کشی، درست است، فیلیپ؟

مرد جوان که از جا می‌جست فریاد زد:

- آه! بله.

به میز کوچک پشت سرش که رویش ظرف‌های چینی بود خورد، میز افتاد.
چینی‌ها شکستند.

صدایی خفه و جنب و جوشی ناگهانی از آن سوی دیوار برخاست و با

صدای سقوط میز و شکستن چینی‌ها در آمیخت. بالسامو گفت:
- این چه صدایی است؟ دری است که باز می‌شود.

فیلیپ که دست به شمشیر می‌برد گفت:

- به حرف هایمان گوش می‌دادند.

آندره گفت:

- او بود؛ باز هم او.

- ولی او کیست؟

- ژیلبر، ژیلبر، باز هم. آه! او را می‌کشی، درست است فیلیپ، او را می‌کشی؟

جوان فریاد زد:

- آه! بله، بله، بله!

و شمشیر به دست به سوی سر سرا پرید، و در این حال آندره باز روی نیمکت افتاده بود. بالسامو به دنبال فیلیپ دوید، بازویش را گرفت. گفت:

- آقا، مواظب باشید! چیزی که مخفی است آشکار می‌شود؛ روز است و سرو صدای خانه‌های شاه طینه‌های شدید دارد.

فیلیپ آهسته می‌گفت:

- آه! ژیلبر، ژیلبر؛ آن جا مخفی شده بود و حرف هایمان را می‌شنید؛ و من می‌توانستم او را بکشم. آه! بدبختی نثار مرد بدبخت!

- بله، اما ساکت باشید؛ آن جوان را خواهید یافت؛ آقا، باید به فکر خواهرتان باشید. می‌بینید، برادر این همه هیجان خسته می‌شود.

- آه! بله، با توجه به رنجی که خودم می‌برم درک می‌کنم که او متتحمل چه رنجی می‌شود؛ این بدبختی مهیب است، جبران ناپذیر است! آه! آقا، آقا، برادر آن می‌میرم.

- شوالیه، به عکس، به خاطر خواهرتان زنده خواهید ماند؛ زیرا او به شما نیاز دارد و کس دیگری ندارد؛ دوستش بدارید، به حالت دل بسوزانید، حفظش کنید. - (بالسامو پس از چند لحظه سکوت افزود) و اکنون دیگر یه من نیازی ندارید، درست است؟

- خیر آقا نیازی ندارم؛ سوء ظن‌های من را ببخشید، اهانت‌های من را

ببخشید؛ ولی بدی از شما ناشی شده است.

- شوالیه، من ابداً تقاضای بخشش نمی‌کنم؛ ولی آیا چیزی را که خواهرتان گفت فراموش می‌کنید؟

- چه گفت؟ فکرم کار نمی‌کند.

- اگر من نمی‌آمدم خواهرتان شربتی را که نیکول آماده کرده بود می‌نوشید و آن وقت شاه بود. در این صورت بدبختی به نظرتان کوچک‌تر بود؟

- خیر، آقا، باز در همین حد بود؛ به روشنی می‌بینم، ما محکوم بودیم. - آقا، خواهرم را بیدار کنید.

- ولی من را می‌بیند، و شاید پی بيرد چه اتفاقی افتاده؛ شاید بهتر باشد او را همان طور که خوابانده‌ام از دور بیدار کنم.

- متشرکرم! متشرکرم!

- در این صورت، بدرود، آقا.

- کنت، یک کلمه دیگر، اهل شرافت هستید؟

- آه! منظور تان رازداری است؟

- کنت...

- آقا، این سفارش بیهوده‌ای است؛ در درجه اول چون اهل شرافت هستم؛ بعد هم برای این که تصمیم گرفته‌ام هیچ وجه اشتراکی با مردمان نداشته باشم، و از این رو مردم و رازهاشان را فراموش می‌کنم؛ با این همه، آقا، اگر بتوانم از لحاظی به حالتان مفید واقع شوم می‌توانید به من اعتماد کنید. ولی نه، نه، دیگر به هیچ وجه مفید نخواهم بود، دیگر در روی زمین هیچ ارزشی ندارم. بدرود، آقا، بدرود.

بالسامو در برابر فیلیپ سری فرود آورد، به آندره که سرش با تمام نشانه‌های رنج و خستگی خم شده بود نگاهی انداخت. نجواکنان گفت:

. - آه، علم، چه قربانی‌هایی برای نتیجه‌ای بی ارزش!

و رفت.

به تدریج که بالسامو دور می‌شد آندره بیشتر جان می‌گرفت؛ سرش را که به سنگینی سرب شده بود بالا آورد، و با چشمان حیرت‌الود به برادرش نگاه کرد.

آهسته گفت:

- آه! فیلیپ، چه شده؟

فیلیپ هق هقی را که خفه اش می کرد فروداد و قهرمان وار لبخندی زد. گفت:

- هیچ، خواهرم.

- هیچ؟

- هیچ.

- ولی به نظرم می رسد که دیوانه شده بودم و خواب می دیدم!

- خواب می دیدی؟ آندره عزیز و خوب، چه خوابی؟

- آه! دکتر لوئی، برادر، دکتر لوئی!

فیلیپ که دست خواهرش را می فشد با هیجان گفت:

- آندره! آندره، تو به پاکی روشنایی روز هستی؛ ولی همه چیز تو را متهم می کند، همه چیز تو را نابود می کند؛ رازی مهیب بر هردوی ما تحمیل شده. به سراغ دکتر لوئی می روم تا به مادام لا دوفین بگوید که تو دچار درد شدید دیار شده ای و زندگی در تاونه می تواند حالت را خوب کند، و بعد به تاونه یا به نقطه ای دیگر از جهان می رویم؛ و بعد، هر دو، بریده از این دنیا، یکدیگر را دوست خواهیم داشت و یکدیگر را تسلی خواهیم داد.

آندره گفت:

- ولی برادر، اگر آن طور که می گویی من پاک هستم؟...

- آندره عزیز، همه چیز را برایت شرح می دهم؛ فعلًاً آماده عزیمت شو.

- ولی پدرم؟

فیلیپ با قیافه ای عبوس گفت:

- پدرم، این به من مربوط است، آماده اش می کنم.

- پس با ما می آید؟

- پدرم، آه! امکان ندارد، ممکن نیست؛ فقط ما دو نفر، آندره، گفتم که فقط ما دو نفر.

- آه! دوست من، برادر، چه قدر من را می ترسانی! فیلیپ، چه قدر رنج می برم!

مرد جوان گفت:

- آندره، خدا در انتهای همه چیز وجود دارد؛ بنابراین شهامت داشته باش.
من با عجله به سراغ دکتر لوئی می‌روم؛ آندره، چیزی که تو را بیمار می‌کند
اندوه ناشی از ترک تاورنه است، اندوهی که تو به خاطر مادام لا دوفین در دل
پنهان می‌کردی. بسیار خوب، خواهر، باشهاست باش؛ پای شرافت هردوی ما
در میان است.

فیلیپ شتابان خواهرش را بوسید، زیرا نزدیک بود خفه شود.
سپس شمشیرش را که به زمین افتاده بود برداشت، با دستی لرزان آن را در
غلاف جای داد و به سوی پلکان شتافت.

یک ربع بعد در خانه دکتر لوئی را که وقتی دربار در تریانون به سر می‌برد
او نیز در ورسای به سر می‌برد، به صدا در می‌آورد.

باغ کوچک دکتر لوئی

دکتر لوئی که فیلیپ را پشت در خانه اش رها کردیم در باغ کوچکی واقع در میان چهار دیوار بلند که جزو املاک صومعه سابق اورسولین‌ها^۱ بود و به انبار علوفه برای آقایان سوار نظام دربار بدل شده بود، قدم می‌زد.

دکتر لوئی ضمن قدم زدن نمونه‌های چاپی کتابی را که قرار بود منتشر کند می‌خواند، گاهی خم می‌شد تا علف هرزی را که به حس او از نظم و ترتیب ضربه می‌زد از خیابانی که در آن قدم می‌زد یا از باعچه‌هایی که در دو سویش امتداد می‌یافتند بچیند.

فقط یک کلفت، که مانند تمام خدمتکاران مردان کوشانه که نمی‌خواهند کسی مزاحمشان شود اندکی اخمو بود، تمام کارهای خانه دکتر را انجام می‌داد. وقتی کوبه مفرغی در زیر دست فیلیپ به صدا در آمد، این خدمتکار به در نزدیک شدو لای آن را باز کرد.

ولی جوان به جای این که با خدمتکار صحبت کند، در را پس زد و وارد شد. و به محض ورود، باغ را و در آن دکتر را دید.

-۱ Ursulines، اعضای فرقه‌ای مذهبی که در سال ۱۵۳۶ در ایتالیا ایجاد شد و نام خود را از اورسول قدیس Sainte Ursule می‌گرفت. (م)

آن وقت بدون توجه به سخنرانی و فریادهای نگهبان مراقب، خود را به درون باغ افکند.

با صدای پایش دکتر سر بلند کرد. گفت:

- آه! شما بید؟

- دکتر ببخشید که این طور به زور وارد شدم و تنها یعنی تان را به هم زدم؛ ولی لحظه‌ای که پیش‌بینی می‌کردید رسیده است؛ به شما نیازدارم و آمده‌ام که یاری تان را تقاضا کنم.

دکتر گفت:

- آقا، این قول را به شما داده بودم و باز هم می‌دهم.

فیلیپ که هیجان شدید اجازه نمی‌داد گفت و گو را آغاز کند سری فرود آورد. دکتر متوجه تردید او شد و نگران از رنگ پریدگی فیلیپ و بیمناک از آن که در پایان آن ماجرا غم‌بار فاجعه‌ای به بار آمده باشد پرسید:

- حال بیمار چه طور است؟

- بسیار خوب است، متشکرم دکتر، و خواهرم چنان دختر شایسته و عفیفی است که در حقیقت اگر خدا رنج و خطری برایش بفرستد ظلم کرده است. دکتر مثل این که بخواهد چیزی بپرسد به او نگاه کرد: به نظرش می‌رسید که حرف‌های فیلیپ دنباله انکارهای روز پیش است. گفت:

- در این صورت قربانی غافلگیری یا دامی شده است؟

- بله دکتر، قربانی نوعی غافلگیری بی سابقه، قربانی دامی پست. دکتر دست‌ها را در هم گره کرد و نگاهش را به آسمان دوخت. گفت:
- افسوس! از این لحاظ در دوران مهیبی به سر می‌بریم و فکر می‌کنم همان طور که از دیر زمان پزشکان افراد آمده‌اند، پزشکان ملت‌ها هم باید به قید فوریت بیایند.

فیلیپ گفت:

- بله، بله، کاشکی بیایند؛ از آمدن آنان هیچ کس به اندازه من شاد نمی‌شود؛ ولی در حال حاضر...

فیلیپ حرکتی حاکی از تهدید شوم کرد. دکتر گفت:

- آه! آقا، آن طور که می بینم شما از جمله کسانی هستید که جبران جنایت را در خشونت و قتل می یابند.

فیلیپ با آرامش جواب داد:

- بلی دکتر، بلی، از آن جمله ام.
دکتر آهی کشید:

- دوئل؛ دوئلی که اگر شما گناهکار را بکشید شرافت را به خواهرتان باز نمی گرداند، و اگر شما کشته شوید خواهرتان را دچار نومیدی می کند. آه! آقا، شما را فردی با فکر باز، مردی هوشمند می پنداشتم؛ به گمانم شنیدم که ابراز تمایل می کردید که در این باره رازداری صورت گیرد؟

فیلیپ دست راروی بازوی دکتر گذاشت. گفت:

- آقا، در مورد من به شدت مرتکب اشتباه می شوید؛ من استدلالی به قدر کافی پایدار دارم که از اعتقادی عمیق و وجدانی پاک مایه می گیرد؛ نمی خواهم خودم را در معرض داوری قرار دهم، بلکه می خواهم اجرای عدالت کنم؛ نمی خواهم با کشته شدنم، خواهرم را در معرض تنها بی و مرگ قرار دهم، بلکه می خواهم با کشتن فرد بدیخت، انتقام او را بگیرم.

- شما، فرد نجیب زاده، می خواهید او را بکشید؛ می خواهید مرتکب قتل شوید؟

- آقا، اگر ده دقیقه پیش از جنایت او را می دیدم که چون دزدی مخفیانه وارد اتاقی می شود که وضع حقارت بارش اجازه ورود به آن را نمی دهد و در جا او را کشته بودم، همه می گفتند که کار خوبی کرده ام؛ پس چرا حالا باید او را معاف کنم؟ آیا جنایت به او جنبه تقدس داده؟

- پس این نقشه خونین در ذهنتان نقش بسته، در دلتان راجع به آن تصمیم گرفته شده؟

- نقش بسته، تصمیم گرفته شده! هر چند که خود را مخفی کند قطعاً روزی او را خواهم یافت، و آقا، به شما می گویم، آن روز بدون ترحم، بدون پشمیمانی خواهم بود، او را مانند سگی خواهم کشت.

دکتر لوئی گفت:

- به این ترتیب شما مرتکب جنایتی همپایه جنایتی که صورت گرفته است

می‌شود، شاید هم مرتکب جنایتی نفرت‌انگیزتر؛ زیرا از کجا معلوم که ادای یک کلمه به دور از احتیاط، یک طنازی غیرعمدی زنی، نتواند در مردی میل و هویت برانگیزد؛ کشن! در حالی که جبران‌های ممکن دیگری وجود دارد، مثلًاً ازدواج... فیلیپ سربلند کرد. گفت:

- آقا، آیا نمی‌دانید که تاریخچه خاندان تاورنه - مزون روز به دوران جنگ‌های صلیبی بر می‌گردد و خواهرم در حد شاهدخت‌ها یا دوشس‌ها اصالت خانوادگی دارد؟

- بله، این را درک می‌کنم، و فرد گناهکار به قول شما نژاده‌ها، فردی دهاتی، فردی پست است. (و بالبندی تلخ ادامه داد:) بله، بله، درست است، خداوند کسانی را از گلی پست تر آفریده تا مردانی که از گلی ظریف‌تر ساخته شده‌اند، آنان را بکشند؛ آه! بله، شما حق دارید، بکشید، آقا، بکشید.

دکتر پشت به فیلیپ کرد و این‌جا و آنجا به کندن علف‌های هرز با غشن پرداخت. فیلیپ دست‌ها را چلپیاوار روی سینه گذاشت و گفت:

- دکتر، گوش کنید، این‌جا پای مردی اغواگر که طنازی زنی او را کم و بیش تشویق کرده باشد در میان نیست؛ بالاخره، به هیچ وجه صحبت مردی که به قول شما برانگیخته شده باشد در میان نیست؛ بلکه ماجرای بدبهختی است که در خانه ما بزرگ شده، و پس از خوردن نان ترحم، شب هنگام، از خوابی مصنوعی، بیهوشی، می‌توان گفت نوعی مرگ، بهره برده تا به نحوی خائنانه، با پستی، پاک‌ترین و قدیس‌ترین زنی را که در روشنایی روز جرأت نگاه کردن به رویش را نداشته، بیالاید. این گناهکار قطعاً در هر دادگاهی به مرگ محکوم می‌شود؛ بسیار خوب، من با بی‌طرفی هردادگاهی او را محکوم می‌کنم و می‌کشم. حال دکتر، شما که به نظرم بسیار شریف و بسیار بزرگ رسیده بودید، برای این خدمت از من طلب عوض می‌کنید یا شرطی به من می‌قبولانید؟ بالنجام این خدمت، مانند کسانی که می‌خواهند دیگران را رهین منت خود کنند و به این ترتیب رضایت خاطر بیابند، می‌خواهید من را ممنون خود کنید؟ اگر این طور باشد شما فردی عادی هستید و به رغم تحقری که اندکی پیش متوجه من کردید، من که پیشداوری ندارم و تمام رازم را در اختیارتان گذاشتم، بر شما

برتری دارد.

دکتر که به فکر فرو رفته بود، گفت:

- می‌گویید که گناهکار گریخته است؟

- بلی، دکتر؛ بدون شک حدس زده که ماجرا روشن می‌شود؛ شنیده که او را متهم می‌کنند و راه فرار در پیش گرفته.

- بسیار خوب، آقا حالا چه میلی دارید؟

- کمک شما را برای این که خواهرم را از ورسای بیرون بکشم، راز مهیبی را که اگر فاش شود ما را بی‌آبرو می‌کند، در ظلمتی عمیق‌تر و خاموش‌تر مدفون کنم.

- برایتان فقط یک شرط تعیین می‌کنم.

فیلیپ خواست طغیان کند. دکتر با حرکتی که حکم به آرام ماندن می‌کرد ادامه داد:

- گوش کنید چه می‌گویم، گوش کنید. یک فیلسوف مسیحی که شما او را اعتراف‌نیوش خود کرده‌اید، نه در ازای خدمتی که انجام می‌دهد، بلکه به حکم امر وجودانی، ناگزیر است شرطی به شما بقبولاند. آقا، انسان دوستی عبارت از وظیفه نیست، بلکه فضیلتی است؛ شما با من از کشتن یک فرد صحبت می‌کنید؛ من باید مانع از انجام این کار بشوم، همان طور که با هر وسیله‌ای که امکان داشت، حتی با توصل به خشونت، از جنایتی که نسبت به خواهر شما صورت گرفته است، جلوگیری می‌کرم. بنا براین آقا، از شما می‌خواهم سوگندی یاد کنید.

- آه! هرگز! هرگز!

دکتر با شدت فریاد زد:

- این کار را خواهید کرد، شما فرد اصیلزاده، این کار را خواهید کرد؛ در هر کار دست خدا را بینید، و هرگز مسیر و دامنه آن را منحرف نکنید. گفتید که گناهکار دم دستستان بود؟

- بلی، دکتر؛ اگر دری را باز می‌کرم، اگر حدس می‌زدم که آن جاست، رو در روی او قرار می‌گرفتم.

- بسیار خوب، او گریخته، از ترس به خود می‌لرزد، شکنجه‌اش آغاز می‌شود.

آه! لبخند می‌زنید، کاری که خدا کرده به نظر تان ناچیز می‌رسد! پشیمانی به نظر شما کافی نیست! صبر کنید! صبر کنید! در کنار خواهر تان بمانید و به من قول بدھید که هرگز مرد گناهکار را تعقیب نمی‌کنید. اگر با او رو به رو شدید یعنی این که خدا او را تسلیم شما کرده؛ خوب، من هم انسانم! آن وقت خواهید دید که چه می‌کنید!

- آقا، این‌ها ریشخنداست؛ مگر نه این که او همواره از من خواهد گریخت؟
- از کجا معلوم؟ آه خدای من! آدمکش می‌گریزد، آدمکش به دنبال پناهگاهی می‌گردد، آدمکش از چوبه دار می‌ترسد، با این همه، مثل این که آهن‌ربایی جذب‌ش کند، شمشیر عدالت این گناهکار را به سوی خود می‌کشد، و او می‌آید و به نحو مقدار زیر تیغ جlad سر خم می‌کند. از طرفی، آیا کاری را که با این همه زحمت شروع کرده‌اید اکنون می‌خواهید خراب کنید؟ برای دنیا‌ایی که در آن زندگی می‌کنید و قادر نیستید معصومیت خواهر تان را برایش شرح دهید، برای کنجکاویان بی‌کار، آن مرد را می‌کشید و آن وقت خوراک مضاعفی برای کنجکاوی آنان فراهم می‌آورید، یکی از طریق اعتراف به سوء‌قصد، و دوم از طریق جنجال مجازات. نه، نه، حرفم را قبول کنید، سکوت کنید، بدیختی را دفن کنید.

- آه! وقتی آن بدیخت را بکشم، چه کسی خواهد دانست که او را به خاطر خواهرم کشته‌ام؟

- برای این قتل باید علتی بیاید.

- بسیار خوب دکتر، باشد، اطاعت می‌کنم، به دنبال گناهکار نمی‌گردم، ولی خدا عادل خواهد بود؛ آه! بلی، خدا از بی‌کیفر ماندن چون طعمه‌ای استفاده می‌کند، خدا جناحتکار را به سویم می‌فرستد.

- در این صورت یعنی این که خدا او را محکوم کرده است. آقا، دستان را به من بدھید.

- این دست من.

- برای مادموازل دو تا ورنه چه باید کرد؟

- دکتر عزیز، باید برای او نزد مادام لا دوفین بهانه‌ای یافت که چندی از او

دور شود؛ مثلاً دلتنگی دیار، هوا، رژیم.
- کار آسانی است.

- بلی، این به شما مربوط می‌شود و من این را به شما موكول می‌کنم. آن وقت خواهرم را به نقطه‌ای از فرانسه، مثلاً به تاونه، به جایی دور از تمام چشم‌ها، به دور از تمام سوء ظن‌ها می‌برم.

- خیر آقا، خیر، دخترک بی‌نوا به مراقبت‌های دائمی، به تسلی‌های مداوم نیاز دارد؛ به تمام کمک‌های علم نیاز دارد. به عهده من بگذارید تا در یکی از بخش‌های نزدیک که می‌شناسم پناهگاهی صدبار مطمئن‌تر از دیاری وحشی که او را به آن ببرید بیابم.

- آه! دکتر شما این طور فکر می‌کنید؟

- بلی، و به حق هم این عقیده را دارم. سوء ظن همیشه گرایش به آن دارد که دور شود، درست مثل حلقه‌هایی که برادر افتادن سنگی در آب ایجاد می‌شوند؛ سنگ دور نمی‌شود، و هنگامی که حلقه‌های مواج محو شدند هیچ نگاهی عامل ایجاد حلقه‌ها را که در اعماق آب پنهان شده است نمی‌یابد.

- دکتر، در این صورت دست به کار شوید.
- از همین امروز، آقا.

- به مدام لا دوفین خبر دهید.

- همین امروز صبح.

- و در مورد بقیه چیزها؟...

- ظرف بیست و چهار ساعت پاسخ من را دریافت خواهد داشت.
- آه! دکتر، شما برای من خدایی هستید!

- بسیار خوب جوان، حال که قرار همه چیز بین ما گذاشته شده، به فکر انجام مأموریت خودتان باشید، پیش خواهرتان برگردید، او را تسلی دهید، از او حفاظت کنید.

- بدرود، دکتر، بدرود!

و دکتر پس از آن که فلیپ را تا جایی که از نظر محو شد بانگاه دنبال کرد، گردش، تصحیح نمونه‌های چاپی و کندن علف‌های هرز را دنبال کرد.

پدر و پسر

فیلیپ وقتی پیش خواهرش برگشت او را کاملاً منقلب و به شدت نگران یافت.
آندره به فیلیپ گفت:

- دوست من، در مدتی که شما نبودید به اتفاق‌هایی که از مدتی پیش برايم
افتاده فکر می‌کرم. غرقابی است که بازمانده عقلم در آن غرق می‌شود. خوب،
دکتر لوئی را دیدید؟

- آندره، از پیش او می‌آیم.

- این مرد اتهام شدیدی به من وارد آورده؛ درست می‌گوییم؟
- خواهر، او اشتباه نکرد.

آندره بی‌رنگ شد، حمله عصبی انگشت‌های بسیار باریکش را منقبض
کرد. گفت:

- نام، نام آن آدم پستی که نابودم کرده؟

- خواهر، برای همیشه باید از آن بی‌خبر باشی.

- آه! فیلیپ، شما حقیقت را نمی‌گویید؛ فیلیپ، شما به وجودتان
دروغ می‌گویید... این نام را باید بدانم تا هرچند ضعیف هم که باشم و جز دعا

کاری از من بر نیاید، به هنگام دعا بتوانم تمام خشم خدا را بر مرد گناهکار
برانگیز م... فیلیپ، نام آن مرد، فیلیپ.

- خواهر، هرگز در این باره حرفی نزنیم.

آندره دست برادرش را گرفت، به چشم‌هایش نگاه کرد. گفت:

- آه! شما، شما که شمشیری به کمر دارید چنین چیزی به من می‌گویید؟
فیلیپ تحت تأثیر این حرکت حاکی از غیظ رنگ باخت، و بلا فاصله خشم
خود را سرکوب کرد. گفت:

- آندره، چیزی را که خودم هم نمی‌دانم نمی‌توانم به تو بگویم. سرنوشتی که
ما را از پای در می‌آورد افشا نشدن راز را به من حکم کرده؛ این راز را افشا شیش
شرافت خاندانمان را به خطر می‌اندازد، آخرین لطف خداوند برای همه
تجاوز ناپذیر کرده است.

- فیلیپ، مگر برای یک مرد... برای مردی که می‌خندد، برای مردی که ما
را تحقیر می‌کند! آه، خدای من! برای مردی که به نحوی جهنمی در پناهگاه
ظلمانی اش به ما می‌خندد.

فیلیپ مشت‌ها گره کرد، به آسمان نگاه کرد و جوابی نداد. آندره، با خشم و
غیظی دو چندان فریاد زد:

- این مرد را شاید می‌شناسم، این مرد... بالاخره فیلیپ، به من اجازه بدھید
او را به شما معرفی کنم، قبلًا به تأثیرهای عجیبی که بر من دارد اشاره کرده‌ام؛
فکر می‌کردم شما را به سراغ او فرستاده‌ام...

- این مرد بی‌گناه است، او را دیده‌ام، دلیل دارم... به این ترتیب دیگر
نگردید، آندره، دیگر نگردید...

- فیلیپ، باهم به مردی بالاتر از برسیم، میل دارید؟... تا اولین رده مردان
قدرتمند این کشور برویم... تا حد شاه پیش برویم!

فیلیپ آن جوان بی‌نوار را که در عالم بی‌خبری و خشم خود باشکوه بود، در
میان بازوan گرفت. گفت:

- خوب، تمام این نام‌هایی را که در عالم بیداری می‌گویی در خواب هم به
زبان آورده‌ای؛ تمام کسانی را که با خشونت تقوا متهم می‌کنی، هنگامی که

وقوع جنایت را می دیدی تبرئه کرده ای.
آندره که چشم هایش شرر می افکند گفت:
- در این صورت نام گناهکار را ذکر کرده ام؟
فیلیپ به سرعت جواب داد:

- نه، نه. دیگر از من چیزی نپرس؛ همان رفتار من را در پیش بگیر، تقدیر را تحمل کن، بدبختی جبران ناپذیر است؛ کیفر ندیدن گناهکار، بدبختی را برای تو دو چندان می کند. ولی امیدوار باش، امیدوار باش... خدا بالاتر از همه چیز است. خدا برای بی نوایان ستم دیده شادی ئی باقی می گذارد که نامش انتقام است.

آندره، که از تکیه شدید فیلیپ بر این کلمه دچار هراس شده بود، زیر لب گفت:
- انتقام!...

- خواهرم، تا رسیدن آن روز، به دور از تمام اندوهها، تمام شرم هایی که کنجکاوی دیوانه وارم برایت ایجاد کرده، استراحت کن. آه! اگر می دانستم! اگر می دانستم!

با نومیدی شدید سر را در میان دو دست پنهان کرد. سپس درحالی که ناگهان بر می خاست، لبخندزنان گفت:

- از چه باید شکوه کنم؟ خواهرم پاک است، من را دوست دارد! هرگز به اعتماد و دوستی خیانت نکرده. خواهرم مثل خودم جوان است، مثل من خوب است؛ ما با هم زندگی خواهیم کرد، با هم پیر خواهیم شد... دونفری از تمام دنیا قوی تر خواهیم بود!...

به تدریج که مرد جوان برای تسلی دادن حرف می زد، قیافه آندره بیشتر در هم می رفت؛ بی رنگ، سر به زیر افکنده بود، حالت و نگاه ثابت نومیدی محزونی را که فیلیپ آن چنان باشهمat به تکان درآورده بود داشت.

سپس درحالی که نگاه نافذش را به سیمای متحرک برادر اش می دوخت گفت:
- شما فقط از ما دو نفر صحبت می کنید.

فیلیپ که نگاه او را تحمل می کرد گفت:
- آندره، می خواهید از چه کس صحبت کنم؟

- ولی... ما پدری داریم... او با دخترش چه گونه رفتار خواهد کرد؟
فیلیپ به سردی جواب داد:

- دیروز به شما گفتم که هرگونه اندوه، هرگونه بیم را فراموش کنید، همان طور که باد بخارهای صبحگاهی را می‌راند شما نیز هرگونه خاطره و هرگونه محبتی را که جز خاطره و محبت من باشد، برانید. آندره عزیز، راستش به جز من کسی در دنیا نیست که شمارا دوست داشته باشد. ما یتیم‌های بی‌نوای به خود رها شده از چه رو باید یوغ حق‌شناسی یاخویشاوندی را تحمل کنیم؟ آیا از محسن و حمایت‌های پدری برخوردار بوده‌ایم و آن‌ها را حس کرده‌ایم؟... (و با لبخندی تلخ افزود): آه! شما با عمق فکر من آشنا بید، می‌دانید در دلم چه می‌گذرد... اگر کسی را که از او حرف می‌زنید لازم بود دوست داشته باشید به شما می‌گفتم: «او را دوست بدارید!». ولی آندره، من سکوت می‌کنم؛ از این کار بپرهیزید.

- برادر، در این صورت... باید فکر کنم که؟....

- خواهر، در تیره‌روزی‌های بزرگ، انسان بی آن که خودش بخواهد طنین حرف‌های دوران کودکی اش را که درست درک نکرده می‌شنود: «از خدا بترس!...» آه! خدا به شدت به خاطراتمان بازمی‌گردد!... «به پدرت احترام بگذار!...» آه! خواهر، بهترین نشان احترامی که می‌توانید به پدرتان ارایه کنید این است که او را از صفحه خاطراتتان پاک کنید.

آندره روی مبل می‌افتداد با حالتی گرفته زیر گفت:

- درست است...

- خواهر، با حرف‌های بیهوده وقت را تلف نکنیم؛ تمام چیزهایی را که به شما تعلق دارد جمع کنید؛ دکتر لوئی بهزادی نزد مادام لا دوفین می‌رود و او را از عزیمت شما آگاه می‌کند. می‌دانید که چه دلیل‌هایی ارایه می‌کند... نیاز به تغییر آب و هوا، رنج غیر قابل توجیه،... گفتم که، همه چیز را برای عزیمت آماده کنید.

آندره برخاست پرسید:

- مبل‌ها؟

- آه! نه: لباس، جواهر.

آندره اطاعت کرد. ابتدا به کشوهای کمدها، لباس‌های نهاده شده در صندوقخانه، جایی که ژیلبر در آن پنهان شده بود پرداخت؛ سپس جعبه‌های جواهر را برداشت که در صندوق اصلی بگذارد. فیلیپ پرسید:

- این‌ها چیست؟

- این یکی زیوری است که اعلیحضرت لطف کرده و هنگام معرفی ام در تریانون برایم فرستاده.

فیلیپ با مشاهده هدیه گرانبها رنگ باخت. آندره ادامه داد:

- تنها با همین جواهرها همه جا می‌توانیم آبرومندانه زندگی کنیم. شنیده‌ام که فقط مرواریدها صد هزار لیور ارزش دارند.

فیلیپ در جعبه را بست. گفت:

- به راستی خیلی با ارزشند.

و ضمن آن که دوباره جعبه را از دست آندره می‌گرفت گفت:

- خواهر، فکر می‌کنم جواهرهای دیگری هم هست؟

- آه! دوست عزیز، آن‌ها در خور مقایسه با این یکی نیستند؛ ولی پانزده سال پیش زیورهای مادر مهربانم بودند... ساعت، دستبندها، گوشواره‌ها، نگین‌های برلیان دارند. عکس هم هست. پدرم می‌خواست همه شان را بفروشد. چون که می‌گفت هیچ کدام مدروز نیستند.

فیلیپ گفت:

- ولی این تمام چیزی است که برایمان مانده، یگانه دستمایه. خواهر، طلاها را می‌دهیم ذوب کنند، سنگ‌های تصویر را می‌فروشیم؛ به این ترتیب بیست هزار لیور که برای تیره‌بختان کافی است خواهیم داشت.

آندره گفت:

- ولی این جعبه مروارید هم مال من است!

- آندره، به این مرواریدها دست نزنید؛ خواهر، هر یک از این مرواریدها دارای طبیعتی عجیب است... پیشانی‌ئی را که با آن‌ها تماس بگیرد لکه‌دار می‌کنند...

آندره لرزید. فیلیپ افزود:

- خواهر، من این جعبه را نگه می‌دارم تا به کسی که حق او است برگردانم.
آندره که سر تا پا از شرم می‌لرزید به سرعت جواب داد:
- برادر، هر طور شما بخواهید.

- خواهر عزیز، برای آخرین دیدار با مدام لا دوفین لباس پیوشید؛ خیلی آرام، دارای رفتار مؤدبانه، و متأثر از دوری چنین حامی بر جسته‌ای باشد.
آندره نجواکنان و باهیجان گفت:

- آه! بلی، بسیار متأثر؛ در بدختی ام، این اندوه بزرگی است.

- خواهر، من به پاریس می‌روم، در حدود غروب برمی‌گردم؛ به محض رسیدنم شما را می‌برم؛ اینجا هر گونه بدھی که دارید بپردازید.

- هیچ، هیچ؛ نیکول بود که او هم فرار کرده... آه! ژیلبر کوچولو را فراموش می‌کردم.

فیلیپ لرزید، چشم‌هاش شر افکندند. با حدت گفت:

- به ژیلبر بدھی دارید؟

آندره با لحنی طبیعی گفت:

- بلی، از ابتدای فصل برایم گل تهیه می‌کرده. همان طور که شما گفته‌اید من با این پسر که روی هم رفته مؤدب بوده گاهی تندی کرده‌ام... به او پاداشی می‌دهم.
فیلیپ آهسته گفت:

- به دنبال ژیلبر نگردید.

- چرا؟... باید در باغ باشد؛ ضمناً احضارش می‌کنم.

- نه! انه! وقت بالارزش را تلف می‌کنید... وقتی از خیابان‌ها می‌گذرم به او برمی‌خورم... با او حرف می‌زنم... مزدش را می‌دهم...
اگر این طور است، باشد.

- بلی، بدرود؛ تا غروب.

فیلیپ دست خواهرش را بوسید و آندره خود را در آغوش او فکند. فیلیپ در آن آغوش گرم حتی ضربان قلبش را سرکوب کرد، و بی‌درنگ راه پاریس را در پیش گرفت و کالسکه او را در مقابل خانه کوچک واقع در خیابان کوک ارون پیاده کرد.

فیلیپ به خوبی می‌دانست که پدرش را در آن‌جا می‌باید، زیرا پس از قطع رابطه عجیبیش با ریشلیو، زندگی در ورسای را دیگر قابل تحمل نیافته بود و مانند تمام افراد بسیار فعال، در صدد بود که با تغییر مکان، رخوت‌های روحی را بفریبد.

باری، وقتی که فیلیپ زنگ در کالسکه رو را به صدا در آورد، بارون در باغ کوچک خانه و حیاط متصل به این باغ قدم می‌زد و دشنام‌های زشت ورد زبانش بود.

با شنیدن صدای زنگ لرزید و شخصاً برای باز کردن در رفت.
چون منتظر کسی نبود این دیدار غیرمنتظره در دلش نور امیدی دمید: فردی نوا در عالم سقوط، به هر شاخه‌ای می‌آویخت.
بنابراین با احساس خشم و نیز کنجکاوی غیرقابل درک از فیلیپ استقبال کرد.
ولی همین که به چهره پسرش نگاه کرد، آن زنگ پریدگی غم‌بار، آن خشکی خطوط چهره و انقباض لب‌ها، چشمۀ سؤال‌هایی را که آماده گشودنش می‌شد خشکاند. فقط گفت:

- شما! بر اثر کدام تصادف؟

فیلیپ گفت:

- آقا، افتخار خواهم داشت در این باره برایتان توضیح بدهم.

- خوب! مهم است؟

- بلی آقا، نسبتاً مهم.

- این پسر همیشه رفتاری تشریفاتی دارد که انسان را نگران می‌کنند... ببینم، بدبختی است که با خودتان می‌آورید یا خوشبختی است؟

فیلیپ با وقار گفت:

- بدبختی است

بارون تعادلش را از دست داد.

فیلیپ پرسید:

- کاملاً تنها ییم؟

- خوب، بلی.

- آقا، میل دارید به داخل خانه برویم؟

- چرانه در هوای آزاد، در زیر این درخت‌ها؟

- برای این که چیزهایی هستند که در روشنایی آسمان‌ها گفته نمی‌شوند.
بارون به پرسش نگاه کرد، از اشاره خاموش او فرمان برد، و در حالی که
تظاهر به بی‌اعتنایی می‌کرد و لبخند می‌زد، پشت سر پرسش راه افتاد و به
سالن که فیلیپ درش را باز کرده بود قدم گذاشت.

وقتی که درها به دقت بسته شدند، فیلیپ منتظر اشاره پدرش ماند تا گفت و
گو را آغاز کند و وقتی که بارون خیلی راحت در بهترین مبل جای گرفت،
فیلیپ گفت:

- آقا، خواهرم و من از شما خدا حافظی می‌کنیم.

بارون که به شدت حیرت کرده بود گفت:

- هان، چه؟ شما... شما غیبت کرده‌اید!... و خدمت؟

- برای من دیگر خدمتی وجود ندارد: خودتان می‌دانید و عده‌هایی که شاه
داده انجام نگرفته‌اند... البته خوشبختانه.

- اینجا خوشبختانه‌ای وجود دارد که من درکش نمی‌کنم.

- آقا...

- این را برایم توضیح بدھید: از این بابت که سرهنگ هنگ خوبی نیستید
چه طور می‌توانید احساس خوشبختی کنید؟ فیلسوف مابی را از حد
می‌گذرانید.

- آن را به قدر کافی از حد می‌گذرانم تا بی‌شرافتی را بر دولت و مکنت
ترجیح ندهم، فقط همین. ولی آقا، لطفاً وارد ملاحظاتی از این قبیل نشویم.

- نخیر، وارد شویم!

فیلیپ با استحکام رأیی که معنایش «من نمی‌خواهم» بود گفت:

- تمبا می‌کنم...

بارون گره به ابروان انداخت:

- و خواهرتان؟... او هم وظیفه‌هایش را از یاد می‌برد؟ خدمتش نزد مادام
را؟...

- آقا، این وظیفه‌ها را باید تابع وظیفه‌هایی دیگر کند.

- لطفاً بگویید از چه مقوله‌ای؟

- از مقوله ضرورت آمر.

بارون از جا برخاست. غرغرکنان گفت:

- این‌ها نوعی معما سازی است.

- آیا چیزی که می‌گوییم برای شما معماست؟

بارون با لحن محکمی که باعث حیرت فیلیپ شد در جواب گفت:

- مطلقاً.

- بنابراین توضیح می‌دهم: خواهرم می‌رود، چون او نیز برای فرار از
بی‌شرافتی ناگزیر است فرار کند.

بارون قاه قاه خندید. و با حدت گفت:

- عجب! چه فرزندان نمونه‌ای دارم! پسر، امید داشتن یک هنگ را رها
می‌کند چون می‌ترسد شرافت را از دست بدهد؛ دختر جایگاه به دست آمده را
ترک می‌کند چون می‌ترسد شرافت را از دست بدهد. در حقیقت من به دوران
بروتوس^۱ و لوکرس^۲ برگشته‌ام! در روزگار من، که لابد دوران بدی بوده است و
بر خلاف دوران خوش فلسفه به مفت نمی‌ارزیده، مردی که مثل شما شمشیر به
کمر داشت و مثل شما از دو استاد و سه حکمران درس گرفته بود، وقتی
احساس می‌کرد که خطر از دست دادن شرافت از دور ظاهر می‌شود، اولین
کسی را که قصد شرافت او را داشت با نوک شمشیرش سوراخ می‌کرد.

فیلیپ شانه بالا انداخت. بارون ادامه داد:

- بلی، برای مردم‌دوستی که خوش ندارد جاری شدن خون را ببیند چیزی
که می‌گوییم حقیر است. ولی افسرها دقیقاً برای این ساخته نشده‌اند که

- ۱ Brutus، قهرمان نیمه افسانه‌ای روم و برادر لوکرس که به دنبال ماجراهای خودکشی خواهش.
مردم را به برانداختن نظام سلطنتی برانگیخت. (م)

- ۲ لوکرس، Banuی رومی که بنا به روایت‌هایی از طرف پسر سلطان مورد تجاوز قرار
گرفت و به همین جهت خودکشی کرد و مرگ او به شورش مردم در سال ۵۰ ق.م و سقوط سلطنت و
تأسیس جمهوری انجامید (م).

انسان دوست شوند.

ـ آقا، من هم در حد شما از ضرورتی که شرافت ایجاب می‌کند آگاهم، ولی خونی که جاری شود نمی‌تواند جبران...

پیر مرد که شدت خشم به او عظمتی داده بود صدایش را بالا برد:

ـ عبارت پردازی!... عبارت پردازی‌های آدم... فیلسوف! فکر می‌کنم نزدیک بود بگوییم آدم ترسو.

فیلیپ، رنگ باخته و لرزان از خشم، به تنید گفت:

ـ خوب کاری کردید که نگفتید.

بارون نگاه شدید و تهدید آمیز پرسش را مغرورانه تحمل کرد. ادامه داد:

ـ می‌گفتم، و منطقم هم آن قدر بد نیست که بخواهند آن را به من بقبولانند، بلی می‌گفتم که در این دنیا سلب شرافت نه از عمل، بلکه از حرف ناشی می‌شود. آه! مثلًاً... در برابر کرها و در برابر کورها، جناحتکار باشید، یا در برابر لالها، آیا از شما سلب شرافت می‌شود؟ حتیً جوابم را با چنین شعر ابله‌های می‌دهید:

جنایت، ننگ به بار می‌آورد نه چوبه دار.

«این را باید به بچه‌ها و به زن‌ها گفت؛ ولی به مردها ابدًا! با مردها با زبانی دیگر حرف زده می‌شود... باری، من گمان می‌کرم مردی به وجود آورده‌ام... حال که کور بتواند ببیند، حال که کر توانسته است بشنود، و لال حرف بزند، و شما به دسته شمشیر می‌کوید و چشم‌های یکی را از کاسه در می‌آورید و پرده گوش یکی دیگر را می‌درید، و زبان نفر دیگر را قطع می‌کنید؛ نجیب‌زاده‌ای با نام تاورنه - مزون روز به سلب کننده شرافت چنین جواب می‌دهد.

ـ آقا، نجیب‌زاده‌ای که این نام را دارد از جمله بسیاری چیزها که می‌داند باید انجام دهد، نخستین آن‌ها این است که نباید به کاری که سلب شرافت کند دست بزنند: به همین جهت به دلیل و برهان‌های شما جواب نمی‌دهم. اما گاهی پیش می‌آید که ننگ از مصیبتی اجتناب ناپذیر زاده می‌شود؛ و این همان موردی است که من و خواهرم با آن مواجه شده‌ایم.

ـ حالا به خواهرتان می‌پردازم. اگر بنا بر نظام من مرد از مقابل چیزی که

می تواند با آن بجنگد و مغلوبش کند هرگز نباید بگریزد، زن نیز باید با پایداری صبر کند. آقای فیلیسوف، تقوا جز این که حمله‌های بدی را پس بزند به چه کار می‌آید؟ پیروزی این تقوا به جز در شکست بدی، در کجاست؟

آقای تاورنه دوباره به خنده پرداخت. و باز گفت:

- مادموازل دو تاورنه خیلی ترسیده است... نه؟... پس احساس می‌کند ضعیف است.... بنابراین...

فیلیپ ناگهان تزدیک شد و گفت:

- آقا، مادموازل دو تاورنه ضعیف نبوده، مغلوب شده! از پا در آمده، به دامی افتاده.

- به دام؟

- بلی. خواهش می‌کنم کمی از حرارتی را که اندکی پیش شما را بر می‌انگیخت برای بی‌ابروکردن کسانی که با پستی برای نابودی این شرافت پاک توطئه کرده‌اند نگه دارید.

- نمی‌فهمم...

- الان خواهید فهمید... به شما می‌گویم که آدمی پست، کسی را وارد اتاق مادموازل دو تاورنه کرده است...

بارون رنگ باخت. فیلیپ ادامه داد:

- فردی پست خواسته است که نام تاورنه... نام من... نام شما آقا، به لکه‌ای انکارناپذیر آلوده شود... خوب! شمشیر دوران جوانی‌تان کجا است تا کمی خون بریزد؟ آیا این امر به زحمتش نمی‌ارزد؟

- آقای فیلیپ...

- آه! ابدأ نترسید؛ من کسی را متهم نمی‌کنم؛ کسی را نمی‌شناسم... جنایت در تاریکی طرح‌ریزی شده، در تاریکی صورت گرفته... نتیجه‌اش هم در تاریکی محظوظ شد، من این‌طور می‌خواهم! من، آدمی که افتخار خانواده‌ام را به شیوه خودم درک می‌کنم.

بارون که طعمه جاهطلبی پست و امیدی زشت او را از عالم حیرت خود به در آورده بود با هیجان گفت:

- ولی از کجا می‌دانید؟...

- آقای بارون، کسانی که چند ماه دیگر خواهرم، دختر شما، را بینند چنین سؤالی از من نمی‌کنند.

پیرمرد که چشم‌هاش غرق شادی شده بود با هیجان گفت:

- ولی فیلیپ، در این صورت افتخار و آینده خانواده از بین نرفته است؛ در این صورت ما پیروز می‌شویم.
فیلیپ بانهايت نفرت گفت:

- در این صورت... شما به راستی همان مردی هستید که حدس می‌زدم؛ شما خودتان را لو داده‌اید و پس از آن که در برابر پسرتان بی همتی نشان داده‌اید، در برابر داور بی‌عقلی تان را آشکار کرده‌اید.

- گستاخ!

فیلیپ به تندی پاسخ داد:

- کافی است! از این بیم داشته باشید که اگر این قدر بلند حرف بزنید شبح مادر متأسفانه بی‌جسم را که اگر زنده بود مراقب دخترش می‌ماند، بیدار می‌کنید. بارون در برابر برق خیره کننده‌ای که از چشمان فیلیپ می‌جست سر به زیر انداخت. اما پس از چند لحظه گفت:

- دخترم بدون اراده من ترکم نخواهد کرد.

فیلیپ گفت:

- پدر، خواهرم هرگز شما را نخواهد دید.

- آیا خودش این را می‌گوید؟

- او من را فرستاده که این را به شما بگوییم.

بارون، لب‌های سفید و نمدارش را با دستی لرزان پاک کرد و گفت:

- باشد!

سپس شانه بالا انداخت و با حدث گفت:

- از لحاظ فرزند بخت یارم نبوده؛ یک ابله و یک وحشی!

فیلیپ جوابی نداد. تاورنه ادامه داد:

- خوب، خوب؛ به شما نیازی ندارم؛ اگر بحث تمام شده بروید!

- آقا، دو چیز دیگر هست که باید بگویم.
- بگویید.

- اولی این است: شاه جعبه جواهری به شما داده است.
- آقا، به خواهertان...

- به شما آقا... ضمناً خیلی مهم هم نیست... خواهرم ابداً از چنین جواهرهایی استفاده نمی‌کند... مادموازل دو تاورنه روسپی نیست؛ از شما خواهش می‌کند جعبه جواهر را به کسی که داده است بازگردانید؛ یا اگر می‌ترسید اعلیحضرت را که برای خانواده ما این همه کار کرده است برنجانید آن را پیش خودتان نگه دارد.

فیلیپ جعبه جواهر را به پدرش داد. بارون آن را گرفت، بازکرد، نگاهش کرد و روی کمدی انداخت. گفت:

- بعد؟

- آقا، بعد این که، ما ثروتمند نیستیم، زیرا شما حتی دارایی‌های مادرمان را گرو گذاشته‌اید یا خرج کرده‌اید، و خدا نخواهد که از این بابت سرزنشتان کنم...
بارون که دندان‌ها را به هم می‌سایید گفت:

- بهتر بود می‌کردید.

- ولی بالاخره، چون غیر از تاورنه که به ما ارث رسیده چیزی نداریم، از شما خواهش می‌کنیم بین تاورنه و این خانه کوچک که در آن هستیم یکی را برگزینید. در یکی از این‌ها زندگی کنید، و ما در دیگری گوشه می‌گیریم.
بارون با خشمی که دست منقلب، عرق پیشانی و لرزش لب‌ها آن را بروز می‌داد پیش‌سینه دانتلش را مچاله کرد؛ ولی فیلیپ این را ندید. زیرا رویش را برگردانده بود. بارون به سرعت گفت:

- من تاورنه را ترجیح می‌دهم.

- در این صورت ما خانه را نگه می‌داریم.

- هر طور که دلتنان می‌خواهد.

- چه موقع می‌روید؟

- همین امشب.... نه، همین الان.

فیلیپ سری فرود آورد. بارون ادامه داد:

- در تاونه انسان با سه هزار لیور درآمد شاهانه زندگی می‌کند... من دو برابر آن را دارم.

دست به طرف کمد دراز کرد، جعبهٔ جواهر را برداشت و در جیب جای داد.
سپس به طرف در رفت.

بعد ناگهان برگشت و بالبخندی تمام عیار گفت:

- فیلیپ، به شما اجازه می‌دهم که نخستین رسالهٔ فلسفی تان را با نام خانوادگی مان به چاپ برسانید. اما آندره، در مورد نخستین اثرش... به او توصیه کنید که برای آن اسم لوئیز یا لوئیز را انتخاب کند: این نامی است که با خود خوشبختی می‌آورد.

و در حالی که مسخره می‌کرد خارج شد. فیلیپ که خون جلوی چشمانش را گرفته بود، پیشانی اش آتش گرفته بود، دستهٔ شمشیرش را فشد و زیر لب گفت:

- ای خدا! به من صبر عطا کنید، به من فراموشی بدھید.

معضل اخلاقی

روسو پس از آن که بادقت و سواس آمیزی که ازویژگی‌ها یش بود چند صفحه از کتاب خیال‌پروری‌های گردش کننده تنها را بازنویسی کرده بود، صحانه ساده خود را به پایان رسانده بود.

هر چند آقای ژیراردن^۱ در باغ‌های دلپذیر ارمانون ویل^۲ خلوتکده‌ای به روسو عرضه کرده بود، او همان طور که در عالم و سواس مردم‌گریزی‌اش می‌گفت در این که خود را تابع بر دگی بزرگان کند تردیدداشت و هنوز در همان خانه کوچکی که می‌شناسیم به سر می‌برد.

ترز نیز به نوبه خود پس از سر و سامان بخشیدن به کارهای خانه کوچک،

۱ - G Hirardin، مراد مارکی رنه دو ژیراردن، اشرافزاده فرانسوی، ۱۷۳۵-۱۸۰۸، است که دوستدار روسو بود و فیلسوف نیز هفته‌های آخر عمر را در املاک او گذراند. مارکی دو ژیراردن هرچند یا انقلاب سرسازگاری داشت در دوران ترور مورد سوء‌ظن قرار گرفت و زندنی شد ولی توانست از گیوتین جان به در برد. (م)

۲ - Ermenonville، بخشی در چهل کیلومتری شمال شرقی پاریس که از املاک مارکی دو ژیراردن بود و او در آن جا بالاهم از روسو پارک بسیار زیبایی ساخته بود. (م)
روسو در سال ۱۷۷۸ در آن جا درگذشت. (ز. بولی)

زنبیلش را برداشته بود تا برای خرید برود.
ساعت نه صبح بود.

بانوی خانه‌دار مطابق عادت خود آمد که از روسو بپرسد ناهار چه میل دارد بخورد.

روسواز عالم رؤیاپروری خود به در آمد، به کندی سربرداشت، مانند آدمی نیمه خواب به ترز نگاه کرد. و گفت:

- هر چه خودتان بخواهید، به شرطی که با گیلاس و گل همراه باشد.
ترز گفت:

- باید ببینم، اگر خیلی گران نباشند.
روسو اظهارداشت:

- البته.

ترز ادامه داد:

- چون نمی‌دانم کاری که می‌کنید آیا به مفت هم نمی‌ارزد یا نه، ولی به نظرم می‌رسد که دیگر به اندازه سابق به شما پول نمی‌دهند.

- ترز اشتباه می‌کنی، به من به همان قیمت پول می‌دهند؛ ولی من خسته می‌شوم و کم‌تر کارمی‌کنم، از طرفی هم ناشرم در پرداخت نیمی از پول کتابم تأخیر کرده است.

- خواهید دید که باز هم زیر قرارش بزند.

- باید امیدوار باشیم که نه، او آدم شریفی است.

- آدم شریف! آدم شریف! این را گفته‌اید، فکر می‌کنید که دیگر همه چیز را گفته‌اید.

روسو که لبخند می‌زد گفت:

- حداقل این را خیلی گفته‌ام؛ چون در باره همه چنین چیزی نمی‌گویم.

- حیرت‌آور نیست، چون آدم عبوسی هستید.

- ترز، از موضوع دور می‌شویم.

ترز غرغرنگان گفت:

- بلی، شما گیلاس‌هايتان را می‌خواهید، گل‌هايتان را می‌خواهید، آدم عیاش!

روسو با شکیبا یی فرشته وار گفت:

- بانوی خانه دار عزیز، می گویید چه کنم! از این که نمی توانم بیرون بروم دل و مغزم بیمار شده است، آن وقت حداقل با چیزهایی که خداوند با گشاده دستی در دشت‌ها می‌افکند اندک چیزی برای آن که تماشا کنم می‌آفرینم. به راستی هم روسو رنگ پریده و دچار رخوت بود، دست‌های تنبلش کتابی را ورق می‌زدند، ولی چشم‌ها یش آن را نمی‌خوانند.

ترز سر تکان داد. گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، من برای یک ساعت بیرون می‌روم؛ کاملاً به خاطر داشته باشید که کلید را زیر حصیر دم در می‌گذارم و اگر به آن نیاز داشتید...

روسو گفت:

- آه! من که بیرون نمی‌روم.

- خوب می‌دانم که بیرون نمی‌روید، چون نمی‌توانید سر پا بمانید؛ ولی از این رو با خبرتان می‌کنم که کمی مراقب کسانی باشید شاید کسی بیاید و اگر زنگ زدند در را باز کنید، چون اگر زنگ بزنند اطمینان دارید که من پشت در نیستم.

- متشکرم ترز مهربان، متشکرم؛ بروید.

کدبانو که طبق عادت غرغر می‌کرد رفت؛ ولی مدت درازی صدای پای سنگینش که روی زمین کشیده می‌شد از سوی پلکان به گوش می‌رسید. اما به محض این که در بسته شد روسواز تنها یی اش استفاده کرد تا با لذت روی صندلی اش لم بدهد و پرندگانی را که پشت پنجره به اندکی مغز نان نوک می‌زدند تماشا کرد و آفتابی را که از میان دودکش‌های خانه‌های مجاور می‌تراوید فرو می‌داد.

فکر جوان و سریع السیرش تازه آزادی خود را باز یافته بود که مانند پرندگانی که پس از صرف غذای شاد خود بال گشودند به پرواز در آمد. ناگهان در ورودی روی یاشنه چرخید و فیلسوف را از چرت شیرینش در آورد. با خود گفت:

«چه طور! به این سرعت برگشت!... یعنی موقعی که به گمان خودم فکر می‌کردم به خواب رفته بودم؟»

در اتاوش هم به کندی باز شد.

روسو پشتیش به در بود و با این اطمینان که ترز برگشته است حتی به خود
زحمت نداد که برگردد و نگاه کند.
یک لحظه سکوت برقرار شد.

سپس در دل این سکوت، صدایی برخاست که روسو را لرزاند:
- ببخشید آقا.

روسو به سرعت برگشت. گفت
- ژیلبر!

- بله ژیلبر؛ آقای روسو، یک بار دیگر معدرت می خواهم.
به راستی ژیلبر بود.

ولی ژیلبری رنگ پریده، با موهای پریشان، که اندام نحیف و لرزان خود را
به زحمت در زیر لباس نامرتبش پنهان می کرد؛ در یک کلام، ژیلبری بود که
روسو را لرزاند و ندایی از ترحم شبیه به نگرانی از او برآورد.

ژیلبر نگاه ثابت و روشن پرندگان شکاری گرسنه را داشت؛ لبخند شرم آسود
کاذب ش دارای تضاد با نگاهش بود، زیرا نگاه او همان بود که چهره جدی عقاب
از سویی و صورت تمسخرگر گرگ یا روباه از سوی دیگر، عرضه می کنند.
روسو که بی نظمی را دوست نمی داشت و در ژیلبر چیزی چون نشانه
قصدی بد تشخیص می داد به تنده و با حدت گفت:

- اینجا آمده اید چه کنید؟

ژیلبر در جواب گفت:

- آقا، گرسنه ام.

روسو با شنیدن صدایی که مهیب ترین کلمه زبان انسانی را ادا می کرد
لرزید. پرسید:

- اما چه طور وارد اینجا شدید؟

- آقا، می دانم که خانم ترز معمولاً کلید را زیر حصیر دم در می گذارد،
منتظر ماندم که خانم ترز بیرون برود، زیرا او از من خوش نمی آید و احتمالاً
من را نمی پذیرفت یا نمی گذاشت نزد شما بیایم؛ آن وقت چون می دانستم شما

تنهایید بالا آمدم، کلید را از مخفیگاهش برداشت و اکنون این جایم.
روسو به کمک دو بازو از روی صندلی اش برخاست. ژیلبر گفت:
- یک لحظه به حرفم گوش بدھید، فقط یک لحظه، آقای روسو قسم می‌خورم
که استحقاق این را دارم که حرفم شنیده شود.

روسو که برازیر مشاهده چهره‌ای که دیگر کمترین نشانی از احساس
مشترک معمولی انسان‌ها عرضه نمی‌کرد دچار حیرت شده بود، گفت:
- خوب، ببینیم.

ژیلبر با صدایی بسیار نرم و لحنی ملایم گفت:
- ابتدا باید به شما بگویم که به چنان حدی رسیده‌ام که نمی‌دانم آیا باید
دزدی کنم، خودم را بکشم، یا به کاری بدتر از این‌ها دست بزنم... آه! استاد و
حامی من، شما به هیچ وجه نترسید؛ زیرا وقتی فکر می‌کنم می‌بینم لزومی ندارد
خودم را بکشم، و بدون این کار هم خواهم مرد... از هشت روز پیش که از
تریاتون گریخته‌ام آواره جنگل‌ها و دشت‌ها هستم، جز سبزی‌های سبز یا مقداری
میوه‌های جنگلی چیزی نخورده‌ام. از خستگی و بی‌غذایی می‌افتم. اما در
مورد دزدی، این کار را در خانه شما نخواهم کرد؛ آقای روسو، خانه شما را
بیش از حد دوست دارم... اما در مورد کار سوم، آه! برای انجام آن...

روسو گفت:

- خوب؟

- خوب، نیاز دارم تصمیمی بگیرم و به دنبال آن به‌این‌جا آمده‌ام.
روسو با حد ت گفت:

- شما دیوانه‌اید؟

- خیر آقا؛ بلکه به‌شدت بدبختم، به‌شدت نومیدم، و اگر فکری به سراغم
نیامده بود امروز صبح خودم را در سن غرق می‌کردم.
- چه فکری؟

- این که شما نوشت‌اید: «خودکشی عبارت از سرقت از نوع بشر است».
روسو نگاهی به جوان کرد که گوبی می‌خواست به او بگوید: «یعنی آن قدر
غرور دارید که گمان می‌کنید موقع نوشتن این عبارت به شما فکر می‌کرده‌ام؟»

جوان نجوا کنان گفت:

- آه! درک می‌کنم!

روسو گفت:

- گمان نمی‌کنم.

- شما می‌خواستید بگویید: «آیا مرگ شما، شما آدم بی‌نوا، که چیزی نیستید، چیزی ندارید، به هیچ چیز بند نیستید، حادثه‌ای به شمار می‌آید؟»

روسو شرمنده از این که ژیلبر درست حدس زده است، گفت:

- ابداً این طور نیست؛ ولی شما گرسنه بودید، نه؟

- بلی، این را گفته‌ام.

- بسیار خوب، حال که می‌دانستید کلید کجا است، این را هم که نان کجا است می‌دانید: به بوفه بروید، نان بردارید و بروید.

ژیلبر از جا نجنیبد.

- اگر نان لازم ندارید و منظور تان پول است، فکر نمی‌کنم آن قدر شرور باشید که با پیرمردی که حامی شما بوده، در خانه‌ای که به شما پناه داده، بد رفتاری کنید. بنابراین به همین مختصر اکتفا کنید... بگیرید.

و جیبیش را گشت و چند سکه به ژیلبر عرضه کرد. ژیلبر حرکت دست او را متوقف کرد. و با اندوهی جانکاه گفت:

- آه! صحبت نان و پول نیست؛ وقتی صحبت از خودکشی کردم متوجه نشدید چه می‌خواهم بگویم. آقا، اگر خودم را نکشتم برای این بود که اکنون زندگی من می‌تواند برای کسی مفید باشد. به نظر شما که تمام قانون‌های اجتماعی، تمام تعهدات طبیعی را می‌شناسید، آیا رشته پیوندی در دنیا وجود دارد که بتواند فردی جویای مرگ را به زندگی پیوند دهد؟

روسو گفت:

- خیلی رشته‌ها وجود دارد.

ژیلبر نجوا کنان گفت:

- آیا پدر بودن یکی از این رشته‌ها است؟ آقا! روسو، وقتی به من جواب می‌دهید به من نگاه کنید تا جواب را در چشم‌هایتان بخوانم.

روسو تمجمج کنان گفت:

- بلی؛ بلی، قطعاً. این سؤال از طرف شما به چه کار می آید؟
ژیلبر گفت:

- آقا، گفته های شما برای من به منزله حکم خواهند بود؛ بنا براین، آقا از شما تقاضا می کنم خوب بسنجید؛ من به قدری بیچاره ام که می خواستم خودم را بکشم؛... ولی من فرزندی دارم!

روسو از فرط حیرت روی میلس از جا جست. ژیلبر با خواری گفت:

- آه! آقا، مسخره ام نکنید؛ شما خیال می کنید که به قلبم خراشی وارد می آورید، حال آن که آن را گویی با خنجری باز می کنید؛ برایتان تکرار می کنم، من فرزندی دارم.

روسو بی آن که جوابی بدهد به او نگاه کرد. ژیلبر ادامه داد:

- بدون این امر، الان مرده بودم؛ دراین فاصله به خود گفتم که شما توصیه خوبی به من می کنید آمدم.

روسو گفت:

- چرا من باید به شما توصیه ای بکنم؟ مگر وقتی مرتكب خطا می شدید با من مشورت کردید؟

- آقا، این خطا...

ژیلبر با حالتی غریب به روسو نزدیک شد. روسو گفت:

- خوب؟

ژیلبر ادامه داد:

- این خطا را کسانی جنایت می خوانند.

- جنایت! این هم دلیل دیگری است برای این که درباره اش با من صحبت نکنید. من هم آدمی مثل خودتان هستم نه کشیش. ضمناً چیزی که به من می گویید ابدآ متعجب نمی کند؛ همیشه پیش بینی می کردم که به کارهای بد کشیده می شوید؛ شما دارای طبیعت شروری هستید.

ژیلبر که بالندوه سر تکان می داد گفت:

- نه آقا. نه آقا، اشتباہ می کنید؛ فکرم خطا کرده، به عبارت بهتر، فکرم به راه

خطا کشانده شده؛ خیلی کتاب‌ها خوانده‌ام که برابری طبقه‌ها، غرور ذهن، اصالت غریزه‌ها را برایم موعظه می‌کردند؛ آقا، این کتاب‌ها دارای امضاهای افراد بسیار برجسته‌ای بودند و روستایی بی‌نایی مانند من به خوبی می‌توانست گمراه شود... من از دست رفته‌ام.

- آه! آه! آقا! ژیلبر متوجه می‌خواهد به کجا برسيد.

- من؟

- بلی؛ شما نظریه من را متهم می‌کنید؛ مگر خودتان اختیار ندارید؟

- آقا، من متهم نمی‌کنم؛ چیزی را که خوانده‌ام به شمامی گویم؛ چیزی که متهشم می‌کنم رفتار خودم است؛ باور کرده‌ام، مرتكب خطاشده‌ام؛ جنایت من دو عامل دارد: شما عامل اول هستید و من ابتدا نزد شما می‌آیم؛ بعد هم به سراغ دومی خواهم رفت؛ ولی بهنوبه خود و موقعی که وقتش بشود.

- بالاخره، ببینیم، از من چه می‌خواهد؟

- نه نیکوکاری، نه سرپناه، و نه حتی نان، هر چند که به خود وانهاده و گرسنه باشم؛ نه، از شما فقط پشتیبانی معنوی می‌خواهم، از شما ضمانت اجرایی آیین‌تان را می‌خواهم، از شما می‌خواهم بایک کلمه تمام نیرویم را که نه برادر بی‌غذایی در دست‌ها و پاها‌یم، بلکه برادر شک در سرم و در دلم درهم شکسته است به من بازگردانید. بنابراین، آقا! روسو، از شما تمنا می‌کنم به من بگویید آیا چیزی که از هشت روز پیش احساس می‌کنم درد گرسنگی است که در شکم و عضله‌ها دارم، یا عذاب پشیمانی است که در اندام‌های فکری احساس می‌کنم. آقا، من با ارتکاب جنایت، کودکی به وجود آورده‌ام؛ خوب، اکنون شما به من بگویید آیا باید در عالم نومیدی تلغی، موها‌یم را بکنم و روی زمین غلت بزنم و فریاد بزنم: «بخشنش!» یا باید مانند زن کتاب مقدس فریاد بزنم: «من مانند دیگران رفتار کرده‌ام؛ آیا در میان انسان‌ها کسی از من بهتر هست که سنگسارم‌کند؟». آقا! روسو، در یک کلمه، شما که همان چیزی را که من احساس می‌کنم باید احساس کرده باشید، به این پرسش من پاسخ دهید. بگویید، بگویید، آیا امری طبیعی است که پدری فرزندش را رها کند؟ هنوز ژیلبر این‌ها را تمام نکرده بود که روسو بیش از خود او رنگ باخت و

مشوش شد. تمجمج کنان گفت:

- به چه حق بامن این طور حرف می‌زنید؟

- آقای روسو، برای این که وقتی در اتاق زیر شیروانی‌ئی که در آن پناهم داده بودید به سر می‌بردم تمام چیزهایی را که در این باره نوشته بودید خواندم؛ برای این که شما اعلام داشته‌اید کودکانی که در عالم فقر متولد می‌شوند به دولت تعلق دارند و دولت باید مراقبت از آنان را به عهده بگیرد؛ بالاخره برای این که شما همواره مردی محترم در نظر گرفته شده‌اید، هر چند در قبال فکر رها کردن کودکانی که به وجود آورده‌اید عقب نشینی نکرده‌اید.

روسو گفت:

- بدبخت، تو کتاب‌های من را خوانده‌ای و آن وقت با چنین لحنی بامن

حرف می‌زنی!

ژیلبر گفت:

- خوب؟

- خوب، تو فقط ذهنی بد هستی که به قلبی بد پیوند خورده‌ای.

- آقای روسو!

- تو کتاب‌های من را بد خوانده‌ای، همان طور که زندگی انسانی را بد می‌خوانی! تو فقط روی صفحه‌های کتاب را دیده‌ای، همان طور که فقط روی چهره را می‌بینی! آه! فکر می‌کنی که با نقل قول از چندکتابی که نوشته‌ام من را شریک جنایت خودت خواهی کرد؛ و از این‌رو به من می‌گویی: «شما اعتراف می‌کنید که این کار را کرده‌اید، پس من هم می‌توانم همان کار را بکنم!» ولی بدبخت! چیزی که نمی‌دانی این است که لا به لای سطرهای کتاب‌هایم را نخوانده‌ای، چیزی که مطلقاً حدس نزده‌ای این است که تمام زندگی فردی که تو به مثابه الگو برگزیده‌ای، این زندگی آمیخته به بی‌نوایی و رنج را من می‌توانستم با زندگی طلایی، هوسناک، پر زرق و برق، و سرشار از لذت عوض کنم. آیا من کم تراز آقای ولتر دارای استعداد هستم و نمی‌توانستم به اندازه او ثمر به بار بیاورم؟ آیا اگر کم تراز آن چه در روایت است دقت به کار می‌بردم نمی‌توانستم کتاب‌هایم را مانند آثار او گران بفروشم و پول را وادر کنم که راه

صندوق‌های من را در پیش بگیرد و همیشه صندوق نیمه پری در دسترس کتابفروش‌هایم بگذارم؟ طلا، جذب کننده طلا است: این را نمی‌دانی؟ اگر این کارها را می‌کردم کالسکه‌ای داشتم تا معاشقه‌ای جوان و زیبا را به گردش ببرم، و باور کن که این تحمل هرگز سرچشمۀ شعر زوال ناپذیر را در من خشک نمی‌کرد. آیا دیگر شوری ندارم؟ ها؟ به چشم‌هایم که در شصت سالگی هنوز هم با آتش‌های جوانی و میل می‌درخشد خوب نگاه کن. تو که کتاب‌هایم را خوانده‌ای یا بازنویسی کرده‌ای، به‌خاطر نمی‌آوری که به رغم انحطاط ناشی از گذشت سال‌ها، به‌رغم دردهای بسیار واقعی و بسیار جدی، قلب همواره جوانم، برای این که بیشتر رنج ببرد، به‌نظر می‌رسد تمام نیروهای بقیه اندام‌هایم را به ارت برده است؟ از پاافتاده به سبب فلجهی که مانع راه رفتنم می‌شود، نیروی زندگی بیشتری در خود می‌بایم تا درد و اندوه را جذب کنم، حال آن که در دوران جوانی‌ام برای پذیرفتن شادی‌های نادری که خداوند به من داده همین اندازه نیرو نداشته‌ام.

ژیلبر گفت:

- آقا، تمام این‌ها را می‌دانم. شما را از نزدیک دیده‌ام و به عالم شما راه یافته‌ام.

- در این صورت، اگر من را از نزدیک دیده‌ای، اگر به عالم راه یافته‌ای، چرا زندگی‌ام برایت معنایی را که برای دیگران هم ندارد نداشته است؟ این کف نفس عجیب که جزو طبیعتم نیست آیا به تو نمی‌گوید که قصدم جبران خطاهای بوده؟

ژیلبر زیر لب گفت:

- جبران خطاهای!

فیلسوف ادامه داد:

- آیا در نیافته‌ای چون این فقر ابتدا ناگزیرم کرد تصمیمی فوق العاده بگیرم، بعد از آن برای این عزم غیر از وارستگی و پایداری در فقر نتوانستم عذر دیگری بیابم؟ آیا در نیافته‌ی که فکر خودم را با خفت و خواری کیفر دادم؟ زیرا فکر من بود که گناهکار بود؛ فکر من بود که برای توجیه خود به تناقض‌ها متولّ شده بود، و در همان حال من از طرفی دیگر قلبم را با تداوم پشیمانی‌ها

کیفر می‌دادم.

ژیلبر با هیجان گفت:

- آه! این طور به من جواب می‌دهید! شما فیلسوف‌ها که دستورهای مکتوبتان را به میان مردم می‌فرستید، ما را در صورتی که به خشم بیاییم با محکوم کردنمان به این شکل غرق نومیدی می‌کنید؟ آه! روی آوردن شما به شرمساری وقتی که نهانی باشد، پشیمانی شما وقتی مخفی باشد، برای من چه اهمیت دارد؟ آه! بدا به حال شما، بدا! امیدوارم جنایت‌هایی که با الهام از شما صورت گرفته متوجه خودتان شود!

- بگویید لعن و کیفر به من برگرد، کیفر را فراموش می‌کنید! آه! این دیگر بیش از حداست! شما که مرتکب جنایت شده‌اید خودتان را هم به همان شدت من محکوم می‌کنید!

ژیلبر گفت:

- خیلی شدیدتر؛ زیرا کیفر من مهیب خواهد بود؛ زیرا حال که دیگر به هیچ چیز ایمان ندارم خودم را در اختیار حریف، به عبارت بهتر در اختیار دشمنم، می‌گذارم تا من را به قتل برساند؛ این انتشاری است که بی‌نوابی ام به من توصیه می‌کند، و وجود نام بابت آن من را می‌بخشد؛ زیرا به این نحو مرگم دیگر عبارت از دزدی از جامعه بشری نیست و شما در این باره عبارتی نوشته‌اید که دیگر به آن اعتقادی ندارید.

روس گفت:

- بس کن بد بخت! بس کن؛ آیا با زودباوری احمقانهات به قدر کافی بدی نکرده‌ای؟ و می‌خواهی با شکاکیت ابلهانهات مرتکب بدی بیشتری بشوی؟ به من چیزی درباره فرزندی گفتی؟ گفتی که پدر شده‌ای یا می‌شوی؟

ژیلبر گفت:

- این را گفته‌ام.

روس خیلی آهسته و نجوا کنان گفت:

- آیا می‌دانی به ننگ آلودن مخلوق‌هایی که زاده شده‌اند تا آزادانه و به پا کی در هوای تقوایی نفس بکشند که خداوند به هر کس که از بطن مادر زاده شود

می‌دهد، یعنی چه؟ ولی گوش کن که وضع من چه قدر هولباراست: من وقتی فرزندانم را رها کردم دریافتی جامعه که هرگونه برتری آزاده‌اش می‌کند، این دشنام را چون سرزنشی بدنام کننده به صورتم پرتاب می‌کند؛ و آن وقت با تناقض‌ها در صدد توجیه خودم برآمد؛ آن وقت من که خودم نتوانسته بودم پدر باشم، ده سال از عمرم را صرف کردم تا به مادران در باره تربیت فرزندانشان اندرز بدهم؛ به میهن درباره پرورش شهروندان قوی و شریف اندرز بدهم، حال آن که خودم ضعیف و فاسد بودم. بعد، روزی، جلادی که انتقام جامعه، میهن و یتیم را می‌گیرد، چون نتوانست خودم را به چنگ بیاورد کتابم را مسؤول دانست و آن را چون ننگ زنده برای سرزمهینی که این کتاب هواش را مسموم کرده بود، به آتش کشید. انتخاب کن، حدس بزن، داوری کن؛ آیا کارم خوب بوده؟ آیا تعلیم‌هایم بد بوده؟ جواب نمی‌دهی؛ خود خدا هم با زحمت مواجه می‌شود؛ همان خدایی که ترازوی انعطاف‌ناپذیر درستی و نادرستی را در دست دارد. خوب، من دلی دارم که موضوع را روشن می‌کند، و این دل، این جا، در اعماق سینه‌ام بهمن می‌گوید: «بذا به حال تو پدر بی احساس که فرزندانت را رها کرده‌ای؛ بذا به حال تو اگر با روسپی جوانی رو به رو شوی که شبی در چهارراهی بی‌شرمانه می‌خندد، زیرا شاید او دختر رهاسده‌ات باشد که گرسنگی او را به بدنامی کشانده باشد؛ بذا به حال تو اگر در خیابان به دزدی بر بخوری که او را هنوز برآفروخته از دزدی‌اش دستگیر می‌کند، زیرا شاید او پسر رها شده‌ات باشد که دزدی او را به جنایت بر انگیخته».

روسو که برخاسته بود به دنبال ادای این کلمه‌ها دوباره روی مبل افتاد. و با صدایی درهم شکسته که لحن دعا داشت ادامه داد:

- ولی من ابداً تا آن حد که بتوان گمان کرد گناهکار نبوده‌ام؛ مادری فاقد احساس را نیمه هم‌دست خود دیده‌ام که مانند حیوان‌ها قادر به فراموشی بوده و به خود گفته‌ام: «خدا اجازه داده که مادر فراموش کند، از این رو است که او باید فراموش کند». ولی من در آن لحظه اشتباه می‌کرده‌ام و امروز که تو از زبان من چیزی را می‌شنوی که هرگز به کسی نگفته‌ام، امروز دیگر حق نداری سوءاستفاده کنی.

جوان که گره به ابروان می‌انداخت پرسید:

– بهاین ترتیب شما اگر پول داشتید که فرزندانتان را سیر کنید هرگز رهایشان نمی‌کردید؟

– فقط نیاز مطلق بود، نه رها نمی‌کردم، قسم می‌خورم، هرگز.
و روسو به نحوی باشکوه دست لرزانش را رو به آسمان بلند کرد.

ژیلبر پرسید:

– بیست هزار لیور برای بزرگ کردن کودک کافی است؟

روسو گفت:

– بله کافی است.

ژیلبر گفت:

– بسیار خوب، متشرکرم آقا؛ اکنون می‌دانم چه کاری مانده که انجام بدhem.

روسو گفت:

– و شما جوان، در هر حال با کارتان می‌توانید فرزندتان را بزرگ کنید. ولی از جنایتی صحبت کردید؛ به دنبالتان می‌گردند، یا شاید تعقیباتان می‌کنند...
بله، آقا.

– بسیار خوب، فرزند، اینجا مخفی شوید؛ اینباری کوچک همچنان خالی است.

ژیلبر با هیجان گفت:

– استاد، شما فردی هستید که دوستتان دارم! و پیشنهادی که به من می‌کنید از شادی من را به عرش می‌رساند؛ راستش از شما جز سرپناه نمی‌خواهم؛ نام را خودم به دست می‌آورم؛ می‌دانید که آدم تنبلی نیستم.

روسو با حالتی نگران گفت:

– بسیار خوب، اگر قرارمان این است بالا بروید؛ برای این که خانم روسو شما را اینجا نبیند؛ او دیگر هرگز به آن جا نمی‌آید، چون بعد از رفتن شما دیگر چیزی آن جا نمی‌گذاریم. تشک کاه شما همان جا مانده، به بهترین نحوی که می‌توانید ترتیب کارها را بدھید.

– آقامتشکرم؛ بهاین ترتیب بیش از آن چه ارزش داشته باشم خوشبخت هستم.

– روسو که با نگاه ژیلبر را از اتاق بیرون می‌راند گفت:

- این تمام چیزی است که میل دارید؟

- خیر آقا؛ لطفاً فقط یک کلمه دیگر.

- بگویید.

- روزی در لوسیین من را متهم کردید که به شما خیانت می‌کنم؛ آقا، من به هیچ کس خیانت نمی‌کرم، به دنبال عشقم بودم.

- دیگر در این باره چیزی نگوییم. همین بود؟

- بلی؛ حالا، آقای روسو، وقتی در پاریس نشانی کسی را ندانند آیا می‌توانند آن را به دست بیاورند؟

- وقتی که آن فرد مشهور باشد بدون شک.

- کسی که می‌خواهم از او حرف بزنم خیلی مشهور است.
- نامش؟

- آقای کنت ژوزف بالسامو.

روسو لرزید؛ جلسه خیابان پلاترییر را از یاد نبرده بود. پرسید:
- از این مرد چه می‌خواهید؟

- چیزی بسیار ساده. شما را متهم کردم که اخلاقاً عامل جناحت من هستید زیرا گمان می‌کرم که از قانون‌های طبیعی پیروی می‌کنم.

روسو که فکر این مسؤولیت به لرزه‌اش در می‌آورد با حدت پرسید:
- و شما را از اشتباه در آوردم؟

- حداقل ذهنم را روشن کردید.

- منظور تان چیست؟

- منظورم این است که جناحتم نه فقط عامل معنوی، بلکه عامل مادی هم داشته.
- و این کنت دو بالسامو عامل مادی است، نه؟

- بلی، من از سرمشق‌ها تقلیدکرده‌ام، فرصتی را مگتم شمرده‌ام، و اکنون قبول می‌کنم که مانند جانوری وحشی رفتار کرده‌ام نه مانند انسان. سرمشق شمایید؛ فرصت آقای کنت دو بالسامو. او کجا زندگی می‌کند؟ می‌دانید؟
- بلی.

- در این صورت نشانی‌اش را به من بدھید.

- خیابان سن کلود، در ماره.

- متشرکرم، از همینجا پیش او می‌روم.

روسو ضمن این که ژیلبر را نگه می‌داشت با حدت گفت:

- فرزند، مراقب باشید، او مرد مقندر و عمیقی است.

- اصلاً نترسید آقا! روسو، مصمم هستم و شما به من یاد داده‌اید که به خود مسلط باشم.

روسو با هیجان گفت:

- زود، زود، بالا بروید! صدای در کوچه را که بسته می‌شود می‌شنوم؛ بدون شک خانم روسو است که بر می‌گردد؛ در ابزار مخفی شوید تا آن که او به اینجا برسد؛ بعد خارج شوید.

- لطفاً، کلید؟

- طبق معمول در آشپزخانه به میخ است.

- بدرود آقا، بدرود!

- نان بردارید، برای امشستان کار پیدا می‌کنم.

- متشرکرم.

ژیلبر چنان سبک گریخت که وقتی ترز به طبقه اول رسید او در ابزاری بود. ژیلبر، با داشتن آگاهی باارزشی که روسو در اختیارش گذاشته بود در اجرای نقشه‌اش تأخیر روا نداشت.

به راستی ترز در آپارتمان را تازه پشت سرش بسته بود که مرد جوان که از پشت در اتاق زیر شیروانی تمام رفтар او را دنبال کرده بود، با سرعتی که گویی گرسنگی طولانی در او ضعفی ایجاد نکرده، از پله‌ها پایین رفت. سرش انباشته از فکرهای امید و کینه بود و در پس تمام آن‌ها شبیحی انتقامجو که با شکوه‌ها و اتهام‌هایش او را می‌آزرد، سایه می‌گسترد.

با حالتی که توصیفش دشوار است به خیابان سن کلود رسید.

هنگامی که وارد حیاط خانه می‌شد بالسامو پرنس دو روآن را که وظیفه تشکر او را نزد کیمیاگر سخاوتمندش کشانده بود تا دم در بدرقه می‌کرد. باری، زمانی که پرنس ضمن خروج درنگ می‌کرد تا یک بار دیگر از

بالسامو تشکر کند، جوان بی نوای ژنده پوش چون سگی به درون خزید و در آن حال از بیم آن که خیره شود به دور و برش نگاه نکرد.

کالسکه پرنس در بولوار منتظرش بود، اسقف فاصله خانه تا آن را به چابکی پیمود و کالسکه همین که در آن به روی پرنس بسته شد به سرعت به حرکت در آمد.

بالسامو که با اندوه او را نظاره می کرد بود وقتی کالکسه از نظر محو شد به سوی پلکان برگشت.

و روی این پلکان نوعی فقیر با حالت استرham ایستاده بود.

بالسامو به سوی او رفت؛ هر چند لبانش خاموش بود نگاه با معنايش سؤال می کرد. جوان ژنده پوش گفت:

- آقای کنت، لطفاً یک ربع ساعت وقت بدھید.

بالسامو بانهايت ملايمت پرسيد:

- دوست من، شما که هستید؟

ژيلبر پرسيد:

- من را نمی شناسید؟

بالسامو بی آن که نگران قیافه عجیب در خواست کننده، یا سر وضع او و یا مزاحمتش شود، به سرعت جواب داد:

- خیر؛ ولی مهم نیست، بیایید.

و پیشاپیش ژيلبر راه افتاد و او را به اتاق اول هدايت کرد و وقتی نشست بی آن که تغییر لحن یا حالت دهد گفت:

- پرسیدید آیا شما رامی شناسم؟

- بلی آقای کنت.

- راستش به نظرم می رسد شما را جایی دیده ام.

- در تاورنه آقای کنت، وقتی که شما روز پیش از گذر دوفین به آن جا آمدید.

- در تاورنه چه می کردید؟

- آن جا زندگی می کردم.

- به عنوان خدمتکار خانواده؟

- خیر؛ به عنوان همسفره.

- تاونه را ترک کرده‌اید؟

- بله آقا، نزدیک به سه سال است.

- و آمدید به؟...

- به پاریس، آن‌جا ابتدا پیش آقای روسو تعلیم گرفتم؛ بعد از آن با حمایت آقای ژوسيو به عنوان کمک با غبان در باغ‌های تریانون به کار گمارده شدم.

- دوست من، برایم دو نام خوب ذکر می‌کنید؛ از من چه می‌خواهید؟
- الان می‌گوییم.

مکتی کرد، با نگاهی که از ثبات عاری نبود به بالسامو خیره شد. ادامه داد:

- به خاطردارید که در شب توفان بزرگ شش هفته پیش به تریانون آمدید؟
بالسامو که جدی بود عبوس شد. گفت:
- بله، به خاطردارم؛ تصادفاً من را دیده‌اید؟
- شما را دیده‌ام.

بالسامو بالحن تهدیدآمیزی گفت:

- در این صورت آمده‌اید که رازداری را بفروشید؟
- خیر آقا؛ چون من بیشتر به نفع من است که راز را پیش خودتان نگه دارید.
بالسامو گفت:

- در این صورت شما کسی هستید که ژیلبر نام دارد.
- بله آقای کنت.

بالسامو با نگاه عمیق خود او را برانداز کرد و جوانی را که نامش اتهامی بس مهیب را به دنبال می‌کشید مورد بررسی قرار داد. او که خود را واجد اطمینان خاطر و خویشن داری می‌دانست از نحوه سخن گفتن ژیلبر دچار حیرت شد.

ژیلبر در مقابل میزی قرار گرفته بود، ولی به آن تکیه نکرده بود؛ یکی از دو دست باریکش را که به رغم عادت به کارهای روستایی سپید بودند به سینه گذاشته بود و دست دیگر ش با لطف به پهلو آویزان بود. بالسامو گفت:

- از حالتان درک می‌کنم که برای چه به‌این‌جا آمده‌اید: می‌دانید که از طرف مادموازل دو تاورنه که به یاری علم ناگزیرش کرده‌ام حقیقت را بگوید افشاگری مهیبی به زیان شما صورت گرفته است؛ شما آمده‌اید تا بابت این گواهی، بابت تجسم رازی که بدون دخالت من چنان که در گوری جای بگیرد در ظلمت می‌ماند، من را سرزنش کنید، درست است؟

ژیلبر به تکان دادن سر اکتفا کرد. بالسامو ادامه داد:

- در این صورت اشتباه می‌کنید؛ چون به‌فرض این که حتی به خاطر نفع خودم که متهم می‌شدم ناگزیر نبودم شما را لو بدهم؛ حتی به‌فرض این که چون دشمن با شما رفتار کرده‌بودم و به شما حمله کرده‌بودم، حال آن که فقط به دفاع از خودم اکتفا می‌کرم؛ با فرض تمام این‌ها می‌گوییم که شما باز هم حق نداشتید چیزی بگویید، چون به راستی مرتكب کار پستی شده‌اید.

ژیلبر بanaxن‌ها سینه‌اش را به شدت خراشید ولی باز هم چیزی نگفت.

بالسامو ادامه داد:

- اگر این چنین بی‌احتیاط در خیابان‌های پاریس بگردید برادر رد شما را می‌گیرد، و خواهر شما را به کشن خواهدداد.
ژیلبر گفت:

- آه! این امر برایم بی‌اهمیت است.

- چه طور برایتان بی‌اهمیت است؟

- بلی؛ من مادموازل آندره را دوست داشتم؛ به شدتی که هرگز کسی او را دوست نخواهد داشت؛ ولی او من را که احساس‌هایی به‌شدت آمیخته به احترام نسبت به او داشتم تحقیر کرد؛ من را که پیش از آن او را دوبار در میان بازوan گرفته بودم بی‌آن جرأت داشته باشم لبانم را به دامن پیراهنش نزدیک کنم، تحقیر کرد.

- بلی، و آن وقت مزد این احترام را به زور از او گرفتید؛ انتقام این تحقیر را گرفتید، ولی چه گونه؟ به کمک کمینگاhe.

- آه! خیر، خیر؛ کمینگاhe ازناحیه من نبود؛ فرصت ارتکاب جنایت برایم فراهم شده بود.

- از طرف چه کسی؟

- از طرف شما.

بالسامو گویی که ماری او را گزیده باشد از جا جست. فریاد زد:

- از طرف من؟

ژیلبر گفت:

- از طرف شما، بلى آقا، از طرف شما؛ شما مادموازل آندره را خواباندید؛ بعد گریختید؛ به تدریج که دور می‌شدید پاهای او سست می‌شد؛ سرانجام افتاد؛ آن وقت او را در میان بازوan گرفتم تا بهاتاقش ببرم؛ تنش را چسبیده به تن خودم حس‌کردم؛ مرمری بود که زنده شده باشد!...من، آدمی که دوست داشتم، تسليم عشقم شدم. آقا، یعنی همان قدر که می‌گویند جنایتکارم؟ از شما، از شما که عامل بدبختی من هستید می‌پرسم.

بالسامو نگاه سرشار از اندوه و ترحم خود را متوجه ژیلبر کرد. گفت:

- جوان، حق با تو است، من باعث جنایت تو و تیره‌بختی آن دختر شده‌ام.

- و شما که مردی چنین باقدرت هستید، و می‌باist آن قدر خوب باشید، به جای درمان، بر بدبختی دختر افزوده‌اید و مرگ را بالای سر گناهکار آویخته‌اید.

بالسامو بی‌تأمل گفت:

- درست است، و تو حرف‌های عاقلانه می‌زنی. می‌دانی جوان، مدتی است که من به صورت مخلوقی نفرین شده در آمده‌ام، تمام نقشه‌هایی که حاصل فکر من هستند شکل‌های تهدیدآمیز و زیان‌باری به خود می‌گیرند؛ این‌ها به بدبختی‌هایی که خودم هم تحمل کرده‌ام و تو درکشان نمی‌کنی باز می‌گردند. ولی این دلیل آن نمی‌شود که باعث رنج دیگران شوم: خوب، بینم، تو چه می‌خواهی؟

- آقای کنت، از شما وسیله‌جبر ان‌همه‌چیز، هم‌جنایت و هم‌بدبختی را می‌خواهم.

- آن دختر را دوست داری؟

- آه! بلى.

- انواع بسیاری عشق وجوددارد. او را با چه عشقی دوست داری؟

- پیش از آن که تسخیرش کنم هیجان زده دوستش داشتم، اکنون با تب و

تاب دوستش دارم. اگر من را با خشم بپذیرد از اندوه خواهم مرد؛ و از شادی خواهم مرد اگر اجازه دهد پاهایش را ببوسم.

بالسامو که فکر می‌کرد گفت:

- دختر اصیلزاده‌ای است، ولی فقیراست.

- بلی.

- ولی برادرش مردی شریف است و گمان می‌کنم چندان به امتیازهای بیهوده دل نباخته باشد. اگر از این برادر خواهرش را خواستگاری می‌کردی چه می‌شد؟

ژیلبر با خونسردی گفت:

- من را می‌کشت؛ ولی چون مرگ را که از آن بیمی ندارم ترجیح می‌دهم، اگر این خواستگاری را توصیه کنید همین کار را خواهم کرد.

بالسامو فکر کرد. گفت:

- تو مرد باهوشی هستی، و گویا شجاع هم باشی، هر چند که کارهایت، صرفنظر از همدستی من، جنایتکارانه‌اند. خوب، به جای آقای تاورنے پسر به سراغ بارون دو تاورنے برو و درست دقت کن، به او بگو روزی که اجازه بدهد با دخترش ازدواج کنی جهیزی برایش می‌بری.

- آقای کنت، نمی‌توانم این را به او بگویم؛ من که چیزی ندارم

- و من به تو می‌گویم که یه‌عنوان جهیز صد هزار اکو که من به قول خودت برای جبران بدبهختی و جنایت به تو می‌دهم، برایش می‌بری.

- باور نخواهد کرد، می‌داند که من فقیرم.

- خوب، اگر حرفت را باور نکرد این اوراق خزانه را نشانش می‌دهی و با دیدن آن‌ها دیگر شک نخواهد کرد.

بالسامو وقتی این را گفت کشوی میزی را باز کرد و سی برگ از اوراق خزانه هر یک به مبلغ ده هزار لیور شمرد. و آن‌ها را به ژیلبر داد. جوان پرسید:

- این‌ها پولند؟

- بخوان.

ژیلبر حریصانه به دسته اوراقی که در دست داشت نگاه کرد و به درستی

گفته بالسامو پی برد.

برقی در چشم هایش در خشید. با هیجان گفت:

- یعنی ممکن است! ولی نه، چنین سخاوتی بیش از حد است!
بالسامو گفت:

- تو بدگمانی؛ البته حق داری، ولی عادت کن که موارد بدگمانی هایت را انتخاب کنی. این صدهزار اکو را بردار و به سراغ بارون دو تاورنه برو.
ژیلبر گفت:

- آقا، تا وقتی که چنین مبلغی فقط به طور زبانی به من داده شده باشد
واقعیت مبلغ را باور نمی کنم.

بالسامو قلمی برداشت و نوشت:

«روزی که ژیلبر قرارداد ازدواج با مادموازل آندره دو تاورنه را امضا کند
صد هزار اکویی را که به امید سرگرفتن معامله‌ای شادمانه پیشاپیش به او
داده‌ام به عنوان جهیز به او می‌دهم. ژوزف بالسامو»

- این کاغذ را بگیر، برو و دیگر شک نکن.

ژیلبر با دستی لرزان کاغذ را گرفت. گفت:

- آقا، اگر سعادتی را مدیون شما شوم شما خدایی خواهیدبود که در این
دنیا می‌پرستم.

بالسامو با وقار جواب داد:

- در دنیا فقط یک خدا وجود دارد که باید پرستید و او هم من نیستم. بروید،
دوست من.

- آقا، یک لطف آخر.

- چه لطفی؟

- پنجاه لیور به من بدهید.

- در حالی که سیصد هزار لیور در دست داری پنجاه لیور از من می‌خواهی؟
ژیلبر جواب داد:

- این سیصد هزار لیور روزی به من تعلق خواهد داشت که مادموازل آندره
به ازدواج با من رضایت دهد.

- و این پنجاه لیور را برای چه می خواهی؟

- برای این که لباس مناسبی بخرم و با آن نزد بارون بروم.

بالسامو گفت:

- بگیرید دوست من.

و پنجاه لیوری را که ژیلبر می خواست به او داد.

سپس با اشاره سر ژیلبر را مرخص کرد و با همان قدم‌های کند و حاکی از
اندوه به آپارتمانش برگشت.

نقشه‌های ژیلبر

ژیلبر همین که به خیابان رسید، خیال تبالودی که به سبب آخرین کلمه‌ها بالسامو او رانه تنها به امری محتمل، بلکه به امری ممکن کشانده بود سرد شد. وقتی به خیابان پاستور^۱ رسید روی سکویی نشست، به اطراف نظر افکند تا مطمئن شود که کسی در کمینش نیست، و آن وقت اوراق خزانه را که براثر فشار دستش کاملاً مچاله شده بودند از جیب در آورد.

زیرا فکری مهیب به سرش راه یافته بود که عرق بر پیشانی اش نشانده بود. ضمن آن که اوراق خزانه را نگاه می‌کرد با خود گفت:

«بیینم این مرد فریبم نداده است؛ بیینم آیا دامی سر راهم پهن نکرده؛ بیینم آیا به بهانه تأمین سعادتی قطعی من را به سوی مرگ نمی‌فرستد؛ بیینم آیا با من مانند گوسفندی که با عرضه مشتی علف سبز به کشتارگاهش می‌کشانند رفتار نمی‌شود. شنیده‌ام اوراق خزانه تقلبی بسیاری وجود داشته که هرزه‌های درباری به کمک آن‌ها دخترهای اپرا را فریب می‌داده‌اند. بیینم کنت من را

احمق تصور کرده است.

از میان دسته اوراق ده هزار لیوری یکی را جدا کرد؛ بعد به سراغ فروشنده‌ای رفت، برگه را نشان داد و نشانی صرافی را خواست، تا طبق دستور اربابش آن را تبدیل کند.

بازرگان برگه را نگاه کرد، پشت و رویش را با نگاه تحسین آمیز بررسی کرد، زیرا مبلغ آن با ابهت بود و بساط او حقیر؛ سپس نشانی صراف مورد نیاز ژیلبر را که در خیابان سنت - آووا^۱ بود به او داد. بنا براین برگه معتبر بود.

ژیلبر، شاد و پر غرور از این شادی، بلا فاصله به توهمند خود لگام زد، باشدت بیشتری دسته اوراق را در دستمالش فشد، در خیابان سنت - آووارا بساطِ کهنه فروشی نظرش را جلب کرد، با بیست و پنج لیور، یعنی یکی از دو سکه طلایی که بالسامو به او داده بود لباسی کامل از ماهوت قهوه‌ای، که تمیزی اش او را مسحور کرد، یک جفت جوراب ابریشمی سیاه کمی رنگ باخته، یک جفت کفش دارای سگک‌های براق خرید؛ پیراهنی از پارچه نسبتاً ظریف این لباس را که بیش از آن چه مجلل باشد آراسته می‌نمود تکمیل می‌کرد و ژیلبر با مختصر نگاهی که به آینه کهنه فروش انداخت خود را در آن لباس پستید. سپس لباس‌های کهنه اش را به جای کسری بیست و پنج لیور واگذار کرد، دستمال گرانبها را در جیب فشد و از دکان کهنه فروش نزد سازنده کلاه گیس رفت و این مرد ظرف یک ربع ساعت آن کله بسیار مشخص جوان تحت حمایت بالسامو را با اظرافت و حتی زیبا کرد.

ژیلبر وقتی تمام این مقدمات صورت گرفت به یک نانوایی که در نزدیکی میدان لوئی پانزدهم بود رفت و با دو سو نان خرید و آن را در راه ورسای به سرعت خورد.

وقتی به پاشییر کنفرانس^۲ رسید، ایستاد تا آب بنوشد. بعد باز به راه افتاد و مرتب به دعوتهای کالسکه ران‌هایی را که سر در نمی‌آوردند چه گونه مردی با

آن آراستگی برای آن که پانزده سو صرفه جویی کند کفتش را خراب می‌کند، پاسخ رد داد.

و آن‌ها اگر می‌دانستند آن جوان که آن طور پای پیاده می‌رفت سیصد هزار لیور در جیب دارد چه فکر می‌کردند؟

ولی ژیلبر دلیل‌هایی خاص خود داشت که پای پیاده می‌رفت. نخست به سبب تصمیم سرسرخانه‌اش مبنی براین که پشیزی هم بیش از ضرورت مطلق خرج نکند؛ دیگر این که به تنها‌یی نیاز داشت تا با راحتی بیشتر به حرکات نمایشی و تک‌گویی‌های خود بپردازد.

فقط خدا می‌داند طی دو ساعت و نیم راه‌پیمایی چه پایان‌های خوشی در سر مرد جوان نقش بستند.

طی دو ساعت و نیم بیش از چهار فرسنگ راه رفته بود ولی از بس قدرت در انداش بود نه به طول مسافت پی برد بود و نه کم‌ترین اثری از خستگی در خود می‌یافتد.

او تمام نقشه‌هاییش را کشیده بود و مصمم شده بود که در مورد تقاضایش چنین عمل کند:

با کلمه‌های مطمئن به تاورنه پدر نزدیک شود؛ سپس، وقتی اجازه بارون را کسب کرد با چنان گفتار فصیحی به مادموازل آندره نزدیک می‌شود که دختر جوان نه تنها او را می‌بخشید بلکه نسبت به صاحب نقطی که او تهیه کرده بود احساس احترام و علاقه می‌کرد.

ژیلبر از بس این‌طور فکر کرده بود در وجودش امید جای ترس را گرفته بود و به نظرش غیر ممکن می‌رسید که دختری در شرایطی که داشت جبرانی را که از طرف عشق عرضه می‌شد نپذیرد، به خصوص وقتی که این عشق با صد هزارا کو همراه باشد.

ژیلبر وقتی این کاخ‌های خیالی را بنا می‌کرد ساده‌دلی و شرافت ساده‌ترین کوکان را داشت. کار بدی را که کرده بود از یاد می‌برد، و این شاید به دلی پاک‌تر از آن‌چه بتوان تصور کرد باز می‌گشت.

او زمانی که تمام زرادخانه‌اش را آماده کرده بود در حالی که دل در

سینه‌اش در تنگنا بود به پیاده‌روی تریانون رسید. حال که به آن جا رسیده بود برای همه چیز آماده شده بود: برای خشم‌های اولیه فیلیپ که به گمان ژیلبر حتماً براثر اقدام سخاوتمندانه او نظرش برمی‌گشت؛ برای نخستین تحقیرهای آندره که حتماً عشق ژیلبر را مش می‌کرد؛ برای نخستین اهانت‌های بارون که پول ژیلبر می‌بایست نرمش کند.

در حقیقت، ژیلبر با آن که دور از جامعه زندگی کرده بود به طور غریزی حدس می‌زد که سیصد هزار لیور در جیب، حکم زره را دارد؛ چیزی که او از آن بیشتر هراس داشت مشاهده رنج‌های آندره بود؛ او فقط در قبال این تیره‌روزی بابت ضعف خود که حتماً قسمتی از وسائل لازم برای رسیدن به موفقیت را از بین می‌برد بینماک می‌شد.

باری، قدم به باغ‌ها گذاشت، نه بدون غرور به کارگرها یی که تا روز پیش یارانش و امروز پایین‌تر از او بودند نگاه کرد.

نخستین پرسشی که کرد به بارون دو تاورنه مربوط می‌شد. طبعاً به کسی که در عمارت کارکنان خدمت می‌کرد روی آورد. خادم گفت:

- بارون مطلقاً در تریانون نیست.

ژیلبر لحظه‌ای تردید کرد. بعد پرسید:

- و آقای فیلیپ چه طور؟

- آه! آقای فیلیپ به اتفاق مادموازل آندره رفته است.

ژیلبر، با هراس فریاد زد:

- رفته!

- بلی.

- یعنی مادموازل آندره رفته؟

- پنج روز است.

- به پاریس؟

- خادم حرکتی کرد که معناش «چیزی نمی‌دانم» بود.

ژیلبر با حدت گفت:

- چه طور نمی‌دانید؟ مادموازل آندره رفته است و کسی نمی‌داند کجا رفته؟

خوب او بی جهت که نرفته.

خدمتکار که به لباس قهوه‌ای ژیلبر خیلی احترام نمی‌گذاشت گفت:

- چه حماقتی! مسلم است که بی جهت نرفته.

- خوب، برای چه رفته؟

- برای تغییر آب و هوا.

ژیلبر تکرار کرد:

- برای تغییر آب و هوا؟

- بلی، به نظر می‌رسد که آب و هوای تریانون برای سلامتش بد بوده، و به دستور دکتر تریانون را ترک کرده.

پرسش بیشتر بی‌فایده بود؛ مسلم بود که خدمتکار عمارت هر چه در باره مادموازل دو تاورنه می‌دانسته گفته است.

با این همه ژیلبر که بهتتش زده بود، چیزی را که می‌شنید نمی‌توانست باور کند. به سوی اتاق آندره دویید و در را بسته یافت.

خرده شیشه، ذره‌های کاه و علف، رشته‌های حصیر که در راهرو ریخته بودند منظره‌ای از نقل مکان به او عرضه می‌کردند.

ژیلبر به اتاق سابقش برگشت و آن را به شکلی که ترکش کرده بود یافت.

پنجره اتاق آندره به منظور تهويه آپارتمان باز گذاشته شده بود؛ ژیلبر

می‌توانست تا سرسررا را ببیند.

آپارتمان کاملاً خالی بود.

آن وقت ژیلبر دستخوش اندوه شدیدی شد؛ سرش به دیوار خورد، روی کف اتاق غلتید.

سپس دیوانه‌وار از اتاق زیر شیروانی بیرون پرید، مثل این که بال در آورده باشد از پلکان سرازیر شد، دست‌ها فروبرده در موها، به سوی بیشه‌ها رفت، با فریادها و نفرین‌ها خود را به میان اریقی‌ها افکند و لعن نثار زندگی و کسانی کرد که او را به وجود آورده بودند. نجوا کنان می‌گفت:

«آه! آری، تمام شده، کاملاً تمام شده. خدا نمی‌خواهد که او را بیابم؛ خدا می‌خواهد که من از فرط اندوه، ناامیدی و عشق بمیرم؛ به این ترتیب است که

کفاره جنایتم را پس می‌دهم، به این ترتیب است که انتقام کسی را که به او اهانت کرده‌ام می‌گیرم... او کجا ممکن است باشد؟... در تاورنه؟ آه! می‌روم! می‌روم! تا آن سر دنیا می‌روم؛ اگر لازم باشد تا اوج ابرها می‌روم. آه! ردش را خواهم یافت، و حتی اگر قرار باشد در نیمه راه از گرسنگی و خستگی بمیرم، به دنبالش خواهم رفت.

ولی رفته رفته براثر اندوه، تسکین یافت، برخاست، آزادانه‌تر نفس کشید، با سراسیمگی کم‌تر به اطراف نگاه کرد و با قدم‌های آهسته راه پاریس را در پیش گرفت.

این بار پنج ساعت صرف پیمودن راه کرد. با مقداری شبه تعقل باخود می‌گفت: «شاید بارون پاریس را ترک نکرده باشد؛ با او حرف می‌زنم. مادموازل آندره گریخته است. به راستی هم او نمی‌توانسته در تریانون بماند؛ ولی هر جا که رفته باشد پدرش خبردارد؛ یک کلمه حرف بارون، رد او را نشانم می‌دهد، از طرفی، بارون دخترش را احضار می‌کند و من خواهم توانست از خست بارون برای اقناعش استفاده کنم».

ژیلبر، قوت گرفته از این فکر جدید، در حدود ساعت هفت، به پاریس برگشت، و این زمانی بود که خنکای هوا تفرج‌کنان را به شانزالیزه می‌کشاند و پاریس بین نخستین مه‌های شامگاهی و نخستین روشنایی‌های که آن رابه‌طور ساختگی روشن می‌کردند، در نوسان بود.

جوان به دنبال تصمیمی که گرفته بود مستقیماً به سراغ در خانه کوچک واقع در خیابان کوک-ارون رفت و بی‌آن که تردیدی بهدل راه رفت در زد. فقط سکوت پاسخ داد.

بر شدت ضربه‌ها افزود، ولی ضربه دهم نیز پاسخی بیش از ضربه اول پاسخی دریافت نداشت.

آن وقت، این واپسین دستاویز، دستاویزی که او به آن امید بسته بود، از چنگش گریخت. ژیلبر، دیوانه از خشم، درحالی که دست‌های را گاز می‌گرفت تا با تنبیه کردن جسم از جانب روح کم‌تر رنج ببرد، ناگهان برگشت، فنر در خانه روسو را فشد و از پلکان بالارفت.

دستمالی که سی هزار اوراق خزانه را در میان می‌فرشد، کلید انباری را نیز در برداشت.

ژیلبر مثل این‌که خود را به سن بیفکند و در آن لحظه غرق شود، خود را به درون انباری افکند.

سپس، چون شب زیبایی بود و ابرهای پنهانی در آسمان لا جوردین بازی می‌کردند، چون بوی خوشی از زیزفون‌ها و بلوط‌ها در هوای شامگاهی بر می‌خاست، چون خفاش می‌آمد و بالهای بی‌صدایش را به شیشه‌های پنجره کوچک می‌زد، ژیلبر که برادر این همه حس‌ها به زندگی باز گشته بود به پنجره نزدیک شد و به نظرش رسید پیکر آندره که او می‌پنداشت برای همیشه از دست داده است، در میان درخت‌های عمارت کلاه فرنگی به سپیدی می‌زند، و آن وقت احساس کرد که قلبش از جا کنده می‌شود، و تقریباً بیهوش، چشم‌ها راه کشیده در نظاره‌ای مبهم و حیرت‌انگیز، به روی تکیه گاه ناودان افتاد.

جایی که ژیلبر پی می برد ارتکاب جنایت از مغلوب کردن پیشداوری آسان تر است

به تدریج که احساس‌های اندوهباری که بر ژیلبر دست یافته بودند کاهاش می‌یافتدند، فکرها یش بیش از پیش روشن و دقیق می‌شوند.

در این میان، ظلمت که غلیظتر می‌شد دیگر به او اجازه نمی‌داد چیزی تشخیص دهد؛ آن وقت میل غلبه‌ناپذیری به او دست داد که درخت‌ها، خانه، خیابان‌هایی را که تاریکی به‌طور یک پارچه با هم در آمیخته بود و هوای سرگردان بر آن گویی که بر غرقابی موج می‌زد، ببیند.

به خاطر آورد که شبی، در ایامی سعادت‌بارتر، خواسته بود از حال آندره باخبر شود، او را ببیند، حتی صدایش را بشنود، و در روز‌هایی که به دنبال بیماری شب سی و یکم ماه مه هنوز رنجور بود با به خطر افکندن زندگی‌اش، در امتداد ناو دان طبقه اول تا پایین یعنی تا زمین آن با غ سعادت‌بار، رفته بود.

آن زمان نفوذ به داخل خانه‌ای که بارون در آن اقامت داشت و از آندره به شدت مراقبت می‌شد کاری بسیار خطرناک بود، و ژیلبر به خاطر می‌آورد که به رغم این خطر، وضع چه قدر دلپذیر بود و قلب او با شنیدن صدای آندره چه

قدر شادمانه به تپش در آمده بود.

«بیینم، چه می‌شد اگر یک بار دیگر می‌رفتم و زانو زنان بر شن‌های خیابان‌های باع ردهای محبوبی را که پاهای محبوبه‌ام بر آن‌ها گذاشته‌اند بجویم؟» این کلمه‌را، کلمه‌ای را که اگر شنیده می‌شد مهیب می‌بود، ژیلبر تقریباً به صدای بلند ادا کرد و از به زبان آوردن آن لذتی شدید برد.

ژیلبر تک‌گویی خود را قطع کرد تا نگاه عمیقش را به نقطه‌ای که حدس می‌زد عمارت کلاه فرنگی باید آن جا باشد بدوزد.

و بعد از یک لحظه سکوت و تجسس، اضافه کرد:

«هیچ چیز نشان نمی‌دهد که عمارت مستأجر دیگری داشته باشد: نه نوری است، نه سر و صدایی و نه درهای بازی؛ برویم».

ژیلبر یک ارزش داشت: همین که تصمیم می‌گرفت به سرعت به اجرای آن می‌پرداخت. در اتاق زیر شیروانی را باز کرد، کورمال‌کنان چون جنی از مقابل در آپارتمان روسو پایین رفت؛ سپس به طبقه اول رسید، با شهامت پا روی ناوдан گذاشت و به قیمت فرسوده کردن شلواری که صبح همان روز هنوز تازه بود، رو به پایین رفت. وقتی به پایین چفته رسید با مرور تمام هیجان‌های دیدار اولش از عمارت کلاه فرنگی، شن‌ها را زیر پاهایش به صدا در آورد و در کوچکی را که نیکول از طریق آن آقای بوزیر را به درون آورده بود تشخیص داد. سرانجام به سوی پلکان رفت تا تا لب‌هایش را بر تکمه مسی کرکره بیرونی بگذارد و با خود گفت که بی‌شک دست آندره این تکمه را فشرده است. جنایت ژیلبر، عشقش را برایش به صورت مذهبی درآورده بود.

ناگهان صدایی که از داخل می‌آمد جوان را لرزاند، صدایی ضعیف و خفه، چون صدای پایی سبک بر زمین.

ژیلبر خودش را عقب کشید.

صورتش کبود بود و در همان حال در آن هشت نه روز چنان عذاب ندامت را داشت که با مشاهده نوری که از لای در بیرون می‌زد گمان کرد که خرافات، این زاده جهل و پشیمانی، در چشمانش مشعلی شوم بر می‌افروزد و همین مشعل است که از پشت پرهای کرکره بیرون می‌زند. گمان کرد که روح پر بار

از هراس‌هایش روح دیگری را مجسم می‌کند و زمانی هذیانی از آن گونه که دیوانگان یا افراد به شدت سوداژده دچار ش می‌شوند فرارسیده است.

و در این میان صدای پا و روشنایی همچنان نزدیک می‌شدند، ژیلبر می‌دید و می‌شنید، و باور نمی‌کرد؛ اما درست در لحظه‌ای که جوان سر پیش می‌برد تا از لای پرهای کرکره نگاه کند، ناگهان کرکره باز شد، او براثر ضربه به طرف دیوار پرتاپ شد، فریاد بلندی سر داد و روی دو زانو نقش زمین شد.

آن چه او را این چنین به سجود در می‌آورد، بیشتر نه ضربه، بلکه چیزی بود که در برابر خود می‌دید؛ در آن خانه که گمان می‌کرد خالی است و او بر درش ضربه‌ها زده بود و کسی آن را به رویش نگشوده بود، می‌دید که آندره ظاهر می‌شود.

دختر جوان نیز، زیرا به راستی خود او بود نه شبح، مانند ژیلبر فریادی سر داد؛ ولی وحشتش از ژیلبر کم‌تر بود، زیرا بی گمان در انتظار کسی به سر می‌برد. پرسید

- کیست؟ شما که هستید؟ چه می‌خواهید؟

ژیلبر که با خواری سر به زیر افکنده بود، نجوا کنان گفت:

- آه! ببخشید، بخشید، مادموازل!

آندره با حیرتی عاری از هراس و خشم، گفت:

- ژیلبر، ژیلبر، این‌جا! ژیلبر در این باغ! دوست من چرا به این‌جا آمده‌اید؟ این خطاب آخر به‌نحوی دردناک در اعماق قلب جوان طنین انداخت. با صدایی هیجان زده گفت:

- آه! مادموازل، من را از پا در نیاورید، رحمت داشته باشید؛ خیلی رنج برده‌ام.

آندره با حیرت، و مانند زنی که از آن اظهار خواری هیچ نمی‌فهمد به ژیلبر نگاه کرد. گفت:

- اول بر خیزید و توضیح بدھید چه طور به این‌جا آمده‌اید.

ژیلبر با حدت گفت:

- آه! مادموازل، تا وقتی من را نبخشیده‌اید بر نمی‌خیزم.

- نسبت به من چه کرده‌اید که شما را ببخشم؟ بگویید، توضیح بدھید. (و

بالبندی اندوهبار افزود:) چون اهانت نمی تواند بزرگ باشد، بخشش آسان خواهد بود. کلید را فیلیپ به شما داده؟
– کلید؟

– بی شک، چون قراربود که در غیاب او من به روی کسی در بازنکنم و برای این که شما بتوانید وارد شوید باید او به وارد شدنتان کمک کرده باشد، مگر این که از دیوار بالا آمده باشد.

ژیلبر تمجمح کنان گفت:

– برادرتان، آقای فیلیپ؟... خیر مادموازل، موضوع برادرتان نیست. پس شما نرفته اید؟ پس فرانسه را ترک نکرده اید؟ آه! سعادت! سعادت غیرمنتظره!
ژیلبر روی یک زانو برخاسته بود، بازوan را از هم باز کرده بود، و با ایمانی غریب شکر خدا می کرد.

آندره رو به او خم شد و با نگرانی نگاهش کرد، گفت:

– آقای ژیلبر، مثل دیوانه‌ها حرف می زنید، و الان است که پیراهنم را پاره کنید؛ پیراهنم را رها کنید؛ گفتم پیراهنم را رها کنید؛ خواهش می کنم پیراهنم را رها کنید، و به این کمدی پایان بدھید.

ژیلبر برخاست. گفت:

– شما عصبانی هستید؛ ولی من ابداً شکوه‌ای ندارم، زیرا کاملاً سزاوارش هستم؛ می دانم که ابداً نمی بایست این طور بیایم؛ ولی چه کنم! نمی دانستم شما در این عمارت زندگی می کنید؛ فکر می کردم اینجا خالی است؛ چیزی که به دنبالش بودم خاطره شما بود: فقط همین... فقط تصادف بود... راستش دیگر نمی دانم چه می گویم؛ من را ببخشید؛ می خواستم اول به پدرتان مراجعه کنم؛ ولی او هم ناپدید شده بود.

آندره حرکتی کرد. گفت:

– به پدرم، چرا به پدرم؟

ژیلبر درمورد این جواب اشتباه کرد. گفت:

– آه! چون از شما خیلی می ترسم، ولی کاملاً می دانم که بهتر است همه چیز بین شما و من صورت بگیرد؛ این بهترین وسیله است که همه چیز جبران شود.

آندره پرسید:

- جبران! این یعنی چه؟ و چه چیز باید جبران شود؟ بگویید.

ژیلبر با چشمانی سرشار از عشق و خواری، به او نگاه کرد و گفت:

- آه! عصبانی نشوید؛ قطعاً این جسارت بزرگی از ناحیه من است، خودم این را می‌دانم؛ من که این قدر ناچیزم؛ می‌گفتم جسارت بزرگی است که به این بلندی‌ها نگاه کنم؛ ولی بدبختی صورت گرفته است.

آندره حرکتی کرد. ژیلبر ادامه داد:

- اگر بخواهید، بدبختی نه بلکه جنایت؛ بلی، جنایت، زیرا به راستی جنایت بزرگی بود. خوب، مادموازل، بابت این جنایت تقدیر را متهم کنید، ولی قلب من...

- قلب‌شما! جنایت‌شما! تقدیر!... آقای ژیلبر شمادیوانه‌اید و من را می‌ترسانید.

- آه! امکان ندارد که با این احترام، این همه پشیمانی، با پیشانی به زمین سوده، با دست‌های درهم گرده، احساسی جز ترحم در شما برانگیزم. مادموازل گوش کنید چه می‌گوییم، و این تعهد مقدسی است که در برابر خدا و انسان‌ها می‌کنم؛ می‌خواهم که تمامی زندگی‌ام صرف استغفار بابت خطای یک لحظه‌ام شود، می‌خواهم که سعادت آتی شما به حدی بزرگ باشد که تمام اندوه‌های گذشته را محو کند. مادموازل...

ژیلبر تردید کرد. بعد ادامه داد:

- مادموازل، به ازدواجی که پیوند جنایتکارانه‌ای را تقدیس می‌کند رضایت دهید.

آندره قدمی به عقب برداشت. ژیلبر گفت:

- نه، نه، ابدأً دیوانه نیستم، فرار نکنید، دست‌هایتان را که می‌بوسم در نبرید؛ از سر لطف، از سر ترحم... رضایت دهید که زن من شوید.

آندره که فکر می‌کرد خودش دیوانه می‌شود با حیرت گفت:

- زن شما؟

ژیلبر با هق‌های شدید ادامه داد:

- آه! بگویید که من را بابت آن شب هولناک می‌بخشید؛ بگویید که سوء‌قصد من در شما هراس و بیزاری بر انگیخته، ولی بگویید که من پشیمان را

می‌بخشید؛ بگویید که عشق من که آن همه مدت مهارش می‌کردم جنایتم را تبرئه می‌کند.

آندره با خشمی و حشیانه فریاد زد:

– بدبخت! پس تو بوده‌ای؟ آه! خدای من! خدای من!

و سرش را در میان دو دست گرفت، آن را با دو دست فشد، گویی می‌خواست مانع فرار فکر به طغیان درآمده‌اش بشود.

ژیلبر، خاموش و سنگ شده، در برابر چهره زیبا و رنگ پریده آن مدوز^۱ که در آن واحد هراس و حیرت را مجسم می‌کرد، عقب نشست.

دختر جوان، دستخوش هیجانی که هر دم شدت می‌گرفت، فریاد زد:

– خدای من! آیا این تیره بختی به من اختصاص یافته بود که ببینم نامم به نحو مضاعف به ننگ آلوده می‌شود: ننگ آلوده به سبب جنایت، ننگ آلوده به سبب جنایتکار! بدبخت، پس تو بوده‌ای؟

ژیلبر زیر لب گفت:

– نمی‌دانسته!

آندره که به آپارتمان بر می‌گشت فریاد زد:

– کمک! کمک! فیلیپ! فیلیپ! کمک، فیلیپ!

ژیلبر که گرفته خاطر و نومید به دنبال او رفته بود، خواه برای یافتن جایی که در زیر ضربه‌ها به نحو شایسته‌ای به خاک بیفت، و یا برای یافتن سلاحی که با آن از خود دفاع کند به هر سو نظر افکند.

ولی کسی به ندای آندره پاسخ نداد. آندره در آپارتمان تنها بود. دختر جوان با تشنج ناشی از خشم فریاد زد:

– تنها! آه! تنها! بدبخت، از اینجا بیرون برو! خشم خدارا بر نینیگیز!

ژیلبر به آرامی سر بلند کرد و نجوا کنان گفت:

– خشم شما برای من از هر خشمی هولناک تراست؛ مادموازل، رحم کنید، من را از پا در نیاورید!

۱ - Meduse، الاهه‌ای با هیبت خاص که با نگاهش هر که را به او می‌نگریست به سنگ مبدل می‌کرد. (م)

و با حالت استرحام دست‌ها را در هم گره کرد. دختر جوان فریاد زد:
- آدمکش! آدمکش! آدمکش!

ژیلبر فریاد زد:

- نمی‌خواهید حرف مرا بشنوید؟ حداقل اول بگذارید حرفم را بزنم، و اگر خواستید بعد از آن به قلم برسانید.

- حرف را بشنوم، حرف را بشنوم، باز هم این عذاب! و چه خواهی گفت؟ ببینم.
- چیزی که همین الان می‌گفتم: من مرتكب جنایتی شده‌ام، جنایتی که برای کسی که بتواند مکونات قلبی‌ام را بخواند قابل بخشش است و من وسیله جبران این جنایت را آورده‌ام.

آندره فریاد زد:

- آه! این معنای کلمه‌ای است که حتی پیش از آن که درکش کنم در من نفرت بر می‌انگیخت؛ ازدواج!... فکرمی کنم این کلمه را به زبان آوردید؟
ژیلبر تمجمح‌کنان گفت:

- مادموازل!

دختر مغورو ریش از پیش صدایش را بالابر د:

- ازدواج! آه! آن چه نسبت به شما احساس می‌کنم خشم نیست، تحقیر است، کینه است؛ همراه با این تحقیر، احساسی چنان پست و در عین حال چنان مهیب که گمان نمی‌کنم کسی در زندگی بتواند تحمل کند، به صورتتان پرتاپ می‌کنم. ژیلبر بی‌رنگ شد، دو قطره اشک بر مژه‌هایش در خشید؛ لب‌هایش باریک و بی‌رنگ شدند. کاملاً لرزان گفت:

- مادموازل، در حقیقت آن قدر ناچیز نیستم که نتوانم از دست رفتن شرافت شما را جبران کنم.

آندره قد راست کرد. مغورو رانه گفت:

- آقا، اگر موضوع از دست رفتن شرافت در میان بود به شرافت شما مربوط می‌شد نه من. من به گونه‌ای که هستم شرافتم دست نخورده است و در صورت ازدواج با شما است که قادر شرافت خواهم شد!

ژیلبر با لحنی سرد و گزندۀ جواب داد:

- گمان نمی کردم که زنی وقتی مادر شد در دنیا چیزی جز آینده فرزندش را در نظر بگیرد.

آندره که برق از چشم‌ها یش می‌جست گفت:

- آقا، مطلقاً گمان نمی‌کنم که جرأت داشته باشید به چنین چیزی بپردازید.
ژیلبر که رفته رفته حس می‌کرد در زیر پایی که او را لگد می‌کرده به پامی خیزد در جواب گفت:

- ماموازل، به عکس، به آن می‌پردازم. به آن می‌پردازم زیرا نمی‌خواهم به شبیه غالباً مرسم خانه اصیلزادگان که دخترانشان برداشت خاص خود را از شرافت دارند، این کودک از گرسنگی بمیرد. انسان‌ها همه دارای یک ارزشند. کسانی که ارزش بیشتری دارند کسانی هستند که خودشان این را ساخته‌اند. این را که شما من را دوست نداشته باشید درک می‌کنم، زیرا شما قلب من را نمی‌بینید؛ این را هم که شما تحقیرم کنید درک می‌کنم، زیرا شما نمی‌دانید من چه فکر می‌کنم؛ ولی این را که نپذیرید من حق دارم به فرزندم بپردازم هرگز درک نمی‌کنم. آه! وقتی در صدد ازدواج با شما بودم منظورم ارضای میل، هوس، جاه طلبی نبود؛ وظیفه‌ای را انجام می‌دادم، خود را محکوم به این می‌کردم که برده شما باشم، زندگی‌ام را به شما می‌دادم. خدای من! اگر می‌خواستید هر گز نام من را اختیار نمی‌کردید، بامن همان طور مانند ژیلبر با غبان رفnar می‌کردید، این درست بود؛ ولی فرزندتان را نمی‌باید فدا کنید. این سیصد هزار لیوری است که یک حامی سخاوتمند که درباره‌ام به گونه‌ای جز شما داوری کرده به عنوان جهیز به من داده. ماموازل، اگر با شما ازدواج کنم این پول به من تعلق خواهد گرفت؛ ولی ماموازل، من به هیچ چیز نیاز ندارم، اگر زنده بمانم به کمی هوا نیاز دارم که نفس بکشم، و اگر بمیرم فقط یک چاله لازم دارم که در آن پنهان شوم. هر چیز اضافه‌ای که داشته باشم به فرزندم می‌دهم؛ بگیرید، این سیصد هزار لیوراست.

دسته اوراق خزانه را روی میز و تقریباً زیر دست آندره گذاشت. آندره گفت:

- آقا، اشتباه بزرگی می‌کنید؛ شما فرزندی ندارید.

- من!

آندره پرسید:

- از چه فرزندی حرف می‌زنید؟

- خوب، از همان که شما مادرش هستید. آیا در برابر دو تن اعتراف نکردید: در برابر برادرتان، در برابر کنت دو بالسامو؛ مگر اعتراف نکردید که باردار هستید و من، من بدبخت هستم که...

آندره فریاد زد:

- آه! این را شنیده‌اید؟ در این صورت چه بهتر، چه بهتر؛ آقا: در این صورت پاسخ من این خواهد بود: شما با پستی به من تجاوز کرده‌اید؛ من را در حالت خواب تسخیر کرده‌اید؛ بالارتکاب جنایت من را تسخیر کرده‌اید؛ من مادرم، درست است؛ ولی فرزند من فقط مادر دارد، می‌فهمید؟ شما به من تجاوز کرده‌اید، این درست است؛ ولی شما پدر فرزند من نیستید!

چنگ در دسته اوراق خزانه افکند، آن‌ها را با تحقیر به خارج اتاق پرتاپ کرد، و آن‌ها هنگام پرش صورت ژیلبر بی‌نوارا که رنگ می‌باخت لمس کردند. آن وقت ژیلبر چنان جهش خشمی در خود احساس کرد که فرشته نگهبان آندره یک بار دیگر به خاطر دختر جوان به خود لرزید.

ولی همان شدت خشم، مانع بروز آن شد و مرد جوان بی آن‌که حتی نگاهی به آندره بیندازد از برابر او گذشت.

هنوز از درگاه نگذشته بود که آندره پشت سر او پرید، درها را، کرکره‌ها را، پنجره‌ها، حایل‌های پنجره‌ها را، بست و گویی با این اقدام شدید دنیا را بین زمان حال و گذشته حایل می‌کردا!

تصمیم

این را که ژیلبر چه گونه توانست باز گردد و بی آن که از فرط اندوه و خشم جان نسپارد اضطراب‌های شب را تحمل کند، این را که حداقل چه گونه با موهای سپید شده برنخاست، چیزهایی است که برای خواننده شرح نخواهیم داد.

صبح که شد ژیلبر میل شدیدی احساس کرد که نامه‌ای به آندره بنویسد و تمام دلیل و برهان‌های محکم و سرشار از درستکاری را که شب از ذهنش پرانده بود برای او برایش بازگو کند؛ ولی در موقعیت‌های بسیار خلق و خوی انعطاف‌ناپذیر دختر جوان را آزموده بود، و دیگر هیچ امیدی برایش باقی نمانده بود. ضمناً نامه نوشتن عبارت از دادن امتیازی بود که با غرور او سازگاری نداشت. چون با خود فکر کرد که نامه‌اش مچاله خواهد شد، شاید هم ناخوانده به دور افکنده خواهد شد؛ فکر کرد که آن نامه فقط به این کار خواهد آمد که دسته‌ای از دشمنان حریص و باهوش را به دنبال رد او بکشاند، و به‌این دلیل بود که نامه ننوشت.

آن وقت ژیلبر فکر کرد که اقدامش از طرف پدر که فردی خسیس و جاه طلب بود بهتر می‌توانست پذیرفته شود؛ و نیز از جانب برادر که مردی شریف بود و

فقط واکنش اولیه‌اش جای بیم باقی می‌گذاشت. ژیلبر با خود گفت:
 «ولی وقتی آندره با همان حرف ابدی «من شما را نمی‌شناسم!...» من را تعقیب کند، حمایت آقای تاورنه یا آقای فیلیپ به چه کار می‌آید؟ بسیار خوب، دیگر هیچ چیز من را به این زن پیوندنمی‌دهد؛ خودش سعی کرده رشته‌هایی که ما را به هم پیوند می‌داده گستته شود».

این‌ها را می‌گفت، و در همان حال روی تشکش غلت می‌زد و کوچک‌ترین جزیات صدا و قیافه آندره را با خشم به یاد می‌آورد؛ این‌ها را می‌گفت، و در عین حال متحمل عذابی غیر قابل وصف می‌شد، زیرا اورا بی اختیار دوست داشت وقتی خورشید که در افق خیلی بالا آمده بود به اتاق زیر شیروانی راه یافت، ژیلبر تلو تلو خوران، با آخرین امیدش که مشاهده دشمن در باغ یا در خود عمارت کلاه فرنگی بود، برخاست.

در عالم تیره روزی‌اش این برایش نوعی شادی بود.

ولی ناگهان موج تلخی از غیظ، پشیمانی و خشم، رسید و فکرش را در خود غرق کرد؛ تمام بیزاری و تحقیری را که دختر جوان به او تحمیل کرده بود به یاد آورد؛ و برادر فرمانی که اراده به شدت صادر کرد در وسط اتاق زیر شیروانی از حرکت باز ایستاد. با خود گفت:

«نه، نه، نمی‌روی که از این پنجره نگاه کنی، نه، زهری را که خوش داری برادر آن بمیری دیگر به درون پیکرت نمی‌ریزی. او زنی سنگدل است، کسی است که هرگز وقتی تو در برابر شر به خاک می‌مالیدی به تو لبخند نزد، یک کلمه حرف تسلی بخش یا دوستانه به زبان نیاورد؛ کسی است که از خردکردن قلب هنوز پر از معصومیت و عشق پاک تو در میان ناخن‌ها یش لذت می‌برد. مخلوقی عاری از شرف و مذهب است، کسی است که حق پدر بر فرزند و حمایت او را منکر می‌شود، و مخلوق کوچک را به از یاد برده شدن، به بی‌نوابی، شاید هم به مرگ محکوم می‌کند، زیرا این کودک شرافت بطئی را که کودک را پذیرفته است زایل می‌کند. نه ژیلبر، تو هرقدر هم که جناحتکار بوده‌ای، هرقدر عاشق و پست که هستی، قدغن می‌کنم به سوی این پنجره بروی و به سوی عمارت کلاه فرنگی نگاهی بیندازی؛ قدغن می‌کنم به

سرنوشت این زن رقت بیاوری و با اندیشیدن به آن چه روی داده است از توان قدرت روحیات بکاهی. مانند فردی زمحت و سرخست، زندگی ات را در کار و ارضای نیازهای مادی صرف کن؛ زمانی را که سپری می‌شود بین مقابله و انتقام به کار ببر و همواره به یاد بیاور که یگانه راه برای این که باز هم به خودت احترام بگذاری و برتر از این اصیلزادگان باشی این است که از آن‌ها اصیل‌تر باشی.

رنگ پریده ولزان بود، قلبش او را به سوی آن پنجره می‌کشید، ولی از فرمان عقل پیروی کرد. دیده می‌شد که پاها یش مثل این که در آن اتاق ریشه دوانده باشند اندک اندک، یکی به دنبال دیگری، به راه افتادند تا به سوی پلکان بروند. سرانجام ژیلبر خارج شد تا نزد بالسامو برود.

ولی ناگهان تغییر عقیده داد. با خود گفت:

«دیوانه! چه بی‌عقل بیچاره‌ای هستم! فکرمی‌کنم از انتقام دم زدم، و چه انتقامی می‌گیرم؟... کشن زن؟ آه! نه، او به خاک می‌افتد و این خوشوقتی را دارد که بادشنامی دیگر بی‌آبرویم می‌کند! آشکارا بی‌آبرویش کنم؟ آه! این کار آدم پستی است!... آیا در روح این مخلوق نقطه حساسی وجود دارد که نوک سنجاق من چون ضربه خنجر برایش در دنای باشد؟... باید خفت و خواری متوجه او کرد... زیرا او از من مغور تراست. خوار شدن او... به دست من... چه گونه؟... من هیچ ندارم، چیزی هم نیستم، بدون شک او ناپدید خواهد شد. قطعاً حضور من، پیدا شدن مکرر من، یک نگاه تحقیرآمیز یا تحریکآمیز، او را به شدت تنبیه می‌کند. خوب می‌دانم که مادری بی‌عاطفه، خواهری سنگدل خواهد بود. و او برادرش را به سراغم می‌فرستد تا من را بکشد؛ ولی چه کس مانع از این می‌شود که همان طور که یاد گرفته‌ام استدلال کنم یا بنویسم، یاد بگیرم کسی را بکشم؟ چه کس مانع از این می‌شود که فیلیپ را از پای در بیاورم، خلع سلاحش کنم، همان طور که به زن اهانت دیده خندیده‌ام به ریش فرد انتقام‌جو نیز بخندم؟ نه، این وسیله، مناسب نمایش‌های کمدی است؛ یکی به امید مهارت و تجربه خود در شمشیرزنی است و مداخله خدا یا تصادف را به حساب نیاورده است... من، خودم به تنها بی، با دست بی‌سلاح، با عقل عاری از خیال‌پردازی، با قدرت عضله‌هایم که طبیعت به من داده است، و با نیروی

عقلانی‌ام، نقشه‌های این بدبخت‌ها بی‌اثر خواهم کرد... آندره چه می‌خواهد؟ چه دارد؟ برای دفاع از خود و بی‌آبروکردن من چه پیش می‌کشد؟... جست و جو کنیم».

سپس در حالی که نشسته روی لبه بر جسته دیوار، خم شده‌بود و نگاهش رویک نقطه ثابت مانده بود، عمیقاً فکر کرد. با خود گفت:

«آن چه می‌تواند مورد خوشایند آندره قرار گیرد چیزی است که من از آن نفرت دارم. بنا براین باید هرچه را که از آن نفرت دارم نابودکنم؟... نابودکنم! آه! نه... انتقام من هرگز نباید به بدی نزدیک شود! انتقام هرگز ناگزیرم نخواهد کرد که از پولاد و آتش استفاده کنم! در این صورت برایم چه می‌ماند؟ راه این است: باید به دنبال عامل برتری آندره گشت، باید دید او با چه زنجیری قلب و در عین حال بازوی من را به بند می‌کشد... آه! دیگر ندیدن این زن!... آه! دیگر در برابر نگاه این زن قرار نگرفتن!... آه! گذشتن از دو قدمی این زن در حالی که او گستاخانه لبخند می‌زند و دست فرزندش را گرفته... فرزندی که هرگز من را نخواهد شناخت... زمین‌ها و آسمان‌ها!»

و ژیلبر با ضربه محکم مشت بر دیوار و لعنی مهیب‌تر که متوجه آسمان شد بر جمله آخرش تأکید ورزید.

«فرزندش! تمام راز در همین است. او هرگز نباید صاحب فرزندی شود که از او یاد بگیرد از نام ژیلبر متنفر باشد. به عکس، آن زن باید به خوبی بداند که آن کودک بانفرت ورزیدن به نام آندره بزرگ خواهد شد. در یک کلام، آندره این کودک را که دوست نخواهد داشت احتمالاً آزار خواهد کرد، زیرا زنی بد قلب است، ولی کودکی را که از طریق او دائمًا شلاقم خواهد زد، نمی‌گذارم ببیند و او با از دست دادن کودک، همچون ماده شیری که بچه‌هایش را گرفته باشند غرش‌ها سر خواهدداد.

ژیلبر، زیبا شده برادر خشم و شادی و حشیانه برخاست. مشتش را رو به عمارت کلاه فرنگی آندره دراز کرد و گفت:

- بلی، تو من را به شرم‌ساری، به تنها‌یی، به پشیمانی، به عشق محکوم کرده‌ای... من تو را به رنج بی‌ثمری، به تنها‌یی، به ننگ، به وحشت، به کینه

بی انتقام محکوم می‌کنم. به دنبال می‌گردی، و من می‌گریزم؛ کودک را، که اگر بیابی می‌دری، صدا خواهی کرد؛ ولی حداقل آتش حرص میل را در جان تو روشن خواهم کرد، تیغه‌ای بی دسته در قلبت می‌نشانم... آری، آری، کودک! آندره کودک را خواهم داشت؛ نه آن طور که تو می‌گویی فرزند تو، بلکه فرزند خودم را خواهم داشت. ژیلبر فرزند خودش را خواهد داشت! فرزند اصیلزاده مادرش را خواهد داشت... فرزند من! فرزند من!

و به نحوی نامحسوس از هیجان‌های مستی شادی جان گرفت.

گفت:

«خوب، صحبت از غیظه‌ای پیش‌پاافتاده یا شکوه و شکایت‌های روستایی نیست؛ موضوع توطئه‌ای تمام عیار است. دیگر صحبت از این نیست که به نگاهم فرمان بدhem به دنبال عمارت کلاه فرنگی نگردد، بلکه صحبت این است که به تمام نیرویم، به تمام جانم، دستور بدhem که مراقب باشند تا موقفيت نقشه‌ام تضمین شود».

و در حالی که به پنجره نزدیک می‌شد بالحنی باشکوه گفت:

«آندره، شب و روز مراقب خواهم ماند؛ حرکتی نخواهی کرد که من در کمین آن نباشم؛ فریاد دردی سر نخواهی داد که من وعده درد شدیدتری به تو ندهم؛ لبخندی به لب نخواهی آورد که من با خنده‌ای تمسخر آمیز و اهانت‌بار به آن پاسخ ندهم. آندره، تو طعمه منی؛ قسمتی از وجودت طعمه من است؛ من مراقبم، من مراقبم».

آن وقت به پنجره نزدیک شد، دید که کرکره‌های عمارت کلاه فرنگی باز شد، سپس سایه آندره که بی شک آئینه‌ای آن را منعکس می‌کرد روی پرده‌ها و سقف اتاق لغزید.

سپس فیلیپ که زودتر برخاسته بود ولی در اتاق خودش واقع در پشت اتاق آندره، کار کرده بود آمد.

ژیلبر مشاهده کرد که گفت و گوی دو جوان چه قدر طول کشید. مطمئناً آن دو از او و صحنۀ شب پیش حرف می‌زدند. فیلیپ با نوعی تردید راه می‌رفت. آمدن ژیلبر شاید در نقشۀ آن‌ها درمورد استقرار تغییر ایجاد کرده بود؛ شاید در

جای دیگری به دنبال آرامش، ظلمات، فراموشی می‌گشتند.
برابر این فکر چشمان ژیلبر اشعه‌ای درخسان شدند که می‌توانستند
عمارت کلاه‌فرنگی را به آتش بکشند و حتی تا اعماق جهان نفوذ کنند.
ولی بلاfacله از در باغ دختری خدمتکار وارد شد؛ بانوی سفارش
می‌آمد. آندره او را پذیرفت، زیرا دختر مختصر و سایلی را که با خود آورده بود
در اتفاقی که قبلاً در اختیار نیکول بود گذاشت؛ سپس خرید و سایل، ظرف و
آذوقه برای ژیلبر دقیق این یقین را حاصل کرد که برادر و خواهر زندگی آرام
در آنجا را برگزیده‌اند.

فیلیپ بانهايت دقت قفل‌های در باغ را معاينه کرد و کسی را هم برای این
کار آورد. این امر به ژیلبر ثابت کرد که آن‌ها گمان برده‌اند او با کلیدی ساخته
شده که شاید نیکول به او داده وارد شده است، از این رو قفل‌ساز که حاضر بود
از طرف فیلیپ مأمور شد قفل را عوض کند.

این نخستین شادی‌ئی بود که ژیلبر بعد از آن رویدادها احساس می‌کرد.
آن وقت با تمسخر لبخند زد. نجوا کنان گفت:

- آدم‌های بیچاره، خیلی خطرناک نیستند؛ قفل را مسؤول می‌دانند و در
مورد من حتی گمان نمی‌برند که قدرت بالا رفتن از دیوار را داشته
باشم!... ژیلبر، آن‌ها چه تصور ناچیزی از تو دارند. و چه بهتر!»
سپس افزود:

«بلی، آندره مغور، به رغم قفل‌های در، اگر می‌خواستم نزدت بیایم
می‌توانstem... ولی بالاخره سعادت نصیبم شده؛ تو را تحقیر می‌کنم... و مگراین
که هوس...»

به تقلید از جوان‌های سبک‌سیر درباری روی پاشنه‌ها چرخی زد. بعد بالحنی
تلخ گفت:

«نه، این بیشتر شایسته من است، دیگر شما را نمی‌خواهم!... با خیال راحت
بخوابید؛ برای این که مطابق میلم شکنجه‌تان کنم وسیله‌ای بهتر از تسخیر‌تان
دارم؛ با دل راحت بخوابید».

پنجره را ترک کرد و پس از آن که نگاهی به سر و وضعش کرد از پلکن
سرازیر شد تا نزد بالسامو برود.

در پانزدهم دسامبر

ژیلبر وقتی خواست دوباره نزد بالسامو برود به هیچ وجه با ممانعت فریتس مواجه نشد.

بالسامو با حالت مردی ثروتمند و بی کار که بخواهد خستگی خواب سراسر شب را بر طرف کند روی نیمکتی دراز کشیده بود؛ شاید هم این فقط فکری بود که ژیلبر با ملاحظه استراحت او در آن ساعت کرد.

باید قبول کرد که به خدمتکار دستورداده شده بود ژیلبر را به محض آن که آمد هدایت کند، زیرا جوان نیازی نیافت که نامش را بگوید یا حتی دهان باز کند. او وقتی که وارد سالن شد بالسامو به نرمی روی یک آرنج برخاست، کتابی را که بی آن که بخواند روی میز گذاشته بود بست. گفت:

- آه! آه! این هم جوانی که ازدواج می کند.

ژیلبر چیزی نگفت. کنت باز حالت تقریباً بی ادبانه اش را اختیار کرد و گفت:

- خوب، تو خوشبخت و تقریباً حق شناسی. این خیلی خوب است. آمده ای از من تشکر کنی؛ کار زایدی است. ژیلبر، این تشکر را برای نیازهای دیگر نگه دار. تشکر سکه ای است که خیلی ها را وقتی با لبخندی توزیع شود راضی

می‌کند. برو، دوست من، برو.

در این کلمه‌ها و لحنی که بالسامو برای ادای آن‌ها اختیار کرده بود چیزی عمیقاً شوم و متظاهر به نرمش وجود داشت که چون ملامت و در عین حال حاکی از افشاگری، به ژیلبر ضربه وارد آورد. جوان گفت:

- خیر آقا، اشتباه می‌کنید، ابداً ازدواج نمی‌کنم.

کنت گفت:

- آه! پس چه می‌کنی؟... چه اتفاقی افتاده؟

ژیلبر به سرعت جواب داد:

- این اتفاق که من را پی کارم فرستاده‌اند.

کنت کاملاً برگشت:

- عزیزم، بد فهمیده‌ای.

- خیر آقا، فکر نمی‌کنم، مطلقاً.

- چه کسی جواب رد داد؟

- خود دختر.

- مسلم بود؛ چرا با پدر صحبت نکردی؟

- برای این که تقدیر نخواسته بود.

- آه! یعنی آقا تقدیری است؟

- امکان ایمان داشتن برایم وجود ندارد.

بالسامو گره به ابروان افکند و با کنجکاوی به ژیلبر نگاه کرد. بعد گفت:

- از چیزهایی که نمی‌شناسی این طور حرف نزن؛ چنین امری در میان مردان کامل نشانه حماقت است؛ در میان کودکان نشانه خودپسندی ابلهانه. به تو اجازه می‌دهم مغروف باشی، ولی اجازه نمی‌دهم احمق باشی؛ حال به من بگو که امکان احمق بودن نداری، و آن وقت حرفت را تأیید می‌کنم. به طور خلاصه بگو چه کرده‌ای.

- ماجرا از این قرار است. مثل شاعرها به جای عمل کردن خواستم فکر کنم؛ خواستم در خیابان‌هایی گردش کنم که قبلًاً در آن‌ها از فکر کردن به عشق لذت برده بودم، و ناگهان واقعیت در برابر آشکار شد بی آن‌که من آماده شده

باشم: واقعیت در جا من را کشت.

- ژیلبر، باز هم کار خیلی خوبی شده؛ زیرا فرد در شرایطی که تو داری شبیه پیشقاولان یک ارتش است. این گونه افراد باید در حالی قدم بردارند که تفنج در دست راست و فانوس سرپوش دار^۱ به دست چپ دارند.

- آقا، بالاخره با ناکامی مواجه شدم؛ مادموازل آندره من را جناحیتکار و آدمکش خواند و گفت که می‌گوید من را بکشنند.

- خوب! ولی فرزندش؟

- به من گفت که فرزندش مال او است نه مال من.

- بعد؟

- بعد من رفتم.

- آه!

ژیلبر سر بلند کرد. گفت:

- اگر شما بودید چه می‌کردید؟

- هنوز نمی‌دانم؛ بگو ببینم چه می‌خواهی بکنی.

- بابت خفت‌هایی که به من تحمیل کرده مجازاتش کنم.

- اوه! این حرف است.

- خیر آقا، تصمیم است.

- ولی... شاید گذاشته‌ای که رازت را از چنگت در آورند... و پولت را؟

- رازم متعلق به خودم است و به کسی اجازه نمی‌دهم آن را صاحب شود؛

پول متعلق به شما بود و آن را آورده‌ام.

ژیلبر تکمه‌های کتش را باز کرد و سی برگ اوراق خزانه را بیرون آورد، به

دقت شمرد و روی میز بالسامو گسترد.

کنت آن‌ها را برداشت، تا کرد، و در این حال به ژیلبر که چهره‌اش کم ترین

اثری از هیجان نشان نمی‌داد نگاه می‌کرد. با خود فکر کرد:

«شر افتدنداست، حریص نیست... هوش و پایداری دارد: مردی است».

۱- منظور Lanterne sourd است که ظاهرًا در زبان فارسی معادلی ندارد و نوعی فانوس است که نور آن را به دلخواه می‌توان پنهان کرد. (م)

ژیلبر گفت:

- آقای کنت، حالا باید حساب دو لوئی شما را پس بدهم.

بالسامو به سرعت گفت:

- به هیچ وجه زیاده روی نکن؛ پس دادن صد هزار اکو کار زیبایی است، اما پس دادن چهل و هشت لیور کاری بچگانه به شمار می آید.

- نمی خواستم آن هارا پس بدهم؛ فقط می خواستم به شما بگویم که با این لوئی ها چه کرده ام تا چنان که باید و شاید بدانید که به لوئی های دیگری نیاز دارم.

- خوب، این فرق می کند. پس می خواهی؟

- درخواست می کنم...

- برای چه کار؟

- برای کاری که الان آن را فقط حرف دانستید.

- بسیار خوب. می خواهی انتقام بگیری؟

- فکر می کنم با اصالت.

- از این لحاظ شک ندارم؛ ولی بی رحمانه، درست می گوییم؟

- درست است.

- چه قدر لازم داری؟

- بیست هزار لیور لازم دارم.

بالسامو که فکر می کرد با چنین سؤالی مانع اقدام ژیلبر می شود گفت:

- و به این زن جوان دست نمی زنی؟

- به او دست نمی زنم.

- برادرش؟

- به او هم؛ به پدرش هم.

- بدنامش نمی کنی؟

- برای ذکر نامش هم هرگز دهان باز نمی کنم.

- بسیار خوب، متوجه هستم. ولی ضربه زدن با پولاد به زنی، یا کشتن او با

تحقیر مداومش، هر دو یکی است... می خواهی او را تعقیب کنی، خودت را نشانش بدھی، بالبخندھای پرتمسخر و کینه او را از پای در آوری و به این

ترتیب او را تحقیر کنی.

- انجام آن‌چه شما می‌گویید به قدری به دور از خواسته من است که آمده‌ام از شما تقاضا کنم در صورتی که میل ترک فرانسه را کردم وسیله سفر دریایی ام را بی آن که متحمل هزینه‌ای شوم برایم فراهم کنید.
بالسامو با لحنی خشک و نیز نوازشگر، که ضمناً از اندوه نشان داشت و نه از شادی، گفت:

- استاد ژیلبر، به نظرم می‌رسد که با بساط وارستگی تان چندان منطقی نباشد. از من بیست هزار لیور می‌خواهید و نمی‌توانید از این بیست هزار لیور هزار لیور برای کرایه کشتی تان بردارید؟

- خیر آقا، و به دو دلیل هم نمی‌توانم.

- دلیل‌ها را بیینیم.

- اول این است که روزی که سوارکشی شوم به راستی یک پول سیاه هم نخواهم داشت؛ زیرا، آقای کنت خوب توجه کنید، پولی که می‌خواهم برای جبران خطایی است که شما انجام آن را برایم آسان کردید...
بالسامو با لبانی منقبض گفت:

- آه! تو چه قدر سمجحی!

- برای این که حق دارم... از شما پول می‌خواهم تا همان‌طور که گفتم جبران کنم، نه این که با آن زندگی کنم یا خودم را تسلی بدhem؛ از این بیست هزار لیور یک پول سیاه هم جیب من را لمس نخواهد کرد؛ آن‌ها مقصد خود را دارند.

- فرزندت، متوجهem...

ژیلبر با مقداری غرور و به سرعت گفت:

- بلی آقا، فرزندم.

- ولی خودت؟

- من قوی، آزاد، و باهوشم؛ در هر حال زندگی خواهم کرد؛ می‌خواهم زندگی کنم.

- آه! زندگی خواهی کرد! خداوند به کسانی که قرار است زود هنگام زمین را ترک کنند چنین اراده‌ای نداده است. خداوند، رستنی‌هایی را که نیاز دارند

زمستان‌های بسیاری را ناچیز بشمارند از لباس گرم برخوردار می‌کند، به دل‌هایی که باید آزمون‌های درازی تحمل کنند زرھی پولادین می‌بخشد. ولی به‌نظرم برای این که بیست هزار لیور را نگه نداری دو دلیل ذکر کردی: اولی ظرافت.

- بعد احتیاط. روزی که فرانسه را ترک خواهم کرد ناگزیر خواهم بود خودم را مخفی کنم... اگر در بندری به سراغ ناخدایی بروم و به او پول بدhem - زیرا حدس می‌زنم که شیوه عمل این است - بلی اگر با پای خودم بروم و خودم را بفروشم، این دیگر مخفی بودن نخواهد بود.

- یعنی حدس می‌زنی که من می‌توانم به ناپدید شدن کمک کنم؟

- می‌دانم که می‌توانید این کار را بکنید.

- چه کسی این را به تو گفته؟

- آه! شما به قدر کافی قدرت‌های متفوق طبیعی در اختیار دارید که بتوانید زرادخانه‌ای کامل از امکان‌های طبیعی نیز داشته باشید. جادوگر تا وقتی بندر سلامت امنی نداشته باشد هرگز به خود اطمینان نخواهد داشت.

بالسامو ناگهان دست به سوی چوان دراز کرد گفت:

- ژیلبر، تو فردی ماجراجو، و متھور هستی؛ خمیره‌ات، مانند زنان، از خوبی و بدی است؛ بدون تظاهر بالاراده و درستکاری؛ از تو مردی بسیار بزرگ می‌سازم؛ به تو می‌گویم این جا بمان، این خانه پناهگاهی مطمئن است؛ ضمناً خود من هم چند ماه دیگر اروپا را ترک می‌کنم و تو را هم با خودم می‌برم. ژیلبر گوش کرد. بعد گفت:

- چند ماه دیگر پاسخ منفي نخواهم داد. امروز باید به شما بگویم: آقای کنت، متشکرم، پیشنهاد شما برای فردی بی‌نوا بسیار خیره کننده است؛ ولی من آن را رد می‌کنم.

- یعنی انتقام یک لحظه‌ای ارزش آینده‌ای پنجاه ساله را ندارد؟

- آقا، هوس یا تفنن من زمانی که این تفنن یا هوس در سرم باشد به اندازه تمام دنیا ارزش دارد. از طرفی گذشته از انتقام، وظیفه‌ای هم دارم که باید انجام دهم.

بالسامو بدون تردید و به سرعت گفت:

- این بیست هزار لیور.

ژیلبر دو برگ اوراق خزانه را گرفت و به نیکوکارش نگاه کرد و گفت:

- شما مانند شاهی انسان را رهین منت خود می‌کنید.
بالسامو گفت:

- آه! امیدوارم بیشتر؛ چون حتی نمی‌خواهم خاطره‌ام را حفظ کنند.

- بسیار خوب؛ ولی من، همان طور که کمی پیش گفتید، حق‌شناسم و زمانی
که تلاشم به انجام بر سد بیست هزار لیور را به شما خواهم پرداخت.

- به چه نحو؟

- به این نحو که به اندازه سال‌هایی که به خدمتکاری بیست هزار لیور حقوق
پرداخت شود خود را در اختیار شما می‌گذارم.

- باز هم غیر منطقی هستی. همین یک دقیقه پیش می‌گفتی: بیست هزار لیوری
را می‌خواهم که به من مديونیم.

- درست است؛ ولی شما صاحب قلب من شده‌اید.

بالسامو بدون هر گونه احساس گفت:

- خوشوقتم. به این ترتیب اگر بخواهم تو متعلق به من خواهی بود؟
- بلی.

- چه کار بلدی؟

- هیچ؛ ولی همه چیز در من هست.

- درست است.

- ولی می‌خواهم وسیله‌ای در جیب داشته باشم که در صورت نیاز ظرف دو
ساعت فرانسه را ترک کنم.

- آه! این هم خدمتکار من که فرار می‌کند!
- کاملاً می‌توانم پیشتن برگردم.

- من کاملاً قادر خواهم بود تو را بیاهم. خوب، دیگر تمام کنیم، این همه
صحبت من را خسته می‌کند. میز را جلو بیاور.
- اطاعت.

بالسامو کاغذها را برداشت و مضمون یکی از آن‌ها را که پوشیده از سه
امضا یا به عبارت بهتر سه رمز عجیب بود به صدای نیمه بلند خواند:

«روز پانزدهم دسامبر، در لو آور^۱، به قصد بوستون، پ.ژ. آدونیس^۲.

و پرسید:

- ژیلبر، در مورد امریکا چه فکر می کنی؟

- فقط فرانسه نباشد، برایم بسیار دلپذیر خواهد بود که در زمان خاصی از راه دریا به هر دیاری که فرانسه نباشد بروم.

- خوب!... در حدود پانزدهم دسامبر: زمان خاصی که از آن صحبت می کنی همین نیست؟

ژیلبر سرانگشتی حسابی کرد و بعد از کمی فکر گفت:

- دقیقاً.

بالسامو قلمی برداشت و به همین اکتفا کرد که روی یک ورق کاغذ سفید این دو سطر را بنویسد:
«در آدونیس مسافری بپذیرید.

ژوزف بالسامو»

ژیلبر گفت:

- ولی این کاغذ خطرناک است و من که به دنبال پناهگاهی می گردم کاملاً ممکن است از باستیل سر در آورم.
کنت گفت:

- انسان وقتی خیلی باهوش باشد به احمق شباht پیدا می کند. آقای ژیلبر عزیز، آدونیس یک کشتی تجاری است که من صاحب اصلی آن هستم.
ژیلبر که سر فرود می آورد گفت:

- آقای کنت، من را ببخشید؛ من به راستی فرد بی نوایی هستم که گاهی سرش گیج می رود، ولی هرگز دو بار پشت سر هم این طور نمی شود؛ من را ببخشید و همیشه حق شناسی من را باور داشته باشید.

- بروید، دوست من.

- بدرود، آقای کنت.

بالسامو گفت:

- به امید دیدار.

آخرین باریابی

در نوامبر، یعنی چند ماه بعد از ماجراهایی که اندکی پیش نقل کردیم، فیلیپ دو تاونه در ساعتی که برای آن فصل صبح زود بود از خانه‌ای که با خواهرش در آن زندگی می‌کرد خارج شد. در آن ساعت صاحبان مشاغل کوچک پاریس در پرتو فانوس‌هایی هنوز روشن بیدار شده بودند: نان قندی‌های کوچکی که بخار از آن بر می‌خاست و فروشندۀ رستایی در هوای خنک صبحگاهی آن‌ها را حریصانه چون غذای ضیافتی می‌خورد، سبد‌های پراز سبزی، گاری‌های پراز ماهی و صدف که راهی بازار بودند، و در این جنب و جوش توده زحمتکش نوعی ملاحظه‌کاری وجود داشت که به کارگران تحمیل شده بود تا آرامش خواب ثروتمندان را به هم نزنند.

فیلیپ با شتاب از محلۀ پیر جمعیت و دست و پاگیری که در آن زندگی می‌کرد گذشت تا به شانز الیزه که مطلقاً خلوت بود برسد.

برگ‌های درختان که تغییر رنگ داده بودند بر سر شاخه‌ها می‌چرخیدند؛ بزرگ‌ترین بخش آن‌ها خیابان‌های لگدکوب شده گردشگاه ملکه را می‌پوشاندند، و محوطه گوی بازی که در آن ساعت به خود و انها ده شده بود در

زیر فرش ضخیمی ازبرگ‌های لرزان پنهان شده بود.

جوان سر و وضع مرتفع ترین بورزواهای پاریس را داشت، یعنی لباسی که در قسمت پایین پهن می‌شد، شلوارک، جوراب ابریشمی؛ شمشیر بسته بود؛ آرایش بسیار دقیق سرشناس می‌داد که او پیش از رسیدن روز مدت درازی خود را در اختیار کلاه گیس ساز، منبع والای زیبایی آن زمان، قرارداده است. به همین جهت، فیلیپ وقتی متوجه شد که باد صبحگاهی آرایش سرشناس را به هم می‌زند و پودر را به هر سو می‌پراکند، نگاه بسیار ناراضی خود را در شانز الیزه به گردش در آورد تا ببیند آیا یکی از کالسکه‌های کرایه آن مسیر کارش را آغاز کرده است.

مدت درازی انتظار نکشید؛ کالسکه‌ای فرسوده، رنگ و رو رفته، در هم شکسته، که یک اسب لاغر زرد - قهوه‌ای آن را به دنبال می‌کشید در جاده آشکار شد؛ کالسکه‌ران با چشمان دقیق و محزون، همچون انه^۱ که در دل امواج دریای تیره‌نین^۲ جویای کشتی بود، در دوردست‌ها و در میان درخت‌ها به دنبال مسافری می‌گشت.

کالسکه‌ران با دیدن فیلیپ شلاق را بانیروی بیشتری به تن مرکب وارد آورد؛ و به این ترتیب کالسکه به مسافر رسید. فیلیپ گفت:

- ترتیبی بدھید که دقیقاً ساعت نه در ورسای باشید، و نیم اکو خواهد داشت.
- به راستی هم فیلیپ از یکی از باریابی‌های صبحگاهی دوفین برخوردار بود، زیرا شاهدخت دقیق و رسته از هر گونه ضابطه تشریفاتی، عادت داشت صبح‌ها از کارهای ساختمانی که دستور داده بود در تریانون صورت گیرد بازدید می‌کرد؛ و سر راه خود درخواست کنندگانی را که با صحبت با آنان موافقت کرده بود می‌یافت، با حضور ذهن و ملایمتش بد درک می‌شود از تفر عن هم دور نبود این گاهی که متوجه می‌شد ملاطفت‌ش بدرک می‌شود از تفر عن هم دور نبود این گفت و گوها را به سرعت به انجام می‌رساند.

e-۱ شاهزاده افسانه‌ای تروا که گفته‌اند از ماجراهای تروا جان به دربرد و چند تن را نیز با خود برداشتند. ویرژیل از جمله کسانی است که به افسانه او پرداخته‌اند. (م)

e-۲ Tyrthé nienne، بخشی از دریای مدیترانه واقع بین کرس، ساردنی و سیسیل. (م)

فیلیپ ابتدا بر آن شده بود پای پیاده برود، زیرا به شدیدترین صرفه جویی‌ها محکوم شده بود، ولی احساس غرور، یا شاید هم فقط احساس احترامی که فرد نظامی در مورد سر و وضعش در برابر فرد برتر هرگز از دست نمی‌دهد، جوان را ناگزیر کرده بود هزینهٔ یک روزش را پسانداز کند تا بالباس مرتب به ورسای برود.

فیلیپ قصد داشت پای پیاده به پاریس برگردد. به این ترتیب، فیلیپ اشرافی و ژیلبر برخاسته از طبقهٔ عامه، که از دو نقطهٔ مخالف هم به راه افتاده بودند، به‌طوری که می‌بینیم در حدی برابر به هم می‌رسیدند.

فیلیپ با دلی فشرده، آن ورسای هنوز جادویی را که در آن رؤیاهای طلایی و شاد بسیاری با نویدهای خود او را محظوظ کرده بودند باز یافت. با دلی شکستهٔ تریانون، خاطرهٔ تیره‌روزی و ننگ را دوباره دید؛ و دقیقاً سر ساعت نه با در دست داشتن نامهٔ مربوط به باریابی‌اش در امتداد باغچهٔ کوچک اطراف عمارت پیش می‌رفت.

در فاصلهٔ صد قدمی شاهدخت را که به رغم هوای مناسب در پوست سمور فرو رفته بود، در حال صحبت با معمارش دید؛ دوفین جوان با کلاه کوچک خود مانند بانوان واتو^۱، بر زمینهٔ پرچین‌های درخت‌های سبز، به‌نحو بارزی مشخص بود. گاهی طنین صدای زنگدار و لرزانش به گوش فیلیپ می‌رسید و احساس‌هایی را که معمولاً اندوه‌های دل شکسته را می‌زادند در وجود او به حرکت در می‌آورد.

چند تن که مانند فیلیپ از مرحمت باریابی برخوردار شده بودند یکی پس از دیگری به دم در عمارت می‌رفتند، در داخل سرسرای حاجبی به نوبت به سراغ آنان می‌آمد. این افراد که سر راه دوفین قرار داده می‌شدند هر بار که شاهدخت همراه می‌که می‌آمد و می‌رفت با کلامی مورد خطاب ماری آنتوانت قرار می‌گرفتند یا حتی این لطف شامل حالشان می‌شد که چند کلمه به طور خصوصی با او صحبت کنند.

۱ - Watteau، نقاش و طراح فرانسوی، ۱۶۸۴-۱۷۲۱، که منظرهٔ پردازی‌های باش از صحنه‌های زندگی زمانش مشهور است. (م)

سپس شاهدخت منتظر می‌ماند تا دیدار کننده دیگری به حضورش برسد.
فیلیپ آخرین نفر بود. دیده بود که نگاه دوفین، گویی در صدد شناختن او
باشد، متوجه او می‌شود؛ آن وقت فیلیپ سرخ می‌شد و می‌کوشید در همان جا
که هست فروتنانه‌ترین و صبورانه‌ترین وضع را اختیار کند.

سرانجام حاجب به سراغش آمد و پرسید که آیا می‌خواهد به حضور برسد
یا نه، چون اندکی بعد مادام لا دوفین می‌رود و بعد از آن دیگر کسی را نمی‌پذیرد.
از این رو فیلیپ پیش رفت. در تمام مدتی که آن صدق‌قدم فاصله را پیمود و
سرانجام مناسب‌ترین لحظه برای ادائی کامل‌ترین احترام را برگزید، دوفین او
را از نظر دور نمی‌داشت.

دوفین رو به حاجب کرد و پرسید:

- کسی که تعظیم می‌کند کیست؟

احجب از روی نامه باریابی خوند:

- مادام، آقای فیلیپ دو تاورنه.

شاهدخت گفت:

- درست...

و نگاهی طولانی و آمیخته به کنجکاوی به جوان افکند. فیلیپ در حال
نیمه کرنش منتظر ماند. ماری آتوانت گفت:

- روز به خیر آقای دو تاورنه. حال مادموازل آندره چه طور است؟

جوان به سرعت جواب داد:

- نسبتاً بد است، مادام؛ ولی خواهرم از این بذل توجه والا حضرت احساس
خوبشختی بسیار خواهد کرد.

دوفین جواب نداد؛ بر چهره لاغر و رنگ پریده فیلیپ به خوبی نشانه‌های
رنج را خوانده بود؛ در پس لباس فروتنانه آن شهروند، افسر زیبایی را که
نخستین راهنمایش در خاک فرانسه بود به زحمت به جا می‌آورد.

دوفین به معمار نزدیک شد و گفت:

- آقای میکه، بنا بر این در مورد تزیین سالن رقص قارمان را گذاشتم؛ در
مورد درختکاری بیشة مجاور قبلًا تصمیم گرفته شده. از این که شما را مدت

درازی در هوای سرد نگه داشتهام من را ببخشید.

این اجازه مخصوصی بود. میکه تعظیمی کرد و رفت.

دوفین بلا فاصله با اشارهای با تمام کسانی که اندکی دورتر منتظر بودند خدا حافظی کرد و آن افراد بی‌درنگ رفتند. فیلیپ گمان کرد که این خدا حافظی به او نیز مانند دیگران مربوط می‌شود و در نهان رنج می‌برد، اما دوفین هنگام عبور از برابرش گفت:

- آقا، پس می‌گفتید که خواهرتان بیمار است؟

فیلیپ به سرعت گفت:

- مدام، اگر نه بیمار، حداقل رنجور است.

دوفین با توجه و حیرت گفت،

- رنجور! زیبایی با آن سلامت!

فیلیپ سر به تعظیم فرود آورد. شاهدخت باز هم یکی از نگاههای پرسشگرانه‌اش را که در فردی از تبار او می‌توان نگاه عقاب خواند به او افکند. و بعد از مکثی گفت:

- اجازه بدھید کمی راه بروم، باد سردی است.

و چند قدم برداشت؛ فیلیپ سر جایش مانده بود. ماری آنتوانت برگشت و گفت:

- چه طور! شما همراهی ام نمی‌کنید؟

فیلیپ با دو جست خود را به نزدیکی او رساند. گفت:

- پس چرا من را از این وضع مادموازل آندره که به او علاقه داشتهام زودتر

آگاه نکردید؟

فیلیپ گفت:

- آه! والاحضرت عین مطلب را ادا کردید... والاحضرت به خواهرم علاقه

داشته... ولی اکنون...

- آقا، بی شک هنوز هم علاقه دارم. ولی به نظرم می‌رسد که مادموازل دو تاونه خیلی زود خدمتم را ترک کرده.

فیلیپ خیلی آهسته گفت:

- به حکم ضرورت، مدام!

- چه طور! این کلمه و حشتناکی است: ضرورت!... آقا، درباره این کلمه برايم توضیح بدھيد.

فیلیپ جواب نداد. دوفین ادامه داد:

- دکتر لوئی به من گفت که هوای ورسای برای سلامت مادموازل دو تاونه شوم است و این سلامت باقامت در خانه پدری باز می‌گردد... این تمام چیزی است که به من گفته شده؛ اما خواهرتان هم پیش از عزیمت فقط یک بار به دیدن من آمد. رنگ پریده و اندوهگین بود؛ باید بگوییم که در آن آخرین دیدار ابراز وفاداری بسیاری به من کرد، زیرا اشک فراوانی ریخت.

فیلیپ که قلبش به شدت می‌تپید گفت:

- اشک‌های صادقانه، اشک‌هایی که خشک نشده‌اند.

شاهدخت دنباله حرفش را گرفت:

- به‌نظرم رسید که پدرتان دخترش را ناگزیر کرده به دربار بباید و بی شک این جوان حسرت دیارتان را داشته، محبتی...

فیلیپ با شتاب گفت:

- مدام، خواهرم فقط حسرت والاحضرت را دارد.

- و رنج می‌برد... بیماری عجیبی است که هوای دیار باید درمانش کند و هوای دیار دیگری بدترش می‌کند.

فیلیپ گفت:

- دیگر والاحضرت را مدت درازی فریب نمی‌دهم؛ بیماری خواهرم اندوه عمیقی است که او را به حالتی نزدیک به نومیدی کشانده. مادموازل دو تاونه غیر از والاحضرت و من در دنیا کسی را دوست ندارد، ولی رفته رفته خدارا بر تمام محبت‌ها ترجیح می‌دهد و مدام، منظور از باریابی که افتخار داشته‌ام تقاضاکنم این است که حمایت شما از این میل خواهرم را تمنا کنم. دوفین سر بلند کرد.

- می‌خواهد تارک دنیا شود، درست است؟

- بله مدام.

- و شما که این جوان را دوست دارید تحمل می‌کنید؟

- مدام، فکر می‌کنم درباره وضع او درست داوری می‌کنم، و این توصیه از طرف من صورت گرفته است. ولی خواهرم را به قدر کافی دوست دارم که این توصیه مشکوک تلقی نشود و دیگران آن را به خست من نسبت ندهند. من از راهبه شدن آندره چیزی کسب نمی‌کنم: هیچ کدام چیزی نداریم.
دوفین ایستاد، و دزدانه نگاهی به فیلیپ انداخت.

- آقا، این همان چیزی بود که اندکی پیش گفتم و شما نخواستید منظورم را درک کنید؛ شما ثروتمند نیستید؟
- والاحضرت...

- آقا، شرم کاذب نباشد؛ سعادت این دختر بی‌نوا در میان است... صادقانه به من جواب بدھید... مانند فردی شرافتمند... که اطمینان دارم هستید.
نگاه درخشن و صادق فیلیپ با نگاه شاهدخت تلاقی کرد و ابدأ از آن نگریخت. گفت:

- مدام، پاسخ خواهم داد.
- خوب، آیا به سبب نیاز است که خواهرتان می‌خواهد ترک دنیا کند؟ خوب حرف برنده! خداوند! شاهزادگان بیچاره‌اند! خدا به آنان دلی داده که بر بیچارگان رقت بیاورند، ولی روشن‌بینی والایی را که بی‌نوایی را از پس پرده‌های رازداری حدس بزند از آنان دریغ داشته. پس به صراحة جواب بدھید:
آیا این طور است؟

فیلیپ با لحنی محکم پاسخ داد:
- خیر مدام؛ خیر، این نیست؛ ولی خواهرم میل دارد وارد صومعه سن دنی شود و ما فقط یک سوم کابین را داریم.
شاهدخت با حیرت گفت:

- کابین شصت هزار لیور است! شما فقط بیست هزار لیور دارید؟
- به زحمت، مدام؛ ولی می‌دانیم که والاحضرت با یک کلمه و بدون پرداخت وجه، می‌تواند پانسیونری را بقبولاند.
- قطعاً می‌توانم.

- پس این یگانه لطفی است که جرأت می‌کنم از والاحضرت در صورتی که

پیش از این نزد مدام لوئیز دو فرانس برای کس دیگری به وساطت نپرداخته تمنا کنم.

ماری آنتوانت گفت:

- سرهنگ، به شدت متحیرم می‌کنید؛ عجب! کاملاً در نزدیکی خودم این همه فقر بر جسته دارم! آه! سرهنگ، این چنین فریب دادن من خوب نیست.
فیلیپ به سرعت جواب داد:

- مدام، من سرهنگ نیستم، چیزی به جز خدمتگزار وفادار والاحضرت نیستم.
- گفتید سرهنگ نیستید؟ از کی؟

- مدام، هرگز نبوده‌ام.

- شاه در مقابل من قول یک هنگ داد.

- که فرمانش هرگز فرستاده نشده.

- ولی شما درجه‌ای داشتید.

- که چون مغضوب شاه شده بودم رهایش کردم.
- چرا مغضوب؟

- خودم هم نمی‌دانم.

دوفین با اندوه عمیق گفت:

- آه! آه! دربار!

آن وقت فیلیپ لبخند اندوهناکی زد و گفت:

- مدام، شما یکی از فرشتگان آسمان هستید و من متأسفم به خاندان فرانسه خدمت نمی‌کنم تا این فرصت را داشته باشم که در راه شما جان دهم.
برقی چنان شدید و سوزان از چشمان دوفین گذشت که فیلیپ چهره‌اش را با دو دست پوشاند. شاهدخت حتی نکوشید او را تسلی دهد یا از فکری که آن زمان بر فیلیپ چیره شده بود به در آورد.

بلکه خاموش و در حالی که با زحمت نفس می‌کشید چند گل سرخ را که از ساقه هایشان جدا کرده بود با دستی عصبی و نگران پر پر می‌کرد.

فیلیپ به خود آمد. گفت:

- مدام، لطفاً من را ببخشید.

ماری آنتوانت پاسخ این حرف را نداد. با تندی تبالودی گفت:

- خواهرتان اگر بخواهد همین فردا می‌تواند وارد دیر شود و شما تا یک ماه دیگر خودتان را فرمانده یک هنگ می‌بینید؛ این را می‌خواهم.

فیلیپ به سرعت گفت:

- مدام، آیا ممکن است باز هم لطف کنید و آخرین توضیح‌های من را بشنوید؟ خواهرم نیکوکاری والاحضرت را می‌پذیرد؛ من باید ردکنم.

- شما را د می‌کنید؟

- بلی مدام؛ من از طرف دربار متتحمل اهانتی شده‌ام. دشمنانی که آن را متوجه من کرده‌اند وقتی ببینند من بیشتر او ج گرفته‌ام وسیله‌ای خواهند یافت که ضربه‌ای محکم‌تر واردکنند.

- چه طور! حتی با حمایت من؟

فیلیپ مصممانه گفت:

- مدام، به خصوص با حمایت مرحمت‌آمیز شما.

شاهدخت که رنگ می‌باخت نجوانان گفت:

- درست است!

- به علاوه، مدام، نه... فراموش می‌کرم، وقتی می‌گفتم که دیگر خوشبختی در روی زمین یافت نمی‌شود فراموش می‌کرم... فراموش می‌کرم که وقتی به تاریکی برگشتم دیگر نباید از آن خارج شوم؛ فردی که قلب و احساس دارد در تاریکی دعا می‌کند و به خاطر می‌آورد!

فیلیپ این کلمه‌ها را با لحنی ادا کرد که شاهدخت را لرزاند. دوفین گفت:

- روزی خواهد رسید که من حق به زبان آوردن چیزی را خواهم داشت که در حال حاضر فقط فکرش را می‌کنم. آقا، خواهر شما همین که میل کند می‌تواند وارد سن دنی شود.

- متشرکرم، مدام، متشرکرم.

- اما راجع به خودتان... می‌خواهم که از من چیزی طلب کنید.

- ولی مدام...

- این را می‌خواهم!

فیلیپ دید که دست فرو رفته در دستکش شاهدخت به سویش پایین می‌آید؛ این دست گویی به حال انتظار معلق ماند؛ شاید چیزی جز اراده را بیان نمی‌کرد. جوان زانو زد، آن را گرفت و به کندی، با دلی منبسط، پر تپش، لب‌هایش را بر آن نهاد.

دو فین به حدی به هیجان آمده که دستش را پس نکشید، پرسید:

- خوب، آن تقاضا!

فیلیپ سر فرود آورد. موجی از فکرهای تلخ او را، مانند غریقی در دل توفان، در خود غرق کرد... چند ثانیه ساکت و بی‌حرکت ماند؛ سپس رنگ پریده و چشم‌ها بی‌فروغ، گفت:

- گذرنامه‌ای برای ترک فرانسه در روزی که خواهرم وارد صومعه سن دنی شود.

دو فین مثل این که دچار هراس شده باشد قدمی عقب نشست؛ سپس چون تمامی اندوه او را که بی‌شک به معنایش پی‌برد و شاید خود نیز در آن شریک بود دید، نتوانست جوابی بدهد مگر این کلمه‌های به زحمت قابل درک را:

- بسیار خوب.

و در خیابانی از سروها، یگانه درخت‌هایی که برگ‌هایشان، زیور گورها، را حفظ کرده بودند از نظر محو شد.

فرزند بی پدر

روز درد، روز ننگ، نزدیک می‌شد. به رغم دیدارهای بیش از پیش کم فاصله دکتر لوئی مهربان، و مراقبت‌های آمیخته به مهربانی و تسلی‌هایی که از جانب فیلیپ صورت می‌گرفت، آندره همچون محکومانی که واپسین ساعت‌های زندگی‌شان فرا می‌رسد، هر دم گرفته خاطرتر می‌شد.

برادر بی‌نوا، گاهی آندره را متفکر و لرزان می‌دید... چشم‌هایش خشک بودند، روزها و روزها می‌گذشت و او یک کلمه هم به زبان نمی‌آورد؛ سپس ناگهان بر می‌خاست، شتابان دو سه بار دور اتاق می‌گشت، مانند دیدون^۱ می‌کوشید از خود، یعنی از دردی که او را می‌کشت، خارج شود.

سرانجام شبی، فیلیپ چون او را نگران‌تر از هر زمان یافت به دنبال دکتر لوئی فرستاد و از او خواست که شبانه بیاید.

بیست و نهم نوامبر بود، فیلیپ دارای این هنر بود که آندره را مدت درازی بیدار نگه دارد؛ به اتفاق خواهرش به غم انگیزترین، خصوصی‌ترین موضوع‌ها

۱- Didon، باتوی افسانه‌ای کارتازی که پس از قتل شوهرش از آن دیار گریخت و شهر بیرسا را بنادر و در فرجام برای گریزان ازدواجی تحملی خود را سوزاند. (م)

می پرداخت، و این‌ها موضوع‌هایی بودند که دختر جوان مانند مجرو‌حی که از نزدیک شدن ناگهانی دستی سنگین به جراحتش بیم داشته باشد، از آن‌ها هراس داشت.

فیلیپ در کنار آتش نشسته بود؛ خدمتکار که برای یافتن دکتر به ورسای رفته بود فراموش کرده بود کرکره‌ها را ببندد و به این ترتیب نور چراغ و حتی آتش، فرش برفی را که همراه با نخستین سرماها بر شن‌های باع گسترده شده بود به نرمی روشن می‌کرد.

فیلیپ صبر کرد تا آن که روح آندره آرامش یافت؛ سپس بی‌مقدمه گفت:

- خواهر عزیز، بالاخره تصمیم خودتان را گرفتید؟

آندره با آهی دردناک پرسید:

- در چه مورد؟

- در مورد... فرزندتان خواهر.

آندره لرزید. فیلیپ ادامه داد:

- زمانش نزدیک می‌شود.

- خدای من!

- و حیرت نمی‌کنم که همین فردا...

- فردا؟

- خواهر عزیز، شاید همین امشب.

به حدی رنگ از روی آندره پرید که فیلیپ ترسید و دست او را گرفت.

حال آندره بلافضله به جا آمد. گفت:

- برادر عزیز، برای شما از رازهایی که جان‌های معمولی را عاری از شرافت می‌کنند ندارم. عقیده به خوبی و بدی در من با هم در آمیخته‌اند. از زمانی که اعتماد به خوبی را از دست داده‌ام، دیگر درک نمی‌کنم که بدی یعنی چه. بنابراین درباره من مانند کسی که عقلش را از دست داده است با نرمش بیشتری داوری کنید، مگر این که فلسفه‌ای را که الان برایتان مطرح می‌کنم و قسم می‌خورم که بیان کامل و واحد احساس‌هایم و خلاصه حس‌هایم است نخواهید جدی بدانید.

- آندره، شما هر چه که بگویید، هر کاری که بکنید، همواره برای من عزیزترین و محترم‌ترین زنان خواهیدبود.

- یگانه دوست من، متشکرم. به خودم جرأت می‌دهم که بگویم در مورد آن‌چه به من نویدش را می‌دهید ناشایست نیستم. فیلیپ، من مادرم؛ ولی خدا این طور خواسته، یا حداقل من این طور فکر می‌کنم، که مادری نزد آفریده، (آندره به اینجا که رسید سرخ شد) حالتی شبیه به حالت پدیدآمدن میوه در رستنی‌ها است. میوه بعد از گل کردن می‌رسد. در دوران شکوفایی گل، رستنی آماده می‌شود، تغییر شکل می‌دهد؛ زیرا گل کردن، آن طور که من حس می‌کنم، همان عشق است.

- آندره، حق با شما است.

دخترجوان به تندي ادامه داد:

- من با آمادگی، با تغییر شکل، آشنا نشده‌ام؛ نوعی بسی قاعدگی هستم؛ دوست نداشته‌ام، میل نداشته‌ام؛ روح و قلبم به اندازه جسم بکر است... با این همه!... چه شگفتی غمانگیزی!... چیزی که میلش را نداشته‌ام، چیزی که حتی فکرش را نکرده‌ام، از طرف خدا برایم فرستاده می‌شود... از طرف خدایی که هرگز به درختی که برای سترون بودن آفریده شده میوه‌ای نداده است... قابلیت‌ها و غریزه‌های من کجا‌یند؟ حتی دستاویز‌ها یم کجا‌یند؟... مادری که متحمل دردهای زایمان می‌شود با سرنوشت خود آشنا است و برای آن ارزش قابل است؛ من هیچ نمی‌دانم؛ وقتی فکرش را می‌کنم به لرزه در می‌آیم؛ من مثل آن که به سوی جایگاه اعدام بروم به سوی روز آخر می‌روم... فیلیپ، من نفرین شده‌ام!...

- آندره، خواهرم!

آندره با شدتی غیر قابل وصف ادامه داد:

- فیلیپ، آیا از این کودک نفرت ندارم؟... آه! چرا، از او متنفرم! فیلیپ، اگر زنده بمانم، در تمام طول زندگی روزی را به خاطر می‌آورم که این دشمن کشنده که در خود حمل می‌کنم، در بطنم برای نخستین بار بیدار شد؛ هنوز هم وقتی به یاد می‌آورم که تکان این مخلوق بی‌گناه که برای مادران بسیار مطبوع است، در خونم تب خشمی به وجود آورد و بر لبانم تا آن زمان پاک بود کفر

راندم، تنم می‌لرزد، فیلیپ، من مادر بدی هستم! من نفرین شده‌ام!
- آندرهٔ خوب من، تو را به خدا، دل و روحت را پریشان نکن. این کودک،
زندگی تو و خون بطن تو است؛ این کودک را دوست دارم، زیرا از تو است.
آندره، خشمگین و کبود، فریادزد:

- دوستش داری؛ جرأت می‌کنی به من بگویی که از دست رفتن شرافت من و
خودت را دوستداری؛ جرأت می‌کنی به من بگویی که این خاطره جناحت، این
نشانگر یک نفر جناحیتکار پست را دوست داری!...بسیار خوب فیلیپ، به تو
گفتهدام، من پست نیستم، نادرست نیستم؛ از فرزند متنفرم، زیرا فرزند من نیست و
من او را نخواسته‌ام! از او متنفرم، زیرا ممکن است به پدرش شباهت داشته
باشد...پدرش!...آه! اگر روزی این نام نفرت‌انگیز را به زبان بیاورم می‌میرم.!
در حالی که روی زمین زانو می‌زد ادامه داد:

- خدای من! این کودک را نمی‌توانم هنگام تولد بکشم، شما هستید که به او
جان داده‌اید... تا وقتی او را حمل می‌کردم خودم را هم نتوانستم بکشم، زیرا
شما خودکشی و نیز قتل را نهی کرده‌اید؛ ولی از شما تمنا می‌کنم، استغاثه
می‌کنم، از شمامی خواهم که اگر عادل هستید، و اگر حکم نکرده‌اید که من پس
از زندگی با ننگ و اشک، با ناامیدی بمیرم، این کودک را پس از تولد بگیرید!
خدایا، این کودک را بکشید! خداوندا، من را برها نید! انتقام من را بگیرید!
آندره، مهیب از خشم و با شکوه در عمل، به رغم تلاش‌های فیلیپ که او را
در میان بازوan نگه می‌داشت، سرش را به درگاه مرمر می‌کویید.

ناگهان در باز شد: خدمتکار که دکتر را راهنمایی می‌کرد برگشت، و دکتر با
نخستین نگاه تمام صحنه را به حدس دریافت. با آرامش پزشکان که همیشه، به
برخی اجبار و به برخی اطاعت را می‌قبولاند گفت:

- مدام، دردهای کاری را که چیزی به آن نمانده تشید نکنید... (خطاب به
خدمتکار گفت:) شما تمام چیزهایی را که در راه گفتم آماده کنید. (و به فیلیپ):
شما از خانم عاقل ترباشید و به جای این که شریک ترس‌ها یا ضعف‌های او
باشید، ترغیب‌های خود را همراه تشویق‌های من کنید.
آندره، تقریباً شرمنده برخاست و فیلیپ او را روی مبلی نشاند.

آن وقت بیمار سرخ شد و بالنقاضی در دنای خم شد و دست‌های منقبضش در منگوله‌های مبل چنگ انداختند و نخستین شکوه‌ها از لبان کبودش برخاستند دکتر گفت:

- این درد، این وضع، این خشم، بحران را جلوانداخته‌اند. آقای تاورنه، شما به اتاقتان بروید و... شجاع باشید!

فیلیپ با دلی پر درد به سوی آندره که شنیده بود و متشنجه، به رغم درد بر می‌خاست پرید و آندره با دو بازو به گردن برادرش آویخت. برادرش رادر بر گرفت، لبانش را روی گونه‌های سرد او فشرد و آهسته گفت:

- بدرود!... بدرود!... بدرود!...

فیلیپ، غرق نومیدی با حدت گفت:

- دکتر! دکتر! می‌شنوید...

لوئی دو بی‌نوارا با خشونتی آمیخته به نرمش از هم جدا کرد، آندره را دوباره روی مبل نشاند، فیلیپ را بیرون راند و قفل در آندره را بست، سپس پرده‌های درها را کشید و به این ترتیب تمام صحنه‌ای را که می‌باشد بین دکتر و زن، و بین خداو هر دوی آن‌ها جریان یابد در یک اتاق دفن کرد. در ساعت سهٔ صبح، دکتر در اتاق را که فیلیپ پشت آن گریه و التماس می‌کرد گشود و او را صدا کرد. گفت

- خواهرتان پسری به دنیا آورده است.

فیلیپ دو دست را در هم گره کرد. پزشک افزود:

- وارد نشوید، او خوابیده است.

- خوابیده است... آه! دکتر، واقعاً خوابیده است؟

- آقا، اگر این طور نبود به شما می‌گفت: «خواهرتان پسری به دنیا آورده، ولی این پسر مادرش را از دست داده... ضمناً بیینید. فیلیپ سر پیش برد.

- صدای نفس هایش را بشنوید...

فیلیپ که دکتر را در بر می‌گرفت آهسته گفت:

- بلی! آه!

- حالا، می‌دانید که دایه‌ای گرفته‌ایم. هنگام عبور از پوان دو ژور^۱، جایی که زن در آن زندگی می‌کند، به او خبر داده‌ام که آماده باشد... اما فقط شما می‌توانید او را به اینجا بیاورید؛ فقط شما را باید ببینند... بنابراین از خواب خواهرتان استفاده کنید و با کالسکه‌ای که من را آورده بروید.

- اما خودتان دکتر؟...

- من در میدان روایال بیماری که تقریباً به او امیدی نیست دارم... یک مبتلا به سینه پهلو... می‌خواهم بقیه شب را در کنار بستر او بگذرانم و مراقب دادن داروها و نتیجه آن‌ها باشم.

- دکتر، سرما...

- شنلم را دارم.

- شب خیلی مطمئن نیست.

- از بیست سال پیش شب‌ها جلوی من را گرفته‌اند. همیشه جواب داده‌ام: «رفیق، من پزشکم، و نزد بیماری می‌روم... شنلم را می‌خواهید؟ آن را بردارید؛ ولی من را نکشید؛ زیرا بدون من بیمارم خواهد مرد». و آقا، در نظر بگیرید که این شنل بیست سال است به من خدمت می‌کند. دزدها همیشه آن را برایم باقی گذاشته‌اند.

- دکتر خوب!... و عده به فردا، درست است؟

- فردا ساعت هشت من اینجا خواهم بود.

دکتر به خدمتکار دستور داد که کاملاً مراقب بیمار باشد. می‌خواست کودک در کنار مادر جای داده شود. فیلیپ که باز آخرین واکنش‌های خواهرش را به یاد می‌آورد تمنا کرد که کودک را از او دور کنند.

از این رو خود دکتر کودک را در اتاق خدمتکار جای داد و بعد از طریق خیابان مونتورگوی^۲ رفت، حال آن که کالسکه، فیلیپ را از سمت رول^۳ برد. خدمتکار روی مبل در نزدیکی خانمش به خواب رفت.

ربایش

در خواب جبران‌کننده‌ای که به‌دلیل خستگی‌های شدیدمی‌آید، گویی روح قدرت مضاعفی می‌یابد: توانِ ارزیابی راحتیِ وضع، و توانِ مراقبت از جسم که از پاافتادگی‌اش شبیه به مرگ است.

آندره که به احساس زندگی بازگشته بود، چشم بازکرد و خدمتکار خفته را در کنار خود یافت. صدای شاد بخاری روشن را شنید و سکوت اتاق را که در آن همه چیز مانند خود او در حال استراحت بود ستود...

این ادراک کاملاً بیداری نبود؛ کاملاً خواب هم نبود. آندره از این که حالت بی عزمی، خوابالودگی آمیخته به سستی را طولانی‌تر کند لذت می‌برد؛ اجازه می‌داد که فکرها یکی پس از دیگری در مغز خسته‌اش از نو زنده شوند، گویی از هجوم ناگهانی تمام عقلش واهمه داشت.

ناگهان از پس دیواره ضخیم، صدای ضعیف و گریه نوزادی، که از دور و به‌ نحوی مبهم می‌آمد به گوشش خورد.

این صدا، لرزه‌هایی را که آن همه آندره را رنج داده بودند به وجودش باز گرداند. جنبش کینه‌آلودی را که از چند ماه پیش عصمت و خوبی‌اش را آشفته

می‌کرد، چون تکان دادن نوشابه‌ای که در ته آن لرد نشسته باشد، به آندره باز گرداشت.

از آن لحظه به بعد برای آندره دیگر خواب و آرامشی نماند، به خاطر می‌آورد و نفرت می‌ورزید.

ولی قدرت حس‌ها معمولاً در حد توان‌های جسمانی است. آندره دیگر نتوانست همان توانی را که در صحنه آن شب با فیلیپ آشکار کرده بود بازیابد. فریاد کودک ابتدا چون دردی بر مغزش فرود آمد، بعد به مایهٔ زحمتی بدل شد... و به این فکر رسید که آیا فیلیپ با ظرافت عادی خود کودک را از آن رو از او دور کرده که خواسته مطابق اراده اندکی بی‌رحمانه خواهش عمل کند. فکر اعمال بدخواهی نسبت به موجودی زنده، هرگز به قدر مشاهده انجام این فکر نفرت برنمی‌انگیزد. آندره که از این کودک دور از نظر، از فکر او، متغیر بود و میل مرگش را داشت، وقتی صدای گریه کودک بی‌نوا را شنید آزرده خاطر شد. با خود فکر کرد: «کودک رنج می‌برد».

و بلاfacile به خود پاسخ داد: «من... تیره بخت‌ترین موجود زنده، چرا باید به این رنج‌ها توجه کنم؟»

کودک دوباره فریادی شدیدتر و دردناک‌تر سرداد.

آن وقت آندره پی برده که این صدای گویی در او صدایی نگران را بیدار می‌کند و حس کرد که قلبش گویی با رشته‌ای ناپیدا به سوی موجود به خود وانهاده شده‌ای که می‌نالد کشیده می‌شود.

آن چه دختر جوان حس کرده بود به تحقق می‌پیوست. طبیعت یکی از جیران‌های خود را عملی کرده بود؛ درد جسمانی، این وسیله پیوند پرتوان، دل مادر را به کم‌ترین جنبش فرزندش جوش داده بود.

آندره با خود فکر کرد: «این کودک یتیم بی‌نوا نباید در این لحظه فریاد بزند، نباید رو به آسمان فریاد انتقام از من سردهد. در این مخلوق کوچک که تازه چشم به دنیا باز کرده، خداوند رسانترین صدایها را نهاده... می‌توان آنان را کشت، یعنی آنان را از رنج معاف کرد، ولی کسی حق ندارد شکنجه‌ای متوجه آنان کند... اگر کسی چنین حقی می‌داشت خداوند به کودکان اجازه نمی‌داد این

چنین شکوه کنند.»

آندره سر برداشت و خواست خدمتکار ندا دهد، ولی صدای ضعیفش نتوانست زن روستایی تنومند را بیدارکند: ضمناً کودک هم دیگر نمی‌نالید.

آندره با خود فکر کرد: «حتماً دایه رسیده است، زیرا صدای در اول را شنیدم... بلی، در اتاق مجاور راه می‌روند... و مخلوق کوچک هم دیگر نمی‌نالد... اکنون حمایتی بیگانه متوجه او می‌شود و به ادراک شکل نگرفته او اطمینان می‌بخشد. آه! پس آن زن مادر است که مراقبت کودک می‌ماند؟ ... در ازای چند اکو؟... کودکی که از بطن من است مادری می‌یابد؛ و این کودک، بعدها هنگام گذر از کنار من که این همه رنج برده‌ام، و زندگی‌ام باعث ایجاد زندگی او شده، به من نگاه نمی‌کند و به مزدوری که در عشق نفع پرستانه‌اش از من که به حق کینه می‌ورزم گشاده‌دست‌تر است «مادرم!» می‌گوید... نه، این طور نخواهد بود... من رنج برده‌ام، این حق را که رو در رو به او نگاه کنم به جان خریده‌ام... حق دارم ناگزیرش کنم که به‌خاطر مراقبت‌ها یم من را دوست بدارد، به‌خاطر فداکاری و رنج‌هایم به من احترام بگذارد!

حرکتی شدیدتر کرد، نیرویش را گرد آورد و صدا زد:
- مارگریت! مارگریت!

خدمتکار به سنگینی بیدار شد ولی از مبلش که رخوتی تقریباً شبیه به بی‌حسی او را به آن می‌خکوب کرده بود تکان نخورد. آندره گفت:

- صدایم را می‌شنوید؟

مارگریت که تازه متوجه شده بود جواب داد:
- بلی، مدام.

و به تخت نزدیک شد.

- مدام، می‌خواهید چیزی بنوشید؟
- نه...

- شاید مدام می‌خواهد بداند ساعت چنداست؟

- نه... نه.

و نگاهش از در اتاق مجاور برداشته نمی‌شد.

- آه! می‌فهمم... مدام می‌خواهد بداند آیا آقا برگشته؟

آشکار بود که آندره با تمام ضعف روح پر غرورش، با تمام نیروی قلبی گرم و سخاوتمند، در حال مبارزه با میل خودش است. سرانجام توانست بگوید:

- می‌خواهم... می‌خواهم... مارگریت، این در را باز کنید.

- بله مدام... آه! آن جا چه سرمایی است!... باد، مدام!... چه بادی!...

به راستی هم باد به درون اتاق آندره راه یافت و شعله شمع‌ها چراغ خواب را لرزاند.

- کار دایه است که در یکی از پنجره‌ها را باز گذاشته. ببینید، مارگریت، ببینید... حتماً بچه سردش است...

مارگریت به سوی اتاق مجاور رفت. گفت:

- مدام، الان رویش را می‌پوشانم.

آندره، مختصر و بریده زیرلب گفت:

- نه... نه! او را پیش من بیاورید.

مارگریت در وسط اتاق ایستاد. آهسته گفت:

- مدام، آقای فیلیپ خیلی سفارش کرده که کودک آن جا بماند.. حتماً می‌ترسیده که کودک شما باعث ناراحتی تان شود یا در شما هیجانی ایجاد کند.

- فرزندم را برایم بیاورید!

مادر جوان این فریاد را با انفجاری که حتماً قلبش را در هم شکست سرداد؛ زیرا از چشم‌ها یش که حتی در عالم رنج خشک مانده بودند دو قطره اشک جست و این اشک‌ها بی‌گمان سبب شدند فرشتگان محافظت کودکان در آسمان لبخند بزنند.

مارگریت شتابان به اتاق دیگر رفت. آندره همان‌طور نشسته، صورت را با دو دست پوشاند. خدمتکار که آثار حیرت بر چهره‌اش خوانده می‌شد بلا فاصله برگشت. آندره گفت:

- خوب؟

- خوب... مدام... کسی آمده؟

- چه طورکسی آمده؟

- مدام، بچه سر جایش نیست.

آندره گفت:

- راستش کمی پیش صدای پاهایی شنیدم... وقتی شما خواب بوده‌اید دایه آمده است... نخواسته شما را بیدار کند... ولی برادرم کجاست؟ به اتفاقش سری بزند.

مارگریت به سرعت به اتاق فیلیپ سر زد. کسی نبود. آندره که دل در سینه‌اش می‌تپید گفت:

- عجیب است! برادرم بی آن که من را ببیند باز بیرون رفته؟... خدمتکار ناگهان گفت:

- آه! مدام.

- چه شده؟

- در باز شده.

- نگاه کنید! نگاه کنید!

- آقای فیلیپ است که برمی‌گردد... آقا بیاید، بیاید!

به راستی هم فیلیپ بود که می‌آمد و پشت سرش هم زنی روستایی بود که خود را با شنل پشمی خیم راه راهی پوشانده بود و لبخند نیکخواهانه‌ای را که هر کارگر مزدوری به کارفرمای جدید خود اختصاص می‌دهد نثارخانه کرد.

فیلیپ که وارد می‌شد گفت:

- خواهر، خواهر، آمدم.

- برادر... چه زحمت‌ها، چه غم‌هایی برایت دارم! آه! این هم دایه است...

می‌ترسیدم که رفته باشد.

- رفته باشد؟... تازه می‌آید.

- منظورت این است که دوباره می‌آید؟ نه... همین اندکی پیش با آن که خیلی هم آهسته قدم بر می‌داشت صدای پایش راشنیدم.

- خواهر نمی‌دانم چه می‌خواهی بگویی؛ هیچ کس...

آندره که او را به طرف خودش می‌کشد و روی هر کلمه از حرف‌ها یش تکیه می‌کرد گفت:

- آه! فیلیپ، متشکرم، از این که خوب حدس زدی و نخواستی کودک را تا وقتی که من ندیده‌ام... در بر نگرفته‌ام... نبری، متشکرم... فیلیپ تو کاملاً می‌دانی ته دلم چیست... بله، بله، خیالت راحت باشد، فرزندم را دوست خواهم داشت.

فیلیپ دست خواهرش را گرفت و غرق بوسه کرد. مادر جوان گفت:

- به دایه بکو بچه رابه من بدهد.

خدمتکار گفت:

- ولی آقا، خودتان خوب می‌دانید که بچه اینجا نیست.

فیلیپ به تن دی گفت:

- چه طور؟ چه می‌گویید؟

آندره با چشم‌انی هاج و واج به برادرش نگاه کرد. مرد جوان به سوی تخت خدمتکار دوید؛ گشت و چون چیزی نیافت فریادی شدیدی سر داد.

آندره حرکات او را در آینه دنبال می‌کرد؛ او را دید که رنگ پریده، دست‌ها بی‌حرکت، بر می‌گردد؛ آن وقت به قسمتی از حقیقت پی برده؛ آهی کشید که گویی بازتاب و پاسخ فریادِ برادرش بود و بعد بیهوش شد و سرش روی بالش افتاد. فیلیپ نه منظر این بدیختی تازه بود و نه منظر این اندوه عظیم. اما تمام نیر و یش را گردآورد و به ضرب نوازش‌ها، دلگرمی‌ها و اشک‌ها خواهرش را به هوش آورد. آندره زیر لب می‌گفت:

- فرزندم؟ فرزندم!

- فیلیپ با خود فکر می‌کرد: «مادر رانجات دهیم» گفت:

- خواهر، خواهر خوبیم، آن‌طور که به نظر می‌رسد همه‌مان دیوانه شده‌ایم، از یاد برده‌ایم که دکتر لوئی مهربان کودک را با خود برده است.

آندره با رنج ناشی از شک و شادی ناشی از امید فریاد زد:

- دکتر!

- بله؛ بله؛... آه! آدم اینجا گیج می‌شود...

- فیلیپ، برایم قسم می خوری؟

- خواهر عزیز، تو هم عاقل تر از من نیستی... پس می خواهی این کودک
چطور... ناپدید شده باشد؟

و چنان خوب تظاهر به خنديدن کرد که دایه و خدمتکار هم خنديدند.
آندره جان گرفت. گفت:

- با این همه شنیدم...

- چه شنیدی؟

- صدای پا...

فیلیپ لرزید.

- امکان ندارد! تو خواب بودی.

نه! نه! کاملاً بیدار بودم؛ شنیدم!... شنیدم!

- بسیار خوب، چیزی که شنیده‌ای صدای پای این دکتر مهربان بوده که چون
نگران سلامت بچه بوده بعذاز من برگشته که او را با خودش ببرد... ضمناً در این
مورد با من صحبت کرده بود.

- می خواهی به من اطمینان بدھی.

- چه طور به تو اطمینان ندهم؟... این خیلی ساده است.

دایه ایراد گرفت:

- ولی در این صورت من اینجا چه می‌کنم؟

- درست است... دکتر در خانه‌تان منتظر شما است...

- آه!

- در این صورت در خانه او. درست... خواب این مارگریت چنان عمیق
بوده که نشنیده دکتر چه گفته... یا دکتر نخواسته چیزی بگوید.

آندره پس از آن تکان مهیب آرام‌تر شد.

فیلیپ، دایه و خدمتکار را بیرون فرستاد.

سپس چراغی برداشت و در مجاور را به دقت بررسی کرد، یکی از درهای
باغ را باز یافت، روی برف رد پاهایی دید... و رد پاهای را تا در باغ که به آن جا
ختم می‌شدند دنبال کرد. فریاد زد:

- پاهای مردانه!... کودک ربوده شده... بدبخشی! بدبخشی!

دهکده آرامون

پاهای نقش بسته بر برف از آن ژیلبر بودند که بعد از آخرین دیدارش با بالسامو کار مراقبتش را انجام می‌داد و انتقامش را تدارک می‌دید.

هیچ چیز برایش گران تمام نشده بود. او به یاری کلمات شیرین و خوش خدمتی‌های کوچک توانسته بود کاری کند که مورد قبول و حتی محبوب زن روسو قرار گیرد. راهش هم ساده بود: ژیلبر قانع از سی سویی که روسو هر روز بابت نسخه‌برداری‌هایش به او می‌داد هر هفته مقداری پس انداز می‌کرد و با آن برای ترز هدیه‌ای کوچک می‌خرید.

این هدیه گاهی روبانی برای کلاه‌هایش بود، گاهی تنقلات یا یک بطری لیکور. بانوی مهربان، نسبت به هر چه سلیقه‌ها یا غرور مختصرش را می‌نااخت حساس بود و حتی به همان بانگ‌های تحسینی که ژیلبر سر میز سر می‌داد تا استعداد آشپزی خانم خانه را بستاید اکتفامی کرد.

زیرا فیلسوف اهل ژنو موفق شده بود پذیرایی خود را به جوان تحت حمایتش بقیولاند؛ و ژیلبر که از دو ماه پیش این چنین مورد مرحمت قرار گرفته بود توانسته بود بر گنجینه خودش که در کنار بیست هزار لیور بالسامو در

زیر تشك کاه غنوده بود دو لوئی بیفزايد.

ولی چه زندگی ئى داشت! چه ثباتى در حفظ رفتار و اراده اش بود! صبح كه بر مى خاست نخستين کارش اين بود كه با نگاه خطاناپذيرش به بررسى وضع آندره بپردازد تا به کمترین تغييرى كه در زندگى به شدت غمبار زن گوشه گرفته راه مى يابد پى ببرد.

آن وقت هيچ چيز از نظرش پنهان نمى ماند: نه شن باع كه نگاه نافذ او آثار پاي آندره را اندازه مى گرفت، نه چين هاي پرده هاي کم و بيش به دقت كشideh شده، كه باز شدن لاي آنها برای ژيلبر نشانه اى مسلم از خلق و خوي خانم خانه بود؛ زيرا آندره در روزهای بيحالی حتى از دیدن روشنایي آسمان سر باز مى زد...

به اين ترتيب ژيلبر مى دانست كه در روح آندره و در خانه چه مى گذرد. همچنين راهى يافته بود كه تمام رفتارهای فيليپ را تعبيير كند و چون مى توانست محاسبه كند درمورد قصد عزيامت يا نتایج بازگشت فيليپ اشتباه نمى كرد.

حتى دقت را به حدی رساند كه شبي كه فيليپ به ورساي مى رفت تا دكتر لوئى را ببیند او را تعقيب كرد... اين ديدار از ورساي، فكرهای تعقيب كننده را اندكى منقلب كرد؛ ولی وقتی دو روز بعد از آن دكتر لوئى را ديد كه دزادane وارد باع واقع در خيابان کوك ارون شد به آن چه دو شب پيش برايش رازى بود پى برد. ژيلبر تاریخها را مى دانست و بي خبر نبود زمانی كه به تمام اميدها يش تحقق ببخشد نزديك مى شود. تمام پيش بیني هاي لازم را كرده بود تا موفقيت اقدامى پراز دشوارى را تضمين كند.

نقشه او چنین طرح شده بود:

دو لوئى اش به اين کار مى آمد كه در حومه سن دنى درشكه اى دو اسbe کرايه كند. قرار بود روزى كه ژيلبر بخواهد اين درشكه در اختيارش قرار گيرد. به علاوه، ژيلبر طى يك مرخصى سه چهار روزه در اطراف پاريس به تجسس پرداخته بود. در آن روزهای مرخصى به شهر کوچکی در ايالت سواسونه^۱ در

هجدۀ فرسنگی پاریس و در دل جنگلی عظیم، رفته بود.
این شهر کوچک ویلر - کوتوره^۱ نام داشت. ژیلبر به محض رسیدن به این شهر کوچک مستقیماً به یگانه سردفتر محل که استاد نیکه^۲ خوانده می‌شد مراجعه کرد.

در دفترخانه، خود را پسر مباشر یکی از اشراف بزرگ معرفی کرد. و گفت که این ارباب بزرگ خواهان سعادت فرزند زن دهقانی از رعیت‌هایش است و ژیلبر را مأمور کرده که برای آن کودک دایه‌ای بیابد.

به احتمال قوی سخاوت ارباب بزرگ ابدًا به ماه‌های شیرخوارگی محدود نمی‌شد و او مقداری پول هم برای این کودک نزد استاد نیکه می‌گذاشت.

آن وقت سردفتر که خودش دارای سه پسر زیبا بود در دهکده‌ای کوچکی به نام آرامون^۳ واقع در یک فرسنگی ویلر - کوتوره دختر دایه سه پسر خودش را معرفی کرده بود و این زن که به طور قانونی در دفترخانه خود او ازدواج کرده بود حرفه مادرش را دنبال می‌کرد.

این زن شریف مادرلن پیتو^۴ خوانده می‌شد، پسری چهار ساله داشت که تمام نشانه‌های سلامت از وجودش می‌بارید؛ به علاوه، تازه وضع حمل تازه‌ای کرده بود و به‌این ترتیب روزی که ژیلبر می‌خواست کودک را به دایه بسپارد این زن در دسترسش بود.

ژیلبر وقتی ترتیب تمام کارها را داد دو ساعت پیش از انقضای مرخصی به پاریس برگشت. اکنون از ما پرسیده خواهد شد که چرا ژیلبر شهر کوچک ویلر - کوتوره را بر هر شهر دیگری ترجیح داده بود.

در این مورد، همچنان که در بسیاری موردهای دیگر، ژیلبر از روسو تأثیر پذیرفته بود.

روسو روزی نام جنگل ویلر - کوتوره را چون یکی از غنی‌ترین منبع‌های رستنی‌های موجود به زبان آورده بود و نام سه چهار دهکده فرورفته در اعماق این جنگل را ذکر کرده بود.

-۱. خواننده توجه دارد که این شهر زادگاه آلکساندر دوما است. (م) Villers - Cotteret

2- Niquet

3- Haramont

4- Madelene Pitou

بنابراین امکان نداشت که برای یافتن فرزند ژیلبر به آن روستاها بروند. روستای آرامون بهشدت بر روسو اثر گذاشته بود، به نحوی که روسوی مردم گریز، روسوی انزواجو، روسوی گوشه‌گیر، هر لحظه تکرار می‌کرد: - آرامون، انتهای دنیا است؛ آرامون برهوت است؛ آن جا چون پرنده‌ای که روی شاخه زندگی می‌کند و زیر برگ‌ها جان می‌سپارد، می‌توان زیست و مرد. ژیلبر همچنین دیده بود که فیلسوف جزئیات داخل یکی از کلبه‌های آن جا را توصیف می‌کند، و به نحوی که به طبیعت جان می‌بخشد، از لبخند دایه، تابع بز، از رایحه اشتها نگیز سوب غلیظ کلم تا عطر توت‌های وحشی و اریقی‌های بنفس یاد می‌کند.

آن وقت ژیلبر با خود گفته بود: «به آن جا می‌روم؛ فرزندم در زیر شاخ و برگ‌هایی که استاد با آرزوها و آهها توصیف کرده بزرگ خواهد شد».

برای ژیلبر، هوس عبارت از قاعده‌ای تغییرناپذیر بود، به خصوص وقتی که این هوس با سیمای ضرورت اخلاقی آشکار می‌شد.

از این رو وقتی استاد نیکه به استقبال میل‌های ژیلبر رفت و نام آرامون را چون روستایی کاملاً مناسب قصدهای او ذکر کرد، ژیلبر بهشدت شاد شد.

ژیلبر پس از بازگشت به پاریس به موضوع کالسکه پرداخت.

کالسکه زیبایی نداشت، ولی محکم بود؛ وسیله‌ای بود که کاملاً به درد می‌خورد. اسب‌ها، قوی‌هیکل و خپله بودند، کالسکه‌ران یکی از کودن‌های اصطبل‌ها به شمار می‌رفت؛ ولی برای ژیلبر مهم این بودکه به مقصد برسد و هیچ گونه کنجکاوی بر نینگیزد.

ضمناً داستانی هم که ساخته بود در استاد نیکه ایجاد بدگمانی نکرده بود؛ با آن لباس‌های نو به قدر کافی سر و وضع خوبی داشت که به پسر مباشر خانواده‌ای خوب یا پیشخدمت مخصوص دوک یا پری که لباس مبدل پوشیده شباهت داشته باشد.

پیشنهادش در درشکه چی نیز ایجاد بدگمانی نکرد؛ آن زمان، دوران اعتماد مردم به فرد نجیب‌زاده بود؛ آن زمان، پول را با مقداری حق‌شناسی می‌پذیرفتند و در صدد کسب آگاهی بر نمی‌آمدند.

از طرفی، دو لوئی به اندازه چهار لوئی کنونی ارزش داشت و در این روزها هم چهار لوئی پول خوبی است.

از این رو راننده متعهد شد به شرطی که دو ساعت جلوتر به او گفته شود، درشكه را در زمان مقرر در اختیار ژیلبر بگذارد.

این اقدام برای مرد جوان تمام کشش‌هایی را داشت که تخیل شاعران و تخیل فیلسوفان، دو گونه فرشته که در لباس‌های کاملاً متفاوت هستند به چیزهای زیبا و تصمیم‌های خوب می‌دهند. بیرون آوردن کودکی از چنگ مادری بی‌رحم، یعنی افشاردن بذر ننگ و سوگ در اردواگاه دشمن؛ سپس تغییر حالت دادن، پانهادن به یک کلبه، درمیان روستاییان پرهیزکار به گونه‌ای که روسو تصویرشان می‌کند، و مبلغی گزارف نهادن روی گهواره کودک؛ از طرف آن مردم فقیر چون خدایی نگهدار در نظر گرفته شدن؛ شخصیتی بزرگ انگاشته شدن؛ این‌ها همه برای اراضی غرور، کینه، عشق به نزدیکان و دشمنی نسبت به دشمنان، کافی بود.

سراجام روز مقدر رسید. به دنبال ده روز که ژیلبر با اضطراب‌ها گذراند، به دنبال ده شب که ژیلبر با بی‌خوابی گذراند، زمانِ موعد رسید. ژیلبر با وجود سردی هوا، وقتی می‌خوابید پنجره را باز می‌گذاشت و هر حرکت آندره یا فیلیپ با گوش‌های او تطابق می‌یافت، همان طور که زنگ با دستی که رشته را می‌کشد تطابق می‌یابد.

آن روز دید که فیلیپ و آندره در کنار بخاری باهم صحبت می‌کنند؛ دیده بود که خدمتکار شتابان به ورسای می‌رود و فراموش می‌کند کرکره‌ها را بینند. ژیلبر بلاfacile دوید و به درشكه‌چی خبر داد و در طول زمانی که اسب‌ها را می‌بستند او در مقابل اصطبل ایستاد و ناخن می‌جوید و پاهایش را روی زمین منقبض می‌کرد تا بی‌صبری اش را سرکوب کند. سراجام، سورچی بر اسپیش نشست و ژیلبر در درشكه جای گرفت و بعد آن را در کنار خیابانی خلوت در نزدیکی‌های بازار نگه داشت.

سپس به خانه روسو بازگشت، نامه بدرودی به فیلسوف مهربان نوشت و از ترز تشکرکرد و اعلام داشت که ارث مختصری او را به جنوب فرا می‌خواند؛ و

او باز خواهد گشت... و تمام این‌ها را بی آن که نشانی دقیقی بدهد بیان کرد.
سپس پولش را در جیب گذاشت، کارد بلندی در آستین جای داد و در طول
لوله رو پایین لغزید و آنوقت فکری متوقفش کرد.

برف!... ژیلبر که از سه روز پیش غرق بود به برف فکر نکرده بود... روی
برف رد پاهایش می‌دیدند... رد پاهای به دیوار خانه روسو ختم می‌شدند،
کم ترین شکی نبود که فیلیپ و آندره به جست وجو می‌پرداختند و ناپدید شدن
ژیلبر که مقارن با ربودن کودک بود تمام راز را بر ملا می‌کرد.

به این جهت ضرورت مطلق حکم می‌کرد که او خیابان کوک ارون را دور
بزند، و از در کوچک باعث که ژیلبر از یک ماه پیش برایش شاه کلیدی تهیه کرده
بود وارد شود و از این در خبابان باریک کوبیده شده‌ای شروع می‌شد که رد
پاهای او را آشکار نمی‌کردند.

یک لحظه را هم از دست نداد و درست هنگامی که کالسکه دکتر لوئی
جلوی در اصلی خانه کوچک می‌ایستاد او نیز به آن‌جا رسید.

ژیلبر باحتیاط در را گشود، کسی را ندید و در گوشۀ عمارت کلاه‌فرنگی
نزدیک گلخانه پنهان شد.

شبی هولناک بود؛ توانست همه چیز را بشنود؛ ناله‌ها، فریادهایی را که
شکنجه از دل جدا می‌کرد؛ حتی نخستین ونگ‌های فرزندی را که برای او زاده
می‌شد شنید.

و در این مدت، تکیه داده به سنگ لخت، بی آن که چیزی حس کند، برف
انبوه و سنگین آسمان کبود بر سر و رویش می‌نشست. قلبش روی دسته کاردي
که نومیدانه بر سینه می‌فرشد می‌تپید. چشمان بی‌حرکتش رنگ خون، و
روشنای آتش داشتند.

سرانجام دکتر بیرون رفت؛ سرانجام فیلیپ آخرین حرف‌ها را با دکتر زد.
آن وقت ژیلبر به کرکره نزدیک شد، و در این حال نشان پاهای... ۱۰۰
قوزک بر فرش برف که زیر پایش صدا می‌کرد می‌گذاشت. آندره را ۱۰۰
تختش خوابیده بود، مارگریت را که روی مبلی چرت می‌زد دید؛ و ۱۰۰
کنار مادر به دنبال کودک گشت مطلقاً او را نیافت.

بلافاصله دریافت، به سوی در روی پلکان رفت، آن را با صدایی که باعث هراسش شد گشود، تا تختی که زمانی متعلق به نیکول بود پیش رفت، کورمال کنان انگشتان سردهش را روی چهره کودک بی نوا گذاشت و درد سبب شد کودک فریادهایی را که به گوش آندره رسید سر دهد.
سپس کودک را با رواندازی پشمی پوشاند، او را با خود برد و در را نیمه باز گذاشت تا دوباره از آن صدایی بر نخیزد.

یک دقیقه بعد از طریق باغ به خیابان رسیده بود، به سوی در شکه‌اش دوید، در شکه‌چی را که زیر کروکی خفته بود بیرون راند، پرده چرمی را بست و در این میان راننده سر جایش نشست.
ژیلبر گفت:

- نیم لونی پاداش اگر ظرف یک ربع ساعت از دروازه بگذریم.
اسب‌ها که نعل‌هایی بخ شکن^۱ داشتنند به تاخت در آمدند.

۱- به گونه‌ای که فرهنگ لیتره حکایت می‌کند، نعل‌ها را با میخ‌هایی که ته آن‌ها تیز بود به پای اسب‌ها می‌کوییدند تا از لغزیدن آن‌ها جلوگیری شود. (م)

خانواده پیتو

در طول راه، همه چیز ژیلبر را هراس می‌افکند. صدای چرخ‌های کالسکه‌هایی که پشت سر درشکه او می‌آمدند یا از آن می‌گذشتند، زوزه باد در میان درخت‌های خشک، به نظرش تعقیبی سازمان یافته می‌رسید یا فریادهای کسانی که کودک از آن‌ها ربوده شده بود.

ولی هیچ‌چیز تهدیدگری وجود نداشت. درشکه چی وظیفه‌اش را شرافتمدانه انجام داد و دو اسب کف به دهان آورده، در ساعتی که ژیلبر تعیین کرده بود، یعنی در نخستین روشنایی‌های روز به دامارتنه^۱ رسیدند.

ژیلبر نیم لوثی را داد و اسب‌ها را عوض کردند و تاخت از سر گرفته شد. در طول نیمة اول راه، کودک که به دقت در پناه روانداز بود و خود ژیلبر نیز مراقبش بود آثار سرما را حس نکرده بود و مطلقاً فریاد سر نداده بود. به محض این که صبح سر زد، ژیلبر که از دور دشت و دمن را می‌دید احساس شجاعت بیشتری کرد و برای پوشاندن صدای شکوه‌هایی که کودک به گوش‌ها می‌رساند،

یکی از ترانه‌های ابدی را که در تاورنه هنگام بازگشت از شکار می‌خواند شروع کرد.

فریاد محور چرخ‌ها، اتاق درشکه، صدای آهن آلات درشکه، زنگوله‌های اسب‌ها، موسیقی متین شیطانی برای آوازش ایجاد می‌کردند، و خود سورچی نیز با در آمیختن تکه‌هایی از ترانه بوربونز خود با آواز ژیلبر بر شدت آن موسیقی افزود.

نتیجه این که سورچی حتی گمان هم نبرد که ژیلبر با درشکه او کودکی را می‌برد. او نرسیده به ویلر کوتوره اسب‌ها را نگه داشت، همان طور که قرار شده بود هزینه سفر را به اضافه یک اکوی شش لیوری دریافت داشت و ژیلبر با خود را که با بندهای رو انداز به دقت بسته بندی شده بود برداشت و با جدی‌ترین نحو آوازش را از سر گرفت، ناگهان دور شد، از روی گودالی پرید و در راهی پوشیده از برگ‌ها که در سمت چپ جاده رو به پایین و به سمت روستای آرامون می‌رفت از نظر محو شد.

هوا سرد شده بود. از چند ساعت پیش دیگر برف نمی‌بارید؛ زمینی سفت بود با خس و خارهایی که الیاف بلند، و نوک تیز داشتند. بالای سر، درخت‌های بی برگ واندوهبار جنگل بود که از میان شاخه‌هایشان آسمان آبی رنگ پریده و هنوز مه آلود دیده می‌شد.

هوای سرد، رایحه بلوط‌ها، مروارید یخ‌های آویخته از نوک شاخه‌ها، تمامی آن آزادی، و شعر فضا، به شدت بر تخیل جوان اثر گذاشتند.

با قدم‌های سریع و پر غرور، بی آن که خطأ کند یا به دنبال راهش بگردد، در میان مسیل باریک پیش می‌رفت؛ زیرا در میان انبوه درخت‌ها، از ناقوس دهکده و دود آبی رنگ دودکش‌ها که از میلان شبکه خاکستری رنگ شاخه‌ها بر می‌خاست راهش را می‌پرسید.

پس از نیم ساعت از نهری که دو سویش را عشقه‌ها و شاهی‌های زرد شده گرفته بودند گذشت و به نخستین کلبه که رسید از بچه‌های کشاورزی خواست او را نزد مادلن پیتو ببرند.

دو کودک، خاموش و دقیق، ولی نه خرف و بی حرکت، مانند سایر روستاییان،

بر خاستند، نگاه دوخته به چشم‌های مرد بیگانه، در حالی که دست هم را گرفته بودند او را تا کلبه‌ای نسبتاً بزرگ، و دارای ظاهر خوب و واقع در کنار نهری که از کنار بیشتر خانه‌های دهکده می‌گذشت، راهنمایی کردند.

آن نهر آب‌های شفافش را که براثر نخستین ذوب شدن برف‌ها اندکی بالا آمده بود می‌غلتاند. پلی جوبی، یعنی الواری بزرگ، راه را به پله‌هایی خاکی که به خانه منتهی می‌شد متصل می‌کرد.

یکی از دو کودک راهنمای اشاره سر به ژیلبر فهماند که مادلن پیتو آن جا اقامت دارد. ژیلبر تکرارکرد:

- اینجا؟

کودک بی آن که کلمه‌ای به زبان براند چانه‌اش را پایین آورد. ژیلبر بار دیگر از کودک پرسید:

- مادلن پیتو؟

و چون کودک با اشاره سر تأیید کرد ژیلبر از پل کوچک گذشت و در کلبه را پس زد، و در آن حال دو کودک، که باز دست هم را گرفته بودند با تمام قدرت نگاه می‌کردند تا بینند آن آقای زیبای صاحب لباس قهوه‌ای و کفش‌های سگک‌دار برای چه به خانه مادلن آمده.

ژیلبر هنوز جز آن دو کودک جنبندهای در دهکده ندیده بود. آرامون به راستی برهوت کاملاً دلخواه بود.

به محض گشوده شدن در، منظره‌ای سرشار از جاذبه برای هر کس، و به خصوص برای شاگرد فیلسوفی چون ژیلبر، نگاه او را نواخت.

یک زن روستایی تنومند کودک زیبای چندماهه‌ای را شیر می‌داد، و در آن حال کودکی دیگر، پسرکی قوی هیکل و تقریباً چهار یا پنج ساله، در برابر او زانو زده بود و به صدای بلند دعا می‌خواند.

در یک گوشۀ اتاق، نزدیک یکی از پنجره‌ها، یا در حقیقت نزدیک سوراخی که در دیوار ایجاد شده بود و شیشه‌ای آن را می‌بست، زن روستایی دیگری، سی و پنج الی سی و شش ساله بود که چرخ پشم ریسی‌اش سمت راستش قرار داشت و مشغول پشم ریسی بود، چهارپایه‌ای چوبی پایین پایش بود و یک

سگ درشت روی این چهار پایه جای گرفته بود.

سگ با دیدن ژیلبر به نحوی مهمان‌پذیر و تربیت شده، فقط برای آن که مراقبت خودش را نشان بدهد پارسی کرد. کودک که مشغول خواندن دعا بود سر برگرداند و دست از دعاخواندن برداشت و دوزن ندایی سر دادند که هم از حیرت و هم از شادی نشان داشت.

ژیلبر بالبختی روزن شیرده آغاز کرد:

- بانو مادلن مهربان به شما سلام می‌کنم.

زن روستایی یکه خورد. گفت:

- آقا اسم من را می‌داند؟

- همان طور که می‌بینید بله؛ ولی خواهش می‌کنم کارتان را قطع نکنید. راستش شما بعد از این به جای یک بچه به دو کودک شیر خواهید داد. و کودک شهری را که با خود آورده بود در گهواره زمخت کودک روستایی گذاشت. زن روستایی پشت چرخ پشم ریسی با هیجان گفت:

- چه بچه زیبای!

مادلن گفت:

- بله خواهر آنژلیک^۱، خیلی زیبا است.

ژیلبر بالشاره به زن پشم‌ریس پرسید:

- مدام خواهرتان است؟

مادلن به سرعت جواب داد:

- بله آقا، خواهرم است؛ خواهر مَردَم.

کودک که بی آن که از جابر خیزد خود را وارد صحبت نجوا کنان گفت:

- بله، عمه من، عمه ژلیک^۲ من.

مادر گفت:

- آنچ، ساکت، حرف آقا را قطع می‌کنی.

- بانوی عزیز، چیزی که باید به شما بگویم خیلی ساده است. این کودک،

پسر اجاره کار ارباب من است... اجاره کاری ورشکسته... ارباب من، پدر تعمیدی این کودک، می خواهد که او در روستا بزرگ شود، و کشاورزی خوب... خیلی سالم... با اخلاق خوب، از کار در باید... میل دارید این بچه را قبول کنید؟

- ولی آقا...

ژیلبر حرف زنرا قطع کرد:

- او دیروز متولد شده و هنوز دایه ندارد. ضمناً این همان بچه‌ای است که استاد نیکه سردفتر ویلر کوتوره باید درباره اش با شما صحبت کرده باشد.

مادلن بلا فاصله بچه را برداشت و با چنان سخاوتی پستان در دهان بچه گذاشت که ژیلبر به رقت آمد و گفت:

- به من دروغ نگفته بودند؛ شما زن شریفی هستید. بنا براین از طرف اربابم این بچه را به شما می‌سپارم. می‌بینم که این جا خوشبخت خواهد بود و می‌خواهم در ازای سعادتی که در این کلبه می‌یابد برای آن خوشبختی بیاورد. با بت بچه‌های استاد نیکه اهل ویلر کوتوره هر ماه چه قدر می‌گرفتید؟

- آقا، ماهی دوازده لیور؛ اما او ثروتمنداست و بت شکر و نگهداری چیزی اضافه می‌داد.

ژیلبر با غرور گفت:

- ننه مادلن، این بچه ماهی بیست لیور به شما خواهد داد که می‌شود سالی دویست و چهل لیور.

مادلن با هیجان گفت:

- یا مسیح! آقا، متشرکرم.

ژیلبر ده لوئی زیبا که باعث شدند چشم‌های دوزن گرد روی میز پهن کرد و دست ویرانگر آنژ خردسال به طرفشان دراز شد. دایه با حجب و حیا گفت:

- ولی آقا، اگر بچه زنده نماند؟

ژیلبر گفت:

- مصیبت بزرگی است، مصیبتی که روی نخواهد داد. خوب، قرار ماهانه گذاشته شد، آیا راضی هستید؟

- آه! بله، آقا.

- حالا بپردازیم به نحوه پرداخت هزینه سال‌های دیگر.

- بچه اینجا می‌ماند؟

- احتمالاً.

- آقا، در این صورت ما والدینش خواهیم بود؟

ژیلبر رنگ باخت و با صدای خفه گفت:

- بله.

- آقا، پس این بچه بی‌نوارها شده است؟

ژیلبر منتظر چنین هیجانی، چنین سؤال‌هایی نبود. اما به خود آمد. گفت:

- من همه چیز را به شما نگفته‌ام؛ پدر بیچاره از فرط اندوه مرده است.

دو زن دست‌ها را در هم گره کردند. آنژلیک پرسید:

- و مادر؟

ژیلبر که به سختی نفس می‌کشید گفت:

- آه! مادر... کودک زاده شده، نمی‌باشد به امید مادر بماند.

در همین موقع پیتوی پدر، با حالتی آرام و شاد، از مزرعه بازگشت. یکی از آن افراد شریف، سرشار از ملایمت و سلامت، و شبیه نقاشی‌های گروز^۱ در تابلوهای خوبش بود.

با چند کلمه از موضوع آگاه شد. به خاطر غرور مسائل را درک می‌کرد،
به خصوص چیزهایی را که درک نمی‌کرد...

ژیلبر توضیح داد که هزینه نگهداری کودک باید تازمانی پرداخت شود که برای خودش مردی شده باشد و بتواند تنها و به کمک عقل و بازوهای خود زندگی کند.

پیتوی پدر گفت:

- بسیار خوب؛ فکر می‌کنم که این بچه را دوست خواهیم داشت، چون بچه زیبایی است.

آنژلیک و مادلن گفتند:

- او هم مثل ما عقیده دارد که بچه زیبایی است!
ژیلبر گفت:

- پس تقاضا می‌کنم با من پیش استاد نیکه بیاید؛ من پول لازم را پیش او
می‌گذارم تا شما راضی باشید و کودک بتواند خوشبخت باشد.

پیتوی پدر گفت:
- همین الان، آقا.
و برخاست.

آن وقت ژیلبر از دوزن مهربان خدا حافظی کرد و به گهواره که نوزاد را به
زیان فرزند خانه در آن نهاده بودند نزدیک شد.

باحالتی گرفته روی گهواره خم شد و برای نخستین بار به صورت پرسش
نگاه کرد، و متوجه شد که او به آندره شباهت دارد.

این امر قلبش را شکست؛ ناگزیر شد ناخن‌ها را در تن فرو برد تا اشکی را
که از دل آزرده به پلک‌ها می‌آمد سرکوب کند.

با حجب و حتی لرزان، بوسه‌ای بر گونه نوزاد نهاد و تلو تلو خوران عقب رفت.
پیتوی پدر، با چوبدستی آهن کوب، کت زیبا بردوش، در درگاه ایستاده بود.

ژیلبر نیم لوئی به آنژلیک پیتوی فربه که لای دست و پایش می‌چرخید
داد، و دوزن از او تقاضای این افتخار را کردند که با حالت خودمانی
روستایی‌شان او را ببوسند.

آن همه هیجان پدر کم سال را دچار ضعف کرده بود و اگر اندکی دیگر
می‌گذشت از پا در می‌آمد. ژیلبر، رنگ باخته، عصبی، رفته رفته گیج می‌شد.
به پیتو گفت:

- برویم.

مرد روستایی که پیش می‌افتداد گفت:
- آقا، گوش به فرمان شما هستم.

و به راه افتادند.

ناگهان مادلن از درگاه فریاد زد:

- آقا! آقا!

ژیلبر گفت:

- بلی؟

- اسمش! اسمش! میل دارید اسمش را چه بگذاریم؟

جوان با غروری مردانه گفت:

- اسمش ژیلبر است.

عزمت

این کار در دفتر خانه به سرعت انجام گرفت. ژیلبر مبلغی که چند لیور کم تراز بیست هزار لیور بود به نام خود به دفتر خانه سپرد که می‌بایست صرف نگهداری و آموزش کودک شود و نیز هنگامی که بزرگ شد صاحب مزرعه کشاورزی شود.

ژیلبر، برای نگهداری و آموزش کودک تا پانزده سالگی از قرار سالی پانصد لیور پرداخت کرد و گفت که بقیه پول به عنوان جهیز یا برای خرید مزرعه یا زمین کشاورزی نگهداری شود.

ژیلبر وقتی از فکر کودک فارغ شد به فکر تغذیه کنندگان افتاد و گفت که کودک از هجده سالگی باید سالی دوهزار و چهار صد لیور به خانواده پی تو پیردادزد، ولی تا قبل از آن آقای نیکه نمی‌بایست بیش از سالی پانصد لیور بپردازد. آقای نیکه هم با بت زحمتی که می‌کشد از بهره پول استفاده می‌کند.

ژیلبر در مورد پول رسیدی رسمی و به قاعده از نیکه خواست و در مورد کودک هم رسیدی از پیتو: پیتو امضای نیکه در مورد پول را تصدیق می‌کرد؛ نیکه نیز امضای پیتو را در مورد تحويل کودک؛ و به این ترتیب بود که توانست در حدود ظهر برود و نیکه را بالحساس تحسین در قبال آن همه عقل زودرس

باقی بگذارد؛ و پیتو را با شادمانی ناشی از ثروتی که به آن سرعت نصیش می‌شد. ژیلبر وقتی از دهکده آرامون خارج می‌شد گمان کرد که از تمام دنیا جدامی شود. دیگر هیچ چیز برایش معنا و نویدی نداشت. با زندگی بی‌خيالی دوران جوانی وداع کرده بود و یکی از جدی‌ترین کارهایی را که انسان‌ها می‌توانستند جنایت بخواهند و خدا می‌توانست با مجازاتی سخت کیفر دهد انجام داده بود. با این همه، ژیلبر که به فکرهای خود و به نیروی خود اطمینان داشت این شهامت را یافت که خود را از آغوش استاد نیکه که او را بدرقه کرده بود و به او ابراز محبت شدید کرده بود و با هزار و یک اغواگری و سوشه‌اش کرده بود، به در بردا.

ولی ذهن هوسباز است، طبیعت انسانی تابع ضعف‌ها است. انسان هر چند دارای اراده و نیروی محرک ارادی باشد، هر چند به شدت به اجرای اقدام‌هایش بپردازد، باز فاصله‌ای را که با قدم اول دارد می‌سنجد. آن وقت است که با شهامت‌ترین کسان دچار نگرانی می‌شوند؛ آن وقت است که مانند سزار به خود می‌گویند: «آیا کار خوبی کرده‌ام که از روییکون^۱ گذشته‌ام؟»

ژیلبر وقتی به حاشیه جنگل رسید یک بار دیگر نگاهش را متوجه انبوه درختانی کرد که نوکشان به سرخی می‌زد و تمام آرامون به استثنای برج ناقوس را از نظرش پنهان می‌داشتند. این تابلوی دلربای خوشبختی و آرامش، او را در رؤیاپروری‌ئی سرشار از حسرت‌ها و لذت‌ها غرق کرد. با خود گفت:

«عجب دیوانه‌ای هستم، کجا می‌روم؟ آیا خدا در اعمق آسمان با خشم روی بر نمی‌گرداند؟ خوب! فکری خود را به من عرضه کرده؛ خوب! موقعیتی به عملی کردن این فکر کمک کرده؛ خوب! مردی که از جانب خدا بر انگیخته شده تا عامل کار بدی شود که به دست من انجام گرفته، رضایت داده این بدی را جبران کند و من اکنون صاحب یک گنج و فرزند خودم هستم! به این ترتیب با ده هزار لیور - ده هزار لیور دیگر به کودک اختصاص می‌یابد - می‌توانم این

- ۱. Rubicon. رودی در ایتالیای قدیم که مرز این کشور و گل (فرانسه قدیم) را تشکیل می‌داد و عبور مسلحانه از آن بر ژنرال‌های رومی ممنوع بود. فقط ژول سزار بود که این دستور را نادیده گرفت. عبور مسلحانه از این رود به معنای اعلام جنگ داخلی بود.(م)

جا، در میان این روستاییان خوب، در دل این طبیعت عالی و بارور، چون کشاورزی خوشبخت زندگی کنم. می‌توانم برای همیشه خودم را در سعادتی شیرین دفن کنم، کار و فکر کنم؛ دنیا را از یاد ببرم و خودم را از یاد دنیا ببرم. می‌توانم خودم این فرزند را بزرگ کنم و از حاصل کارم لذت ببرم، آه! چه سعادت بزرگی!

«و چرا که نه؟ این کلبه‌های خوب، آیا جبران تمام رنج‌های گذشته من نیستند؟ آه! بلی، من می‌توانم به این نحو زندگی کنم؛ آری، می‌توانم قائم مقام این کودک که خودم بزرگش می‌کنم بشوم و به این ترتیب پولی را که به افراد اجیر شده تعلق می‌گیرد خودم صاحب شوم. می‌توانم پیش استاد نیکه اعتراف کنم که پدر کودک هستم و هر اختیاری دارم!»

و رفته رفته قلبش از شادی غیر قابل وصف و امیدی که هنوز، حتی در شادترین هذیان‌های شادترین رؤیاها یش به آن اعتراف نکرده بود لبریز شد. ناگهان کرمی که در اعماق آن میوه زیبا خفته بود بیدار شد و سر نفرت‌انگیزش را آشکار کرد؛ و آن هم پشیمانی، ننگ، و بدبختی بود. ژیلبر درحالی که رنگ می‌باخت با خود گفت:

«نمی‌توانم. من کودک را از آن زن ربوده‌ام، همان طور که شرافتش را از او ربوده‌ام... پول را از آن مرد ربوده‌ام تا همان طور که گفته‌ام جبرانی به عمل بیاورم. بنا براین دیگر حق ندارم از آن برای خوشبختی خودم استفاده کنم؛ حق نگه داشتن کودک را هم ندارم، زیرا طرف دیگر هم او را در اختیار ندارد. این کودک یا مال هر دوی ما است یا مال هیچ کدام نیست.»

به دنبال این کلمه‌ها که چون جراحت‌هایی در دنیا ک بودند، ژیلبر با ناامیدی به پا خاست؛ آن وقت چهره‌اش گرفته‌ترین و کینه‌آلودترین حالت‌ها را از خود آشکار کرد. با خود گفت:

«باشد! من بدبخت خواهم بود؛ باشد! رنج خواهم برد؛ باشد! از همه و همه چیز محروم خواهم بود؛ ولی تقسیمی که می‌خواستم از خوبی بکنم از بدی خواهم کرد. میراث من از این پس انتقام و بدبختی است. آندره، هیچ ترسی نداشته باش، وفادارانه با تو تقسیم می‌کنم!»

به طرف راست پیچید، و پس از لحظه‌ای فکر قدم در بیشه‌ها گذاشت و تمام روز راه رفت تا به نورماندی که تخمین زده بود چهار روزه آنرا خواهد دید برود.

نه لیور و چند پشیز پول سیاه داشت. ظاهرش آبرومندانه بود، قیافه‌اش آرام و آسوده بود. با کتاب زیر بغلش بهشدت شبیه دانشجویی بود که به خانه پدری باز گردد.

تصمیم گرفت شب‌ها در جاده‌های خوب راه برود و روزها در دشت‌ها در زیر اشعه خورشید بخوابد. فقط دو بار وزش باد به حدی ناراحت‌ش کرد که ناگزیر شد به کلبه‌ای برود و آن جا روی یک صندلی در کنار آتش چنان خوب خوابید که متوجه نشد شب رسیده است.

همیشه هم عذر و مقصدی داشت. می‌گفت:

- به روان^۱ پیش عمومیم می‌روم و از ویلر کوتوره می‌آیم: خواسته‌ام مثل جوان‌ها راه را پای پیاده طی کنم تا سرگرم شوم.

هیچ گونه سوء‌ظنی از جانب روستاییان نشان داده نمی‌شد؛ آن زمان‌ها کتاب حالتی داشت که احترام بر می‌انگیخت. ژیلبر اگر می‌دید شکی برگوش لبایی خشک‌تر سیر می‌کند از یک مدرسه علوم دینی که میل طبیعی‌اش او را به آن می‌کشید صحبت می‌کرد. و این به معنای شکست قطعی هرگونه فکر بد بود. به این ترتیب هشت روز گذشت، و طی این مدت ژیلبر مانند فردی روستایی زندگی کرد، روز ده سو خرج می‌کرد و ده فرسنگ راه می‌رفت. سرانجام به روان رسید و دیگر نیازی نداشت از کسی چیزی بپرسد یا به دنبال راهش بگردد.

کتابی که با خود داشت نسخه‌ای از الوئیز جدید بود که خوب صافی شده بود و روسو آن را به او هدیه کرده بود و در صفحه اول کتاب نام خود را نوشته بود. ژیلبر که دارایی‌اش به چهار لیور محدود شده بود این صفحه را کند و دقیقاً حفظ کرد و کتاب را به یک کتابفروشی فروخت و سه لیور در عوض آن گرفت.

به این ترتیب بود که جوان سه روز بعد به منظر لوآور رسید و در غروب آفتاب دریا را دید.

کفش‌هایش وضعی داشتند که برای آقای جوانی که روزها به نحوی دلفریب جوراب ابریشمی به پا می‌کرد تا از شهرها بگذرد چندان مناسب نبودند؛ ولی ژیلبر باز به فکر دیگری افتاد. جوراب‌های ابریشمی‌اش را فروخت، و به عبارت بهتر با یک جفت کفش که از لحاظ استقامت ملامت ناپذیر بودند ولی در مورد ظرافت‌شان چیزی نمی‌گوییم، عوض کرد.

شب آخر را در آرفلور^۱ گذراند، و درازای شانزده سو از مسکن و غذا بهره‌مند شد. برای نخستین بار در زندگی، صدف خورد. با خود گفت: «خوراکی مخصوص پولدارترین افراد برای فقیرترین فرد، چون حقیقت این است که خدا چیزی جز خوبی نیافریده، حال آن که مردم همان طور که روسو می‌گوید بدی کرده‌اند.

ژیلبر ساعت ده صبح روز سیزدهم دسامبر وارد لوآور شد و در همان برخورد اول آدونیس، کشتی زیبای سیصد تنی را که در حوضچه بالا و پایین می‌رفت دید.

عرشه خالی بود. ژیلبر از طریق پل کوچکی به کشتی رفت. جاشویی به او نزدیک شد تا سؤال کند. ژیلبر پرسید:

- ناخدا؟

جاشو به سوی قسمت بین دو عرشه اشاره‌ای کرد، و دیری نگذشت که از پایین صدایی به فریاد برخاست:

- بفرستید پایین.

ژیلبر پایین رفت. او را به اتاقی که همه جایش از چوب آکاژو بود و بانها یت سادگی تزیین داده شده بود، برداشت.

مردی سی ساله، رنگ پریده، عصبی، دارای نگاه تیز و نگران، روزنامه‌ای را که روی میزی، آن نیز مانند دیوارها از آکاژو، گذاشته بود و می‌خواند، به

ژیلبر گفت:

- آقا، چه می خواهید؟

ژیلبر به مرد اشاره کرد که جاشو را روانه کند و جاشو هم رفت. بلا فاصله

ژیلبر گفت:

- آقا، شما ناخدا آدونیس هستید؟

- بلی آقا.

- پس این نامه را باید به شما بدھم؟

و نامه بالسامو را به سوی مرد پیش برد.

ناخدا به محض دیدن خط برخاست و شتاب زده، و همراه بالبخندی سرشار از

ادب و مهربانی گفت:

- آه! شما هم؟... با این جوانی؟ خوب! خوب!

ژیلبر به همین که سری فرود بیاورد اکتفا کرد. ناخدا پرسید:

- به کجا می روید؟...

- به امریکا.

- کی می روید؟

- هر وقت خودتان بروید.

- خوب. در این صورت هشت روز دیگر.

- ناخدا، در این مدت من چه کنم؟

- گذرنامه دارید؟

- خیر!

- در این صورت، تمام روز در خارج شهر، مثلاً در سنت آدرس^۱ بگردید، همین امشب به کشتی برگردید. با هیچ کس هم صحبت نکنید.

- باید غذا بخورم؛ دیگر پولی هم ندارم.

- این جا غذا می خورید؛ امشب شام می خورید.

- بعد؟

- وقتی سوار کشته شدید دیگر به خشکی برنمی‌گردید؛ اینجا مخفی می‌شوید؛ بی آن که رنگ آسمان را ببینید روانه می‌شوید... آن وقت در دریا، در بیست فرسنگی، آزاد به حدی که دلتان بخواهد.

- بسیار خوب.

- پس امروز هر کاری که لازم است انجام دهید.

- باید نامه‌ای بنویسم.

- بنویسید...

- کجا؟

- پشت این میز... این هم کاغذو قلم؛ پست در حومه است، جاوشمارا می‌رساند.

- ناخدا، متشرکم!

ژیلبر که تنها مانده بود نامه کوتاهی نوشت و رویش این نشانی را قید کرد:
«مادموازل آندره دو تاورنه، پاریس، خیابان کوک ارون، شماره ۹، نخستین
در کالسکه رواز سمت خیابان پلاترییر.»

سپس نامه را در جیب گذاشت، چیزی را که شخص ناخدا برایش آورد
خورد و به راهنمایی جاوشی که او را به دفتر پست برد نامه‌اش را فرستاد.

ژیلبر تمام روز از فراز ساحل مرتفع سنگی دریا را نظاره کرد.

با رسیدن شب برگشت. ناخدا مراقب آمدنش بود و او را به درون کشته برد.

آخرین بدرود ژیلبر

فیلیپ شب سختی را گذراند. رد پاهای روی برف به طور حتم به او ثابت می‌کرد که کسی برای ربودن کودک وارد خانه شده است؛ ولی چه کسی را می‌توانست متهم کند؟ هیچ نشانه دیگری بدگمانی‌هایش تأیید نمی‌کرد.

فیلیپ به قدری خوب پدرش را می‌شناخت که در مورد همدستی او در این ماجرا تردیدی به دل راه نداد. آقای بارون دو تاورنه گمان می‌کرد که لوئی پانزدهم پدر آن کودک است؛ و حتماً برای حفظ این مدرک بی وفا بی شاه نسبت به مادام دو باری ارزش بسیار قابل بود. بارون حتماً همچنین فکر می‌کرد که دیر یا زود آندره دوباره مورد مرحمت قرار می‌گیرد و آن وقت بارون در ازای تسليم یگانه وسیله بخت آتش بهای خوبی دریافت خواهد داشت. این فکر که پایه اش یکی از ویژگی‌های کاملاً تازه آشکار شده بارون بود فیلیپ را اندکی تسلى داد، زیرا با خود فکر کرد حال که ربايندگان را می‌شناشد دوباره به چنگ آوردن کودک امری ممکن است.

از این رو در ساعت هشت گوش به زنگ آمدن دکتر لوئی ماند و در حال قدم زدن در خیابان، ماجراهی هولناک شب را برای دکتر نقل کرد.

دکتر مشير و مشار خوبی بود؛ رد پاها را در باغ بررسی کرد و پس از کمی فکر به نتیجه‌ای رسید که در جهت گمان‌های فیلیپ بود. دکتر گفت:

- بارون به قدر کافی برایم شناخته شده هست که بتوانم او را قادر به انجام چنین کار زشتی بدانم. ولی آیا ممکن نیست که نفعی دیگر، نفعی فوری تر، تصمیم به ربودن این کودک را ایجاد کرده باشد؟

- دکتر، چه نفعی؟

- نفع پدر واقعی.

فیلیپ گفت:

- آه! یک لحظه چنین فکری کردم؛ ولی آن بیجاره خودش هم نان ندارد بخورد؛ فردی دیوانه و پر شور است، الان هم فراری است و باید از سایه من هم بترسد... دکتر، اشتباه نکنیم، آن بیچاره به اقتضای موقعیت مرتکب این جنایت شده؛ اکنون که از خشم بیشتر دور شده‌ام، باآن که از این جنایتکار متفرق، باز فکر می‌کنم که از دیدار او پرهیز می‌کنم تا او را نکشم. فکر می‌کنم که او دچار پشیمانی‌هایی است که او را دنبال می‌کنند؛ فکر می‌کنم که گرسنگی و ولگردی در حد شمشیرم انتقام من را ازاو می‌گیرند.

دکتر گفت:

- دیگر در این باره صحبت نکنیم.

- دوست عزیز و عالی، فقط لطف کنید و به‌این دروغ آخر رضایت دهید؛ زیرا در درجه اول باید آندره را مطمئن کرد؛ شما به او بگویید که دیشب نگران سلامت کودک بوده‌اید و شبانه برگشته‌اید که او را پیش دایه ببرید. این قصه اولین چیزی بود که به فکرم رسید و در جا برای آندره ساختم.

- این را می‌گوییم؛ ولی کجا به دنبال بچه می‌گردید؟

- وسیله‌ای برای یافتنش دارم. تصمیم گرفته‌ام فرانسه را ترک کنم. آندره وارد صومعه سن دنی می‌شود؛ آن وقت من به سراغ آقای تاورنه می‌روم؛ به او می‌گوییم که همه چیز را می‌دانم؛ ناگزیرش می‌کنم محل نگهداری کودک را نشانم دهد. در مقابل مقاومتش او را تهدید می‌کنم که ما جرا را علنی خواهم کرد، تهدیدش می‌کنم که مادام لا دوفین مداخله خواهد کرد.

- وقتی که خواهرتان در صومعه باشد بچه را چه می‌کنید؟

- او را پیش زنی که شما توصیه کنید می‌گذارم... بعد به مدرسه شبانه روزی می‌گذارم، و بعد که بزرگ شد اگر زنده باشم او را پیش خودم نگه می‌دارم.

- و فکر می‌کنید که مادر به جداشدن از شما یا کودک رضایت می‌دهد؟

- آندره به هر چه من بخواهم رضایت می‌دهد. می‌داند که نزد مادام لا دوفین اقدامی به عمل آورده‌ام و قول مادام را گرفته‌ام؛ آندره من را در معرض عدم رعایت احترام حامی مان قرار نخواهد داد.

دکتر گفت:

- خواهش می‌کنم پیش مادر بی‌نوا برگردیم.

و به راستی هم پیش آندره که تسلی یافته براثر مراقبت‌های فیلیپ به خواب سبکی فرو رفته بود برگشت.

نخستین حرف آندره سؤالی بود که قیافه خندان دکتر پیشاپیش پاسخش را داده بود.

از آن هنگام آندره به آرامش کاملی رسید که چنان به دوران نقاوت او سرعت بخشید که ده روز بعد بر می‌خاست و هنگامی که آفتاب بر شیشه‌ها فرود می‌آمد، در گلخانه راه می‌رفت.

در همان روز این گردش، فیلیپ که غیبتی چند روزه داشت با چنان قیافه گرفته‌ای به خانه واقع در خیابان کوک ارون برگشت که دکتر وقتی با او مواجه شد احساس کرد پای بدختی بزرگی در میان است. پرسید:

- چه شده؟ پدر حاضر به پس دادن کودک نیست؟

فیلیپ گفت:

- پدر گرفتار چنان تبی شده بود که سه روز بعداز عزیمت از پاریس بستری شده بود، و هنگامی که من رسیدم حالت بهشت بد بود؛ من تمام آن بیماری را حیله و ظاهرسازی، حتی مدرک مشارکت او در ریومن کودک پنداشتم. پافشاری کردم، تهدید کردم، آقای تاورنه برایم به مسیح قسم خورد که از حرف‌های من سر در نمی‌آورد.

- و به این ترتیب شما دست خالی بر می‌گردید؟

- بلی، دکتر.

- و معتقد به این که بارون حقیقت را گفته؟

- تقریباً معتقد.

- او از شما محیل‌تر بوده است و رازش را فاش نکرده.

- من تهدید کردم که مادام لا دوفین مداخله خواهد کرد، بارون رنگ باخت و گفت: «اگر می‌خواهید باعث نابودی ام شوید: شرافت پدرتان و خودتان را برابر باد دهید، اما این جنونی ناشی از خشم خواهد بود که حاصلی نخواهد داشت. من نمی‌دانم شما چه می‌خواهید بگویید».

- به این ترتیب؟

- به این ترتیب من با نامیدی باز می‌گردم.

در این هنگام فیلیپ صدای آندره را شنید که می‌گفت:

- این فیلیپ نیست که برگشته؟

فیلیپ آهسته گفت:

- خدای بزرگ! او است... چه باید بگویم؟

دکتر گفت:

- هیس!

آندره وارداتاق شد و برادرش را با محبتی شاد که خون را در رگ‌های جوان بست در بر گرفت. گفت:

- خوب، از کجا می‌آیی؟

- همان طور که باخبرت کرده بودم در درجه اول از پیش پدرم.

- حال آقای بارون خوب است؟

- بلی خوب است آندره؛ ولی این تنها دیدارم نبود... برای رفتنت به سن دنی چند نفر را دیدم. خدا را شکر، حالا همه چیز آماده است؛ تو نجات یافته‌ای، با بصیرت و استحکام رأی می‌توانی به آینده‌ات بپردازی.

آندره به برادرش نزدیک شد و با آهی ملایم گفت:

- دوست عزیز، آینده‌ام دیگر من را به خود مشغول نمی‌دارد؛ حتی فکر کسی را هم نباید به خود مشغول کند... آینده فرزندم برای من همه چیز است و

من خودم را فقط وقف فرزندی می‌کنم که خدا به من داده است. تصمیم من این است، تصمیمی فسخ نشدنی که از هنگام بازگشت نیرویم که در مورد ثبات فکرم شکی ندارم گرفته شده است. زندگی کردن برای فرزندم، زندگی با محرومیت‌ها، حتی کارکردن در صورتی که لازم باشد، ولی روز و شب دمی از فرزندم جدانبودن، آینده‌ای است که من برای خودم در نظر گرفته‌ام. دیگر نه صومعه، نه خودپسندی؛ من به کسی تعلق دارم؛ خدا من را نمی‌خواهد.

دکتر به فیلیپ نگاه کرد، گویی می‌خواست بهاو بگوید:

«خوب، چه پیش‌بینی می‌کردم؟»

مرد جوان با حدت گفت:

- خواهر! خواهر! چه می‌گویی!

- فیلیپ، من را متهم نکن، این هوس زنی ضعیف و غیر جدی نیست؛ من مزاحم تو نمی‌شوم، چیزی به تو تحمیل نمی‌کنم.

- ولی... اما... آندره، من نمی‌توانم در فرانسه بمانم، می‌خواهم همه چیز را ترک کنم؛ در فرانسه دیگر بخت مساعدی ندارم؛ حتی آینده‌ای ندارم؛ تو را در پای محرابی می‌توانم رها کنم، ولی در دنیا، در کار... آندره، مراقب باش!

- همه چیز را پیش‌بینی کرده‌ام.... فیلیپ، تو را صادقانه دوست‌دارم؛ ولی اگر ترکم کنی، اشک‌هایم را فرو می‌دهم، و به کنار گهواره پسرم پناه می‌برم.

دکتر پیش آمد، گفت:

- این زیاده روی است، دیوانگی است.

- آه! دکتر، چه می‌گویید!... یعنی مادربودن دیوانگی است! ولی این جنون را خدا برایم فرستاده. تا وقتی که این کودک به من نیاز داشته باشد در تصمیم خودم پا بر جا می‌مانم.

فیلیپ و دکتر ناگهان نگاهی رد و بدل کردند. ابتدا دکتر گفت:

- دخترم، من خطیب بسیار فضیحی نیستم؛ ولی به نظرم به خاطرم می‌رسد که خداوند دلبستگی‌های خیلی شدید را بر مخلوق منع می‌کند.

فیلیپ افزود:

- بلی خواهر.

- دکتر، فکر می‌کنم خدا مادر را از این که پسرش را به شدت دوست بدارد منع نکرده باشد؟

- دخترم، ببخشید، تلاش فیلسف، پزشک، سنجش غرقابی است که عالم علوم الاهی برای سوداهای انسانی حفر می‌کند. برای هر تجویزی که از جانب خدا می‌آید نه تنها علت معنوی که گاهی جنبه‌شدید کمال است، بلکه دلیل مادی نیز بجوابید. خداوند، مادر را از این که به نحوی افراطی فرزندش را دوست بدارد منع می‌کند، زیرا کودک گیاهی ضعیف، ظریف، در معرض تمام رنج‌ها است و به شدت دوست داشتن مخلوقی ناپایدار به معنای آن است که انسان خود را در معرض نومیدی قرار دهد.

آندره نجوائنان گفت:

- دکتر، چرا این را به من می‌گویید؟ و شما فیلیپ، چرا با این رقت... با این رنگ پریدگی به من نگاه می‌کنید؟

مرد جوان حرف او را قطع کرد و گفت:

- آندره عزیز، نصیحت دوست با مهر را گوش کنید؛ سلامت شما باز گشته است، هر چه زودتر به صومعه سن دنی بروید.

- من!... من که به شما گفتم پسرم را ترک نمی‌کنم.

دکتر با لحنی نرم گفت:

- تا وقتی که به شما نیاز داشته باشد.

آندره فریاد زد:

- خدای من! چه شده است؟ حرف بزنید. اتفاقی غمگین... بی رحمانه؟

دکتر آهسته و در گوشی به فیلیپ گفت:

- مراقب باشید؛ او هنوز خیلی ضعیفتر از آن است که ضربه‌ای قطعی را تحمل کند.

- برادر، جواب نمی‌دهی؛ توضیح بدہ.

- خواهر عزیز، می‌دانی که هنگام بازگشت به پوان دو زور که پسرت آن جا نزد دایه گذاشته شده سر زده‌ام.

- بلی... خوب؟

- خوب، کودک کمی بیمار است.

- بیمار... این بچه عزیز! زود مارگریت... مارگریت... یک کالسکه!
می خواهم به دیدن فرزندم بروم.
دکتر با حدت گفت:

- امکان ندارد! شما در وضعی نیستید بتوانید بیرون بروید یا سفر با کالسکه
را تحمل کنید.

- شما امروز صبح به من گفتید که این کار ممکن است؛ به من گفتید که فردا
وقتی فیلیپ برگشت به دیدن بچه بیچاره می روم.

- برایتان وضع بهتری پیش‌بینی می کردم.

- گولم می زنید؟

دکتر ساکت ماند.

آندره تکرار کرد:

- مارگریت! باید از من اطاعت کردد... یک کالسکه.

فیلیپ حرفش را قطع کرد:

- ولی ممکن است براثر این کار بمیری.

- بسیار خوب، می میرم!... آن قدرها هم به زندگی علاقه ندارم!...
مارگریت منتظر بود، به ترتیب به خانمش، به ارباب و به دکتر نگاه می کرد.
آندره که گونه‌اش ناگهان سرخ می شد فریاد زد:

- خوب! وقتی که دستور می دهم!...

- خواهر عزیز!

- دیگر هیچ چیز گوش نمی کنم و اگر کالسکه در اختیارم گذاشته نشود
پیاده می روم.

فیلیپ که او را در بر می گرفت ناگهان گفت:

- آندره، تو نمی روی، نه، نیازی نداری که به آن جا بروی.

دختر جوان دست‌ها را در راستای دسته‌های مبلی که فیلیپ و دکتر او را
رویش نشانده بودند رها کرد و گفت:
- فرزندم مرده است!

پاسخ فیلیپ این بود که دست سرد و بی حرکت او را ببوسد... رفته رفته گردن آندره شل شد: سرش روی سینه افتاد و اشک از چشم هایش راه کشید.
فیلیپ گفت:

- خدا خواسته است که این بدختی تازه را هم تحمل کنیم. خدایی که این همه بزرگ و عادل است، خدایی که شاید برایت طرح هایی دیگر داشته، بالاخره خدایی که بی شک تشخیص داده وجود این کودک در کنارت کیفری ناچ بوده این را خواسته است.

مادر بی نوا آهی کشید و گفت:

- ولی بالاخره... چرا خدا آن موجود معصوم را رنج داده؟
دکتر گفت:

- فرزند، خدا او را رنج نداده؛ او همان شب تولدش مرد... برای او بیش از سایهای که می گذرد و محو می شود تأسف نخورید.

- فریادها یش که می شنیدم...

- بدرودهای او با زندگی بوده.

آندره صورتش را با دو دست پوشاند، و در این حال، دو مرد که فکرها یشان را در نگاهی فصیح با هم در می آمیختند یکدیگر را بابت دروغشان تشویق می کردند.

ناگهان مارگریت که نامهای به دست داشت برگشت... آن نامه برای آندره فرستاده شده بود... رویش قید شده بود:

«مادمواژل آندره دو تاورنه، پاریس، خیابان کوک ارون، شماره ۹، نخستین در کالسکه رو از سمت خیابان پلاترییر.»

فیلیپ از بالای سر آندره که دیگر گریه نمی کرد نامه را به دکتر نشان داد.

فیلیپ با خود فکر می کرد: «چه کسی ممکن است برای او به اینجا نامه بفرستد؟ کسی نشانی او را نمی دانست و این خط پدرمان هم نیست.»

فیلیپ گفت:

- ببین آندره، یک نامه برای تو.

آندره بدون فکر، بدون مقاومت، بدون حیرت، پاکت را باز کرد، اشکها یش

را پاک کرد، کاغذ را گشود تا بخواند؛ ولی سه سطری را که کل آن نامه بود تازه نگاه کرده بود که فریاد بلندی سر داد، مانند دیوانه‌ای برخاست، دست‌ها و پاهاش در انقباضی شدید سفت شدند، و او مجسمه‌وار در میان بازوan مارگریت که نزدیک می‌شد افتاد.

فیلیپ پیش رفت و خواند:

«در دریا، ۱۵ دسامبر ۱۷**»

«رانده شما از طرف شما، می‌روم و دیگر مرا نخواهید دید؛ ولی فرزندم را هم که هرگز شما را مادر صدا نخواهد کرد با خود می‌برم!
ژیلبر»

فیلیپ با غرش رعد نامه را مچاله کرد. در حالی که دندان‌ها را به هم می‌سایید گفت:

- آه! جنایت ناشی از تصادف را تقریباً بخشیده بودم؛ ولی این جنایت ناشی از اراده کیفر خواهد دید... به سر آندره از هوش رفته قسم می‌خورم که آن بدبخت را نخستین بار که در برابر ظاهر شود خواهم کشت. خدا خواهد خواست که با او رو به رو شوم، زیرا او کار را از حد گذرانده... دکتر، آندره به هوش خواهد آمد؟

- بلی، بلی.

- دکتر، آندره فردا باید وارد صومعه سن دنی شود؛ پس فردا باید من در نزدیک ترین بندر دریایی باشم... موجود پست گریخته است. به دنبالش خواهم رفت... ضمناً کودک را هم می‌خواهم... دکتر، نزدیک ترین بندر دریایی کدام است؟
لوآور.

فیلیپ گفت:

- تا سی و شش ساعت دیگر در لوآور خواهم بود.

درکشتنی

از آن لحظه خانه آندره مانند گوری خاموش و محزون بود.

خبر مرگ پسرش، آندره را می‌توانست بکشد. می‌توانست یکی از اندوه‌های گنگ و بطئی باشد که بی وقفه و به تدریج تحلیل می‌برند. نامه ژیلبر ضربه بسیار شدیدی بود که در روح آندره هر گونه نیرو و احساس تهاجمی که مانده بود از بین برد.

آندره وقتی به خود آمد با نگاه به دنبال برادرش گشت و خشمی که در چشمان او دید برایش منبع شهامت تازه‌ای شد.

حسب کرد تا نیرویش به قدر کافی کامل شود که صدایش دیگر نلرزد؛ و آن وقت دست برادرش را به دست گرفت و گفت:

– دوست من، امروز صبح با من صومعه سن دنی که مادام لا دوفین در آن حجره‌ای به من اعطای کرده صحبت می‌کردید؟

– بلی، آندره.

– لطفاً همین امروز من را به آن جا ببرید.

– متشرکرم، خواهر.

آندره ادامه داد:

- شما دکتر، در ازای آن همه مهربانی، از خودگذشتگی و نیکوکاری، تشکر پاداش بی ثمری است. دکتر، پاداش شما نمی‌تواند در این دنیا یافتد شود.
به سوی دکتر رفت و او را بوسید. و گفت:

- این مدال کوچک حاوی تصویر من است که وقتی دو ساله بوده‌ام به دستور مادرم کشیده‌اند؛ این عکس باید شبیه پسرم باشد: دکتر، آن را نگه دارید تا گهگاه با شما از کودکی که کمک کرده‌اید به دنیا بیاید و از مادرش که مراقبت‌های شما نجاتش داده است حرف بزنند.

آندره این را گفت و بی‌درنگ به کارهای مربوط به سفرش پرداخت و در ساعت شش بعداز ظهر، بی‌آن که یارای سر بلندکردن داشته باشد از گیشه جایگاه دیدار سن دنی گذشت و فیلیپ که پشت نرده‌های آن جا ایستاده بود، ناتوان از مهار هیجان‌های خود سرگرم بدرودگفتندی شاید همیشگی بود.
ناگهان آندره بی‌نوا توانش را از دست داد، بازویان گشوده، دوان دوان به سوی برادرش برگشت؛ فیلیپ نیز دست هایش را به سوی او دراز کرد. دست‌ها به رغم مانع سرد نرده‌ها به هم رسیدند و برگونه‌های سوزانشان اشک‌ها با هم در آمیختند.
آندره که اندوهش به حق بدل می‌شد نجوانان گفت:

- بدرود! بدرود!

فیلیپ که اندوه و نومیدی‌اش را خفه می‌کرد جواب داد:

- بدرود!

آندره خیلی آهسته گفت:

- اگر روزی پسرم را یافتنی کاری بکن که پیش از مردم او را در بر بگیرم.
- خیالت راحت باشد. بدرود! بدرود!
آتدره خود را از آغوش برادر بیرون کشید و در حالی که راهبه‌ای خدمتگزار زیر بازویش را گرفته بود و همچنان چشم به برادرش دوخته بود، به درون تاریکی عمیق دیر قدم گذاشت.

فیلیپ تا وقتی که او را می‌دید با سر و بعد با دستمالی که تکان می‌داد با او خدا حافظی می‌کرد. سپس آخرین بدرودی را که آندره از اعماق راه تاریک

می کرد دید. و آن وقت دری آهنه با طنبینی شوم بین آن دو افتاد و دیگر همه چیز به پایان رسید.

فیلیپ به سرعت به سوی پست سن دنی رفت؛ جامه دانش را به ترک اسپ بست، تمام شب و تمام روز بعد تاخت و شب بعد به لوآور رسید. در نخستین مهمانخانه‌ای که سر راهش یافت خواهد و صبح در سر زدن آفتاب به بندرگاه رفت تا در نخستین کشتی‌هایی که به امریکا می‌رفتند کسب اطلاع کند.

به او پاسخ داده شد که کشتی آدونیس همان روز به قصد نیویورک بادبان می‌گشاید. فیلیپ به سراغ ناخدا که آخرین تدارک‌های سفر را می‌دید رفت و با پرداخت هزینه سفر توانست به عنوان مسافر در آن جایی بگیرد؛ سپس برای آخرین بار نامه به مدام لا دوفین نوشت تا وفاداری آمیخته به احترام و نیز حق‌شناصی خود را ابراز دارد و لوازمش را به کابینش در کشتی فرستاد و در ساعتی که مد شروع می‌شد خودش هم به کشتی نشست.

ناقوس برج فرانسوی اول ساعت چهار را اعلام می‌کرد که کشتی با بادبان‌های چهارگوش و دکل‌هایش از آبراه باریک خارج شد. دربا به رنگ آبی تیره بود، آسمان در افق به سرخی می‌زد. فیلیپ با مبادله سلام با اندک مسافران دیگر، در حالی که آرنج‌ها را روی جان پناه کشتی گذاشته بود به فرانسه چشم دوخته بود و این دیار، به تدریج که کشتی به سمت راست می‌پیچید و از برابر لا ئو می‌گذشت، در میان دودهای کبود فرو می‌رفت.

دیری نگذشت که فیلیپ از کرانه‌های فرانسه، مسافران، اقیانوس، چیزی ندید. شب تاریک همه چیز را در خود غرق کرد. فیلیپ رفت و روی تخت کوچک کابینش پناه گرفت و به خواندن رونوشت نامه‌ای که برای دوفین فرستاده بود پرداخت، نامه‌ای که می‌توانست در حکم دعاوی به درگاه آفریدگار باشد و نیز بدرودی خطاب به مخلوق‌ها. در نامه چنین نوشه بود: «مدام، مردی بی‌امید و بی‌پشتیبان با این تأسف از شما دور می‌شود که به علیا حضرت آتی چه قدر کم خدمت کرده است. این مرد به میان توفان‌ها و

تندبادهای دریا می‌رود، حال آن که شمادر میان خطرها و شکنجه‌های حکمرانی می‌مانید. شما که جوان، زیبا، محبوب، در میان دوستانی احترام‌گذار و خدمتکارانی پرستنده هستید، کسی را که دست‌های شاهانه‌تان از سر مرحمت او را از میان توده بر کشیده است از یاد می‌برید؛ من شما را هرگز از یاد نمی‌برم؛ من به دنیای جدیدی می‌روم تا در مورد را هایی که بهتر به تخت و تاج شما خدمت کنم به بررسی بپردازم. خواهرم، گل بی‌نوای به خود و انهاده شده را، که جز نگاه شما خورشیدی ندارد برای شما باقی می‌گذارم. مرحمت داشته باشید و گاهی نظری به پایین به سوی او بیندازید، و تمبا می‌کنم که در عالم شادی، قدرت، در میان دعاها همنوایی که نثار تان می‌شود دعاها فردی تبعیدی را که صدایش را نمی‌شنوید و شاید شمار را دیگر نبیند، به شمار آورید».

برادر خواندن نامه، قلب فیلیپ فشرده شد: صدای اندوه‌بار کشتنی نالند، انفجار موج‌هایی که در هم می‌شکستند و به روی دریچه دیواره کشتنی می‌جهیدند، مجموعه‌ای پدید می‌آوردند که شادان‌ترین خیال‌ها را اندوه‌گین می‌کردند.

شب برای جوان، طولانی و اندوه‌بار بود. دیداری که صبح ناخدا از او به عمل آورد وضع روحی اش را رضایت‌بخش‌تر نکرد. ناخدا به او گفت که بیشتر مسافران از دریا می‌ترسند و در کابین هایشان می‌مانند، و نیز گفت که به علت وزش باد شدید امکان دارد سفر مدتی کوتاه‌تر شود ولی مقداری دشوار باشد. فیلیپ از آن زمان عادت کرد که شام را در کابین ناخدا و ناهار را در کابین خودش صرف کند و چون ناراحتی ناشی از سفر دریایی را خیلی احساس نمی‌کرد عادت کرده بود در حالی که خود را در میان شنل بزرگ افسری اش پیچیده، چند ساعت در عرشه کشتنی دراز بکشد. بقیه مدت را صرف تدوین برنامه برای آینده‌اش می‌کرد و برای حفظ روحیه کتاب می‌خواند. گهگاه نیز با مسافرانی رو به رو می‌شد. آن‌ها دو بانو بودند که برای تصاحب ارثی به شمال امریکا می‌رفتند و نیز چهار مرد بودند که یکی از آن‌ها، مردی سالخورده، با دو پسر خود سفر می‌کرد. فیلیپ یک بار در سوی دیگر چند نفری با رفتار و سرو وضع‌های معمولی تر دید؛ در آن‌ها چیزی که توجه او را جلب کند ندید.

به تدریج که عادت رنج‌هارا کاهش می‌داد، فیلیپ نیز مانند آسمان آرامش

بیشتری می‌یافت. چند روز زیبا و پاک و عاری از توفان به مسافران خبر داد که به منطقه‌های معنده‌ای نزدیک می‌شوند. آن وقت مسافران بیشتر در عرشه توقف کردند؛ فیلیپ که برای خود این قاعده رفتاری را وضع کرده بود که با کسی ارتباط نداشته باشد و حتی نام خود را از ناخدا پنهان نگه داشته بود تا از صحبت در باره موضوع‌هایی که از نزدیک شدن به آن‌ها هراس داشت بپرهیزد، حتی شب‌ها وقتی در کابین خود بود بالای سرش صدای پا می‌شنید؛ حتی صدای ناخداراکه بی‌شک با مسافری قدم می‌زد می‌شنید. و این برایش دلیلی بود که بالا نرود. آن وقت دریچه را باز می‌کرد تا کمی هوای خنک فرو دهد و منتظر روز بعد بماند.

فقط یک بار شب هنگام چون صدای گفت و گو یا قدم‌زن نشنید به عرشه رفت. شبی ملايم بود، آسمان پوشیده بود، در پشت سر کشته، در شیاری که کشته به جا می‌گذاشت، از میان گرداپها هزاران دانه فسفری بر می‌جهید. بی‌شک آن شب به نظر مسافران خیلی سیاه و خیلی توفانی رسیده بود، زیرا فیلیپ هیچ کس را در عرشه ندید. فقط در قسمت جلو، روی دماغه، شبی خیلی که فیلیپ در تاریکی به زحمت تشخیص می‌داد روی بادبان بزرگ خم شده بود و خواب بود یا فکر می‌کرد، و بی‌گمان مسافری از قسمت درجه دو بود، تبعده بی‌نواحی بود که رو به رو رانگاه می‌کرد، میل بندرگاه امریکایی را داشت، حال آن که فیلیپ در حسرت بندر فرانسوی بود.

فیلیپ مدت درازی به آن مسافر بی‌حرکت غرق در نظاره نگاه کرد؛ سپس سرمای صحیحگاهی بر او اثر گذاشت و آماده می‌شد به کابین خودش برگردد... در آن هنگام مسافر قسمت جلو نیز به آسمان که رفته سفید می‌شد نگاه می‌کرد. فیلیپ صدای پای ناخداراکه پیش می‌آمد شنید. گفت:

- ناخدا، هوای خوری می‌کنید؟
- آقا، تازه بیدار شده‌ام.

- همان طور که می‌بینید از مسافرها یتان عقب مانده‌اید.
- از شما؛ آخر افسرها نیز مانند ملوان‌ها سحر خیزند.

فیلیپ گفت:

- آه! تنها از من عقب نمانده‌اید... آن جا آن مرد را که غرق در فکر است
ببینید؛ او هم از مسافرها یتان است، نه؟
ناخدا کاملاً حیرت‌زده نگاه کرد. فیلیپ پرسید:

- این مرد کیست؟

ناخدا، معذب، جواب داد:

- یک... کاسب.

فیلیپ زیر لب گفت:

- که به دنبال بخت می‌رود؟ سرعت کشتنی برای او خیلی کم است.
ناخدا به جای این که جواب بدهد یک راست به سراغ مسافر رفت چند
کلمه‌ای به او گفت و فیلیپ دید که مرد در قسمت بین دو عرشه از نظر محو شد.
فیلیپ وقتی ناخدا دوباره در عرشه به او ملحق شد گفت:

- رؤیا بش را به هم ریختید؛ مزاحم من نبود.

- خیر آقا، او را باخبر کردم که سرمای صبحگاهی این حدود خطرناک
است: مسافران درجهٔ دو مثل شما شنل‌های خوب ندارند.

- ناخدا، کجا هستیم؟

- آقا، فردا جزیره‌های آسور^۱ را خواهیم دید، و از یکی از آن‌ها آب بر
می‌داریم، زیرا هوا خیلی گرم است.

جزیره‌های آسور

در ساعتی که ناخدا اعلام کرده بود، در قسمت جلوی کشتی، خیلی دور در آفتاب خیره کننده، کرانه‌های چند جزیره واقع در شمال شرقی مشاهد شد.
آن‌ها جزیره‌های آسور بودند.

باد از آن سو می‌آمد؛ کشتی به خوبی پیش می‌رفت. در حدود ساعت سه بعداز ظهر کاملاً به چشم انداز جزیره‌ها رسید.

فیلیپ قله‌های تپه‌هایی را که شکل‌هایی عجیب و دارای حالتی شوم بودند مشاهده کرد: صخره‌هایی که گویی براثر اقدام آتش‌نشانی سیاه شده بودند، بریدگی‌هایی با خط الرأس‌های نورانی، با غرقاب‌هایی عمیق.

تازه به تیررس نخستین جزیره رسیده بودند که کشتی توقف کرد، و خدمه پیاده شدن را تدارک دیدند تا همان طور که ناخدا خواسته بود چند چلیک آب خنک بیاورند.

تمام مسافران به خود نوید می‌دادند که از لذت گردش در خشکی بهره‌مند خواهند شد. قدم نهادن بر خاکی بی‌حرکت بعد از بیست روز و بیست شب سفر دریایی دشوار، لذتی بود که فقط کسانی که سفر دریایی طولانی کرده‌اند قادر به

در ک آن هستند. ناخدا به مسافرانی که به نظرش مردد رسیدند گفت:

- آقایان، پنج ساعت وقت دارید که به خشکی بروید. از این فرصت استفاده کنید. در این جزیره کوچک که کاملاً نامسکون است اگر دوستدار طبیعت باشید چشمه‌های آب سرد می‌باید؛ و اگر اهل شکار باشید کبک‌های سرخ می‌باید.

فیلیپ تفنگش را با مقداری فشنگ و سرب برداشت و به ناخدا گفت:

- ناخدا، خودتان در عرشه می‌مانید؟ چرا با ما نمی‌آید؟

افسر ضمن آن که دریا را نشان می‌داد پاسخ داد:

- برای این که یک کشتی که حالتی مشکوک دارد می‌آید؛ یک کشتی که تقریباً چهار روز است پشت سر من می‌آید؛ یک کشتی که به قول ما قیافه بدی دارد و من می‌خواهم تمام کارهاش را زیر نظر داشته باشم.

فیلیپ، راضی از این توضیح، سوار آخرین قایق شد و راه خشکی را در پیش گرفت.

خانم‌ها، چند مسافر قسمت‌های جلو یا عقب، حاضر نشدند به خشکی بروند یا منتظر نوبت ماندند.

در نتیجه دو قایق با ملوان‌های شاد و مسافران شادر روان شدند.

آخرین حرف ناخدا این بود:

- آقایان، در ساعت هشت آخرين قایق برای آوردن‌تان می‌آید؛ این را به خاطر داشته باشید: کسانی که دیر کنند جا می‌مانند.

وقتی همه، اعم از دوستداران طبیعت و شکارچیان قدم به خشکی گذاشتند، ملوان‌ها بلافضله وارد مغاره‌ای واقع در صد قدمی ساحل شدند که گویی برای فرار از اشعه خورشید انحنامی یافت.

چشمه‌ای خنک با آبی به زلالی آسمان، عالی، از زیر صخره‌های خزه گرفته می‌جوشید و بی آن که مستقیماً از غار خارج شود بر سطحی از شن‌های ظریف و متحرک راه می‌کشید.

ملوان‌ها آن‌جا ماندند و چلیک‌هایشان را پر کردند و تا ساحل روی زمین غلتاندند.

فیلیپ کار آنها را تماشا کرد. سایه آبی رنگ آن غار، خنکا، زمزمه ملايم آب را که آبشار به آبشار فرو می‌ریخت، می‌ستود؛ از این که ابتدا ظلمت‌ها را تارترین و سرما را شدیدترین یافته حیرت می‌کرد، زیرا پس از چند دقیقه حرارت به نظرش معتمد و تاریکی دارای روشنایی‌های ملايم و مرموزی رسید. به همین جهت ابتدا کورمال کنان و درحالی که به دیوارهای سنگی می‌خورد پشت سر ملوان‌ها راه افتاده بود و بی آن که آنان را ببیند پیش رفته بود؛ ولی رفته رفته هر چهره، هر حالت، برایش روشن شده بود؛ و فیلیپ روشنایی آن غار را بر روشنایی آسمان که در ساحل پر از سر و صدا بود ترجیح می‌داد. با این همه صدای همراهانش را که در دوردست محو می‌شد می‌شنید. صدای یکی دو گلوله در کوهستان پیچید و بعد صدای خاموش شدند و فیلیپ تنها ماند.

ملوان‌ها کارشان را تمام کرده بودند و دیگر نمی‌باشد به غار برگردند. فیلیپ رفته مجذوب جادوی آن تنها بی و گردباد فکرها یاش شد؛ روی شن‌های نرم دراز کشید و پشتیش را به صخره‌های پوشیده از گیاهان خوشبو تکیه داد و به فکر فرورفت.

ساعت‌ها به این نحو گذشت. فیلیپ دنیا را از یاد برده بود. تفنگ نامسلح روی سنگ دراز به دراز در کنارش افتاده بود و او برای آن که بتواند راحت دراز بکشد تپانچه هایش را که هرگز از او جدا نمی‌شدند از جیب بیرون آورده بود.

تمامی گذشته‌اش به کندی، باشکوه، مانند آموزشی یا سرزنشی به خاطرش می‌رسید. تمامی آینده‌اش، عبوس، مانند پرنده‌گان سرکشی که گاه فقط نگاه لمسان می‌کند، و دست‌ها هرگز، بال می‌گشود..

هنگامی که فیلیپ غرق در فکر بود، بدون شک در صد قدمی اش کسانی دیگر بودند که فکر می‌کردند، می‌خندیدند، امید می‌ورزیدند. او درک نامحسوسی از این جنبش داشت، و بارها به نظرش رسیده بود که صدای پاروهای قایق‌هایی را می‌شنود که سرگرم بردن و یا آوردن مسافران بیزار از لذت آن روز یا خواهان بهره‌وری از آن بودند.

ولی فکرهای او هنوز براثر ورود کسی به غار قطع نشده بود، زیرا یا مدخل غار از نظر دیگران پنهان مانده بود یا این که دیگران با مشاهده او نخواسته بودند وارد آن شوند.

اما ناگهان سایه‌ای مردد، بین روشنایی و غار حایل شد... فیلیپ دید که کسی کورمال کنان، در حالی که دست‌ها را جلوآورده و سر را به سوی زمزمه آب خم کرده، پیش می‌آید. این شخص، حتی یکی دو بار به صخره‌ها خورد، زیرا پایش روی علف‌ها لغزیده بود.

آن وقت فیلیپ برخاست تا به آن شخص کمک کند که راه درست را در پیش بگیرد. طی این حرکت ناشی از ادب، دستش به دست مسافر قرار گرفته در تاریکی خورد. با مهربانی گفت:

- آقا از این طرف؛ آقا، آب این طرف است.

فرد ناشناس با شنیدن این صدا با شتاب سر بلندکرد و آماده پاسخ دادن می‌شد که صورتش را در سایه روشن آبی رنگ غار آشکار کرد.

ولی فیلیپ فریادی از هراس سر داد و به عقب پرید.

فرد ناشناس نیز فریادی از هراس سر داد و عقب نشست.

- ژیلبر!

- فیلیپ!

هر دو فریاد در یک زمان، چون رعدی زیر زمینی منفجر شدند. سپس جز صدایی ناشی از نوعی درگیری چیزی به گوش نرسید. فیلیپ با دو دست گردن دشمنش را می‌فرشد و او را به انتهای غار می‌کشید. ژیلبر بی آن که شکوه‌ای بکند می‌گذاشت که کشیده شود. وقتی که پشتش به صخره‌ها چسبانده شد دیگر عقب نشینی هم برایش ممکن نبود. فیلیپ غرید:

- بدبخت! سرانجام به چنگت آوردم!...

ژیلبر، کبود شده بود و کمترین حرکتی نمی‌کرد. دست هایش را در طول پهلوها پایین آورد. فیلیپ گفت:

- آه! پست و بدکار! حتی غریزه جانور وحشی را هم ندارد که از خودش دفاع کند.

ژیلبر با صدایی بسیار نرم گفت:
- از خودم دفاع کنم! چرا؟

- درست است، خوب می‌دانی که در چنگ من قرارداری، خوب می‌دانی که مستحق بدترین مجازات‌ها هستی. تمام جنایت‌های آشکار شده‌اند. زنی را به ننگ آلوده‌ای و با رفتار غیرانسانی کشته‌ای. آلوده کردن دختری بکر برایت کم بود و خواستی مادری را هم بکشی!
ژیلبر جواب نداد.

فیلیپ که به تدریج براثر خشم خود به‌ نحوی نامحسوس از خود بی‌خود می‌شد، بار دیگر دست‌های خشمگینش را به سوی ژیلبر پیش برد. و در حالی که او را با خشم تکان می‌داد فریاد زد:

- یعنی تو انسان نیستی؟ یعنی فقط صورت داری؟... عجب! حتی مقاومت هم در تو نیست!... ولی من تو را خفه می‌کنم، به خوبی این را می‌بینی، پس مقاومت کن! از خودت دفاع کن!... ترسو! ترسو! آدمکش!...

ژیلبر احساس کرد که انگشت‌های پولادین دشمن در گلویش فرو می‌رود؛ قد راست کرد، خودش را محکم گرفت، و قوی چون شیر، با یک حرکت شانه‌ها فیلیپ را به عقب پرتاپ کرد، سپس دست‌ها چلیپاوار بر سینه، ایستاد. گفت:
- می‌بینید که اگر بخواهم می‌توانم از خودم دفاع کنم؛ ولی چه فایده دارد؟
می‌بینم که به طرف تفنگتان می‌دوید. کاملاً ترجیح می‌دهم با گلوله کشته شوم نه این که به ضرب ناخن از هم دریده شوم و با ضربه‌های ننگبار در هم شکسته شوم.
به راستی هم فیلیپ تفنگش را به دست گرفته بود، ولی با شنیدن این حرف آن را رها کرد. زیر لب گفت:

«نه».

و به صدای بلند:

- کجا می‌روی؟... چه طور به اینجا آمده‌ای؟
- سوار کشتنی آدونیس شده‌ام.
- پس خودت را مخفی می‌کردی؟ من را دیده بودی؟
- حتی نمی‌دانستم که شما سوار این کشتنی هستید.

- دروغ می‌گویی.

- دروغ نمی‌گوییم.

- پس چرا تو را ندیده‌ام؟

- برای این که فقط شب‌ها از کابینم بیرون می‌آمدم.

- می‌بینی، خودت را مخفی می‌کردی!

- بدون شک.

- از من؟

- خیر، به شما که گفتم؛ برای مأموریتی به امریکا می‌روم و نباید دیده شوم.

به همین جهت... ناخدا جای جدایی به من داده.

- می‌گوییم که خودت را مخفی می‌کنی، هم برای این که از من بگریزی، و هم برای این که کودکی را که ربوده‌ای مخفی کنی.

ژیلبر گفت:

- کودک؟

- بلی، تو این کودک را ربوده‌ای و با خود آورده‌ای تا روزی از او سلاحی بسازی، به این وسیله چیزی به دست بیاوری، بدبخت!

ژیلبر سر تکان داد. گفت:

- کودک را برداشته‌ام تا کسی به‌او یاد ندهد که پدرش را تحقیر یا انکار کند. فیلیپ لحظه‌ای نفس تازه کرد. بعد گفت:

- اگر این طور بود می‌توانستم حرفت را باور کنم، آن وقت جناحت از آن چه فکر می‌کردم کمتر می‌بود؛ ولی تو او را دزدیده‌ای، پس چرا دروغ نگویی؟

- دزدیده‌ام! دزدیده‌ام، من؟

- تو کودک را دزدیده‌ای.

- او پسر من است! مال من است! آقا، انسان دارایی خودش را نمی‌دزد. آن را برمی‌دارد.

فیلیپ که از خشم می‌لرزید گفت:

- گوش کن. همین الان فکر کشتن تو به سرم افتاده بود. قسم خورده بودم این کار را بکنم. حق داشتم این کار را بکنم.

ژیلبر جواب نداد. فیلیپ باز گفت:

- اکنون خدا ذهنم را روشن کرد. خدا من را به راهم کشاند، گویی می‌خواست به من بگوید: «انتقام بیهوده است؛ انسان فقط وقتی باید انتقام بگیرد که خدا رهایش کرده باشد....» من تو را نمی‌کشم؛ فقط بنای بدبختی ائی را که ساخته‌ای ویران می‌کنم. این کودک دستاویز تو برای آینده است؛ همین الان کودک را به من تسليم می‌کنم.

ژیلبر گفت:

- ولی او که پیش من نیست. انسان کودک پانزده روزه را به سفر دریابی نمی‌برد.

- حتماً برایش دایه‌ای گرفته‌ای؛ چرا دایه را نیاورده باشی؟

- گفتم که کودک را نیاورده‌ام.

- در این صورت او را در فرانسه گذاشته‌ای. او را کجا گذاشته‌ای؟

ژیلبر ساكت ماند. فیلیپ گفت:

- آه! بدبخت، من را تحقیر می‌کنی! یعنی از برانگیختن خشم من نمی‌ترسی؟... می‌خواهی به من بگویی فرزند خواهرم کجا است یانه؟... می‌خواهی این کودک را به من تسليم کنی یانه؟

ژیلبر نجواکنان گفت:

- فرزند من به خودم تعلق دارد.

- جانی! به خوبی می‌بینم که می‌خواهی بمیری!

- نمی‌خواهم فرزندم را تسليم کنم.

- ژیلبر، گوش کن، با تو با ملایمت حرف می‌زنم؛ ژیلبر، می‌کوشم گذشته را از یاد ببرم، می‌کوشم ببخشم؛ ژیلبر، از جوانمردی من که با خبری، نه؟... تو را می‌بخشم! تمام بدبختی و ننگی را که متوجه خانواده‌مان کرده‌ای می‌بخشم؛ این فدایکاری بزرگی است... این بچه را به من برگردان. بیش از این می‌خواهی؟... می‌خواهی سعی کنم که نفرت‌های بسیار به حق آندره را از بین ببرم؟ می‌خواهی برایت وساطت کنم؟ بسیار خوب!... این کار را می‌کنم... این بچه را به من برگردان... یک کلمه دیگر... آندره پسرش... پسرت را به شدت دوست دارد؛ تحت تأثیر پشیمانی تو قرار خواهد گرفت، این را به تو قول

می دهم، تعهد می کنم؛ اما بچه را به من برگردان! ژیلبر، او را به من برگردان!
ژیلبر دست ها بر سینه، با نگاهی سرشار از شر تیره به فیلیپ خیره شد. گفت:
- شما حرفم را باور نکردید، من هم حرف شما را باور نمی کنم؛ نه این که
شما مرد شرافتمدی نیستید، بلکه من عمق غرقاب پیشداوری های طبقاتی را
سنجدیده ام. دیگر برگشتی ممکن نیست، دیگر بخششی ممکن نیست. ما دشمنان
خونی هستیم... شما قوی ترید، فاتح باشید... من سلاح شما را نخواهم خواست؛
شما هم سلاح من را نخواهید...

- پس اعتراف می کنی که او سلاحی است؟

- در برابر تحقیر بلى؛ در برابر ناسپاسی بلى؛ در برابر اهانت بلى!
فیلیپ، کف به دهان آورده گفت:

- ژیلبر، یک بار دیگر، می خواهی؟
- نه.

- مواظب باش!
- نه.

- نمی خواهم تو را بکشم؛ می خواهم که تو بخت کشتن برادر آندره را داشته
باشی. یک جنایت بیشتر!... آه! آه! این وسوسه کننده است. این تپانچه را
بردار؛ این هم یکی دیگر؛ هر کدام تا سه می شماریم و شلیک می کنیم.
و یکی از تپانچه ها را پیش پای ژیلبر انداخت.

جوان بی حرکت ماند. گفت:

- دوئل، دقیقاً چیزی است که من رد می کنم.
فیلیپ، دیوانه از خشم و نومیدی فریاد زد:

- ترجیح می دهی تو را بکشم؟

- ترجیح می دهم به دست شما کشته شوم.

- فکر کن... دارم دیوانه می شوم.
- فکر کرده ام.

- من این حق را دارم: خدا باید من را ببخشد.
- می دانم... من را بکشید.

- برای آخرین بار می‌پرسم، می‌خواهی بجنگی؟
- نه.

- از این که از خودت دفاع کنی سر باز می‌زنی؟
- بلی.

- بسیار خوب، پس مانند جناحتکاری که زمین را از وجودش پاک می‌کنم
بمیر، مانند فردی نجس بمیر، مثل آدمی دزد بمیر، مثل سگ بمیر.
و فیلیپ تپانچه‌اش را تقریباً از نزدیک به ژیلبر شلیک کرد. ژیلبر دست‌ها
را دراز کرد، اول به عقب و بعد به جلو خم شد، بی آن که فریاد بزنند با صورت به
زمین افتاد. فیلیپ احساس کرد که شن زیر پایش از خونی ولرم اشباع می‌شود؛
کاملاً عقل از سرش پرید و خود را به خارج غار پرتاب کرد.
پیش رویش ساحل بود؛ قایقی انتظار می‌کشید؛ از عرشه اعلام شده بود که
ساعت هشت عزیمت صورت می‌گیرد و آن زمان ساعت هشت و چند دقیقه
بود. ملوان‌ها فریاد زدند:

- آه! آقا، شمایید... شما آخرین نفر هستید... همه به عرشه برگشته‌اند.
چه کشته‌اید؟

فیلیپ با شنیدن این کلمه از هوش رفت. او را به همان وضع به کشتنی که
آماده حرکت می‌شد برداشت. ناخدا پرسید:

- همه برگشته‌اند؟

ملوان‌ها پاسخ دادند:

- این آخرین مسافری است که می‌آوریم. مثل این که سقوط کرده، چون از
هوش رفته است.

ناخدا دستور مانور قطعی را صادر کرد، و کشتنی به سرعت از جزیره‌ها دور
شد و درست همان دم کشتنی ناشناس که مدت درازی ناخدا را نگران کرده بود
با پرچم امریکایی وارد بندرگاه شد.

ناخدای آدونیس علامتی با آن کشتنی رد و بدل کرد و حداقل به ظاهر
اطمینان خاطر یافت و راه خود را به سوی غرب از سر گرفت و دیری نگذشت
که در تاریکی شب از نظر محو شد.

فقط روز بعد بود که متوجه شدند یکی از مسافران حضور ندارد.

مؤخره

در نهم مه ۱۷۷۴، در ساعت هشت شب، ورسای عجیب‌ترین و نیز جالب‌ترین منظره را عرضه می‌کرد.

از نخستین روز ماه، شاه لوئی پانزدهم دچار بیماری هولناکی شده بود که پزشکان ابتدا جرأت نمی‌کردند جدی بودنش را به خودش بگویند و او که بستری بود رفته رفته با چشمان در این سو و آن سو به دنبال حقیقت امر یا امید می‌گشت. دکتر بوردو^۱ نشانه یکی از بدخیم‌ترین آبله‌ها را در شاه یافته بود و دکتر لامارتینی^۲ هم که مانند همکارش این بیماری را باز می‌شناخت عقیده داشت که باید شاه را آگاه کرد تا او در مقام فردی مسیحی از لحاظ معنوی و مادی برای سلامت روح و سلامت پادشاهی تدبیرهایی اتخاذ کند. او می‌گفت:

- شاه بسیار مسیحی باید مراسم مذهبی نهایی را به جا بیاورد.

لا مارتینی نماینده جناح ولیعهد، جناح مخالف بود. بوردو مدعی بود که همان اعلام محض خطرناک بودن بیماری، شاه را خواهد کشت و او به سهم خود در مقابل شاه‌کشی عقب می‌نشیند.

بوردو معرف جناح دو باری بود.

در حقیقت، فراخوانی مذهب نزد شاه، به معنای طرد معشوقه شاه بود. وقتی خدا از دری وارد می‌شود، شیطان باید از در دیگر بیرون برود.
باری، در خلال انواع اختلاف‌های داخلی پزشکان، افرادِ خانواده و جناح‌ها، در آن پیکر پیر که عیاشی آن را فرسوده و ضایع کرده بود، بیماری با دل راحت چنان قوت گرفت که داروه‌ها و تجویزها نتوانستند آن را براند.

از نخستین روزهای ابتلا به بیماری ناشی از بی‌وفایی لوئی پانزدهم که مادام دو باری از سر خوش خدمتی در آن شرکت جسته بود، شاه می‌دید که دو دخترش، معشوقه‌اش و مقرب‌ترین درباریانش در کنار تخت او به هم پیوند می‌خورند.
ناگهان سیماهی عبوس و گرفته مادام لوئیز دو فرانس در ورسای آشکار شد؛ او حجره خود در سن دنی را ترک کرده بود تا به نوبه خود تسلی‌ها و مراقبت‌هایش را نثار پدرش کند.

او رنگ پریده و گرفته خاطر مانند مجسمه تقدير وارد شد؛ دیگر دختری برای پدرش و خواهری برای خواهرانش نبود؛ به پیامبران دوران کهن شباهت داشت که در روزهای شوم رقابت، می‌آمدند و خطاب به شاهان حیرت‌زده فریاد می‌زدند: «بدبختی! بدبختی!». او در ساعتی از روز به ورسای قدم نهاد که لوئی پانزدهم دست‌های مادام دو باری را می‌بوسید و آن‌ها را چون نوازش‌هایی نرم بر پیشانی بیمار و گونه‌های ملتهبش می‌گذاشت.

با مشاهده حالت مادام لوئیز دو فرانس، همه گریختند: خواهران، لرزان به اتاق مجاور پناه بردن؛ مادام دو باری تواضعی کرد و دوان دوان به آپارتمان خود رفت؛ درباریان ممتاز تا سرسرها عقب نشستند؛ فقط دو پزشک در کنار شومینه ماندند. شاه چشم‌هایش را که برادر درد و تب بسته بودند گشود و نجواکنان گفت:

- دخترم!

شاهزاده خانم گفت:
- بلی اعلیحضرت، دخترتان.
- که آمده است...

- از سوی خداوند!

شاه بربخاست، طرح لبخندی به لب آورد. مادام لوئیز ادامه داد:

- زیرا شما خدارا از یاد برده‌اید.

- من؟...

- می‌خواهم او را به یادتان بیاورم.

- دخترم! آن قدر به مرگ نزدیک نیستم که ترغیبی فوریت داشته باشد.
بیماری ام سبک است: کوفتگی، کمی التهاب.

شاهدخت حرف او را قطع کرد:

- اعلیحضرت، بیماری شما از آن‌ها بی‌است که بنا بر تشریفات باید
اسقف‌های بزرگ کشور را بر بالین شما گردآوردد. وقتی تنی از افراد خاندان
سلطنتی به آبله مبتلا می‌شود باید بلافاصله مراسم را به جا آورد.

شاه، بسیار منقلب، کاملاً رنگ پریده، با حدت گفت:

- مادام... چه می‌گویید؟

دو پزشک، وحشت‌زده، هم صدا گفتند:

- مادام!...

شاهدخت ادامه داد:

- می‌گویم که اعلیحضرت به آبله مبتلا شده است.

شاه فریادی سرداد. در جواب گفت:

- پزشکان چنین چیزی نگفته‌اند.

- آن‌ها جرأت نمی‌کنند؛ من برای اعلیحضرت پادشاهی دیگری جز
پادشاهی فرانسه می‌بینم. اعلیحضرت، به خدا نزدیک شوید، و تمام سال‌های
خود را مرور کنید.

لوئی پانزدهم نجوا کنان گفت:

- آبله! بیماری کشنده!... بوردو، لا مارتی نیر!... واقعیت دارد؟

دو پزشک سر به زیر انداختند. شاه وحشت‌زده‌تر از پیش، باز گفت:

- در این صورت از دست رفته‌ام؟

بوردو که ابتکار عمل را به دست می‌گرفت گفت:

- اعلیحضرت، تمام بیماری‌ها درمان می‌شوند، به خصوص وقتی که انسان آرامش روحی اش را حفظ کند.

شاهزاده خانم پاسخ داد:

- آرامش روح و سلامت جسم را خداوند می‌دهد.

بوردو متهورانه، هرچند به صدای آهسته، گفت:

- مدام، شما شاه را می‌کشید.

شاهزاده خانم اعتنایی نکرد که پاسخ دهد. به بیمار نزدیک شد، دست او را گرفت و غرق بوسه کرد، و گفت:

- اعلیحضرتا، با گذشته قطع پیوند کنید، و برای ملت خود سرمشقی شوید. هیچ‌کس به شما اخطارنمی‌کرد؛ شما به سوی این خطر می‌رفتید که برای همیشه از دست بروید. قول بدھید که اگر زنده ماندید مانند فردی مسیحی زندگی کنید؛ و اگر خداوند شما را نزد خود می‌خواند مسیحی وار بمیرید.

این کلمه‌ها را با بوسه‌ای دیگر بر دست شاهانه به پایان رساند و با قدم‌های کند راه سرسرها را در پیش گرفت. در آن جا تور بلند سیاهش را به روی صورت انداخت، از پله‌ها پایین رفت، سوار کالسکه‌اش شد و پشت سرش حیرت و هراسی به جا گذاشت که کسی نمی‌توانست تصویری از آن‌ها عرضه کند.

شاه فقط بر اثر سؤال‌های پژوهشکان توانست حواس خود را باز یابد؛ ولی تحت تأثیر قرار گرفته بود. گفت:

- نمی‌خواهم ماجراهای مس و دوشیز دو شاتورو^۱ تکرار شود؛ بگویید مadam دگی یون باید و از او خواهش کنید مadam دو باری را با خود به روئی^۲ برد.

دیگر شاهزاده خانم پاسخ داد: یکی از معشوقه‌های لوئی پانزدهم بود که هنگام اقامت شاه در شهر مس نزد او رفت ولی چون شاه در سال ۱۷۴۴ در آن شهر بیمار شد معشوقه را ناگزیر کردند که از کنار شاه برود. این بانو که در سال ۱۷۱۷ متولد شده بود در همان سال ۱۷۴۴ در پاریس در گذشت و شایعه‌هایی هم درباره مسموم کردنش به وجود آمد. (م)

اسقف سواسون اعلام داشت تا زمانی که معشوقه شاه در کنارش باشد او از انجام مراسم مذهبی در مورد شاه خودداری می‌کند. (ژ. بولی)

این دستور حکم انفجار را داشت. بوردو خواست چیزی بگوید؛ شاه او را محاکوم به سکوت کرد. از طرفی بوردو می‌دید که همکارش آماده است تا همه چیز را برای ولیعهد نقل کند؛ بوردو می‌دانست که فرجام بیماری شاه چیست، از این رو دست از مبارزه برداشت، اتاق شاهانه را ترک کرد و به آگاهی مدام دوباری رساند که چه ضربه‌ای به او وارد می‌شود.

کنتس، از حالت شوم و اهانت‌باری که از همان هنگام بر چهره‌ها می‌یافتد چار هراس شد و با شتاب کوشید که از نظرها محو شود. او ظرف یک ساعت از ورسای خارج شد و دوشس دگی‌یون، دوست وفادار و حق‌شناس، زن مغضوب را با خود به قصر روئی که از ریشلیوی بزرگ به عنوان ارث به او رسیده بود برد. بوردو نیز به نوبه خود به بهانه مسری بودن بیماری، در اتاق شاه را به روی اعضای خاندان سلطنتی بست. از آن لحظه گویی در اتاق لوئی پانزدهم را تیغه کرده بودند؛ دیگر جز مذهب و مرگ کسی به آن راه نداشت. همان روز درباره شاه مراسم مذهبی صورت گرفت و این خبر در پاریس که مغضوبیت مدام دوباری در آن به صورت حادثه‌ای قابل بحث در آمده بود، پخش شد.

تمام درباریان به درگاه ولیعهد روی آوردنده ولی او در به روی همه بست و هیچ کس را نپذیرفت.

اما روز بعد شاه بهتر شد و دوک دگی‌یون را برای ادائی احترام نزد مدام دوباری فرستاد.

روز بعد، نهم مه ۱۷۷۴ بود.

درباریان عمارت ولیعهد را خالی کردند و برای رفتن به روئی، اقامتگاه معشوقه، ازدحامی غریب صورت گرفت به نحوی که از زمان تبعید آقای شوازول به شاتولو چنان صفت طولانی از کالسکه‌ها دیده نشده بود. بنابراین وضع از این قرار بود. آیا شاه زنده می‌ماند و مدام دوباری همچنان ملکه بود؟

آیا شاه می‌مرد و مدام دوباری جز روپی نفرت‌انگیز و ننگباری نبود؟ به همین جهت بود که ورسای در ساعت هشت شب نهم مه سال ۱۷۷۴ آن

چنان منظره غریب و جالبی عرضه می‌کرد.

در میدان آرم^۱، در مقابل کاخ، گروه‌هایی پشت نرده‌ها تشکیل شده بودند، گروه‌هایی نیکخواه و مشتاق آن که کسب خبر کنند.

آن گروه‌ها مرکب از بورژواهای ورسای و پاریس بودند که با نهایت ادب قابل تصور از افراد گارد که دست‌ها به پشت، خاموش، در محوطه تشریفات قدم می‌زدند، جویای حال شاه می‌شدند.

رفته رفته این گروه‌ها پراکنده شدند؛ پاریسی‌ها بنه سوی وسایط نقلیه رفتند تا به آرامی به خانه‌های خود بازگردند؛ اهالی ورسای نیز، مطمئن به این که خبر‌های دست اول را خواهند شنید به خانه‌هایشان بازگشتند.

پس از آن در شهر دیگر کسی دیده نمی‌شد مگر گشته‌هایی که وظیفه‌شان را، اما اندکی بی‌رمق‌تر از پیش انجام می‌دادند و دنیای غول‌آسایی که کاخ ورسای خوانده می‌شود مانند دنیای اندکی بزرگ‌تری که کاخ را در بر می‌گرفت، رفته رفته در تاریکی و سکوت فرو رفت.

آن شب، در زاویه خیابان درختکاری شده رو به روی کاخ، روی یک نیمکت سنگی، و در زیر شاخ و برگ‌های انبوه درخت‌های شاه بلوط، مردی پا به سن گذاشته، روی نیمکت و رو به کاخ نشسته بود و عصایش تکیه‌گاه دست‌هایش بودند و این‌ها هم بهنوبه خود تکیه‌گاه سر و صورتی با حالت تفکر آلود و شاعرانه بودند. پیر مرد، خمیده قامت و بیمارگونه بود، ولی از نگاهش هنوز هم شرر می‌جست و فکرش حتی از چشم‌هایش هم بیشتر شرار می‌افکند.

پیر مرد چنان غرق در تأمل و آههای‌های خود بود که متوجه نشد مردی دیگر در آن سر میدان پس از آن که بهنحوی غریب به نرده‌ها نظر افکند و با دو نگهبان حرف زد، میدانگاهی را به طور اریب طی کرد و به قصد استراحت به سوی نیمکت آمد.

این شخص، مردی بود جوان با گونه‌های برجسته، پیشانی گود، دماغ عقابی، و لبخند نیشدار. مرد ضمن آن که به سوی نیمکت سنگی می‌آمد هرچند که تنها

بود، مسخره می‌کرد و با این خنده به برخی فکرهاي پنهان خود پاسخ می‌داد.
به سه قدمی نیمکت که رسید پیرمرد را دید و ضمن این که خود را کنار
کشید کوشید که با نگاه غیر مستقیم خود پیرمرد را به جا بیاورد، فقط بیم داشت
که نگاهش تعبیر شود.

ضمن این که با حرکتی ناگهانی پیش می‌آمد گفت:
- آقا، هواخوری می‌کنید؟

پیرمرد سر بلند کرد. مرد جوان با حیرت گفت:
- آه! این استاد بر جسته‌ام است.

پیرمرد گفت:

- و شما هم جراح جوان من هستید.
- میل دارید به من اجازه دهید که در کنارتان بنشینم?
- با کمال میل، آقا.

و پیرمرد به تازه از راه رسیده جا داد. مرد جوان گفت:
- ظاهراً شاه بهبود می‌یابد. مردم شاد می‌شوند.
و بار دیگر قاه قاه خنديد.

پیرمرد جواب نداد. مرد جوان دنباله حرفش را گرفت:
- تمام روز کالسکه‌ها در راه پاریس به روئی، و روئی به ورسای در رفت و
آمد بودند... کنتس دو باری به محض بهبود شاه با او ازدواج می‌کند.

و حرفش را با خنده‌ای پر صدای از قبل تمام کرد. پیرمرد باز هم پاسخ
نداد. جوان با حرکتی سرشار از خشم عصبی ادامه داد:

- ببخشید که این طور می‌خندم؛ علتش این است که همان طور که می‌بینید
فرانسوی خوب شاهش را دوست دارد، و اکنون شاه من دارد خوب می‌شود.

پیرمرد با ملايمت گفت:
- آقا، در اين باره اين طور شوخی نکنيد؛ هميشه مرگ کسي برای يك نفر
بدبختی است، غالباً مرگ شاه برای همه بدبختی بزرگی است.

جوان با تمسخر حرف او را قطع کرد:
- حتی مرگ لوئی پانزدهم؟ آه! استاد عزیز من، شما! فیلسوفی با چنین

توانمندی، از چنین نظری جانبداری می‌کنید!... آه! حرارت و مهارت تناقض‌های شما را می‌شناسم، ولی این یک را بر شما نمی‌بخشم..
پیرمرد سر تکان داد. جوان اضافه کرد:

- از طرفی، چرا باید به مرگ شاه اندیشید! چه کسی حرف مردنش را می‌زند! شاه آبله گرفته است، و ما می‌دانیم که این یعنی چه؛ بوردو و لا مارتی نیر که آدم‌های ماهری هستند در کنار او هستند... استاد عزیز، کاملاً شرط می‌بندم که لوئی محبوب از این بیماری جان در می‌برد؛ ولی ملت فرانسه این بار مثل دفعه قبیل با دعا خوانی در کلیساها خودش را خفه نمی‌کند... گوش کنید، همه چیز فرسوده می‌شود.

پیرمرد که می‌لرزید گفت:

- ساکت! ساکت! زیرا به شما می‌گویم که از مردی حرف می‌زنید که در این لحظه انگشت خدا به سوی او دراز می‌شود....

جوان، حیرت‌زده از این شیوه سخن گفتن عجیب، به مخاطبش که از نمای قصر چشم بر نمی‌داشت نگاه کرد. پرسید:

- یعنی شما خبرهای قطعی تری دارید؟

پیرمرد که بالانگشت یکی از پنجره‌های کاخ را نشان می‌داد گفت:
- نگاه کنید؛ چه می‌بینید؟

- پنجره‌ای روشن... منظورتان همان است؟

- بلی... اما چه گونه روشن؟

- با شمعی که در فانوس کوچکی نهاده شده.
- دقیقاً.

- خوب؟

- خوب، جوان، آیا می‌دانید شعله این شمع نشانگر چیست؟
- خیر، آقا.

- نشانگر زندگی شاه است.

چوان با شدت بیشتری به پیرمرد خیره شد، گویی می‌خواست اطمینان یابد که او از سلامت عقلی کامل برخوردار است. پیرمرد ادامه داد:

- یکی از دوستانم، آقای ژوسیو، این شمع را که تا وقتی شاه زنده باشد روشن است آن جا گذاشته.

- در این صورت علامتی است؟

- علامتی که جانشین لوئی پانزدهم از آن جا، از پشت پرده‌ای چشم به آن دوخته است. این نشانه که جانشینان حریص را از لحظه‌ای که حکمرانی شان آغاز می‌شود آگاه می‌کند، فیلسوف فقیری چون من را نیز از لحظه‌ای که خداوند به روی شعله یک قرن و یک وجود فوت می‌کند، می‌آگاهاند.

جوان نیز بهنوبه خود لرزید و روی نیمکت بیشتر به هم صحبتش نزدیک شد. پیرمرد گفت،

- آه! آه! جوان، خوب به این شب نگاه کنید؛ ببینید چه ابرها و توفان‌هایی در خود دارد... سپیدهای را که جانشین آن می‌شود قطعاً من خواهم دید، زیرا به حدی که صبح فردا را نبینم پیر نیستم. اما شاید سلطنتی آغاز شود که شما تا پایانش را خواهید دید، و این سلطنت مانند همین شب... رازهایی در بر خواهد داشت که من نخواهم دید... پس شعله این شمع لرzan که معنایش را برایتان بیان کردم برای نگاه من بی فایده نیست.

جوان نجوانان گفت:

- درست است، استاد من، درست است.

پیرمرد ادامه داد:

- لوئی چهاردهم هفتاد و سه سال پادشاهی کرد؛ لوئی پانزدهم چه مدت پادشاهی خواهد کرد؟

جوان ضمن آن که بالانگشت به پنجره که ناگهان غرق در تاریکی شد اشاره می‌کرد، با هیجان گفت:

- آه!

پیرمرد با مقداری تلاش برخاست و گفت:

- شاه مرده!

و هر دو برای چند دقیقه ساکت ماندند.

ناگهان کالسکه‌ای هشت اسبه در محوطه کاخ به تاخت در آمد. دو جلودار

که هر یک مشعلی به دست داشتند پیشاپیش کالسکه در حرکت بودند. در کالسکه، وليعهد، ماري آنتوانت و مادام اليزابت خواهر شاه نشسته بودند. روشنایی مشعل‌ها چهره‌های رنگ باخته آنان را به نحوی شوم روشن می‌کرد. کالسکه از نزدیکی دو مرد، از ده قدمی نیمکت گذشت.

مرد جوان با صدایی گوشخراش، مثل این که به جای ادائی احترام به عظمت جدید بخواهد به آن اهانت کند فریاد زد:

- زنده باد شاه لوعی شانزدهم! زنده باد ملکه!

وليعد با اشاره‌ای پاسخ داد؛ ملکه چهره اندوهگین و جدی‌اش را نشان داد. کالسکه از نظر محو شد. آن وقت مرد جوان گفت:

- آقای روسوی عزیز، حال مادام دو باری بیوه شده است.

پیر مرد گفت:

- فردا تبعید خواهد شد. بدرود، آقای مارا...

پایان ژوزف بالسامو

مؤخره

برای یادآوری:

در سلسله رمان‌هایی که آلساندر دوما راجع به دوران انقلاب کبیر فرانسه نوشته هر کتاب اثری مستقل پدید می‌آورد و خواندن هیچ یک از آن‌ها مستلزم خواندن بقیه نیست. ولی کسانی که بخواهند در خلال سرگذشت شخصیت‌های اصلی این سلسله آثار دوما تا فرجام کارشان، سیر رویدادهای تاریخی یکی از بزرگ‌ترین انقلاب‌های جهان را دنبال کنند، بهتر است این دسته از رمان‌های دوما را (که این ناشر امیدوار است به تدریج منتشر کند) به ترتیب زیر بخوانند:

در درجه اول چهار اثری را که با عنوان فرعی و مشترک «خاطرات یک پزشک» منتشر شده‌اند:

۱- زوزف بالسامو؛ ۲- گردنبند ملکه؛ ۳- آنژپی تو؛ ۴- کتس دو شارنى.
و نیز: شوالیه دو لا مزون روژرا که بلا فاصله به همان سال‌های انقلاب مربوط می‌شود.
و در درجه دوم کتاب‌های:

۱- یاران ژئو؛ ۲- سپید پوشان و آبی پوشان؛ ۳- ماده گرگ‌های ماشکول را که ماجراهایشان به سال‌هایی کم و بیش بعد از انقلاب باز می‌گردد.

زروزف بالساعی در راهی که اختیار کرده بیرون از مکانهای پذیرش است که در
پارس اینجاست شد و آنکه به شدت دعالت می‌کند و به عضوگیری می‌بردارند. قبادشان جذب
افرادی است که در زندگانی فکری جامعه نفس فارغ است. یکی از آن شخصیت‌ها، راک روسو
فلسفه‌نامه‌دار است.

ولی کارها هستند به کوئی که زروزف بالساعی فته‌انگیز در نظر دارد بیش نمی‌رود.
همسرش که از رفتار می‌عذر و دستیه‌های او را سیوه آدم است از خانه می‌گیرد و سندھاں
نهاده را که می‌توانند در جهت بیان کارهای او مؤثر باشند و حتی وسیله به باستیل اخاذی
خواهد از را فراهم کنند با خود می‌برند.

کشت و مرد برخی از این سالخا به زندان شدن برخی از انسانی بمحبت گردد می‌خواهد و
سایر و هنوان غرفه از برزخیهای رهبر کل خود بدانند می‌شوند
در این همان آذریه دختری پاک و معصوم که هادام دوباری به از چند خطوطی خادی
می‌آید استند با پاری شرم سریع است مواجه است و حلقه‌های دام هر زمانی به دودش نگاتر می‌شود
آخرین حمله این از را به میگ لوسی پازدشم و به قدرات رسیدن حاشیین جوان او به پایان می‌رسد